



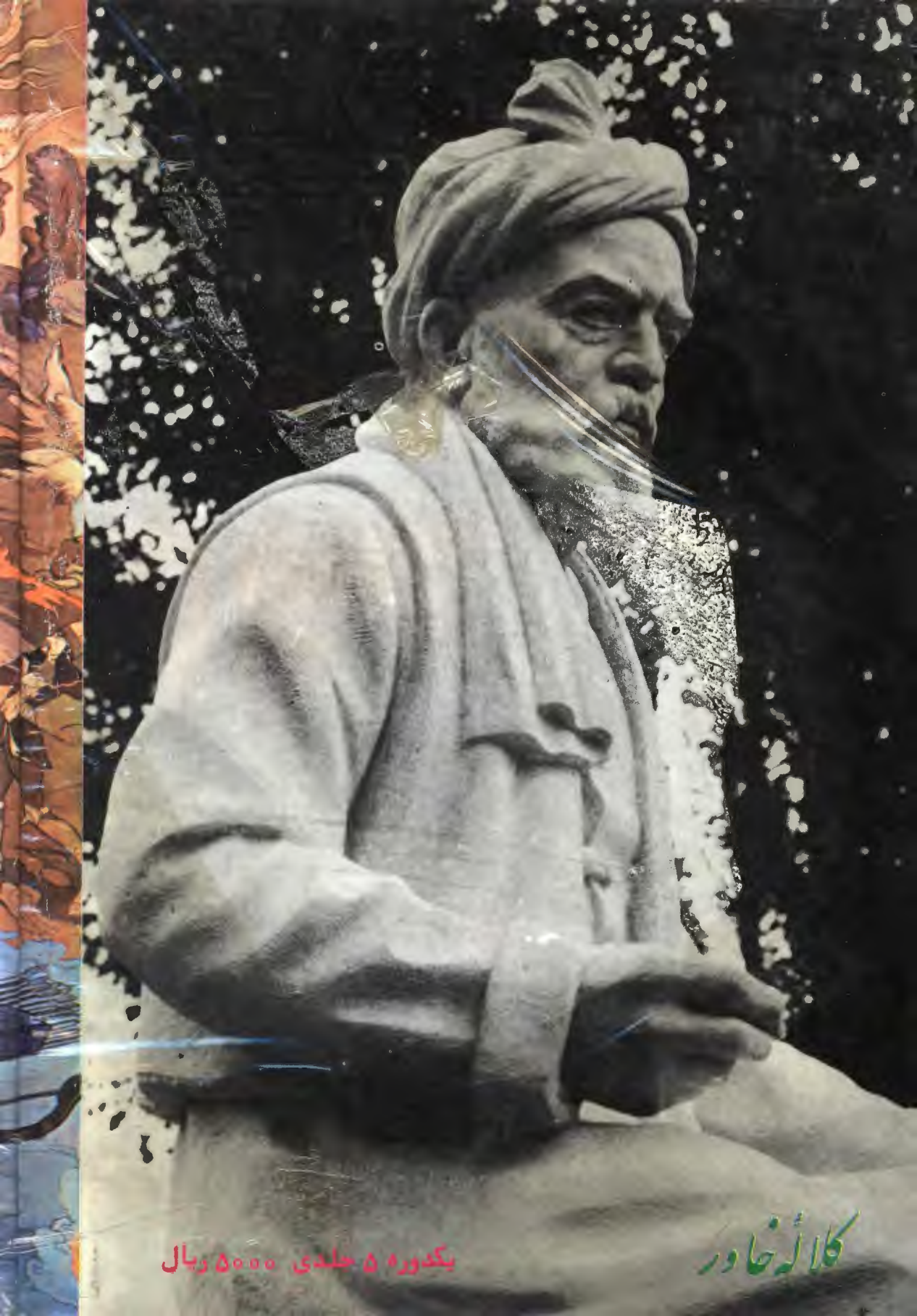
نور علی
نور علی

نور علی



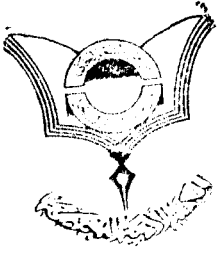
۰۰۰/۳۰۰ م

۲/۲



بندوبه ۵ جلدی ۵۰۰۰ ریال

کلا لہ خاور



جلد سوم

شاهنامه

فردوسی

تبصیح و مقابله و تہمت

فجر مصفا

صاحب مؤسسہ خاور



جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب گفتار اندر ستایش سلطان محمود

زیزدان بران شاه باد آفرین
خداوند تاج و خداوند گنج
که گنجش ز بخشش بنالد همی
ز دریا بدریا سپاه ویست
بگیتی به کان اندرون زر نماید
زدشمن ستاند رساند بدوست
ببزم اندرون گنج پیرا کند
چو او مرزگیرد بشمشیر تیز
ازان تیغ زن دست گوهر فشان
که در بزم دریاش خواند سپهر
که نازد بدو تخت و تاج و نگین
خداوند شمشیر و خفتان و رنج
بزرگی ز نامش ببالد همی
جهان زیر فرکلاه ویست
که منشور بختش ورا برنخواند
خداوند پیروزگر یار اوست
چو رزم آیدش شیر و پیل افکند
برانگیزد اندر جهان رستخیز
زگیتی نجوید همی جز نشان
برزم اندرون شیر خورشید چهر ۱۰

گواهی دهد در جهان خاک و آب
 که چون او نبودست شاهی بجنگ
 اگر مهر با کین نیامیزی
 تنش زورمندست و چندین سپاه
 پس لشکرش هفت صد زنده پیل
 همی باز خواهد ز هر مهتری
 اگر باز ندهند کشور دهند
 که یاردگذشتن ز پیمان اوی
 که در بزم گیتی بدو روشنت
 ابوالقاسم آن شهریار دلیر
 جهاندار محمود کاندل نبرد
 جهان تا جهان باشد او شاه باد
 که آرایش چرخ رخشنده اوست
 خرد هست و هم نیکنمای و داد
 سپاه و دل و گنج و دستور هست
 یکی فرش گسترده شد در جهان
 کجا فرش را مسند و مرقدست
 نبند خسروانرا چنان کدخدای
 که آرام این پادشاهی بدوست
 گشاده زبان و دل و پاک دست
 ز دستور فرزانه دادگر
 به پیوستم این نامه باستان
 که تا روز ییری مرا بردهد
 ندیدم جهاندار بخشنده ای

همان بر فلک چشمه آفتاب
 نه در بخشش و کوشش و نام و ننگ
 ستاره ز خشمش فرو ریزدی
 که اندر میان باد را نیست راه
 خدای جهان یار با جبرئیل
 ز هر نامداری و هر کشوری
 همان گنج وهم تخت و افسر دهند
 دگر سرکشیدن ز فرمان اوی
 برزم اندرون کوه در جوشنت
 کجا گور بستاند از چنگ شیر ۲۰
 سر سرکشان اندر آرد بگرد
 بلند اخترش افسر ماه باد
 بیزم اندرون ابر بخشنده اوست
 جهان بی سر و افسر او مباد
 همان رزم و بزم و می و سور هست
 که هرگز نشانش نگردد نهان
 نشستگه فضل بن احمدست
 بیرهیز و رادی بدین و برای
 که او برسر نامداران نکوست
 پرستنده شاه و یزدان پرست ۳۰
 پراکنده رنج من آمد بر
 پسندیده از دفتر راستان
 بزرگی و دینار و افسر دهد
 بگاه کیان بر درخشنده ای

جیز از خامشی هیچ درمان نبود

همی این سخن بر دل آسان نبود

همیداشتم تا کی آید پدید
نگهبان دین و نگهدار تاج
برزم دلیران توانا بود
ببار آورد شاخ دین و خرد
باندیشه از بی گزندان بود
چنین سال بگذاشتم شست و پنج
چو پنج از بر سال شستم گذشت
من از شست و شش سست گشتم چومست
رخ لاله گون گشت بر سان گاه
ز پیری خم آورد بالای راست
بدانگه که بد سال پنجاه و هشت
خروشی شنیدم ز گیتی بلند
که ای نامداران و گردنکشان
فریدون بیدار دل زنده شد
بداد و بیخشش گرفت این جهان
فروزان شد آثار تاریخ اوی
از آن پس که گوشم شنید آن خروش
به پیوستم این نامه بر نام اوی
که باشد به پیری مرا دستگیر
همی خواهم از کردگار بلند
که این نامه بر نام شاه جهان
وز انیس تن بی هنر خاک راست
جهاندار بخشنده دادگر
خداوند هند و خداوند چین
خداوند زیبا و بر سر منش

جوادی که جودش نخواهد کلید
فروزنده ملک بر تخت عاج
بچون و چرا نیز دانا بود
کمالش بدانش روان پرورد
همیشه پناهش ییزدان بود
۴۰ بدرویشی و زندگانی و رنج
بدان سان که باد بهاری زد دشت
بجای عنانم عصا شد بدست
چو کافور شد رنگ ریش سیاه
هم از نرگسان روشنائی بکاست
جوان بودم و چون جوانی گذشت
که اندیشه شد پیر و تن بی گزند
که جست از فریدون فرخ نشان
زمین و زمان پیش او بنده شد
سرش بر تر آمد ز شاهنشهان
۵۰ که جاوید بادا برو بیخ اوی
نخواهم نهادن به آواز گوش
همه مهتری باد فر جام اوی
خداوند شمشیر و تاج و سریر
که چندان بماند تنم بی گزند
بگویم نمانم سخن در نهان
روان و توان معدن پاک راست
کز ویست پیدا بگیتی هنر
خداوند ایران و توران زمین
وزو دور بیغاره و سرزنش

- بدرد ز آواز او مگوه و سنگ
 چه دینار در بزم پیشش چه خاک
 جهاندار محمود خورشید فش
 مرا از جهان بی نیازی دهد
 که جاوید باد افسرو تخت اوی
 دلیر آنکه او را تواند ستود
 که شاه از توان و گمان برترست
 یکی بندگی کردم ای شهریار
 بناهای آباد شگردد خراب
 پی افکندم از نظم کاخی بلند
 برین نامه بر عمرها بگذرد
 کند آفرین بر جهاندار شاه
 هم او را ستاینده کردار اوست
 چو مایه ندارم ثنای ورا
 زمانه سراسر بدو زنده باد
 دلش شادمانه چو خرم بهار
 ازو شاد بادا دل انجمن
 همی تا بگردد فلک چرخ وار
 بماناد جاوید در عز و ناز
 کنون زین سپس نامه باستان
 چو پیش آورم گردش روزگار
 چو بیکار کیخسرو آمد پدید
 بدین داستان در پیارم همی
 کنون خطبه‌ای یافتم زین نشان
 ایا آزمون را نهاده دو چشم
۶. بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ
 ز بخشش ندارد دلش ترس و باک
 برزم اندرون شیر شمشیر کش
 میان یلان سر فرازی دهد
 بکام دلش گردش بخت اوی
 و گر من ستایم که یارد شنود
 چو بر تارک مشتری افسرست
 که ماند ز من در جهان یادگار
 ز باران و از تابش آفتاب
 که از باد و باران نیابد گزند
 ۷. همیخواند آنکس که دارد خرد
 که بی او میناد کس پیشگاه
 سراسر جهان پر ز آثار اوست
 ستایش کنم خاک پای ورا
 خرد بخت او را فروزنده باد
 تن آزاد از گردش روزگار
 بهر کار پیروز و چیره به تن
 بود اندرو مشتری را گذار
 ازو دور چشم بد و بی‌نیاز
 به پیوندم از گفته راستان
 ۸. نباید مرا پند آموزگار
 بیاید ز من جادویها شنید
 بسنگ اندرون لاله کارم همی
 که مغز سخن یافتم پیش ازان
 گهی شادمانی گهی پر ز خشم

شگفت اندرین گنبد تیزگرد
 چنین بود تا بود دور زمان
 یکی را همه بهره شهدست و قند
 یکی را همه ساله رنجست و درد
 یکی را همه رفتن اندر فریب
 چنین پروراند همی روزگار
 هر آنکس که سالت در آید بشت
 ز هفتاد بر نگذرد بر کسی
 و گر بگذرد آنهم از بد تریست
 اگر شست ماهی بدی سال شست
 نیابم برین چرخ گردنده راه
 جهاندار اگر چند کوشد برنج
 همش رفت باید بدیگر سرای
 تو از کار کیخسرو اندازه گیر
 که کین پدر باز جست از نیا
 نیارا بکشت و خود ایدر نماند
 چنین است رسم سرای سپنج
 ۹۰
 بزون آمد از رنگ گل رنج خار
 بیاید کشیدن ز پیش دست
 ز دوران چرخ آزمودم بسی
 بر آن زندگانی بیاید گریست
 خردمند ازو یافتی راه جست
 نه بر دامن دام خورشید و ماه
 نیازد بکین و نیازد بگنج
 بماند همی کوشش او بجای
 کهن گشته کار جهان تازه گیر
 به شمشیر و بر چاره و کیمیا
 جهان نیز منشور او برنخواند ۱۰۰
 بدان کوش تا دور مانی ز رنج
 آغاز داستان

لشکر آراستن کیخسرو بجنگ افراسیاب

چو شد کارگودرز و پیران بسر
 بیاراست بر هر سوئی مهتران
 برآمد خروشیدن کرنای
 یکی تخت پیروزه بر پشت پیل
 نشست از بر تخت با تاج شاه
 بدشت اندرون راه رفتن نبود
 بجنگ دگر شاه پیروزگر
 برفتند با لشکر بی کران
 بهامون کشیدند پرده سرای
 نهادند و شد روی گیتی چو نیل
 خروش آمد از دشت و از بارگاه
 شهر اندرون جای خفتن نبود

جهان کر شد از ناله بوق و کوس
 چو بر پشت پیل آن شه نامور
 نبودی بهر پادشاهی روا
 ازان نامور خسرو سرکشان
 بمرزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهراسب و چون رستم تیزچنگ
 دگر نامور اشکش پهلوان
 بفرمودشان بازگشتن بدر
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 فرستادگان جست ازان انجمن
 بهر نامداری و خودکامه ای
 که پیروز کیخسرو از پشت پیل
 نه آرام بادا شما را نه خواب
 چو برخواند آن نامه هر مہتری
 زگردان گیتی برآمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سپاہ
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 از انیس بگردید گرد سپاہ
 گزین کرد ازان لشکر نامدار
 که باشند با او بقلب اندرون
 سه تن را گزین کرد از آن انجمن
 چو رستم که بد پهلوان بزرگ
 دگر پهلوان طوس زرینه کفش
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 شما را بنزدیک من جاه و آب
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 زدی مهره در جام و بستی کمر
 نشستن مگر بر در پادشا ۱۱۰
 چنین بود در پادشاهی نشان
 بسی پند و اندرزها داده بود
 که از ژرف دریا ربودی نهنگ
 پسندیده و راد و روشن روان
 هر آنکس که بدگرد و پرخاشخ
 بسی از روان پدر کرد یاد
 سخن گوی و روشن دل ورای زن
 نوشتند بر پهلوی نامه ای
 بزد مهره و گشت گیتی چو نیل
 مگر ساختن کین افراسیاب ۱۲۰
 کجا بود در پادشاهی سری
 زمین همچو دریا برآمد بجوش
 نهادند سر سوی درگاه شاه
 ازان نامداران هر کشوری
 بیاراست بر هر سوئی رزمگاه
 سواران شمشیر زن سی هزار
 همه جنگ را دست شسته بخون
 بزرگان روئین تن و رای زن
 چو گودرز بینا دل آن پیر گزرگ
 که او بود با کاوینی درفش ۱۳۰
 که ای نامداران و فرخ مہان
 فزون ز آنچه هر کس ببیند بخواب

جهان کر شد از ناله بوق و کوس
 چو بر پشت پیل آن شه نامور
 نبودی بهر پادشاهی روا
 ازان نامور خسرو سرکشان
 بمرزی که لشکر فرستاده بود
 چو لهراسب و چون رستم تیزچنگ
 دگر نامور اشکش پهلوان
 بفرمودشان بازگشتن بدر
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 فرستادگان جست ازان انجمن
 بهر نامداری و خودکامه ای
 که پیروز کیخسرو از پشت پیل
 نه آرام بادا شما را نه خواب
 چو برخواند آن نامه هر مہتری
 زگردان گیتی برآمد خروش
 بزرگان هر کشوری با سپاہ
 چو شد ساخته جنگ را لشکری
 از انیس بگردید گرد سپاہ
 گزین کرد ازان لشکر نامدار
 که باشند با او بقلب اندرون
 سه تن را گزین کرد از آن انجمن
 چو رستم که بد پهلوان بزرگ
 دگر پهلوان طوس زرینه کفش
 بدیشان چنین گفت شاه جهان
 شما را بنزدیک من جاه و آب

شما بر سه رویه بگیرید راه
 نپردازم از کین افراسیاب
 بخواندم ز هر کشوری لشکری
 بیک دست مرطوس را کرد جای
 که بر کشور پارس بودند شاه
 وزان دور تر آرش رزم توز
 یکی آنکه بر خوزیان شاه بود
 دگر شاه کرمان که هنگام جنگ
 چو صباخ فرزانه شاه یمن
 که بر شهر کابل بد او پادشا
 چو شماخ سوری شه سوریان
 فزوتتر ازو قارن رزم زن
 که بر شهر خاور بد او پادشا
 هر آنکس که از تخمه کیقباد
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 بزرگان که از تخم گودرز تیغ
 یکی بیژن گئو و رهام گرد
 چو گرگین میلاد و گردان ری
 دگر آنکه بود او ز تخم زرسب
 پس پشت او را نگهداشتند
 برستم سپرد آنزمان میمنه
 هر آنکس که از زابلستان بدند
 بدیشان سپرد آنزمان دست راست
 سپاهی گزین کرد بر میسره
 سپهدار گودرز کشواد بود

بدارید لشکر ز دشمن نگاه
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 من این جنگ و کین را کنم اسپری
 منوشان و خوزان فرخنده رای
 منوشان و خوزان زرین کلاه
 چو گوران شه آن گرد لشکر فروز
 گه رزم با بخت همراه بود
 نکردی بدل باد رای درنگ ۱۴۰
 دگر شیردل ایرج پیلتن
 جهاندار و فرزانه و پارسا
 کجا رزم را بسته بودی میان
 بهر کار پیروز و لشکر شکن
 جهاندار و بیدار و فرمانروا
 بزرگان با دانش و با نژاد
 دل افروز را لشکر آرای کرد
 زدندی شب تیره بر تار میغ
 کجا شاهشان از بزرگان شمرد
 برفتند بکسر بفرمان کی ۱۵۰
 فروزنده فرخ آذر گشسب
 همی نیزه از میغ بگذاشتند
 که یکدل سپاهی بدو یک تنه
 و گرمتر و خویش دستان بدند
 همی نام و آرایش جنگ خواست
 چو خورشید تابان ببرج بره
 هجیر سپهدار و فرهاد بود

بزرگان که از بردع و اردبیل سپهدارگودرز را خواستند بفرمود تا پیش قلب سپاه نهادند صندوق بر پشت پیل هزاران دلیران روز نبرد نگهبان هر پیل سیصد سوار ز بغدادگردان و جنگ آوران گزیده سپاهی زگردان کرخ پیاده بیودند در پیش پیل دل سنگ بگذاشتندی بتیر پیاده پس پیل کرده پبای سپرهای گیلی پیش اندرون پیاده صفی از پس نیزه دار پس پشت ایشان سواران جنگ زخاور سپاهی گزین کرد شاه زگردان و گردنکشان سی هزار ابا شاه شهر دهستان تخوار که از تخمه نامور دشمه بود بدست فریبرز نستوه بود بزرگان رزم آزموده سران سرمایه و پیش روشن زهیر بفرمود تا نزد نستوه شد سپاهی بد از روم و بربرستان سوار و پیاده بدی سی هزار دگر لشکری کز خراسان بدند

بیش جهاندار بودند خیل چپ لشکرش را بیاراستند به پیلان جنگی بیستند راه ۱۶۰ زمین شد بکردار دریای نیل بصندوق درناوک انداز کرد همه جنگجوی و همه نامدار که بودند با زنگه شاوران بفرمود تا با کمانهای چرخ اگر کوه پیش آمدی بردو میل نبودى کس آن زخم را دستگیر ابا نه رشی نیزه سرگرای همی از جگرشان بجوشید خون سپردار با تیر جوشن گذار ۱۷۰ بیاکنده ترکش به تیر خدنگ سپردار با درع و رومی کلاه فریبرز را داد جنگی سوار که در چشم او بد بدانیش خوار بزرگی بدانگه در آن تخمه بود که نزدیک او لشکر انبوه بود زدشت سواران نیزه وران که آهو ربودی زچنگال شیر چپ لشکر شاه چون کوه شد یکی پیشرو نام کشور ستان ۱۸۰ برفتند سوی چپ شهریار جهانجوی و مردم شناسان بدند

منوچهر آرش سپهدارشان
 دگر نامداری گرو خان نژاد
 کجا نام آن شاه فیروز بود
 شه غرچگان بود برسان شیر
 بدست منوچهرشان جای کرد
 بزرگان که از کوه قاف آمدند
 سپاهی ز تخم فریدون و جسم
 گزین کرد شمشیر زن سی هزار
 سپرد آن سپه گویو گودرز را
 پس گویو بد آوۀ سمکنان
 بیاری به پشت سرافراز گویو
 فرستاد بر میمنه ده هزار
 دگر ده هزار از دلیران گرد
 دمام بشد برتۀ تیغ زن
 که باشد برزم اندرون یار گویو
 فرستاد بر میسر سی هزار
 ز گردان بغداد و مردان کرخ
 بدان تا همی تیر باران کنند
 زواره بداین جنگ را پیش رو
 ز گردان جنگ آوران ده هزار
 به پیش اندرون قارن رزم زن
 بدان تا میان دو رویه سپاه
 وزانپس بگستهم کزدهم گفت
 بفرمود تا در میان پور طوس
 بدان تا ببندد ز بیداد دست

گه نام جستن نگهدارشان
 جهاندار و از تخمۀ کيقباد
 سپهد دل و لشکر افروز بود
 کجا پشت پیل آوریدی بزیر
 سر تخمه را لشکر آرای کرد
 ابا نیزه و گبر و لاف آمدند
 پر از کین دل از تخمۀ زادشم
 جهانجوی وز تخمۀ شهریار ۱۹۰
 بدو تازه شد دل همه مرز را
 برفتند خیلش یکان و دوگان
 برفتند گردان بیدار نیو
 دلاور سواران شمشیر دار
 پس گویو گودرز را بر شمرد
 ابا کوهیان اندر آن انجمن
 سپاه سر افراز و گردان نیو
 گزیده سوار از در کارزار
 به پیش سپه با کمانهای چرخ
 هوارا چو ابر بهاران کنند ۲۰۰
 سپاهی همه جنگسازان نو
 گزین کرد شاه از در کارزار
 سر نامداران آن انجمن
 بود گرد اسب افکن و رزم خواه
 که با قارن رزم زن باش جفت
 بگردد بهر جای با بوق و کوس
 کسی را کجا نیست یزدان پرست

نباشد کس از خوردنی بینوا
 همی هرچه باید بخواهد ز شاه
 جهان پر ز گردون بدو شگاو میش
 ز هرسو طلایه پدیدار کرد
 بفرمود تا رستم کینه خواه
 کجا کوه بد دیدبان داشتی
 بهرسو فرستاد کار آژهان
 همه غار و کوه و بیابان و دشت
 عنانها یک اندر دگر ساخته
 از ایشان کسی را نبد بیم و رنج
 بدین گونه چون کار لشکر بساخت
 دل مرد بدخواه یا نیک خوی

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران

و لشکر آراستن کیخسرو

سپهدار ترکان از آنروی چاج
 نشسته بگلزریون با کسان
 دو باره ز لشکر هزاران هزار
 بران مرز کهسار بر هر چه بود
 بخوردند یکسر همه بار و برگ
 سپهدار ترکان به بیگند بود
 همه نامداران ما چین و چین
 جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
 جهانجوی پر دانش افراسیاب
 نشست اندران شهر ازان کرده بود
 برآورده در کندز آتشکده

نشسته به آرام بر تخت عاج ۲۲۰
 همه سر فرازان و گردنکشان
 سپه بود با آلت کارزار
 ز برگ درخت و ز کشت و درود
 جهان را همی آرزو بود مرگ
 بسی گرد او خویش و پیوند بود
 نشسته بر شاه توران زمین
 زخیمه نبد بر زمین هیچ جای
 بکندز نشسته بخورد و بخواب
 که کندز فریدون بر آورده بود
 همه ژند و استا بزر آزده ۲۲۰

ورا نام کندز بدی پهلوی
 کنون نام کندز به بیگندگشت
 نبیره فریدون بد افراسیاب
 خود و ویژگانش نشسته بدشت
 ز دیبای چینی سرا پرده بود
 به پرده درون خیمهای پلنگ
 نهاده بخیمه درون تخت زر
 نشسته بر او شاه توران سپاه
 ز بیرون دهلیز پرده سرای
 زده بر درش خیمه هر کسی
 برادر بدش چند و چندی پسر
 همی خواست کاید به پشت سپاه
 سحرگه سواری بیامد چو گرد
 همه خستگان از پی یکدگر
 همه هر کسی یاد کرد آنچه دید
 ز پیران و لَهاک و فرشید ورد
 چه روی سپاه و چه پشت سپاه
 همان روز کی خسرو آنجا رسید
 بزهار شد لشکر ما همه
 چو بشنید شاه این سخن خیره شد
 خروشان فرود آمد از تخت عاج
 خروشی بر آمد ز لشکر بدرد
 ز بیگانگان خیمه پرداختند
 ازان درد بگریست افراسیاب
 همی گفت زار ای جهان بین من
 اگر پهلوانی سخن بشنوی
 زمانه پر از بند و اورندگشت
 ز کندز رفتن نکردی شتاب
 سپهر از سپاهش همی خیره گشت
 فراوان به پرده درون برده بود
 بر آئین سالار ترکان پشنگ
 همه بیگر تخت زرو گهر
 بدست اندرون گرزو بر سر کلاه
 فراوان درفش بزرگان پیای
 که نزدیک او آب بودش بسی ۲۴۰
 ز بیگانگان آنکه بد با هنر
 بیاری پیران بداین رزمگاه
 سخنهای پیران همه یاد کرد
 رسیدند گریان و پر خاك سر
 ازان بد کز ایران بتوران رسید
 وزان نامداران روز نبرد
 چه زاری رسید اندر آن رزمگاه
 زمین کوه تا کوه لشکر کشید
 هراسان شد از بی شبانی رمه
 سیه شد رخس چون دلش تیره شد ۲۵۰
 به پیش بزرگان بینداخت تاج
 رخ نامداران شد از درد زرد
 ز خویشان یکی انجمن ساختند
 همی کند موی و همیریخت آب
 سوار سر افراز روئین من

چو هومان و لہاک و فرشیدورد
 ازین جنگ پور و برادر نماند
 بنالید و بر دیگر اندازه گشت
 پس آنکه یکی سخت سوگند خورد
 بیزدان که بیزارم از تخت عاج
 قبا جوشن و اسب تخت منست
 ازین پس نخواهم چمید و چرید
 مگر کین آن نامداران من
 بخواهم ز کیخسرو شوم زاد
 خروشان همی بود ازین گفتگوی
 که لشکر بنزدیک جیحون رسید
 بدان درد و زاری سپه را بخواند
 ز خون برادرش فرشیدورد
 بدیشان چنین گفت افراسیاب
 که دشمن سپه کردوشد تیزچنگ،
 کنون گاه کینست و خون ریختن
 همم رنج مهرست و هم رنج کین
 بزرگان توران با افراسیاب
 که ما سر بسر شاهرا بنده ایم
 چوپیران و روئین ز مادر نژاد
 کنون ما همه پیش شاه اندریم
 زخون گردو کوه دریا شود
 یکی بر نگریم ازین کینه گاه
 دل شاه ترکان ازان تازه شد
 در گنج بگشاد و روزی بداد

سواران و شیران روز نبرد
 سپهدار و سالار لشکر نماند
 غم و درد لشکر برو تازه گشت
 همیگفت با رنج و تیمار و درد
 سرم نیز بیزار باشد ز تاج ۲۶۰
 کله خود و نیزه درخت منست
 دگر خویشتن تاج را پرورید
 جهانجوی و خنجرگذاران من
 که تخم سیاوش بگیتی مباد
 ز کیخسرو آگاهی آمد بدوی
 همه روی کشور سپه گسترد
 ز پیران فراوان سخنها براند
 ز روئین و گردان روز نبرد
 کزین پس مجوئید آرام و خواب
 نه هنگام رایست و گاه درنگ ۲۷۰
 بشیرین روان اندر آویختن
 ز پیران و از شاه ایران زمین
 بگفتند و کردند مژگان بر آب
 نگریم ازین کینه تا زنده ایم
 چو فرشیدورد آن فریدون نژاد
 اگر سر فرازیم اگر کهریم
 درازی ما همچو پنا شود
 اگر یار باشد خداوند ماه
 بیالید و بر دیگر اندازه شد
 دلش پر ز کین و سرش پرزباد ۲۸۰

گله هر چه بودش بدشت و بکوه
 ز گردان شمشیر زن سی هزار
 سوی بلخ با می فرستادشان
 که گسته‌م نوذر بد آنجا پیای
 ز ترکان شمشیر زن سی هزار
 بجیحون بفرمود تا بگذرند
 بدان تا شب تیره بی ساختن
 فرستاد بر هر سوئی لشکری
 چنان بود فرمان یزدان پاک
 شب تیره بنشست با بخردان
 ز هر گونه با هم می ساختند
 بران بر نهادند یکسر که شاه
 همی چاره جست از بد بدگمان
 قراخان که او بود مهتر پسر
 پدر بود گفتی بمردی بجای
 ز چندان سپه نیمی او را سپرد
 بفرمود تا در بخارا بود
 دمام فرستد سلیح و سپاه
 سپه را ز بیگند بیرون کشید
 سپه بود سر تا سر رود بار
 بیکهفته بر آب کشتی گذشت
 زانبوه پیلان و شیران ژم
 ز کشتی همه آب شد نا پدید
 پیامد پس لشکر افراسیاب
 پراکند هر سو هیونی دوان

ببخشید بر لشکرش همگروه
 گزین کرد شاه از در کارزار
 بسی پند و اندرزها دادشان
 سواران روشن دل و رهنمای
 گزین کرد شاه از در کارزار
 بکشتی همه آب را بسپرند
 بکشتی نیارد کسی تاخن
 بسی چاره بر ساخت از هردری
 که بیداد گر شاه گردد هلاک

جهان دیده و رای زن موبدان ۲۹۰
 جهان را چپ و راست انداختند
 زجیحون بدان سو گذارد سپاه
 سپه را بدو نیمه کرد آن زمان
 بفرمود تا رفت پیش پدر
 ببالاو دیدار و فرهنگ و رای
 جهان دیده و نام بردار و گرد
 به پشت پدر کوه خارا بود
 خورش باز پس نگیلاند ز راه
 دمان بر لب رود جیحون کشید

بیاورد کشتی و زورق هزار ۳۰۰
 سپه بود یکسر همه کوه و دشت
 گذرهای جیحون پر از باد و دم
 بیابان آموی لشکر کشید
 بر اندیشه رزم بگذاشت آب
 یکی مرد بیدار و روشن روان

که بالا و پهنای لشکر کجاست
 چنین گفت با شاه گردن فراز
 علف باید و ساز و جای درنگ
 چرا گاه اسبان و جای نشست
 خورش آورد مرد روشنروان ۲۱۰
 سرا برده و خیمه بر جای کاخ
 بیالید بر گاه شاهنشاهی
 نرفتی بگفتار آموزگار
 طلایه که دارد ز دشمن نگاه
 همه میسره نیز با میمنه
 بقلب اندرون تیغزن صد هزار
 سپهد بد و لشکر آرای خویش
 که او داشتی چنگ و زور پلنگ
 بهر جای چون او سواری نبود
 که شیده بخورشید تابنده ماند ۲۲۰
 گرفتی بکندی بنیروی چنگ
 به آورد بر کوه بگذاشتی
 وز آواز او شیر بگریختی
 بدو داده شاه از در کارزار
 برادر بد او را و فرخ همال
 پراکنده گرد جهان کام اوی
 بدانش سرش بر تر از انجمن
 سواران شایسته کارزار
 که نیک اخترت باد هر جای جنت
 کمر بسته آمد به پیش پدر ۲۳۰

بینید گفت از چپ و دست راست
 چوباز آمد از هر سوئی رزمساز
 که چندین سپهرا برین دشت جنگ
 ز یکسوی دریای گیلان رهست
 بدین سوی جیحون بر آب روان
 میان اندرون ریگ و جای فراخ
 دلش تازه تر گشت ازین آگهی
 سپهد بسی دیده بد کارزار
 بیاراست قلب و جناح سپاه
 همان ساقه و جایگاه بنه
 بیاراست لشکر گهی شاهوار
 نگه کرد در قلبگه جای خویش
 گزین کرد دست چپش را پشنگ
 بلشکر چنو نام داری نبود
 پشنگست نامش پدر شیده خواند
 بر انگیختی اسب و دم پلنگ
 همه نیزه آهنین داشتی
 بخرطوم پیل اندر آویختی
 ز گردان و گردنکشان صد هزار
 ز شیده یکی بود کتر بسال
 دلیری کجا جهن بد نام اوی
 که بودی بییش پدر رای زن
 بدو داد از چینیان سی هزار
 همان میسره جهن را داد و گفت
 بد افراسیابش چهارم پسر

بدو داد ترك چگل صد هزار
 که باشد نگهبان پشت پشنگ
 سپاهی بجنگی کپیلا سپرد
 نییره جهاندار افراسیاب
 دو جنگی که برنا و دانا بدند
 سوی میمنه لشکری برگزید
 تتاری و بلخی و خلخ سوار
 که سالارشان بود پنجم پسر
 ورا خواندندی گو گرد گیر
 ز گردان جنگاوران سی هزار
 دمور و جرنجاس با او برفت
 جهان دیده نستوه سالارشان
 همه سی هزار از یلان ترکمان
 سپهد چو اغریث جنگ جوی
 پس از نامور تیغ زن چل هزار
 سپهدار گرسیوز پیلتن
 بدو داد پیلان سر افراز شاه
 وزانیس گزید از یلان ده هزار
 جفرمود تادر میان دو صف
 پراکنده بر لشکر اسب افکنند
 سوی باختر بود پشت سپاه
 چنین ساخت سالار گیتی فروز

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب و لشکر

ز گفتار بیدار کار آگهان
 که آورد لشکر برین روی آب
 چو آگاه شد شهریار جهان
 ز ترکان و از کار افراسیاب

سواران شایسته کارزار
 نیچد سر ار بارد ازابر سنگ
 یکی نیز بر پور ایلا سپرد
 که از پشت شیران بریدی کباب
 بدل يك يك کوه خارا بدند
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 همان سی هزار از در کارزار
 یکی نامور گرد پرخاشختر
 که بر کوه بگذاشتی گرزو تیر
 برفتند با خنجر کارزار ۲۴۰
 بیاری جهن سر افراز تفت
 پشنگ دلاور نگهدارشان
 برفتند با گرزو تیر و کمان
 که باخون یکی داشتی آب جوی
 گزین کرد شاه از در کارزار
 جهانجوی و سالار آن انجمن
 سر نامداران و پشت سپاه
 که سیری نداند کس از کارزار
 بر آورد گه بر لب آرند کف
 دل و پشت ایرانیان بشکنند ۲۵۰
 شب آمد به پیلان بیستند راه
 که دارد سپه چشم بر نیمروز

که شد ریگ و سنگ از جهان نا بدید
 شنیده همه پیش ایشان براند
 بزرگان ایران چنان چون سزید
 بیاری گستمه نوذر بیلخ
 برد لشکر و پیل و گنج و درم
 کند رای شیران ایران تباہ ۴۶۰
 بزد کوس روئین و لشکر براند
 که تیزی پشیمانی آرد بجنگ
 گرازیدن و ساز لشکر بدید
 همی ریگ دشت از دررم بود
 میان ریگ و پیش اندر افراسیاب
 ز لشکر بسی نامداران نیو
 بیابان نگه کرد بیراه و راه
 دل پادشا شد پر از کیمیا
 همه زنده پیلان و مردان گُرد
 طلایه ز هر سو پراکنده کرد ۴۷۰
 بدان سو که بد روی افراسیاب
 که دشمن نیارد برانجا گذشت
 بیاراست روی زمین یکسره
 بزد نای روئین و صف برکشید
 پلان بر نهادند از آهن کلام
 ز نیزه هوا نیز در جوشنست
 یکی را از ایشان نجیبید لب
 پیاده به پیش اندرون همچنین
 همان پوشش چرخ جوشن شد دست

سپاهی برین سوی جیحون کشید
 چو بشنید خسرو گوان را بخواند
 سپاهی ز جنگ آوران بر گزید
 چشیده بسی از جهان شور و تلخ
 باشکش بفرمود تا سوی ژم
 بدان تا پس اندر نیاید سپاه
 وزانپس یلانرا همه بر نشانند
 همی رفت با رای وهوش و درنگ
 سپهدار چون در بیابان رسید
 سپه را گذر سوی خوارزم بود
 بچپ بر دهستان و بر راست آب
 خود ورستم و طوس و گودرز و گویو
 همیگشت بر گُرد آن رزمگاه
 چو آگاه شد زان سپاه نیا
 که لشکر فزون بود از ان کوشمرد
 بگرد سپه بر یکی کنده کرد
 شب آمده بکنده در افکند آب
 خشک بر پراکند بر گُرد دشت
 چو خورشید تابان ز برج بره
 سپهدار ترکان سپه را بدید
 جهان شد پر آوای بوق و سپاه
 تو گُفتی که روی زمین آهنست
 دولشکر چنان شد سه روز و سه شب
 ازین روی و آن روی بر پشت زین
 تو گُفتی زمین کوه آهن شد دست

ستاره شمر پیش دو شهریار
همی باز جستند راز سپهر
سپهر اندران جنگ نظاره بود
ستاره شمر سخت بیچاره بود
پر اندیشه و زیجاها در کنار ۲۸۰
بصلاّب تا برکه گردد بمهر

سخن گفتن پشنگ با افراسیاب

بروز چهارم چو شد کار تنگ
بدو گفت کای کدخدای جهان
بفر تو زیر فلک شاه نیست
شود کوه آهن چو دریای آب
زمین بر نتابد سپاه ترا
نیاید ز شاهان کسی پیش تو
سیاوش را چون پسر داشتی
یکی باد ناخوش ز روی هوا
ازو سیرگشتی چو گشتت درست
گر او را نکشتی جهاندار شاه
کنون آنکه آمد بیبشت بچنگ
هر آنکس که نیکی فرامش کند
پیروردی این شوم ناپاک را
همی داشتی تا بر آورد پسر
زتوران چو مرغی بایران برید
ز خوبی نگه کن که پیران چه کرد
همه مهر پیران فراموش کرد
همی بود خامش چو آمد بمشت
از ایران کنون با سپاهی بچنگ
نه دینار خواهد همی نه کلاه
ز خویشان جز از جان نجوید همی
بیش پدر شد دلاور پشنگ
سر افراز بر کهتران و مهان
ترا ماه و خورشید بدخواه نیست
اگر بشنود نام افراسیاب
نه خورشید تابان کلاه ترا
جز این بدگهر بی پدر خویش تو
برو رنج و مهر پدر داشتی
برو برگزشتن نبودی روا ۲۹۰
که او تاج و تخت و کلاه توجست
بدو بازگشتی نگین و کلاه
بگیتی نیابد فراوان درنگ
همی رای جان سیاوش کند
پدر وار نسپردیش خاک را
شد از مهر شاه از در تاج زر
تو گفتی که هرگز نیارا ندید
بران بی وفا ناسزاوار مرد
پر از کین دل و سر پر از جوش کرد
چنان مهربان پهلوان را بکشت ۳۰۰
بیامد پیش نیا تیز چنگ
دگر اسب و شمشیر و گنج و سپاه
سخن جز برینسان نگوید همی

پدر شاه و فرزانه تر پادشاست
 از ایرانیان نیست چندین سخن
 سپه را چه باید ستاره شمر
 سواران که در میمنه با منند
 چو دستور باشد مرا پادشا
 بدوزم سر و ترگ ایشان بتیر
 چو بشنید افراسیاب این سخن
 سخن هرچه گفתי همه راست بود
 ولیکن تو دانی که پدیران گرد
 نبند در دلش کژی و کاستی
 همان پیل بدروز جنگ او بزور
 برادرش هومان پلنگ نبرد
 زترکان سواران کین صد هزار
 برفتند از ایدرپر از جنگ وجوش
 ازان گونه بردشت کین کشته شد
 همه مرز توران شکسته دلند
 نبینند جز مرگ پیران بخواب
 بیاشیم تا نامداران ما
 ببینند ایرانیان را بچشم
 هم ایرانیان نیز چندین سپاه
 بانبوه جستن نه نیگست جنگ
 مبارز پراکنده بیرون کنیم
 چنین داد پاسخ که ای شهریار
 مبارز ز لشکر نخستین منم
 کسی را ندانم که روز نبرد

برین راست گفتار من برگواست
 سپه را چنین دل شکسته مکن
 بشمشیر جویندگردان هنر
 همه جنگ را یکدل و یک تنند
 از ایشان سواری نمانم بجا
 نیندیشم از کونده و آبگیر
 بدو گفت مشتاب و تندی مکن ۴۱۰
 جز از راستی را نشاید شنود
 بگیتی همه راه نیکی سپرد
 نجستی بجز خوبی و راستی
 چو دریا دل و رخ چوتابنده هور
 چو لهاک جنگی و فرشید ورد
 همه نامجوی از درکار زار
 من اندر نهان باغم و باخروش
 زمین زیرشان چون گل آغشته شد
 ز تیمار دل ها همی بگسلند
 نخواند کسی نام افراسیاب ۴۲۰
 بزرگان لشکر سواران ما
 زدل کم شود درد و تیمار وخشم
 ببینند با گنج و تخت و کلاه
 شکستی بود باد ماند به چنگ
 وزیشان بیابان پر از خون کنیم
 چو زین گونه جوئی همی کارزار
 که اسب افکن و گرد روئین تنم
 فشانند بر اسب من از باد گرد

که او در جهان شهریار نوست
 رهائی نیابد هم از چنگ من ۴۰
 بران انجمن کار بسته شود
 بخاک اندر آرم سرش بی درنگ
 شهنشاه کی با تو جوید نبرد
 تن و نام او زیر پای اهلکنم
 بر آساید از جنگ هر دو سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 نمانیم اگر تو کنی رزم رای
 که تو جنگ اورا کنی پیش دست

پیغام فرستادن افراسیاب بنزدیک کیخسرو

که بادا بد از روزگار تو دور
 مگردان دل خود برین کار تنگ ۴۱
 وزایشان یکی مرد دانا بخواه
 سر بد سگالت نگونسار باد
 بگویش که گیتی دگر شد بسان
 سرش پر بدی باشد و کیمیا
 که گردد جهان پر ز پر خاش و کین
 از آموزگاران سرش گشته شد
 چو روئین و لهایک و فرشیدورد
 پر از خون بکردار پیلان مست
 بداندیش و از تخم اهریمنی
 نکوهش همی خویشتن را کنی ۴۰
 که پیش من آرند لشکر درمان
 بمان تا همین جنگ ایشان کنند

مرا آرزو جنگ کیخسروست
 اگر جوید او بی گمان جنگ من
 دل و پشت ایران شکسته شود
 و گر دیگری پیشم آید بجنگ
 بدو گفت کای کار نادیده مرد
 اگر جویدی هم نبردش منم
 گر او با من آید به آوردگاه
 بدو شیده گفت ای جهاندیده مرد
 پسر پنج زنده است پشت بیای
 نه لشکر پسندد نه یزدان پرست

بشیده بگفت ای جهاندار پور
 چو با خسرو آهنگ داری بجنگ
 از ایدر برو تا میان سپاه
 برو کافریننده ات یار باد
 بکیخسرو از من پیامی رسان
 نبیره که جنگ آورد با نیا
 چنین بود رای جهان آفرین
 سیاوش نه بر بیگنه کشته شد
 گنه گر مرا بود پیران چه کرد
 که بر پشت اسبان بیایست بست
 و رایدونکه گوئی که تو بد تنی
 بگوهر نگر تا ز تخم منی
 تو این کین بکائوس و گودرزمان
 تو خویشی و ایشان مرا دشمنند

وگر پیر گشتم هراسان شدم
 همه نره شیران و کند آورند
 چو دریاکنند ای پسر روز جنگ
 زخون ریختن وز بد روزگار
 جدا گردد از تن برین رزمگاه
 همانا که آیدت ازین کار ننگ
 بکوشی که پیمان من نشکنی
 که گنج و سپاهت بماند بجای ۴۶۰
 نیارا بتوران سیاوش کنسی
 که در جنگ دریا کند کوه گنگ
 بفرمان کنم آن ز ترکان تپی
 ز دینار و از تاج و تخت نشست
 که میراث ماند از نیا زادش
 ز چیزی که خواهی ز بهر سپاه
 پسر پهلوان و پدر خویش تو
 همه رزم ما باز گردد بزم
 دولشکر بر آساید از داوری
 بیبچید همی تا بیوشی کفن ۴۷۰
 بمغز تو پند مرا جای نیست
 من از جای خود هم نهم پیش گام
 بر آساید از جنگ هردو سپاه
 سپه بندگان و پسر خویش تست
 کسی را نیسازارم از انجمن
 همه مهترانند و یار منند
 تنابی تو با کار دیده ننگ

نه زان گفتم این کز تو ترسان شدم
 همه ریگ صحرا مرا لشکرند
 هر آنکه که فرمان دهم کوه گنگ
 ولیکن همی ترسم از کردگار
 که چندین سر نامور بیگناه
 گراز پیش من برنگردی بجنگ
 چو با ما بسوگند پیمان کنی
 برین کنار باشم ترا رهنمای
 چو کار سیاوش فرامش کنی
 برادر بود جهن و جنگی پشنگ
 هران بوم و برکان ز ایران نهی
 ز گنج نیاکان مرا هر چه هست
 ز اسب و سلیح و زیش و ز کم
 ز تاج بزرگان و تخت و کلاه
 فرستم همه همچنین پیش تو
 دولشکر بر آساید از رنج رزم
 اگر تو بدین گفت من بنگری
 ورایدون که جان ترا اهرمن
 جز از رزم و خون کردنت رای نیست
 تو از لشکر خویش بیرون خرام
 بگردیم هر دو به آوردگاه
 جومن کشته گردم جهان پیش تست
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 سپاه تو در زینهار منند
 وگر با من ایدر نیائی بجنگ

کمر بسته آید بیشت پشنگ
 پدر پیر شد پای مردش پسر
 به آوردگه با تو جنگ آورد
 بینیم تا برکه گردد سپهر
 ور ایدون که با او نجوئی نبرد
 بمان تا بیاساید امشب سپاه
 شب تیره چون دامن اندرکشد
 ز لشکر گزینیم جنگ آوران
 زمین را ز خون رنگ دیباکنیم
 دوم روز هنگام بانگ خروس
 سران را بیاری برون آوریم
 بزرگان ایران و توران زمین
 سوم روز لشکر بکردار کوه
 بینیم تا این سپهر بلند
 چو بدخواه پیغام من بشنود
 به تنها تن خویش ازو رزم خواه
 گزین کرد ازان بخردان چارمرد
 بسی آفرین کرد و آمد برون
 برون رفت با او ز لشکر هزار
 زره چون طلایه بدیدش زدور
 ز ترکان هر آنکس که بدیش رو
 بره با طلایه بر آویختند
 تنی چند از ایرانیان خسته شد
 هم اندر زمان شیده آنجا رسید
 دل شیده گشت اندران کار تنگ
 بایرانیان گفت نزدیک شاه

چو جنگ آورد دورباش اذرنگ
 جوانی خردمند و با زور و فر
 دل شیر و چنگ پلنگ آورد ۴۸۰
 کرا برنهد بر سر از تاج مهر
 دگر گونه خواهی همی کار کرد
 چو بر سر نهد کوه زرین کلاه
 یکی چادر شعر بر سر کشد
 سرافراز با گرزهای گران
 ز بالای بدخواه پهنا کنیم
 به بندیم بر کوهه پیل کوس
 بجوی اندرون آب خون آوریم
 بجویند با یکدگر رزم و کین
 در آریم در رزم و کین هم گروه ۴۹۰
 کرا خوار دارد کرا ارجمند
 بیچد بدین پند من نگرود
 بدیدار دور از میان سپاه
 چشیده ز گیتی بسی گرم و سرد
 پدر مژه پر آب و دل پر ز خون
 خردمند و شایسته کارزار
 درفش و سنان سپهدار تور
 زناکار دیده جوانان نو
 بناگاه بی شیده خون ریختند
 وزانروی بیکار پیوسته شد ۵۰۰
 نگهبان ایرانیان را بدید
 همی باز خواند آن یلانرا ز جنگ
 سواری فرستید با رسم و راه

بگوید که روشن دلی شیده نام
 ز افراسیاب آن سپهدار چین
 سواری دمان از طلایه برفت
 که پیغمبر شاه توران سپاه
 همی شیده گوید که هستم بنام
 دل شاه شد زان سخن پر ز شرم
 چنین گفت کاین شیده خال منست
 نگه کرد گردنکشی زان میان
 بدو گفت رو پیش او شاد کام
 چو قارن بیامد به پیش سپاه
 بیامد بر شیده دادش درود
 جوان نیز بگشاد شیرین زبان
 بگفت آنچه بشنید از افراسیاب
 چو بشنید قارن سخنهاى نغز
 بیامد بر شاه ایران بگفت
 چو بشنید خسرو ز قارن سخن
 بخندید خسرو ز کار نیا
 از انیس چنین گفت کافر اسیاب
 و راجشم بی آب و لب پر سخن
 بکوشد که تادل به پیچاندم
 نداند که گردنده چرخ بلند
 کنون کار ما را جز این نیست روی
 بگردم به آورد با او بجنگ
 همه بخردان و ردان سپاه
 جهان دیده پر دانش افراسیاب

شاه آوریدست چندین پیام
 پدر مادر شاه ایران زمین
 بر شاه ایران خرامید تفت
 گو پر منش با درفش سپاه
 کسی بایدش تا گذارد پیام
 فروریخت از دیدگان آب گرم
 بیالا و مردی همال منست ۱۰هـ
 نبد پیش جز قارن کواویان
 درودش ده از ما و بشنو پیام
 بدید آن درفش درفشان سپاه
 ز شاه و ز ایرانیان بر فرود
 که بیدار دل بود و روشن روان
 از آرام و از بزم و رزم و شتاب
 ازان نامور ترک بیدار مغز
 که پیغامها با خرد بود جفت
 بیاد آمدش گفتههای کهن
 ازان جستن چاره و کیمیا ۲۰هـ
 پشیمان شدست از گذشتن ز آب
 مرا دل پر از دردهای کهن
 به بیشی لشکر بترساندم
 نگردد بیایست روز گزنند
 که من دل پر از کین شوم پیش اوی
 بهنگام کوشش نسازم درنگ
 به آواز گفتند کاین نیست راه
 جز از چاره چیزی نبیند بخواب

فریب و بداندیشی و بد خوئی
 که این دید بند بلا را کلید ۵۲۰
 بدان تا کند روز ما پر ز گرد
 از ایران و از تاج سیری مکن
 کند روی ما را ز تیمار زرد
 نباید که مانیم با رنج و درد
 یکی نامور کم شود زان سپاه
 از ایران برآید یکی تیره خاك
 نه شهر و بر و بوم ایران بیای
 که کین را ببندد کمر بر میان
 بتوران و چین در پسندیده است
 به بیچارگی جست خواهد نبرد ۵۴۰
 که بنهاد تور از پی زادش
 کمرهای زرین و گرز گران
 مگر باز دارد بدین رنج خویش
 همی کرد خواهد ز ترکان تهی
 ز کار گذشته نگیریم یسار
 جز از رستم نامور پهلوان
 ز درد سیاوش بدل کینه داشت
 همی کرد خیره بدیشان نگاه
 بایران خرامیدن از رزمگاه
 که کردیم با شاه پیوند ما ۵۵۰
 بماند از و گردد ایران خراب
 بدین دیدگان چون بوی بنگریم
 چه آمد ز تور از پی تاج و تخت

نداند جز از تنبل و جادوئی
 ز لشکر کنون شیده را برگزید
 همی خواهد از شاه ایران نبرد
 تو بر تیزی او دلیری مکن
 و گر شیده از شاه جوید نبرد
 به آورد گستاخ با او مگرد
 بدست تو گر شیده گردد تباه
 و شر دور از ایدر تو گردی هلاک
 یکی زنده از ما نماند بجای
 کسی نیست مارا ز تخم کیان
 نیای تو پیر جهان دیده است
 همی پوزش آرد بدین بد که کرد
 همی گوید اسبان و گنج و درم
 همان تخت زرین و تاج سران
 سپارد بگنج تو از گنج خویش
 هر آن شهر کز بوم ایران نهی
 بایران خرامیم پیروز و شاد
 بدین گونه گفتند پیر و جوان
 که رستم همی زاشتی سر بگاشت
 همی لب بدنسان بخائید شاه
 وزانپس چنین گفت کین نیست راه
 کجا آن همه پند و سوگند ما
 چو بر تخت بر زنده افراسیاب
 بکاوس یکسر چه پوزش بریم
 شنیدی که بر ایرج نیک بخت

بنوذر چه آمد ز افراسیاب
 سیاوش را نیز بر بیگناه
 فریبنده ترکی ازان انجمن
 همی آرزو کرد با من نبرد
 همی از شما این شگفت آیدم
 گمانی نبرد که ایرانیان
 کسی را ندیدم از ایران سپاه
 که از جنگ ایشان گرفتگی شتاب
 چو ایرانیان این سخن را ز شاه
 پیوزش بگفتند ما بنده ایم
 نخواهد شهنشاه جز نام نیک
 که شاید جهاندار بر تر منش
 که گویند از ایران سواری نبود
 سپاهی خروشان بسدشت نبرد
 نخواهد مگر خسرو موبدان
 بدیشان چنین پاسخ آورد شاه
 بدانید کین شیده روز نبرد
 سلیحش پدر کرده از جادوئی
 نباشد سلیح شما کارگر
 همان اسبش از دیو دارد نژاد
 کسی را که یزدان بدادست فر
 همان با شما او نیاید بجنگ
 نبیره فریدون و پور قباد
 بسوزم بدو تیره جان پدرش
 سواران شیران ایسران زمین

که بر کشتن وی گرفتش شتاب
 بکشت از پی تخت و گنج و کلاه
 بیامد خرامان بنزدیک من
 شمارا چرا شد چنین روی زرد
 همان کین پیشین بیفزایدم
 گشایند از کینه یکسر میان
 بجز راست دل رستم نیکخواه ۵۶۰
 بگفت فریبنده افراسیاب
 شنیدند پیچان شدند از گناه
 هم از مهربانی سراینده ایم
 بهر کارها در سرانجام نیک
 نخواهد که بر ما بود سرزنش
 که یارست با شیده رزم آزمود
 جز از شاهشان این دلیری نکرد
 که بر ما بود ننگ تا جاودان
 که ای موبدان نماینده راه
 پدر را بهامون نداند بمرد ۵۷۰
 ز کژی و تاری و از بد خوئی
 بدان جوشن و خود پولاد بر
 گزایدن شیر و تندی بساد
 نباشدش با جنگ او پا و سر
 ز فرو نژاد خود آیدش ننگ
 دو جنگی بود یک دل و یک نهاد
 چوکاوس را سوخت او بر پسرش
 همه شاه را خواندند آفرین

پاسخ فرستادن کیخسرو افراسیاب را

بفرمود تا قارن نیکخواه
 که این کار ما دیر و دشوار گشت
 هنر یافته مرد جنگی بجنگ
 نخواهم ز تو بوم توران نه گنج
 کنون تا خداوند خورشید و ماه
 بزور جهان آفرین کردگار
 که چندان نمانم شما را زمان
 دگر آنکه گفتی تو از خواسته
 بدان خواسته نیست ما را نیاز
 کرا پشت گرمی ز یزدان بود
 برو بوم و گنج و سپاهت مراست
 پشنگ آمد و خواست از ما نبرد
 سیده دمان هست مهمان من
 کسی را نخواهم از ایران سپاه
 من و شیده و دشت و شمشیر تیز
 گرایدونه پیروز گردم بجنگ
 مبارز خروشان کنیم از دو روی
 وزانپس یلانرا همه همگروه
 چو این گفته باشی بشیده بگوی
 تو ایدر بتنها بدام آمدی
 نه از بهر پیغام افراسیاب
 جهاندارت انگیخت زان انجمن
 گزند آیدت زان سر بیگزند
 بگرید چنان زار بر تو پدر

شود باز و پاسخ گذارد ز شاه
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۵۸۰
 نجوید گنه رزم جستن درنگ
 که بر کس نماند سرای سپنج
 کرا شاد دارد بدین رزمگاه
 بدیپیم کاوس پروردگار
 که بر گل وزد تند باد خزان
 ز اسبان و از گنج آراسته
 که از جور و بیداد آمد فراز
 همیشه دل و بخت خندان بود
 همان تخت و شهر و کلاهت مراست

ز ره دار با لشکر و دار و برد ۵۹۰
 بخنجر بیند سر افشان من
 که با او بگردد به آوردگاه
 بر آرم بفرجام ازو رستخیز
 نسازم بدین سان که گفتی درنگ
 ز خون دشت گردد پر از رنگ و بوی
 بجنگ اندر آریم بر سان کوه
 که ای کم خرد مهتر نامجوی
 نه بر جستن ننگ و نام آمدی
 که روز بدت کرد بر تو شتاب
 ستودانت ایدر بود هم کفن ۶۰۰
 که از تن بریدند چون گوسپند
 که کاوس گرید همی بر پسر

بیامد دمان قارن از نزد شاه
 سخن هرچه بشنید با او بگفت
 بشد شیده نزدیک افراسیاب
 همه هرچه دید آشکار و نهفت
 بشد شاه ترکان ز پاسخ دژم
 ازان خواب کز روزگار دراز
 سرش گشت گردان و دل پرنهیب
 بدو گفت فردا بدین رزمگاه
 سپهبد بدو گفت کز بامداد
 بدین رزم بشکست گوئی دلم
 پسرگفت کای شاه ترکان و چین
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 من و خسرو و دشت آوردگاه

رزم کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو روشن شد آن چادر لاجورد
 نشست از بر اسب جنگی پشنگ
 بجوشن پیوشید روشن برش
 درفشش یکی ترک جنگی بچنگ
 چو آمد بنزدیک ایران سپاه
 که آمد سواری میان دو صف
 توگوئی یکی ازدهای دژم
 همی گوید آن نامور تیز چنگ
 بخندید ازو شاه و خفتان بخواست
 یکی ترگ رومی بسر برنهاد
 همه لشکرش زار و گریان شدند

جهان شد بکردار یاقوت زرد
 زباد جوانی سرش پر زجنگ
 ز آهن کلاه کیان برسرش
 خرامان بیامد بسان پلنگ
 یکی نامداری بشد نزد شاه ۶۲۰
 خروشان و جوشان و تیغی بکف
 همی سوخت خواهد جهانرا بدم
 که با شاه گوئید کامد پشنگ
 درفش بزرگی برآورد راست
 درفشش برهام گودرز داد
 چو بر آتش تیز بریان شدند

خروشی برآمد که ای شهریار
 شهان را همه تخت بودی نشست
 که جز خاک تیره نشستش مباد
 سپهدار با گرز و با گبر و خود
 که یکتن نجنیید از آوردگاه
 نباید که جوید کسی جنگ و جوش
 چو خورشید بر چرخ گردد بلند
 اگر زانکه پیروز گردد پشنگ
 همه پیش او بنده فرمان شوید
 سپه را که چون او نگهبان بود
 شما هیچ دل را مدارید تنگ
 گهی بر فراز و گهی بر نشیب
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را
 میان بسته با نیزه و خود و گبر
 میان دو صف شیده او را بدید
 بدو گفت پور سیاوش رد
 نیره سپهدار توران سپاه
 جز آنی که بر توگمانی برد
 که گر مغز بودیت با خال خویش
 اگر جنگ جوئی ز پیش سپاه
 کز ایران و توران نبیند کس
 چنین داد پاسخ بدو شهریار
 منم داغ دل پور آن بی گناه
 برین دشت ازین سان بکین آمدم
 ز پیش پدر چون بیاراستی

به آهن تن پاك رنجه مدار
 که بر کین کمر بر میان تو بست
 بهیچ آرزو کام و دستش مباد
 بلشکر فرستاد چندی درود ۶۳۰
 چپ و راست قلب و جناح سپاه
 بر هام گودرز دارید گوش
 ببینید تا بر که آید گزند
 ز رستم بجوئید سامان جنگ
 بدان درد نزدیک درمان شوید
 همه چاره جنگ آسان بود
 چنین است آغاز و فرجام جنگ
 گهی شاد و ایمن گهی با نهیب
 که اندر نوشتی بتگ باد را
 همی گرد نعلش بر آمد به ابر ۶۴۰
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 توئی ای پسندیده پر خرد
 که ساید همی ترگ بر چرخ ماه
 جهان دیده ای کو خرد پرورد
 نکردی چنین جنگ را دست پیش
 برو دور بگزین یکی جایگاه
 نخواهیم یاران و فریادرس
 که ای شیر درنده در کارزار
 سیاوش که شد کشته بر دست شاه
 نه از بهرگاه و نگین آمدم ۶۵۰
 ز لشکر نبرد مرا خواستی

مرا خواستی کس نبودی روا
 کنون آرزو کن یکی رزمگاه
 نهادند پیمان که از هردو روی
 هم اینان که دارند با ما درفش
 برفتند هر دو ز لشکر بدور
 رسیدند جائی که شیر و پلنگ
 بیابان که اندر خور رزم بود
 نه پرید بر آسمانش عقاب
 نهادند آوردگاهی بزرگ
 سواران چو شیران جسته ز غار
 بگشتند با نیزه های دراز
 نماند ایچ بر نیزه‌هاشان سنان
 برومی عمود و بشمشیر تیز
 زمین شد ز خون سواران سیاه
 چو شیده دل و زور خسرو بدید
 بدانست کان فرّه ایزدبست
 همان اسبش از تشنگی شد غمی
 چو زوتنگ شد با دل‌اندیشه کرد
 بیا تا بکشتی پیاده شویم
 پیاده نگردد که عار آیدش
 بدین چاره مگر زو نیابم رها
 بدو گفت شاها بتبع و سنان
 پیاده به آید که جوئیم جنگ
 جهاندار خسرو هم اندر زمان
 جهان را بکشد از تنگ آوریم

که پشت فرستادمی ناسزا
 که باشد بدور از میان سپاه
 بیاری نیاید کسی کینه جوی
 ز بد روز ایشان نگردد بنفش
 چنان چون شود مرد شادان بسور
 بدان شخ بی آب نهاد چنگ
 بدان جایگه مرز خوارزم بود
 ازان بهره شخ و بهر سراب
 دوجنگی بکردار درنده مگرش ۶۶۰
 که باشند پر خشم روز شکار
 چو خورشید تابنده گشت از فراز
 پر از آب بر گستوان و عنان
 بگشتند با یکدگر پر ستیز
 نگشتند سیر اندر آوردگاه
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 ازو برتن خویش باید مگریست
 به نیروی مرد اندر آمد کمی
 که مگر شاه را گویم اندر نبرد
 ز خون و خوی آهار داده شویم ۶۷۰
 ز شاهی تن خویش خار آیدش
 شوم بی گمان دردم ازدها
 کند هر کسی جنگ و پیچد عنان
 بکردار شیران بیازیم چنگ
 بدانست اندیشه بد گمان

جهانی بر خویش تک آوریم

پیاده باید که جنگ آوریم

بدل گفت کین شیر بازور و چنگ
 گر آسوده گردد سر افشان کند
 و گر من پیاده بگردم بچنگ
 بدو گفت رهام کای تاجور
 چو خسرو پیاده کند کارزار
 اگر پای بر خاک باید نهاد
 پیاده شوم پیش او جنگساز
 برهام گفت آن زمان شهریار
 پشنگ دلاور ز تخم پشنگ
 ترا نیز با رزم او پای نیست
 نباشد مرا ننگ رفتن بچنگ
 وز انسو بر شیده شد ترجمان
 جز از باز گشتن ترا رای نیست
 بهنگام کردن ز دشمن گریز
 بدان نامور ترجمان شیده گفت
 چنان دان که تا من ببستم کمر
 بدین زور و این فره و دست برد
 که چون او دلاور ز مادر نژاد
 ولیکن ستودان مرا از گریز
 هم از گردش چرخ بر نگذریم
 گرایدر مرا هوش بردست اوست
 بدانستم این زور مردی که چیست
 پیاده مگر دست یابم بروی
 چنین گفت با شیده شاه جهان
 ز تخم کیان بی گمان کس نبود

نبیره فریدون و پور پشنگ
 بسی شیر دل را خروشان کند
 بایرانیان بر کند کار تنگ
 بدین کار ننگی مگردان گهر
 چه باید برین دشت چندین سوار ۶۸۰
 من از تخم کشواد دارم نژاد
 تو شاهی جهاندار و گردن فراز
 که ای مهربان پهلوان و سوار
 چنان دان که با تو نیاید بچنگ
 ز ترکان چنین لشکر آرای نیست
 پیاده بسازیم جنگ پانگ
 که دوری گزین از بد بدگمان
 که با جنگ خسرو ترا پای نیست
 به از با تن خویش کردن ستیز
 که آورد مردان نشاید نهفت ۶۹۰
 همی بر فرازم بخورشید سر
 ندیدم به آورد گه نیز گرد
 یکی مرد جنگی فریدون نژاد
 به آید چو گیرم بکاری ستیز
 اگر دیده اژدها بسپریم
 نه دشمن زمن باز دارد نه دوست
 برین نامور فره ایزد است
 به پیکار خون اندر آرم بجوی
 که ای نامدار از نژاد مهان
 که هرگز پیاده نبرد آزمود ۷۰۰

ولیکن ترا گر چنین است کام ز کام تو هرگز نییچم لگام

کشته شدن شیده بر دست خسرو

فرود آمد از پشت شبرنگ شاه
 برهام داد آن گرانمایه اسب
 چو از دور دیدش پیاده پشنگ
 بهامون چو پیلان بر آویختند
 چو شیده بدید آن برو برز شاه
 همی جست چاره که یابد رها
 چو آگاه شد خسرو از راز او
 بزور جهان آفرین کردگار
 بکردار شیری که بر گور نر
 گرفتش بچپ گردن و راست پشت
 همه مهره پشت او همچو نی
 یکی تیغ تیز از میان بر کشید
 برو کرد جوشن همه چاک چاک
 برهام گفت این یل ناهمبال
 پس از کشتنش مهربانی کنید
 سرشرا بدبق و بمشک و گلاب
 بگردنش بر طوق زرین نپید
 نگه کرد پس ترجمانش ز راه
 که باخون از آن ریگ برداشتند
 بیامد خروشان بنزدیک شاه
 یکی بنده بودم من اورا نوان
 بمن بر بیخشای شاهها بمهر
 بدو گفت شاه آنچه دیدی زمن

ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 بیامد بکردار آذرگشسب
 فرود آمد از اسب جنگی نهنگ
 همی خاک با خون بر آمیختند
 همان ایزدی فرو آن دستگاه
 دل چاره گر زین بسازد بها
 وزان نا بر آورده آواز او
 بزد دست کیخسرو نامدار
 زند چنگ و گور اندر آرد بسر ۷۱۰
 بر آورد و زد بر زمین بردرشت
 شد از درد ریزان و بگسست پی
 سراسر دل نامور بر درید
 پس آنگاه بر تارکش ریخت خاک
 دلیر و سبکسر مرا بود خال
 یکی دخمه خسروانی کنید
 بشوئید و تن را بکافور ناب
 کله بر سرش عنبر آگین نهید
 بدید آن تن نامبردار شاه
 سوی لشکر شاه بگذاشتند ۷۲۰
 که ای نامور دادگر پادشاه
 نه جنگی سواری و نه پهلوان
 که از جان تو شاد بادا سپهر
 نیارا بگوی اندران انجمن

دل و دیده نامداران برآه
 سواری دمان شد بر آن ریگ نرم
 چو آمد بنزدیک افراسیاب
 بر آورد پوشیده راز از نهفت
 سپهدار گشت از جهان ناامید
 بسر بر پراکنده ریگ روان
 رخ شاه ترکان هر آنکس که دید
 خروشی بد اندر میان سپاه
 چنین گفت با مویه افراسیاب
 مرا اندرین سوگ یاری کنید
 نه بیند سر تیغ ما را نیام
 چه بندیم دامن یک اندر دگر
 نه مردم شمر بل ز دیو و دده
 مباد اندر آن دیده در آب شرم
 از آن ماه دیدار جنگی سوار
 همیریخت از دیده خونین سرشک
 همه نامداران پاسخ گذار
 که این دادگر بر تو آسان کناد
 ز ما نیز یکتا نسازد درنگ
 سپه را همه دل خروشان کنیم
 ز خسرو نبد هیچ مانیده چیز
 سپه دل شکسته پر از درد شاه

رزم دو لشکر بانبوه

چو خورشید سر برزد از برج گاو
 زهامون بر آمد خروش چکاو
 تبیره بر آمد ز پرده سرای
 همان ناله کوس با کسرنای

که شیده کی آید ز آوردگاه
 برهنه سر و دیده پر خون گرم
 شکسته دل و دیدگان پر ز آب
 همه پیش سالار ترکان بگفت
 بکند آن چو کافور موی سپید
 ز لشکر برفت آنکه بد پهلوان ۷۳۰
 بر و جامه و دل همه بر درید
 که بخشایش آورد خورشید و ماه
 کزین پس نه آرام جویم نه خواب
 همه تن بتن سوگواری کنید
 نه هرگز بوم زین سپس شاد کام
 نمائیم از ایران زمین بوم و بر
 دلی کو نباشد بدرد آزده
 که از درد ما نیست پر خون گرم
 وزان سرو بن بر لب جویبار
 ز دردی که درمان نداند پزشک ۷۴۰
 زبان بر گشادند بر شهریار
 بد اندیش را دل هراسان کناد
 شب و روز پر درد کین پشنگ
 به آورد گه بر سر افشان کنیم
 کنون کینه بر کینه بفرود نیز
 خروشان و جوشان همه رزم خواه

بیاورد جن از در کارزار
 سواران ترکان کمانها بیچنگ ۷۵۰
 زبان پر زدشلم و لب پرزخون
 بفرمود تا قارن کاویمان
 ابا ده هزار آزموده گروه
 بیامد دمان با درفش نبرد
 زمین پر ستاره هوا پر درفش
 هم افراسیاب اندران رزمگاه
 ندیدند گردان و گردنکشان
 که دریای خون گشت آوردگاه
 همی چشم جنگ آوران خیره گشت
 بجهن دلاور در آمد شکن ۷۶۰
 یلان باز گشتند از آوردگاه
 که چیره بدند اندران کارزار
 بخواب و بخوردن نپرداختند
 جهان شد پراز جنگ و آهنگ و شور
 همه جنگ را بر لب آورده کف
 بشد دور با کتری نیک خواه
 جهان آفرین را فراوان ستود
 چنین گفت کای داور داد پاک
 بسی روز بد را پسندیده ام
 تو باشی ستم دیده را رهنمون ۷۷۰
 پر از کین سر از تخمه زادم
 بسر بر نهاد آن خجسته کلاه
 دم نای روئین و روئینه خم

ز گردان شمشیر زن ده هزار
 بیامد جهانجوی جنگی بیچنگ
 ابا ده هزار آزموده برون
 چو خسرو بر آنگونه بر دیدشان
 ز لب سپاه اندر آمد چو کوه
 سوی جنگ گستم نوذر چو گرد
 جهان شد ز گرد سواران بنفش
 بجنید خسرو ز لب سپاه
 بیوست جنگی کز آنسان نشان
 بکشتند چندان ز توران سپاه
 چنین بود تا آسمان تیره گشت
 چو پیروز شد قارن رزم زن
 چو بر دامن کوه بنشست ماه
 از ایرانیان شاد شد شهریار
 همه شب همی جنگ را ساختند
 چو بر زد سراز برج خرچنگ هور
 سپاه دو کشور کشیدند صف
 سپهدار ایران ز پشت سپاه
 چو لختی بیامد پیاده بیسود
 بمالید رخ را بر آن تیره خاک
 تو دانی که گرهن ستم دیده ام
 مکافات کن بد کنش را بخون
 وز انجایگه با دلی پر ز غم
 بیامد خروشان بقلب سپاه
 خروش آمد و ناله گاو دم

وزان روی لشکر بکردار کوه
 سپاهی بکردار دریای آب
 چو هردو سپاه اندرآمد زجای
 سیه شد ز گرد سپه آفتاب
 ز بس ناله بوق و بانگ سپاه
 همی آب گشت آهن و کوه و سنگ
 زمین پر ز جوش و هوا پر خروش
 جهان سر بسر گفتی آهرمنست
 بهر جای بد توده چون کوه کوه
 همه ریگ خون و سرودست و پای
 همه بوم و بر زیر نعل اندرون
 وزان پس دلیران افراسیاب
 بصندوق پیلان نهادند روی
 حصاری بد از پیش قلب سپاه
 ز صندوق پیلان بیارید تیر
 برفتند پیلان و نیزه و وران
 نگه کرد افراسیاب از دو میل
 همه زنده پیلان و لشکر براند
 خروشید کای نامداران جنگ
 همه مانده بر پیش صندوق پیل
 ز قلب و ز صندوق بر تر کشید
 بفرمود تا جهن رزم آزمای
 برد ده هزار آزموده سوار
 سوی میسره شیر جنگی نبرد
 چو کیخسرو آن رزم ترکان بدید

برفتند جوشان گسروها گروه
 بقلب اندرون جهن و افراسیاب
 تو گفتی که دارد درو دشت پای
 ز پیکان الماس و پر عقاب
 ز گرز یلان اندران رزمگاه
 بدریا نهنگ و بهامون پلنگ
 هزبر زیانرا بدید گوش ۷۸۰
 بدامن بر از آستین دشمنست
 ز گردان ایران و توران گروه
 زمین راهمی دل برآمد ز جای
 چو کرباس آهار داده بخون
 برفتند بر سان کشتی بر آب
 کجا ناوک انداز بود اندروی
 بر آورده از پیل و بر بسته راه
 بر آمد خروشیدن دار و گیر
 هم از قلب لشکر سپاهی گران
 بران لشکر گشن و صندوق پیل ۷۹۰
 جهان تیره شد روشنائی نماند
 چه دارید بر خویشتن کار تنگ
 سپاهست و پیکار تا چند میل
 سوی میمنه میسره بر کشید
 شود با بزرگان لشکر ز جای
 همه نیزه دار از در کار زار
 بشد تیز با نامداران مرد
 که خورشید گشت از جهان ناپدید

که بودند گردان پرخاشجوی
 بتابند چون آفتاب از بره ۸۰۰
 زره دار با گرزۀ گاو سار
 که از نامداران ایران سپاه
 جوانان گرد از در کار زار
 ابر کوهه زین سر اندر کشید
 چنان شد که گفتی بر آمیختند
 ز پرخاش خون اندر آمد بجوی
 جهان شد بکردار دریای نیل
 جهاندار خفتان جنگی بخواست
 خروشان و جوشان و لشکر یناه
 یکدست خسرو سپهدار طوس ۸۱۰
 همه پهلوانان زرینه کفش
 چپ شاه ایران بیاراستند
 زواره برادرش بنهاد روی
 بزرگان بسیار و آزادگان
 ز رسب و منوشان فرخنده رای
 نبیند بدان گونه کس کار زار
 کسان را کجا روز برگشته بود
 بسی ره ندیدند بر خاک راه
 یکی بی سر و دیگری سر نگون
 ز بانگ تبیره همی بر گذشت ۸۲۰
 زمین با سواران پیرد همی
 چرنگیدن گرزهای گران
 همی جست خورشید راه گریز

سوی نامداران خود کرد روی
 بفرمود تا بر سر میسره
 برفتند با نامور ده هزار
 بشماخ سوری بفرمود شاه
 گزین کن ز جنگ آوران ده هزار
 میان دو صف تیغها بر کشید
 دولشکر بر آسان بر آویختند
 چکا چاک برخاست از هر دو روی
 یکسو کشیدند صندوق پیل
 چو برخاست گرد از چپ و دست راست
 بچنیید با رستم از قلبگاه
 بر آمد خروشیدن بوق و کوس
 بیاراست با کاویانی درفش
 بدرد دل از جای برخاستند
 سوی راستش رستم جنگجوی
 جهاندیده گودرز کشوادگان
 ببودند بر دست رستم پیای
 بر آمد ز آورد گه گیر و دار
 همه ریگ پر خسته و کشته بود
 ز بس کشته بر دشت آوردگاه
 بیابان بکردار جیحون ز خون
 خروش سواران و اسبان ز دشت
 دل کوه گفتی بدرد همی
 سر بی تنان و تن بسی سران
 ز رخسیدن خنجر و تیغ تیز

تو گفتمی که ابری بر آمد سیاه
جرنجاس بر میسره شد تباه
بدست منوچهر بر میمنه
یکسوی باد و ابری گه نیمروز
پیوشید و روی زمین تیره گشت
بدانگه که شد هور سوی نشیب
ز جوش سواران هر کشوری
دگر گونه جوشن دگرگون درفش
نگه کرد گرسیوز از پشت شاه
سپاهی فرستاد بر میمنه
سوی میسره همچنین لشکری
سواران شمشیر زن چل هزار
چو گرسیوز از پشت لشکر برفت
برادر چو روی برادر بدید
بر آمد ز لشکر ده و دار و گیر
چو خورشید را پشت تاریک شد
فریبنده گرسیوز بد نهان
که اکنون ز گردان که جوید نبرد
سپه باز کش چون شب آمد بکوش
تو در جنگ باشی سپه در گریز
دل شاه ترکان پر از خشم و جوش
بر انگیخت اسب از میان سپاه
ز ایرانیان چند نامی بکشت
دو شاه دو کشور چنان کینه خواه
ندیدند گرسیوز و جهن روی

بیارید خون اندر آورد گاه
بدست فریبرز کاوس شاه
که یلا که صد پیل بد یک تنه
بر آمد رخ هورگیتی فروز
همان دیده از تیرگی خیره گشت
دل شاه ترکان بجست از نهیب
زهر مرز و هر بوم و هر مهتری ۷۲۰

جهانی شده سرخ و زرد و بنفش
بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
گرانمایه و یک دل و یک تنه
پراکند بر هر سوئی مهتری
گزیده بزرگان خنجرگذار
پیش برادر خرامید تفت
به نیرو شد و لشکر اندر کشید
پیوشید روی هوا پر تیر
بدیدار شب روز نزدیک شد
بیامد به پیش برادر نوان ۸۴۰

زمین پر ز خون و هوا پر ز گرد
که اکنون بر آید ز ترکان خروش
مکن با تن خویش چندین ستیز
ز تندی نبودش بگفتار گوش
بیامد دمان تا به آورد گاه
چو خسرو بدید اندر آمد بیشت
برفتند با خوارمایه سپاه
که او پیش خسرو شود کینه جوی

سوی ریگ آموی بشتافتند
 بیامد که با شاه جوید نبرد ۸۵۰
 دگر برز ویلا سر افرانز جنگ
 جفا پیشه و بی مدارا بدند
 برانگیخت اسب اندر آمد چو کوه
 ز زین برگرفتش زمین را سپرد
 یکی نیزه زد بر کمر بند شاه
 نه ترس آمد اندر دل روشنش
 سبک تیغ تیز از میان بر کشید
 دل برز ویلا پر از بیم گشت
 بدید آن دل و زور و آن دستگاه
 همی پوست بر تنش گفتی بگفت ۸۶۰
 بر آورد که بر نماند ایچ گرد
 کجا کار ناساز و بی برگ بود
 ز حمله همه دست کوتاه شدند
 بفرمود تا بانگ برداشتند
 مرا بازگشتن ز جنگ شبست
 ترا جست و شادی ترا درگشاد
 درفش دل افروز ما را بین
 ز خورشید تابان ثریا کنیم
 باشکر که خویش رفتند باز

هزیمت شدن افراسیاب

سپهر از برگوی گردان بگشت ۸۷۰
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 بود ترک بر گستوان ور سوار

عنانش گرفتند و برتافتند
 چو او بازگشت استقیلا چو گرد
 دمان شاه ایلا چو جنگی پلنگ
 که آن هر سه تن کوه خارا بدند
 چو آن دید شاه از میان گروه
 بزد نیزه بر استقیلا ی گرد
 دمان شاه ایلا به پیش سپاه
 بند کارگر نیزه بر جوشنش
 چو خسرو دل و زور او را بدید
 بزد بر میانش بدو نیم گشت
 سبک برز ویلا چو آن زخم شاه
 بتاریکی اندر گریزان برفت
 سپه چون بدیدند آن دستبرد
 بر افراسیاب این سخن مرگ بود
 ز توران سواران چو آگه شدند
 چو آورد که خوار بگذاشتند
 که این شیرمردی ز رنگ شبست
 گر ایدونکه امروز یکباره باد
 چو روشن شود روز ما را بین
 همه روی صحرا چو دریا کنیم
 دو شاه دو لشکر چنان رزم ساز

چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت
 سپهدار توران بنه بر نهاد
 طلایه بفرمود تا ده هزار

چنین گفت با لشکر افراسیاب
 دمامد شما از پسم بگذرید
 شب تیره با لشکر افراسیاب
 همه روی لشکر به بیراه و راه
 سپیده چو از کوه سر بردمید
 بیامد بمزده بسر شهریار
 همه خیمه بینیم و پرده سرای
 چو بشنید خسرو دمان شد بخاک
 همیگفت کای روشن کردگار
 تو دادی مرا فرودبیم و زور
 زگیتی ستمکاره را دور دار
 چو خورشید زرین سپر برگرفت
 جهاندار بنشست بر تخت عاج
 ستایش کنان پیش او شد سپاه
 شد این لشکر از خواسته بی نیاز
 همی گفت هر کس که اینت فسوس
 شب تیره از دست آزادگان
 بدیشان چنین گفت بیدار شاه
 چو دشمن بود شاهرا کشته به
 چو پیروز گردادمان فرهی
 زگیتی مراورا ستایش کنید
 که آنرا که خواهد کند شور بخت
 برین پرسش و جنبش و رای نیست
 بیاشم برین رزمگه پنج روز
 بهفتم برانیم زیدر سپاه
 که چون من گذر یابم از رود آب
 بجیحون و روز و شبان مشمرید
 گذر کرد از آموی و بگذاشت آب
 سرا پرده و خیمه بد بی سپاه
 طلایه سپه را بهامون ندید
 که پردخته شد شاه ازین کارزار
 زدشمن سواری نمانده بجای
 ستایش کنان پیش دادار پاک ۸۸۰
 جهاندار و دادار و پروردگار
 تو کردی دل و جان بدخواه کور
 ز بیمش همه ساله رنجور دار
 شب آن شعر پیروزه بر سر گرفت
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 که جاوید باد این سزاوارگاه
 که از لشکر شاه چین ماند باز
 که اورفت بالشکر و بوق و کوس
 بشد نامداری چنین رایگان
 که ای نامداران ایران سپاه ۸۹۰
 گر آواره از جنگ برگشته به
 بزرگی و دیبیم و شاهنشهی
 شب و روز اورا نیایش کنید
 یکی بی هنر بر نشاند بتخت
 که با داد او بنده را پای نیست
 ششم روز هر مزد گیتی فروز
 که او کین فزایست و من کینه خواه

درین پنج روز اندران رزمگاه
 بهشتند ایرانیان را ز گرد
 همی کشته جستند از ایران سپاه
 سزاوار آن کشتگان دخمه کرد

فتح نامه نوشتن کیخسرو و بکوس

بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نوشتند نامه بککوس شاه
 سر نامه کرد آفرین خدای
 دگرگفت شاه جهانبان من
 بزرگیش با کوه پیوسته باد
 رسیدم ز ایران بریگ فرب
 شمار سواران افراسیاب
 بریده چو سیصد سر نامدار
 برادر بد و خویش و پیوند او
 وزان نامداران بسته دویت
 همه جنگ بر دشت خوارزم بود
 برفت او و ما از پس اندر دمان
 نهادند بر نامه مهری ز مشك
 بدین رزمگه آفرین بادگفت

بیاورد قرطاس و مشك و عبیر ۹۰۰
 چنان چون سزا بود ازان رزمگاه
 ستایش هم اورا هم او رهنمای
 بود جاودان زنده برجان من
 دل بد سگالان او خسته باد
 سه جنگ گران کرده شد درسه شب
 نبیند خردمند هرگز بخواب
 فرستادم اینك بر شهریار
 گرامی بزرگان و فرزندان او
 که صد شیر با جنگ هر يك یكیست
 ز چرخ آفرین بر چنان رزم بود ۹۱۰
 گذشتیم تا بر چه گردد زمان
 از انپس گذر کرد بر ریگ خشك
 همه ساله با اختر نيك جفت

رسیدن افراسیاب بگنگ دژ

چو از رزم برگشت افراسیاب
 سپه در سپاه قراخان رسید
 سپهدار ترکان چه مایه گریست
 ز بهر گرانمایه فرزندان او
 خروشی برآمد توگفتی که ابر
 همی بودش اندر بخارا درنگ
 از انپس ازان انجمن آنچه ماند

چو باد دمان تیز بگذاشت آب
 همی گفت هر کس بجنگ آنچه دید
 هر آنکس که از تخمه او بزیت
 بزرگان و خویشان و پیوند او
 همی خون چکاند ز چشم هژبر
 همیخواست کایند شیران بجنگ
 بزرگان بر ترمنش پیش خواند ۹۲۰

چو گشتند بر مایگان انجمن
 زبان بر گشادند بر شهریار
 که از لشکر ما بزرگ آنچه بود
 همانا که از صد نماندست بیست
 کنون ما دل از گنج و فرزند خویش
 بران روی جیحون یکی رزمگاه
 ز بی دانشی آنچه آمد بروی
 گر ایدونکه روشن شود رای شاه
 چو کیخسرو آید بکین خواستن
 چو شاه اندرین کار فرمان برد
 بباشد به آرام ببهشت گنگ
 برین بر نهادند یکسر سخن
 برفتند یکسر بگلزریون
 بگلزریون شاه ترکان سه روز
 برفتند ازان سوی ببهشت گنگ
 یکی گنگ بودش بسان بهشت
 بدانجایگه شاد و خندان بخفت
 سپه خواند از هر سوئی بیکران
 می و گلشن و بانگ چنگ و رباب
 همی خوردمی روز و شب با مهان
 همی بود تا بر چه گردد زمان
 ز هر سوی کار آسپهی از نهفت
 که خسرو سپه را بجیحون کشید
 نگر تا چه باید سبک آن بساز
 چو کیخسرو آمد بدان روی آب

ز لشکر هر آنکس که بدرای زن
 که بیچاره گشتند از ان کارزار
 گذشتند و زیشان دل ما شخود
 بران رفتگان بر بیاید گریست
 گسستیم چندی ز پیوند خویش
 بکردیم زانسان که فرمود شاه
 تو دانی که شاهی و ماچاره جوی
 از ایدر بیچاج اندر آرد سپاه
 بیاید ترا لشکر آراستن
 ز گلزریون نیز هم بگذرد ۹۳۰
 که هم جای جنگست و جای درنگ
 کسی رای دیگر نیفکند بن
 همه دیده پر آب و دل پر زخون
 بود و بر آسود با باز و یوز
 بجائی نبودش فراوان درنگ
 گلش مشک سارا بد و زرش خشت
 تو گفتمی که با ایمنی بود جفت
 بزرگان و گردنکش و مهتران
 گل و مجلس و رطل و افراسیاب
 بر سو فرستاد کار آسپهان ۹۴۰
 بدین آشکارا چه دارد نهان
 که آینده آمد یکایک بگفت
 بر آمد ز جیحون بهامون رسید
 که ناگاه لشکر بر آید فراز
 از دور شد خورد و آرام و خواب

رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و گذشتن بجیحون

سپه چون گذر کرد ازان سوی رود
 کزین آمدن کس مدارید باک
 گرانمایه گنجی بدرویش داد
 وزانجا بیامد سوی مرز سغد
 ببخشید گنجی بران شهر نیز
 بهر منزلی زینهارى سوار
 وزانپس چو آگاهی آمد بشاه
 که آمد بنزدیک او کاکله
 که از تخم تورست پرکین و درد
 فرستاد بهری ز گردان بچاج
 سپاهی بسوی بیابان بزرگ
 پذیرفت ازان هر یکی جنگ شاه
 سپهدار کیخسرو آن خوار داشت
 سپاهی که از بردع و اردبیل
 بیایند و در پیش او بگذرند
 برفتند سالارشان گستم
 دگر گفت تا لشکر نیمروز
 بفرمود تا بر هیونان مست
 بران واژگونه دو لشکر دمان
 برفتند این هر دو زیبای تاج
 بسغد اندرون بود یک ماه شاه
 سپه را درم داد و آسوده کرد
 هرانکس که بود از در کارزار
 بیاورد و با خویشان یار کرد

فرستاد ازان پس بهر کس درود
 بخواهید ما را ز یزدان پاک
 کسی را کزو شاد بد بیش داد
 یکی نو جهان دید آرام جند
 همیشه خواست کباب گردد بجیز ۹۰
 همی آمدندی بر شهریار
 ز کردار افراسیاب و سپاه
 ابا لشکری چون هژبر یله
 بجوید همه روزگار نبرد
 که جوید همی تخت ایران و تاج
 فرستاد و سالار ایشان طورگ
 که بر نامداران بیندند راه
 خرد را بر اندیشه سالار داشت
 بیامد بفرمود تا خیل خیل
 رد و موبد و مرزبان بشمرند ۹۱
 که در جنگ شیران بودی دژم
 برفتند با رستم نیو سوز
 نشینند و گیرند اسبان بدست
 شیخون بر آرند از ناگهان
 یکی در بیابان یکی سوی چاج
 همه سغد شد شاهرا نیکخواه
 همیجست هنگام ننگ و نبرد
 که دانست نیرنگ و بند حصار
 سر بدکنش پر ز تیمار کرد

وزانجایگه گردن افراخته
 زسغد و کشانی سپه بر گرفت
 خبر شد بترکان که آمد سپاه
 همه سوی دژها نهادند روی
 بلشکر چنین گفت پس شهریار
 ز ترکان هر آنکس که فرمان کنند
 مسازید جنگ و مرزید خون
 و گر جنگ جوید کسی با سپاه
 شما را حلاست خون ریختن
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 برو بر خورشها مدارید تنگ
 بتوران زمین بر نهادند روی
 هر آنکس که فرمان بجای آورید
 ز ترکان کسی از بیم افراسیاب
 و گر باز ماندی کسی زین سپاه
 دلیران بدژها نهادند روی
 شدی باره دژ هم آنگاه پست
 غلام و پرستنده و چاریای
 برین گونه فرسنگ صد بر گذشت
 چو آورد لشکر بگلزریون
 جهان دید برسان باغ بهار
 همه کوه و نخجیر و هامون درخت
 طلایه فرستاد و کار آڭهان
 سراپرده شهریار جوان
 جهاندار بر تخت زرین نشست

۹۷۰ کمر بسته و جنگ را ساخته
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 جهانجوی کیخسرو کینه خواه
 جهانشد پر از جنبش و گفتگوی
 که امروز چون شد دگر گونه کار
 دل از جنگ جستن پشیمان کنند
 مباحثید کس را به بد رهنمون
 دل کینه دارش نیاید براه
 بهرجای تاراج و آویختن
 نهادند گردن بفرمان شاه
 ۹۸۰ مدارید کین و مسازید جنگ
 جهانشد پر از غلغل و گفتگوی
 سپاه شهنشه بدو ننگرید
 لب تشنه نگذاشتندی بر آب
 تن بی سرش یافتندی براه
 بهر دژ که بودی یکی نامجوی
 نماندی درو جایگاه نشست
 نماندی بد و نیک چیزی بجای
 نه دژ ماند آباد و نه کوه و دشت
 بهرسو بگردید با رهنمون
 در و دشت و کوه و زمین پرنگار
 ۹۹۰ جهان از در مردم نیکی بخت
 بدان تا نماند بدی در نهان
 کشیدند در پیش آب روان
 خود و نامداران خسرو پرست

شبى کرد جشنى که تا روز پاك
 وزانسو بگنگ دژ افراسياب
 هميگفت با هر که بد کاردان
 که اکنون که دشمن بيالين رسيد
 همه بر گشادند گويآ زبان
 جز از جنگ ديگر نيينيم راه
 بگفتند و از پيش برخاستند
 زبونی نه خوبست و چندین سپاه ۹۰۰۰
 همه شب همی لشکر آراستند

رزم کردن کي خسرو بار ديگر با افراسياب

سپيده دمان گاه بانگ خروس
 سپاهی بيامد بهامون ز گنگ
 چو آمد بنزد يك گلزيون
 همی لشکر آمد سه روز و سه شب
 کشيدند بر هفت فرسنگ نخ
 چهارم سپه بر کشيدند صف
 سوی ميمنه جهن افراسياب
 بقلب اندر افراسياب و ردان
 سوی ميسره شير. جنگی کبرد
 پس پشت گرسيز کينه خواه
 وزين روی کي خسرو از قلبگاه
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
 چو گرگين ميلاد و گسته هم شير
 فريبرز کاوس بر ميمنه
 منوچهر بر ميسره جای داشت
 پشت سپه گيو گودرز بود
 زمين کوه آهن شد از ميخ نعل
 ز درگاه برخاست از تيره خاک
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 بزرگان بيدار و بسيار دان
 بگنگ اندرون چون توان آرמיד
 که اکنون که نزديک شد بد گمان
 ز درگاه برخاست آواز کوس
 که بر مور و بر پشه شد راه تنگ
 زمين شد بسان که بيستون
 جهان شد پر آشوب و جنگ و جلب
 فزون گشت لشکر ز مور و ملخ
 ز دريا بر آمد بخورشيد تف
 کجا نيزه بگذاشتی زافتاب
 سواران گردنکش و بخردان
 ابا کار ديده سواران گرد ۹۰۱۰
 که دارد سپه را ز دشمن نگاه
 هميداشت چون کوه پشت سپاه
 منوشان و خوزان فرخ نهاد
 هجير و چو شيدوش گرد دلير
 سپاهی همه يکدل و يك تنه
 که با جنگ مردان همی پای داشت
 که پشت و نگهبان هر مرز بود
 همه دشت دريا شد و نعل لعل

بسر بر ز گرد سپاه ابر بست
زمین گشت جنبان چو ابر سیاه
هوا گشت چون چادر آبنوس
همه دشت مفر و سر و دست و پای
همی نعل اسبان سرکشته خست
خردمند مردم بیکسو شدند
که گر يك زمان نیز لشکر چنین
نماند یکی زین سواران بجای
ز بس چاکچاک تبرزین و خود
چو کیخسرو آن پیش جنگ دید
بیامد بیکسو ز پشت سپاه
که ای بر تر از دانش پارسا
اگر نیستم من ستم یافته
نخواهم که پیروز باشم بجنگ
بگفت این و بر خاک مالید روی
هم آنکه بر آمد یکی باد سخت
همی خاک برداشت از رزمگاه
بگردان توران بر آمد شکست
کسی کو سر از جنگ بر تافتی
بخنجر بریدی سرش را ز تن
چنین تا سپهر و زمین تار شد
بیامد شب و چادر مشک رنگ
سپه باز خواندند شاهان ز دشت
همه دامن کوه تا پیش رود
برافروختند آتش از هر سوی

تیره دل سنگ خارا بخت
تو گفتی همی بر نتابد سپاه ۱۰۲۰
ستاره غمی گشت ز اوای کوس
همانا نبد سر زمین نیز جای
همه دشت بی تن سر و پای و دست
دولشکر برین هر دو خسته شدند
بماند برین دشت با درد و کین
همانا سپهر اندر آید ز پای
روانها همی داد تن را درود
جهان بردل خویشان تنگ دید
به پیش جهاندار شد داد خواه
جهاندار بر پادشا پادشا ۱۰۴۰
چو آهن بیوته درون تافته
نه بر دادگر بر کنم کار تنگ
جهان پر شد از ناله زار اوی
که بشکست شاداب شاخ درخت
بزد بر رخ و چشم توران سپاه
یکی خسته گشته یکی بسته دست
چو افراسیاب آگهی یافتی
جز از خاک و ریگش نبودی کفن
فراوان ز ترکان گرفتار شد
پیوشید تا کس نیاید بجنگ ۱۰۴۰
چو روی زمین زاسمان تیره گشت
سپه بود با جوشن و درع و خود
طلایه بر آمد ز هر پهلو

همی جنگ را ساخت افراسیاب
برآید رخ کوه رخشان کند
سران و سواران بچنگ آورد
جهان آفرین را دگر بود رای
همی بود تا چشمه آفتاب
زمین چون نگین بدخشان کند
بر آن دشت بر نام و ننگ آورد
بهرکار با رای او نیست پای

پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت

شب تیره چون روی زنگی سیاه
که شاه جهان جاودان زنده باد
بدان نامداران افراسیاب
از ایشان سوار طلایه نبود
چو بیدار گشتند از ایشان سران
چو شب روز شد جز قراخان نماند
همه دشت از ایشان تن بی سرست
بمژده زرستم هم اندر زمان
که ما در بیابان خبر یافتیم
شب و روز رستم یکی داشتی
بدیشان رسیدیم هنگام روز
تہمتن کمانرا بزه برنهاد
نخستین که بر کلک بنهاد شست
بتوران زمین شد کنون کینه خواه
بشادی ز لشکر برآمد خروش
هر آنکس که بودند خسرو پرست
سواری بیامد هم اندر شتاب
که از لشکر ما قراخان بجست
سپاهی بتوران نهادند روی
چنین گفت با رای زن شهریار
کس آمد ز گسته نوذر بشاه
که ما باز گشتیم پیروز و شاد
رسیدیم ناگه بهنگام خواب ۱۰۵۰
کسی را ز اندیشه مایه نبود
کشیدند شمشیر و گرزگران
زمردان ایشان فراوان نماند
زمین بستر و خاکشان چادرست
هیونی بیامد سپیده دمان
بدان آگهی تیز بشتافتیم
به تندی همی راه بگذاشتی
چو برزد سر از چرخ گیتی فروز
چو نزدیک شد ترگ بر سر نهاد
بیابان ز پیکار ترکان برست ۱۰۶۰
همانا که آگاهی آید بشاه
سپهدار ترکان همیداشت گوش
ز ترکان بفرمود تا برنشست
خروشان بنزدیک افراسیاب
رسیدست نزدیک با مرد شست
کز ایشان شود ناپدید آب جوی
که پیکار سخت اندر آمد به کار

چو زستم بگیرد سرگاه ما
 کنون او گماند که ما نشنویم
 چو آتش بریشان شبیخون کنیم
 چو کیخسرو آید ز لشکر دو بهر
 سراسر همه لشکر این دید رای
 بنه هر چه بودش هم آنجا بماند
 هم آنکه طلایه بیامد ز دشت
 ز ترکان جهان پاک دیدش همه
 همه دشت خرگاه و خیمه است و بس
 بدانست خسرو که سالار چین
 ز گستم و رستم خبر یافتست
 نوندی برافکند هم در زمان
 که برگشت ازینگونه افراسیاب
 سپه را بیارای و آزر باش
 نوند جهاندار شایسته بود
 همی رفت چون پیش رستم رسید
 سپه گرزها بر نهاده بدوش
 برستم بگفت آنچه پیغام بود
 وزین روی کیخسرو کینه جوی
 همه بخش کرد آنچه بد بر سپاه
 از ایرانیان کشتگانرا بجست
 برسم مهان کشته را دخمه کرد
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند
 چو نزدیک شهر آمد افراسیاب
 کنون من شبیخون کنم بر سرش

بیکیبارگی گم شود راه ما
 کجا در غم و رنج کیخسرویم
 ز خون روی هامون چو جیحون کنیم ۱۰۷۰
 نبیند مگر بام و دیوار شهر
 همان مرد فرزانه رهنمای
 چو آتش از آن دشت لشکر براند
 که از گرد لشکر هوا تیره گشت
 خبر شد بنزدیک شاه رمه
 وزیشان بخیمه درون نیست کس
 چرا رفت بیگانه از دشت کین
 بدین آگهی تیز بشتافتست
 فرستاد نزدیک رستم دمان
 همانا بجنگ تو دارد شتاب ۱۰۸۰
 شب و روز با ترکش و تیر باش
 بدان راه بی راه بایسته بود
 گو شیر دل را میان بسته دید
 یککایک نهاده به آواز گوش
 که فرجام پیغامش آرام بود
 نشسته به آرام بی گفتگوی
 سراپرده و خیمه تخت و کلاه
 کفن کرد وز خون و گلشان بشست
 چو برداشت از خاک و خون نبرد
 دمان از پس شاه ترکان براند ۱۰۹۰
 بدان بد که رستم بود سیر خواب
 بر آریم گرد از دل لشکرش

بدشت اندر آواز اسبان شنید
 همیراند و اندیشه اندر گرفت
 بشیرین روان اندر آویخته
 پس پشت شاه و سواران جنگ
 وز اندیشه دل فراوان براند
 چنین گفت با نامور ناهجوی
 چه بایست اکنون چنین رنج راه
 همانا که چارست پهنای اوی ۱۱۰۰
 ترا گنج و بدخواه را رنج راه
 نبیند کسی آن بلندی بخواب
 بزرگی و فرمان و تخت و سپاه
 همه جای شادی و آرام و کام
 بیالا و پهنای پرتاب تیر
 بهشتی بر آورده زاباد بوم
 جهان بین ببیند که بردشت کیست
 بفرجام گیتی نماند بکس
 خوش آمدش و ایمن شد از روزگار
 ابا آلت لشکر و ساز جنگ ۱۱۱۰
 بدستی ندید اندران خارسان
 بر آورده شاه فرمان روا
 سپه را درم داد و دینار داد
 نگهبان هر لشکری مهتری
 نگهبان بروز و شب پاسبان
 نویسنده نامه را پیش خواست
 نوشتند با صد هزار آفرین

بتاریکی اندر طلایه بدید
 مرو ماند از کار رستم شگفت
 همه کوفته لشکر و ریخته
 به پیش اندرون رستم تیز چنگ
 کسی را که نزدیک بد پیش خواند
 بپرسید کین را چه بینید روی
 که ببهشت گنگ آن همه گنج شاه
 زمین هشت فرسنگ بالای اوی
 زن و کودک و مرد و چندین سپاه
 بران باره دژ نپرد عقاب
 خورش هست و ایوان و گنج و کلاه
 همان بوم کورا بهشت است نام
 بهر گوشه ای چشمه و آب گیر
 همی موبد آورده از هند و روم
 همانا که زان باره فرسنگ بیست
 ترا زین جهان بهره جنگست و بس
 چو بشنید گفتار ها شهریار
 بیامد دلی شاد ببهشت گنگ
 همی گشت بر گرد آن شارسان
 یکی کاخ بودش سر اندر هوا
 بایوان فرود آمد و بار داد
 فرستاد بر هر سوی لشکری
 بهر جای بر باره شد دیدبان
 رد و موبدش بود بردست راست
 یکی نامه ای سوی فففور چین

نامه افراسیاب نزدیک فغفور چین

چنین گفت کز گردش روزگار
 پیرودم اورا که بایست کشت
 چو فغفور چین گریباید رواست
 وگر خود نیاید فرستد سپاه
 فرستاده از پیش افراسیاب
 سر افراز فغفور بنواختش
 چنان چون بود راه و آئین شاه
 وزانسو بگنگ اندر افراسیاب
 بدیوار عراده بر پای کرد
 بفرمود تا سنگ های گران
 بسی کاردانان رومی بخواند
 بر آورد بیدار دل جاثلیق
 کمانهای چرخ و سپرهای گرگ
 گروهی ز آهنگران رنجه کرد
 بیستند بر نیزه های دراز
 بدان چنگ تیز اندر آویختی
 بهر کار با هر کسی داد کرد
 همان خود و شمشیر و برگستوان
 ببخشید بر لشکرش بی شمار
 چو آسوده شد زان بشادی نشست
 پر بچهره هر روز صد چنگ زن
 شب و روز چون مجلس آراستی
 همی داد هر روز گنجی بیاد
 اگر بودنی بود دل را بغم
 نیامد مرا بهره جز کارزار
 کنون گشت از روزگارم درشت
 که بر دوستیش روانم گواست ۱۱۲۰
 کزین سو خرامد سوی کینه خواه
 بچین اندر آمد بهنگام خواب
 یکی خرم ایوان برداختش
 همی خواند خاقان ز هر سو سپاه
 بر آمد ز آرام وز خورد و خواب
 بیرج اندرون رزم را جای کرد
 کشیدند بر باره افسونگران
 سپاهی بدیوار دژ بر نشاند
 بران باره عراده و منجنیق
 همه برجها پر زخفتان و ترنگ ۱۱۳۰
 ز پولاد بر هرسوئی پنجه کرد
 که هر کس که رفتی بر دژ فراز
 وگر نه ز دژ زود بگریختی
 سپه را درم داد و آباد کرد
 سپرهای چینی و تیر و کمان
 بویژه بدان کو کند کارزار
 خود و نامداران خسرو پرست
 بشادی بدرگه شدی انجمن
 سرود لب ترک و می خواستی
 از امروز و فردا نیامدش یاد ۱۱۴۰
 سزد گر نداری نباشی دژم

آمدن کیخسرو پیش گنگ دژ

دو هفته بر آنگونه شادان بزیست
 سوم هفته کیخسرو آمد بگنگ
 بخندید و بر گشت گرد حصار
 شگفت آمدش کانچنان جای دید
 چنین گفت کان کوچنین باره کرد
 که خون سر شاه ایران بریخت
 برستم چنین گفت کای پهلوان
 که با ما جهاندار یزدان چه کرد
 بدی را کجا نام بد بر بدی
 گریزان شد ازدست ما در حصار
 بدی کو بدان جهان را سرست
 بدین گمردارم ز یزدان سپاس
 کز ویست پیروزی و دستگاه
 زیکسوی آن شارسان کوه بود
 بروی دگر رود و آب روان
 کشیدند بر دشت پرده سرای
 فرو شد بماه و بر شد بماه
 زمین هفت فرسنگ لشکر گرفت
 سرا پرده زد رستم ازدست راست
 بچپ بر فربرز کاوس و طوس
 برفتند و بستند پرده سرای
 شب آمد زهر سو بر آمد خروش
 زمین را همی دل بر آمد ز جای
 چو خورشید برداشت از چرخ زنگ

که داند که فردا دل افروز کیست
 شنید آن غونای و آوای چنگ
 بماند اندران گردش روزگار
 سپهر دل آرای بر پای دید
 نه از بهر پیکار پتیاره کرد
 ز مادر چنین باره اندر گریخت
 سزد گمربینی بروشن روان
 ز خوبی و پیروزی اندر نبرد
 به تندی و کژی و نابخردی ۹۱۵۰
 بدینسان بر آسوده از کارزار
 به پیری رسیده کنون بدترست
 نباید که شب خفته مانم سه پاس
 همو آفریننده هور و ماه
 زیکار لشکر بی اندوه بود
 که روشن شدی مرد را زو روان
 بهر سوی دژ پهلوانی پیای
 بن نیزه و قبه بارگاه
 ز لشکر زمین دست بر سر گرفت
 ز شاه جهاندار لشکر بخواست ۹۱۶۰
 درفش دل افروز بابوق و کوس
 سوم پور گودرز بگزید جای
 زمین گشت یکسر پراز جنگ و جوش
 ز بس ناله کوس و شیپور و نای
 بدرید پیراهن مشک رنگ

نشست از بر اسب شبرنگ شاه
 چنین گفت با رستم پیلتن
 چنین دارم امید کافراسیاب
 اگر کشته گر زنده آید بدست
 بر آنم که اورا ز هر سو سپاه
 بترسند و ز ترس یاری دهند
 بکوشیم تا پیش از ان کو سپاه
 همه باره دژ فرود آوریم
 سپه را کنون روز سختی گذشت
 چو دشمن بدیوار گیرد پناه
 شکسته دلست او برین شارسان
 چو گفتار ککاس یاد آوریم
 چنین گفت کین کینه باشاخ و نرد
 بسان درختی بود تازه برگ
 پدر بر پسر بگذراند بدست
 پدر بگذرد کین بماند بجای
 بزرگان برو آفرین خواندند
 که کین پدر بر تو آید بسر

آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد کیخسرو

دگر روز چون خور بر آمد ز راغ
 خروشی بر آمد بلند از حصار
 هم آنکه در دژ شمشادند باز
 بیامد ز دژ جهن با ده سوار
 بشد پیش دهلیز پرده سرای
 بیامد بر شاه سالار بار

نهاد از بر چرخ زرین چراغ
 بر اندیشه شد زان دل شهریار
 برهنه شد آن روی پوشیده راز
 خزدمند با دانش و مایه دار
 همی بود با نامداران پیای
 بگفتا که جهن است با ده سوار

۱۱۹۰ بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 خرد یافته جهن را پیش برد
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 کلاه بزرگی ز سر برگرفت
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 همیشه جهان را بخوبی گذار
 دل و چشم بدخواه توکنده باد
 برین بوم ما پیش گسترده دست
 همه داستانها به نیکی زدی
 اگر شاه ازین برنگیرد شتاب
 ۱۲۰۰ بفرمود زرین یکی زیر گاه
 نشست و پیام پدر یاد کرد
 نشستست با دیدگان پر ز آب
 ازان داغ دل شاه توران سپاه
 که فرزند ما شد بدین پایگاه
 برین چرخ گردان سواری کند
 ز مادر سوی تور دارد نژاد
 که تخم تو زین نامور گوهرست
 نهنگ دلاور بدریای آب
 دد و دام شادان بیخت تواند
 بروی زمین مر ترا کهترند ۱۲۱۰
 که هرگز نخواهد بمن جز گزند
 چرا شد دل من سوی کاستی
 سیاوش رد کشته شد بیگناه
 نشسته بیکسوی بیخواب و خورد

شهنشاه بنشست بر تخت عاج
 وزان پس پیامد منوشان گگرد
 خردمند چون نزد خسرو رسید
 بماند اندرو جهن جنگی شکفت
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 چنین گفت کای نامور شهریار
 برو بوم ما بر تو فرخنده باد
 همیشه بزوی شاد و یزدان پرست
 خجسته نشستی و شاد آمدی
 پیامی گذارم ز افراسیاب
 چو از جهن بشنید گفتار شاه
 نهادند زیر خردمند مرد
 چنین گفت با شاه کافر اسیاب
 نخستین درودی رسانم شاه
 ز یزدان سپاس و بدویم پناه
 که لشکر کشد شهر یاری کند
 ز راه پدر شاه تا کیکه باد
 ز شاهان گیتی سرت برترست
 یابر اندرون تیز پران عقاب
 همه پاسبانان تخت تواند
 بزرگان که با تاج و با افسرند
 شگفتم من از کار دیو نژند
 بدان مهربانی و آن راستی
 که بر دست من پور کاوس شاه
 جگر خسته ام زین سخن پر زدرد

نه من کشتم اورا که ناپاک دیو
 زمانه ورا بد بهانه مرا
 تو اکنون خردمندی و پادشا
 نگه کن که تا چند شهر فراخ
 شدست اندرین کینه جستن خراب
 همان کار زاری سواران جنگ
 که جز کام شیران کفنشان نبود
 یکی منزل اندر بیابان نماند
 جز از کینه و زخم شمشیر تیز
 نیاید جهان آفرین را پسند
 اگر جنگ جوئی همی بیگمان
 نگه کن بدین گردش روزگار
 که ما در حصاریم و هامون تراست
 همی گنگ خوانم بهشت منست
 هم ایدر مرا گنج و ایدر سپاه
 همین جای کشت و همین جای خورد
 ترا گاه گرمی و جوشی گذشت
 زمستان و سرما بییش اندرست
 بدامن چو ابر اندر افکند چین
 زهر سو که خوانم بیاید سپاه
 ور ایدون گمانی که در کارزار
 از اندیشه گردون همی بگذرد
 گرایدونکه گوئی که ترکان و چین
 بشمشیر بگذارم این انجمن
 میندار کن نیز نابود نیست

ببرد از دلم ترس کیهان خدیو
 بچنگ اندرون بد فسانه مرا
 پذیرنده مردم پارسا
 پر از باغ و میدان و ایوان و کاخ
 بهانه سیاوش و افراسیاب
 بتن همچو پیل و بزور نهنگ ۱۱۲۰
 سران نیز نزدیک تنشان نبود
 بکشور جز از شهر ویران نماند
 نماند ز ما نام تا رستخیز
 بفرجام پیچان شویم از گزند
 نیاساید از کین دلت یک زمان
 جز اورا مکن بر دل آموزگار
 سر پرز کین دل پراز خون تراست
 بر آورده بوم و کشت منست
 هم ایدر نگین و هم ایدر کلاه
 همین جای شیران روز نبرد ۱۱۲۰
 گل و لاله و رنگ و خوشی گذشت
 که بر نیزها گردد افسرده دست
 بر و بوم ما سنگ گردد زمین
 تتابی تو با گردش هور و ماه
 ترا برده گردش روزگار
 ز رنج تو دیگر کسی برخوردار
 بگیرم ز نم آسمان بر زمین
 بدست تو آیم گرفتار من
 نساید کسی کو نفرسود نیست

ز پشت فریدون و از تخم جم ۱۲۴۰
 همان چون سروشم یکی هست پر
 نخواهد دلم پند آموزگار
 شوم چون ستاره بر آفتاب
 سپارم ترا کشور و افسرم
 نبیند مرا نیز شهر و سپاه
 پیران سر این لشکر آراستن
 بهرجای پیدا کنم دین خویش
 بمهر اندرون کشور افسون کنی
 همان گنج دینار و زر و گهر
 تو بردار و از کین مکن هیچ یاد ۱۲۵۰
 بران ران همه کام دل کت هواست
 مرا شادمانی بکم پیش تست
 فرستمت چندان که خواهی سپاه
 ترا تخت زرین و افسر کنم
 بهر انجمن خوانمت شهریار
 بین از پس و پیش انجام خویش
 همان با نیا کین بسیچی همی
 منم ساخته رزم را چون پلنگ

پاسخ دادن کیخسرو جهن را

همی کرد خندان برو بر نگاه
 شنیدیم سر تاسر این گفتگوی ۱۲۶۰
 همان باد بر تاج و تخت و نگین
 تو گفتی که او کرد مؤگان پر آب
 مبادا مگر شاد و پیروز بخت

نبیره پسر خسرو زادم
 مرا دانش ایزدی هست و فر
 چو تنگ اندر آید مرا روزگار
 بفرمان یزدان بهنگام خواب
 بدریای کیماک بر بگذرم
 ترا گنگ دژ باشد آرامگاه
 چو آید مرا روز کین خواستن
 بیایم بخوادم ز تو کین خویش
 و گر کینه از مغز بیرون کنی
 گشایم در گنج تاج و کمر
 که تور فریدون ز ایرج نهاد
 و گر چین و ما چین بگیری رواست
 خراسان و مکران زمین پیش تست
 براهی که بگذشت کاوس شاه
 همه لشکرت را توانگر کنم
 ترا پشت باشم بهر کارزار
 بگو آنچه خواهی همه کام خویش
 گراز پند من سر بیچی همی
 چو او باز گردد بیارای جنگ

چو از جهن بشنید گفتار شاه
 بیاسخ چنین گفت کای نامجوی
 نخست آنکه کردی مرا آفرین
 درودی که دادی ز افراسیاب
 شنیدم همان باد بر تاج و تخت

پسندست بر شاه یزدان شناس
 پسندیده و شاد و پیروز تر
 که با این هنرها خرد باد جفت
 بدل نیستی پاک و یزدان پرست
 ز گفتار ~~کردار~~ بهتر بود
 نه از خاك تیره سرش برگذشت
 بشستی برین گونه از شرم چهر ۱۲۷۰
 سخن بر زبانت چو پیرایه گشت
 بر مرد دانا نگیرد فروغ
 کنون کز سیاوش نماند استخوان
 کشیدی و گشتی چنین کینه خواه
 همی آتش افروختی بر سرم
 بنفرید بر جان بی راه تو
 ز شاهان و گردان و مردان مرد
 سپارد بزرگی بمردم ~~کشان~~
 زننده همی تازیانه زند
 بدید آنکه هرگز ندید و شنید ۱۲۸۰
 سرافراز باشم بهر انجمن
 که با من زمانه یکی راز داشت
 چنان چون بود بچه بی بها
 پیرورد شیران نر دادیم
 نه آرام روز و نه خواب شبان
 مرا اندر آورد پیران زدشت
 که هستم سزاوار تخت و کلاه
 ببری و تن هم نیابد ~~کفن~~

ر دیگر که کردی ز یزدان سپاس
 ز شاهان گیتی دل افروز تر
 مرا داد یزدان همه هر چه گفت
 ترا چند خواهی سخن چرب هست
 کسی کو بدانش توانگر بود
 فریدون فرخ ستاره نگشت
 تو گوئی که من بر شوم بر سپهر
 دلت جادوئی را سرمایه گشت
 زبان چرب گویا و دل پر دروغ
 پدر کشته را شاه گیتی مخوان
 همان مادرم را ز پرده براه
 مرا نیز نازاده از مادرم
 هر آنکس که بد پیش درگاه تو
 که هرگز بگیتی کسی این نکرد
 که بر انجمن بر زنی را کشان
 که تا دخترش بچه را بفکند
 خردمند پیران بدانجا رسید
 چنین بود فرمان یزدان که من
 گزند و بلای تو از من بگاشت
 وز انیس که گشتم ز مادر جدا
 بنزد شبانان فرستادیم
 بران دایه و میش گاوان شبان
 چنین بود تا روز بر من گذشت
 پیش تو آورد کردی نگاه
 بسان سیاوش سرم را ز تن

همی خیره ماندم بجای نشست
 بکردار بد تیز نشافتی ۱۲۹۰
 چه کرد و چه دیدی ازوکاستی
 چنان کرد کز نامداران سزید
 بدان تا نخوانیش پیمان شکن
 بزرگی و گردی و راه و راه
 بیفکندی آن پاکدل را زبای
 بریدی بسان سرگوسپند
 نبودى مگر بد تن و بدگمان
 کجا با پدر دست بد را بشت
 نه راه بزرگی نه آئین و دین
 پدر شاه وز تخمه شهریار ۱۳۰۰
 کجا نیکنامی بدش آرزوی
 تو بدگوهر و راه اهریمنی
 کسی با برادر چنین بد نکرد
 فزون آید ازگردش روزگار
 توگوئی نه از مردمان زاده ای
 دل و راه من سوی دوزخ کشید
 چو شدشان دل از نیکوئی ناامید
 ز هر نیکوئی دست کوتاه کرد
 ز بدگوهر و گفت آموزگار
 کژی گیردش کار و هم کاستی ۱۳۱۰
 که پیران بکشت اندران رزمگاه
 بیفزود و چندین زیان بر زیان
 زترکان سوار از در کارزار

زبان مرا پاک یزدان بیست
 مرا بیدل و بیخرد یافتی
 سیاوش نگه کن که از راستی
 زگیتی پناه سرا برگزید
 زبهر تو بگذاشت آن انجمن
 چو دیدی بر و گردگاه و راه
 بجنیدت آن گوهر بد ز جای
 سر تاجداری چنان ارجمند
 زگاه منوچهر تا این زمان
 زتور اندر آمد زیان از نخست
 پسر بر پسر بگذرد همچین
 زدی گردن نوذر تاجدار
 برادرت اغریث آن نیکخوی
 بکشتی و تا بوده ای بد تنی
 میانش بدو نیمه کردی بدرد
 کسی کو بدیهات گیرد شمار
 نهالی بدوزخ فرستاده ای
 دگر آنکه گفتی که دیو پلید
 چنین بود ضحاک و هم جمشید
 که ما را دل ابلیس بیراه کرد
 نه برگشت ازیشان بد روزگار
 کسی کو بتابد سر از راستی
 بجنگ پشن نیز چندین سپاه
 زمین گل شد از خون گودرزیان
 کنون آمدی با هزاران هزار

به آموی لشکر کشیدی بجنگ
 فرستادیش تا ببرد سرم
 جهاندار یزدان مرا یار گشت
 مرا گوئی اکنون که از تخت تو
 نگه کن که تا چون بود باورم
 ازین پس مرا جز بشمشیر تیز
 بکوشم بنیروی گنج و سپاه
 همی پیش یزدان بباشم بیای
 مگر کز بدان پاک گردد جهان
 جهانرا بداد و دهش نوکنم
 بد اندیش را از میان برکنم
 سخن هر چه گفتم نیارا بگوی
 یکی تاج دادش زبرجد نگار
 هم آنکه که شد جهن پیش پدر
 بر آشت ازان پاسخ افراسیاب
 ببخشید گنج و درم بر سپاه

وزیشان بیش من آمد پشنگ
 وزانپس تو ویران کنی کشورم
 سر بخت دشمن نگونسار گشت
 دل افروز و شادانم از بخت تو
 چو کردار های تو یاد آورم
 نباشد سخن نیز تا رستخیز
 به نیک اختر و گردش هور و ماه ۱۳۲۰
 نخواهم بگیتی جز او رهنمای
 بداد و دهش من بیندم میان
 مگر کز بدان باغ بی خوکنم
 سر بدنشانرا بی افسرکنم
 که در جنگ چندین بهانه مجوی
 یکی طوق زرین و دو گوشوار
 بگفت آن سخنها همه در بدر
 دلش گشت پر درد و سر پرشتاب
 همان گرز و شمشیر و خود و کلاه

رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته شدن گنگدژ

شب تیره تا سرزد از چرخ شید
 همی لشکر آراست افراسیاب
 چو از گنگ برخاست آواز کوس
 شه نامبردار نیکی گمان
 بیامد بگردید گرد حصار
 برستم بفرمود تا همچو کوه
 دگر سوی گسستم نوذر بیای
 بسوی چهارم شه کامکار

بید کوه چون پشت پیل سپید ۱۳۲۰
 سواری زترکان کجا یافت خواب
 زمین آهنین شد سپهر آبنوس
 نشست از بر زین سپیده دمان
 نگه کرد تا چون بود کارزار
 بیامد بیک سوی دژ با گروه
 سه دیگر چو گودرز فرخنده رای
 ابا پیل و کوس و نبرده سوار

بکرد و بیامد سوی تخت باز
 یکی کنده کردن بگرد حصار
 بجنگ دژ اندر توانا بدند ۱۲۴۰
 چه رزم آزموده ز هر سو گوان
 بگشتند و جستند هر گونه بند
 سپه را بگردش پراکنده کرد
 نیارد ز ترکان کسی تاختن
 نهاد از برش هر سوئی جاثلیق
 ز دیوار دژ چون سر بدگمان
 چو زاله همی کوفتی بر سرش
 ابا چرخها تنگ بسته میان
 کشیدن ستونها به پیش حصار
 بکنده نهادند زیرش ستون ۱۲۵۰
 بر آنگونه فرمود نیرنگ شاه
 بدان چوبها بر گرفته بیای
 رخ سرکشان بود همچون زریز
 ز برگرز های گران کوه کوب
 چنان چون بود ساز جنگ حصار
 بیامد پیش جهان آفرین
 ابا کردگار جهان گفت راز
 همیخواند بر کردگار آفرین
 بهر سختی یارمندی ز تست
 مگردان ازین جایگه پای من ۱۲۶۰
 مرا دار شادان دل و نیکبخت
 بجوشن پیوشید روشن برش

سپه را همه هر چه بایست ساز
 بلشکر بفرمود پس شهریار
 بدان کار هر کس که دانا بدند
 چه از روم و چین و از هندوان
 همه گرد آن شارسان چون نوند
 دو نیزه بیالا یکی کنده کرد
 بدان تا شب تیره بی آختن
 دو صد باره عراده و منجنیق
 دو صد چرخ بر هر دری باکمان
 پدید آمدی منجنیق از برش
 پس منجنیق اندرون رومیان
 دو صد پیل فرمود پس شهریار
 یکی کنده ای زیر باره درون
 پراکنده بر چوب نقط سیاه
 بدان چاره آن باره مانده بجای
 یلک سو بر از منجنیق و زتیر
 بزیر اندرون آتش و نقط و چوب
 بهر چار سو ساخته کارزار
 چو آن کرده شد شهریار زمین
 ز لشکر بشد تا بجای نماز
 ابر خاک چون ماریچان زکین
 که همواره پست و بلندی ز تست
 اگر داد بینی همی رای من
 نگون کن سر جادوان را ز تخت
 چو برداشت از پیش یزدان سرش

بکنگ اندر آمد بکردار دود
 بکنگ اندر آید گران لشکری
 ز یرشان همی سنگ بر سر زدند
 شده روی خورشید تابان کبود
 زمین نیلگون شد هوا لاجورد
 درخشیدن تیغ و گرز گران
 ز باریدن تیر و گرد سیاه
 کجا چشم روشن جهانرا ندید ۱۲۷۰
 بفرمان یزدان چو هیزم بسوخت
 بکردار کوه اندر آمد ز جای
 نگون اندر آمد بکردار شیر
 بدام اندر آید سرش ناگهان
 به پیروزی لشکر شهریار
 بیامد دمان رستم جنگجوی
 کجا باره شارسان شد خراب
 بجهن و بگرسبوز آواز کرد
 سپه را ز شمشیر باید حصار
 همان از پی گنج و پیوند خویش ۱۲۸۰
 ممانید بد خواه پیرامنا
 بشد سوی رخنه گروهها گروه
 خروش از دورویه بر انگیختند
 نوان گشته وز بوم و بر نا امید
 پیاده هر آنکس که بد نیزه دار
 همیدون پیاده همه کینه خواه
 دو دسته پیاده پس نیزه ور

کمر بر میان بست و برجست زود
 بفرمود تا سخت بر هر دری
 بدان چوب و فقط آتش اندر زدند
 ز بانگ کمانهای چرخ و زدود
 ز عراده و منجنیق و ز گرد
 خروشیدن پیل و بانگ سران
 توگفتی بر آویخت با هور ماه
 بران گونه گشت آسمان ناپدید
 ز فقط سیه چوبها بر فروخت
 نگون باره گشتی که بر داشت پای
 وزان باره چندی ز ترکان بزیر
 که آرد بدو شور بختی جهان
 بر آمد خروشیدن کارزار
 سوی رخنه دژ نهادند روی
 خبر شد هم آنکه با فراسیاب
 پس افراسیاب اندر آمد چو گرد
 که با باره دژ شما را چه کار
 ز بهر برو بوم و فرزند خویش
 ببندید با یکدگر دامنا
 ز ترکان سپاهی بکردار کوه
 بکردار شیران بر آویختند
 سواران ترکان بکردار یید
 برستم بفرمود پس شهریار
 به پیش اندر آرد بران رخنه گاه
 ابا ترکش و تیغ و تیر و سپر

بدانگه که شد سخت پیکارشان
 بجنگ اندر آمد بکردار کوه
 چو شیر ژیان رستم کینه خواه ۱۳۹۰
 درفش سیه را نگونسار کرد
 بران باره زد شیر پیکر درفش
 بر آمد خروشیدن از رزمگاه
 سر بخت آن کینه‌ور گشته شد
 دوتن رستم افکند زیشان بمشت
 که بد تخت توران ازیشان پیا
 چنین آمد از شور بختی بسر
 چنان داغ دل لشکر کینه خواه
 بر آمد خروشیدن های و هوی
 بایرانیان جای بگذاشتند ۱۴۰۰
 که زیر پی پیل شد ناپدید
 کسی را نیامد برو بوم یاد
 شده بخت گردان ترکان نگون
 زگردون روان خسته و تن بتیر

گریختن افراسیاب از گنگ

پراز خون دل از درد و مزگان پر آب
 پیامد سوی شارسان کرد روی
 دگر یکسر از جنگ برگشته دید
 ابر پشت پیلان تبیره زنان
 همی کردشان بر زمین ناپدید
 همه آتش و غارت و باد دید ۱۴۱۰
 چنین است رسم سرای سپنج

سواران جنگی نگهدارشان
 سوار و پیاده ز هر دو گروه
 برخنه در آورد یکسر سپاه
 بیاره بر آمد بکردار گرد
 نشان سپهدار ایران بنفش
 به پیروزی شاه ایران سپاه
 فراوان ز توران سپه گشته شد
 بدانگه کجا رزمشان شد درشت
 چو گرسیوز و جهن رزم آزمای
 برادر یکی بود و فرخ پسر
 بدان شارسان اندر آمد سپاه
 بتاراج و کشتن نهادند روی
 زن و کودکان بانگ برداشتند
 چه مایه زن و کودک نا رسید
 همه شهر توران گریزان چو باد
 بزاری همه دیدگان پر ز خون
 زن و گنج و فرزندان گشته اسیر

بایوان بر آمد پس افراسیاب
 بدان باره بر شد که بد کاخ اوی
 دو بهره ز جنگاوران کشته دید
 خروش سواران و بانگ سران
 همی پیل مر زندگان را چو دید
 همه شارسان درد و فریاد دید
 یکی شاد و دیگر پراز درد و رنج

چنان هول و بر گشتن کارزار
 نه تخت و نه شاهی نه تاج و کمر
 که چرخ فلک خیره باما چه کرد
 که آمد مرا گشتن و مرگ خوار
 همی داد تخت می را درود
 ابا روز خوشی و آرام و ناز
 هش و رای او همچو مرغان پرید
 یکی راه زیر زمین کرده بود
 که زیر دژ اندر چنان راه بود ۱۴۲۰
 بدان راه بیراه شد ناپدید
 همه کشورش مانده اندر شگفت
 بدانگونه آواره شد ناسپهان
 پیای اندر آورد کیوان اوی
 به تحسین برو لشکری و سپاه
 ندادند ازان بی هنر کس نشان
 ز کار سپهدار توران سپاه
 نهان گشت از ایدر پناهش کجاست
 نیامد همی زو نشانی پدید
 که دشمن چو آواره گردد ز گاه ۱۴۲۰
 ورا مرگ با زندگانی یکیست

زینهار دادن خسرو خویشان افراسیاب را

چنان دیده و کار کرده ردان
 بشمارا تن و دل پر از داد باد
 شمارا سپردم بکوشید سخت
 بتابد ز چرخ برین آفتاب

چو افراسیاب آن چنان دیدکار
 نه پور و برادر نه بوم و نه بر
 همی گفت یکدل پر از داغ و درد
 بدیده بدیدم همی روزگار
 پر از درد ازان باره آمد فرود
 همی گفت کنی بینمت نیز باز
 وزانجایگه خیره شد ناپدید
 در ایوان که در دژ بر آورده بود
 که از لشکرش کس نه آگاه بود
 ازان نامداران دو صد برگزید
 وزانروی راه بیابان گرفت
 نشانی ندادش کس اندر جهان
 چو کیخسرو آمد بایوان اوی
 ابر تخت زرینش بنشست شاه
 فراوان بجستند گردنکشان
 ز گرسیوز و جهن پرسید شاه
 که چون رفت و آرامگاهش کجاست
 ز هرگونه گفتند و خسرو شنید
 بایرانیان گفت پیروز شاه
 ز گیتی برو نام و کام اندکیست

ز لشکرگزین کرد پس بخردان
 بدیشان چنین گفت کباباد باد
 دژ و گنج این ترک شوریده بخت
 نباید که در کس افراسیاب

نخواهم که آید ز ایوان بکوی
 که بودند بر گرد آن دژ یله
 چنان چون بود در خور پیشگاه
 سپه شد سراسر پر از گفتگوی
 که گوئی بر باب مهمان شدست ۱۴۴۰
 بریده به خنجر به بیداد سر
 برهنه بگیسو کشیدش براه
 مزیدست شیر این شه بیگزند
 نیانگیزد از خان او رستخیز
 برانگیزد آتش ز خویشان اوی
 بکیخسرو آمد همه در بدر
 بسی داستان پیش ایشان براند
 سر بی خرد را نشاید ستود
 بکام اندرون نام یاد آوریم
 نماند بکس جاودان روزگار ۱۴۵۰
 تواند جفا گستریدن بسی
 که آرند پوشیدگان را نهان
 کسی کو نیامد ز پرده بکوی
 پر از کین سوی کاخ بشتافتند
 که خسرو سرآرد بدیشان زمان
 بتساراج و کشتن بیاراستند
 که ای دادگر شاه بسیار هوش
 نه بر جای خاری و بیفاره ایم
 ابا دختران اندر آمد نوان
 ز یا قوت بر هر سری افسری ۱۴۶۰

هم آواز پوشیده رویان اوی
 نگهبان فرستاد سوی گلله
 ز خویشان او کس نیازد شاه
 چو زان گونه دیدند کردار اوی
 که کیخسرو ایدر بدان سان شدست
 همی یباد نایدش خون پدر
 همان مادرش را که از تخت و گما
 شبان پروریدست و از گوسپند
 چرا چون پلنگان بچنگال تیز
 هرود آورد کاخ و ایوان اوی
 ز گفتار ایرانیان پس خبر
 فرستاد کس بخردان را بخواند
 که هر جای تندی نباید نمود
 همان به که با کینه داد آوریم
 که نامست اندر جهان یادگار
 همین چرخ گردنده با هر کسی
 وزان پس بفرمود شاه جهان
 همه دخت شاهان و پوشیده روی
 چو ایرانیان آگهی یافتند
 بران گونه بردند گردان گمان
 بخواری همی بردشان خواستند
 ز ایوان بر آمد بزاری خروش
 تودانی که ما سخت بیچاره ایم
 بر شاه شد مهتر بانوان
 پرستنده صد پیش هر دختری

چو خورشید تابان ازیشان گهر
 همان جام زرین گرفته بدست
 پر از مشک و یاقوت و در و گهر
 بیکدست مجمر دگر دست جام
 تو گفستی که کیوان ز چرخ برین
 سر بانوان شد بنزدیک تخت
 همه دخت پروردگانش بناز
 همه یکسره زار بگریستند
 کسی کو ندیده بجزگام و ناز
 همی خواندند آفرینی بدرد
 چه نیکو بدی گرز توران زمین
 تو ایدر بجشن و خرام آمدی
 برین بوم شاهی و هم کدخدای
 سیاوش نگشتی بخیره تپاه
 چنان کرد بد گوهر افراسیاب
 همی دادمش پند و سودی نداشت
 گواه منست آفریننده ام
 دگر پور من جهن پیوند تو
 ز بهر سیاوش در خان من
 که افراسیاب آن بداندیش مرد
 بدان تا چنین روزش آید بسر
 بتاراج داده کلاه و کمر
 چنین زندگی بدتر از مرگ اوست
 کنون از ره بی گناهان بما
 همه پاک پیوسته خسرویم

برو بافته جامهای بزر
 همه دل ز بیم شهنشاه پست
 به پیش اندر افکنده از شرم سر
 بر افروخته عنبر و عود خام
 ستاره فشاند همی بر زمین
 ابر شهریار آفرین کرد سخت
 برین گونه بردند پیشش نماز
 بدان شور بختی همی زیستند
 برو بر بیخشای روز نیاز
 که ای نیک پی خسرو رادمرد ۱۴۷۰
 نبودی بدلت اندرون درد و کین
 ز شاهان درود و پیام آمدی
 بتخت نیا بر نهادی تو پای
 ولیکن چنین گشت خورشید و ماه
 که پیش تو پوزش نبیند بخواب
 بخیره همی سر ز پندم بگاشت
 که بارید خون از دو بیننده ام
 که ساید بزاری همی بند تو
 چه تیمار بد بر دل و جان من
 بسی پند بشنید و سودش نکرد ۱۴۸۰
 شود پادشاهیش زیر و زبر
 شده روز تار و نگون گشته سر
 زمانه بدرید بر تنش پوست
 نگه کن بر آئین شاهان بما
 جز از نام او در جهان نشنویم

نگیرد برین بی‌گناهان شتاب
 چه با بی‌گنه خیره آویختن
 بریدن سری کوه‌گنهار نیست
 نماند کسی در سپنجی سرای
 نیچی سر از شرم روز شمار ۱۲۹۰
 بر آن خو برویان برگشته بخت
 شده لعل رخسارگان چون چراغ
 زفرزند و زن هر کسی یاد کرد
 سران سپه مهتران سترگ
 نخواهد ز بهر جهان آفرین
 که هر چیز کان نیست مارا پسند
 وگر چند باشد دلم‌کینه جوی
 براندیشم آنم نیاید پسند
 کسی را همان بد بسر ناورم
 چنان پاك زاده جهان کدخدای ۱۵۰۰
 ز گوننده‌گفتار من بشنوید
 مرا بیوفائی چو دژخیم نیست
 چو خواهد زمانش نباشد بسی
 بیزدان سپرده تن و جان خویش

پند دادن کیخسرو ایرانیانرا

بما داد بوم و برو تاج و تخت
 چو ایران شما را سرای نشست
 بمهر اندرین کشور افسون کنید
 زخون ریختن گرد کشور گلست
 نباید از آغاز پیکار جست

بید کردن جادو افراسیاب
 بخواری و زخم و بخون ریختن
 که از شهریاران سزاوار نیست
 ترا شهریارا جز این است جای
 همان کن که پرسد ز تو کردگار
 چو بشنید خسرو بیچید سخت
 ازان درد پوشیده رویان و داغ
 بیچید دل بخردان را ز درد
 همه خواندند آفرین بزرگ
 کز ایشان شه نامبردار کین
 چنین گفت کیخسرو هوشمند
 نیارم کسی را همان بد بروی
 چو از کار آن نامدار بلند
 که بد کرد با پرهنر مادرم
 بفرمودشان بازگشتن بجای
 بدیشان چنین گفت کایمن شوید
 کزین پس شما را زمن یم نیست
 تن خویش را بد نخواهد کسی
 بباشید ایمن بایوان خویش

بایرانیان گفت پیروز بخت
 همه شهر توران گرفته بدست
 ز دلها همه کینه بیرون کنید
 که از ما چنین ترسشان در دلست
 بهر کار چرمی بباید نخست

نه زان بر شما بر سپاسی نهم ۱۵۱۰
 چو دیدید سرما بهار آورید
 کنم بکسر از گنج و دینار سیر
 ز خون ریختن دست باید کشید
 بزیر اندر آورده را کوفتن
 هر آنکس که پوشیده دارد بکوی
 که دشمن شود دوست از بهر چیز
 که جویند بر بیگناهان گزند.
 نباید که ویران کند جای من
 که ویران کند مهتر آباد بوم
 گشادن در گنج توران سپاه ۱۵۲۰
 که کس را نبود اندران دستیاب
 ز گنج و سلیح و زتخت و کلاه
 ز ترکان بیامد بنزدیک شاه
 بزودی همه کارها ساختشان
 بهر نامداری یکی شهر داد
 ز دست دلبران او جان نبرد
 چو پیوسته شد نامه مهتران
 یکایک سر اندر نهاده براه
 شده یک یک شاه را کهتران

نامه کیخسرو بگاوس بنوید فیروزی

سخن هرچه بایست با او براند ۱۵۲۰
 ز توران و از کار توران سپاه
 که چون بود با او مرا کارزار
 بر آن کو زمین از بدیها بشست

همه گنج توران شما را دهم
 بکوشید و خوبی بکار آورید
 من این لشکر را یکایک نه دیر
 سر بیگناهان نباید برید
 نه مردی بود خیره آشوفتن
 ز پوشیده رویان بیچید روی
 ز چیز کسان سر بیچید نیز
 نباید جهان آفرین را پسند
 هر آنکس که جوید همی رای من
 و دیگر که خوانند بیداد و شوم
 وز انیس بلشکر بفرمود شاه
 جز از گنج ویژه رد افراسیاب
 ببخشید دیگر همه بر سپاه
 ز هر سو پراکنده بی مر سپاه
 همی داد زهار و بنواختشان
 سران را ز توران زمین بهرداد
 بهر کشوری هر که فرمان نبرد
 شدند آن زمین شاه را چاکران
 ز هر سو فرستادگان نزد شاه
 ابا هدیه و نامه مهتران

دیسر پسندیده را پیش خواند
 بگاوس کی نامه ای کرد شاه
 چه آورد پیشش بد روزگار
 سر نامه کرد آفرین از نخست

چنان اختر خفته بیدار کرد
 بهر جا ستم یافته شاد ازوست
 بزرگ جهان دیده نیکخواه
 سر بخت او اندر آمد بخواب
 سر افراز با گرز های گران
 بگلرزیون در صف کارزار
 که بر کند باشاخ بیخ درخت ۱۵۴۰
 که جستند بر ما همی دستگاه
 حصاری پراز مردم و جای جنگ
 همانا که شد کشته در کارزار
 ورا دانش و بخت یاری نکرد
 شدست او کتون از جهان ناپدید
 ز روزی که باشد مرا فرهی
 فرستاد نزدیک کاوس شاد
 پریچهره پیش اندرون می بدست
 جهان شد بهشتی پراز رنگ و بوی
 هوا گشت برسان پشت پلنگ ۱۵۵۰
 برین گونه بر چند خوشی گذشت
 می مشک بوی و بتان طراز
 پراکنده آکنده گردن بزور
 بسان گوزنان بگوش و بسر
 همی جست بیداد کاز جهان

باز گشتن افراسیاب با فغفور بجنگ کیخسرو

وز افراسیاب اندر آن انجمن
 همه کشور چین پراز آواز گشت

سر جادوانرا نگونسار کرد
 توانائی و دانش و داد ازوست
 دگر گفت کز بخت کاوس شاه
 گشاده شد این گنگ افراسیاب
 بیک رزمگه از نبرده سران
 همانا که افکنده شد چل هزار
 وزانپس برآمد یکی باد سخت
 به آب اندر افکند چندین سپاه
 وزانجایگه رفت بیهشت گنگ
 بجنگ حصار اندرون سی هزار
 همان بد که بیداد گر بود مرد
 همه روی کشور سپه گسترید
 ازین پس فرستم بشاه آگهی
 بران نامه بر مهر زرین نهاد
 وزانپس بیامد بشادی نشست
 بید تا بهار اندر آورد روی
 همه دشت چون پرنیان شد برنگ
 گرازیدن گور و آهو بدشت
 بنخجیر یوزان و پرنده باز
 همه چارپایان بکردار گور
 بگردن بکردار شیران نر
 بهر سو فرستاد کار آگهان

پس آگاهی آمد زچین و ختن
 که فغفور چین باوی انباز گشت

بریشان چو خاقان چینی سرست
 پرستنده و اسب آراسته
 بشاهی برو خواندند آفرین ۱۵۶۰
 شتروار دینار صد۰ بار شست
 سپاهی بیاورد لشکر شکن
 بنزدیک آن زینهای سپاه
 بیستند کین خواستن را میان
 سپاهی بر آورد لشکر شکن
 ستاره شمارش نیابد همی
 پر از درد با لشکر جنگجوی
 طلایه فرستاد چندی براه
 سپهدار یل شیر فرهاد را
 طلایه شب و روز کرده بیای ۱۵۷۰
 شب و روز اندر پناه تو اند
 که یاد آرد از دشمنان اندکی
 دو پایش ز بر سر نگو سارکن
 نگهبان این لشکر و گنج باش
 خروشیدن زنگ و هندی درای
 که خورشید را آرزو کرد جنگ
 سوی او کجا لشکر اندر کشید
 جهاندار گردنکشانرا بخواند
 نه خواب و نه آسایش اندر بسیج
 همه شب همی گرد لشکر بگشت ۱۵۸۰
 همی کرد آرایش و ساز جنگ
 بخسرو چنین گفت کامد سپاه

ز چین تا بگلزریون لشکرست
 نداند کسی ارز آن خواسته
 که او را فرستاد فغفور چین
 همه گنج پیرانش آمد بدست
 چو آن خواسته بر گرفت از ختن
 چو زین گونه آگاهی آمد ز راه
 همه باز گشتند از ایرانیان
 چو برداشت افراسیاب از ختن
 که گفתי زمین بر نتابد همی
 زچین سوی کیخسرو آورد روی
 چو کیخسرو آگاه شد زان سپاه
 بفرمود گودرز کشواد را
 که ایدر بیاشید با داد و رای
 بگودرز گفت این سپاه تو اند
 ز ترکان هر آنکه که بینی یکی
 هم اندر زمان زنده بردار کن
 چو بی رنج یابی تویی رنج باش
 تیره بر آمد ز پرده سرای
 سپاهی بر آمد بر آن سان ز گنگ
 چو بیرون شد از شهر صف بر کشید
 میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
 چنین گفت کامشب مخسبید هیچ
 طلایه پراکنده بر گرد دشت
 بیکهفته بودش برانجا درنگ
 بهشتم طلایه بیامد ز راه

سپه را بر آراست زان گونه شاه
 چو افراسیاب آن سپه را بدید
 بفرزانگان گفت کین دشت رزم
 مرا شاد بر گاه خواب آمدی
 کنون مانده گشتم چنین در گریز
 ندانم که این بخت کیخسروست
 بر آنم که با او شوم هم نبرد
 بدو گفت هر کس که فرزانه بود
 که گز شاه را جست باید نبرد
 همه چین و ترکان به پیش تواند
 فدای تو بادا تن و جان مسا
 اگر صد شود کشته گر ده هزار
 همه سر بسر نیکیخواه توایم
 وزانپس بر آمد ز لشکر خروش
 ستاره پدید آمد از تیره گرد

نامه افراسیاب به کیخسرو

سپهدار ترکان ازان انجمن
 پیامی فرستاد نزدیک شاه
 همانا که فرسنگ از ایران هزار
 ز کوه و بیابان و از ریگ و شخ
 زمینها چودریا شد از خون کین
 اگر خون آن کشتگان را ز خاک
 همانا که دریای قلزم شود
 اگر گنج خواهی ز من یا سپاه
 سپارم ترا من شوم نا پدید

گزین کرد کار آزموده سه تن
 که کردی فراوان ز لشکر تباہ
 بود تا بگنگ اندرای شهریار ۱۶۰۰
 دو لشکر بدینسان چوموروملخ
 ز گنگ و زچین تا بایران زمین
 بژرفی برد رای یزدان پاک
 دو لشکر بخون اندرون گم شود
 و گز بوم توران و تخت و کلاه
 جز از تیغ جان را ندارم کلید

ز تخم فریدون افسونگر
 چنین پیش تو آب من تیره شد
 مرا دل پر از درد و تیمار بود
 که هم با پناهند و هم باگزند ۱۶۱۰
 که با نامداران نرفتم بدشت
 برزم اندرون چنگ شیران توئی
 نه بر داهن مرد خسرو پرست
 بجائی کزو دور ماند سپاه
 ز دریا نهنگ آورد شست تو
 پیرهیز و از کینه چندین مجوش
 بزهار یزدان کزان انجمن
 وگر بیند از تیره خاک نبرد
 چنین گفت با پور دستان سام
 نه بیند همی از فراز و نشیب ۱۶۲۰
 گماند که بر تخت توران نشست
 مگر دخمه شیده جوید همی
 ز آورد با او مرا نیست ننگ
 بدل درمدار آتش کارزار
 اگر هم نبرد تو باشد پلنگ
 مکن جنگ با دوده و کثورم
 کجا رایشان زین سخن دیگرست
 نباید که بر دل بود کیمیا
 سخن بگسل از گفته نابکار

جنگ ایرانیان با توریان

پسندید گفتار پسر کهن ۱۶۳۰

مکن گر ترا من پدر مادرم
 ز کین پدرگر دلت خیره شد
 ازان بد سیاوش گنهکار بود
 دگر گردش اختران بلند
 مرا سالیان شست بر سرگذشت
 تو فرزندی و شاه ایران توئی
 یکی رزمگاهی گزین دور دست
 بگردیم هر دو به آوردگاه
 اگر من شوم کشته بر دست تو
 تو با خویش و پیوند مادر مکوش
 وگر تو شوی کشته بر دست من
 نمانم که یکتن بیبجد ز درد
 زگوینده بشنید خسرو پیام
 که این ترک بد ساز مردم فریب
 بچاره چنین از بد ما بجست
 از آورد چندین بگوید همی
 نبیره فریدون و پور پشنگ
 بدو گفت رستم که ای شهریار
 که ننگست بر شاه رفتن بجنگ
 دگر آنکه گوید که با لشکر
 ز دریا بدریا ترا لشکرست
 چو پیمان یزدان کنی با نیا
 بانبوه لشکر بجنگ اندر آر

ز رستم چو بشنید خسرو سخن

بگوینده گفت این بداندیش مرد
 فزون کرد ازین با سیاوش وفا
 برو زاید آن بدکنش را بگوی
 سپید بکژی نگیرد فروغ
 گراید ونکه رایش نبردست و بس
 تهمتن بجایست و گیو دلیر
 اگر شاه با شاه جوید نبرد
 نباشد مرا زین سپس با تو جنگ
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 پر از درد شد جان افراسیاب
 سپه را بجنگ اندر آورد شاه
 یکی با درنگ و دگر با شتاب
 ز باریدن تیرگفتی که ابر
 ز شبگیر تاگشت خورشید زرد
 سپه باز گردید چون تیره گشت
 شهنشاه با فر و اورنگ و ساز
 چنین گفت با طوس کامروز جنگ
 گمانم که امشب شبیخون کنند
 یکی کنده فرمود کردن براه
 فرمود کاتش مسوزید کس
 ز لشکر سواران که بودند گرد
 دگر بهره بگزید از ایرانیان
 بطوس سپهد سپرد آن گروه
 تهمتن سپه را بهامون کشید
 فرمود تا زود بیرون شوند

چنین با من آویخت اندر نبرد
 زبان پرفسون داشت دل پر جفا
 کزین پس برین ره که گفتمی مپوی
 روان خیره پرتاب و دل پردروغ
 جز از من نبرد ورا هست کس
 که پیکار جویند با نره شیر
 چرا باید این لشکر و دار و برد
 بیننی کنون روز تاریک و تنگ
 سراسر شنیده برو کرد یاد
 نکرد ایچ بر جنگ جستن شتاب ۱۶۴۰
 بجنید ناچار دیگر سپاه
 زمین شد بکردار دریای آب
 همی ژاله بارد ز کام هژبر
 زمین پر ز خون بود در زیر مرد
 که چشم سواران همی خیره گشت
 چو آمد بلشکر که خویش باز
 نه بر آرزو کرد پور پشنگ
 ز دل درد دیرینه بیرون کند
 بدانسو که بد راه توران سپاه
 نباید که آید خروش جرس ۱۶۵۰
 گزین کرد و خسرو برستم سپرد
 که بندگان مرتاخن را میان
 فرمود تا رفت بر سوی کوه
 سپهد سوی کوه بیرون کشید
 چپ و راست هر دو بهامون شوند

طلایه ندارند و شمع و چراغ
بدان تا مگر سازد افراسیاب
گر آید سپاه اندر آیند پس
بره کننده پیش و پس اندر سپاه

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو و شکست یافتن

سپهدار ترکان چو شب درگذشت
ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند
چنین گفت کاین شوم پرکیمیا
کنون بیگمان خفته اند آن گروه
کنون ما زدل ترس بیرون کنیم
گر امشب بریشان نیایم دست
اگر بخت مان بر نگیرد فروغ
برین برنهادند و برخاستند
ز لشکرگزین کرد پنجه هزار
برفتند کار آگهان پیش اوی
ز کار آگهان آنکه بد رهنمای
بجائی غو پاسبانی ندید
طلایه نه و آتش و باد نه
چو آن دید برگشت و آمد دوان
همه خفتگان سر بسر مرده اند
بجائی طلایه پدیدار نیست
چو افراسیاب این سخنها شنود
سپه را فرستاد و خود برنشست
برفتند گردان چو دریای آب
بران تاختن جنبش و ساز نه

یکی سوی دشت و یکی سوی راغ
بما بر شبیخون بهنگام خواب
بماند نباشدش فریادرس
پس کننده با لشکر و پیل شاه

میان با سپه تاختن را بیست ۱۶۶۰
ز کارگذشته فراوان براند
چنین چیره شد بر سپاه نیا
پراکنده لشکر همه دشت و کوه
سحرگه بریشان شبیخون کنیم
به پستی ابر خاک باید نشست
همه چاره بادست و مردی دروغ
ز بهر شبیخون بیاراستند
جهان دیده گرد از در کارزار
جهان دیده مردان پرخاشجوی
بیامد بنزدیک پرده سرای ۱۶۷۰
جز از آرمیده جهانی ندید
ز توران کسی را بدل یاد نه
کزیشان کسی نیست روشن روان
توگفتی همه روز می خورده اند
همه دشت بر پای جز خار نیست
بدلش اندرون روشنائی فرود
میان با ییلان تاختن را بیست
بکردند بر تاختن بر شتاب
همان ناله بوق و آواز نه

برآمد خروشیدن کمرنای ۱۶۸۰
 درفش سپه را برآورد راست
 برانگیختند اسب و برخاست غو
 بیچید دیگر سر از کارزار
 زگرد سواران هوا تیره گشت
 پیش اندرون بوق و آوای کوس
 هوا شد ز تیغ سواران بنفش
 نه با اسب جان و نه با مردهش
 شد از موج آن خون زمین لاله گون
 تن کوه لرزنده بر خویشتن
 نه روی رهائی نه راه گریز ۱۶۹۰
 ز کشته گریزنده را ره بماند
 چنان خسته شد شاه توران سپاه
 ز درد دل شاه بریان شدند
 نیابد گذر دانشی بی گمان
 بکوشیم ناچار یکبار نیز
 وگر تاج شاهی بسر برنهم
 جهان شد پر از ناله کمرنای
 کشیده سپه بر سه فرسنگ صف
 نه خورشید تابنده روشن نه ماه
 برانسان که برخیزد از آب موج ۱۷۰۰
 خوراز چرخ گردنده بیرون شدست
 کسی را نبد بر تن خویش مهر
 که هرگز کس آنرا ندارد بیاد
 بزد بر سر و چشم توران سپاه

برفتند نزدیک پرده سرای
 غو طبل بر کوهه زین بخاست
 ز لشکر هر آنکس که بد پیشرو
 بکنده در افکنده چندین سوار
 ز یک دست رستم برآمد زدشت
 زدست دگر گیوگودرز و طوس
 شهنشاه با کویانی درفش
 برآمد ده و دار و بند و بکش
 بجنبش در آمد دو دریای خون
 ز پولاد پوشان لشکر شکن
 گریزندگان را دران رستخیز
 ازیشان ز صد نامور ده نماند
 چو آگاهی آمد ازین رزمگاه
 که از جنگیان زار و گریان شدند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 چو دشمن همی جان ستاند نه چیز
 اگر سر بسر تن بکشتن دهیم
 برآمد خروش از دو پرده سرای
 برفتند شمشیر و زوبین بکف
 بکردار دریا شد آن رزمگاه
 سپاه اندر آمد همی فوج فوج
 در ودشت گفتمی همه خون شدست
 بقیر اندر اندوده چهر سپهر
 هم آنکه برآمد یکی تند باد
 همی خاک برداشت از رزمگاه

بماند اندران شاه ترکان شگفت
 دل سنگ رنگ طبرخون گرفت
 زبون داشتندی شکار پلنگ
 همی باد برداشت با اسب مرد
 دل و بخت ایرانیان شاد دید
 ز قلب سپاه اندر آورد کوس ۱۷۱۰
 ز یکدست رستم دگر دست شاه
 چه میغی که بارد ازو گرز و تیغ
 برش چشمه خون زهر دو گروه
 زمین هم بگردار دریای خون
 نگه کرد تیره دل افراسیاب
 نهان کرده بر قلبگه بر درش
 خود و نامداران و گردان براند
 ببرد آنکه بود از در کارزار
 برنج تن از دشمنان جان گرفت
 بیامد دمان تا بقلب سپاه ۱۷۲۰
 نشان پی شاه توران نیافت
 ندیدند جائی درفش سیاه
 فرو ریختند آلت کارزار
 ز لشکر جدا جایگه ساختشان
 بخیمه در آرایش چین نهند
 ز لشکر فراوان سرانرا بخواند
 همی مرده برخاست از تیره خاك
 رخ تیره شب را بناخن بخت
 بجائی خرامید با ژند و است

ز سرشان همه ترشها برگرفت
 همه دشت مفر سر و خون گرفت
 سواران ترکان که روز درنگ
 ندیدند با چرخ گردان نبرد
 چو کیخسرو آن جنبش باد دید
 ابا رستم گیو و گودرز و طوس
 دهاده برآمد ز قلب سپاه
 شد اندر هوا گرد بر سان میغ
 تلی کشته هر جای چون کوه کوه
 هوا گشت چون چادر نیلگون
 ز تیر آسمان شد چو پر عقاب
 بدید آن درفش درفشان بنفش
 سپه را رده بر کشیده بماند
 ز خویشان شایسته مردی هزار
 به بی راه راه بیابان گرفت
 ز لشکر نیارا همی جست شاه
 رکابش گران کرد و چندی شتافت
 سپه چون نگه کرد در قلبگاه
 ز شاه کیان خواستند زینهار
 چو خسرو نگه کرد بنواختشان
 بفرمود تا تخت زرین نهند
 می و رود و رامشگران را بخواند
 شبی کرد جشنی که تا روز پاك
 چو خورشید بر چرخ بنمود دست
 شهنشاه ایران سر و تن بشست

نه دام و دد آواز اورا شنید ۱۷۳۰
 بسر برنهاد آن دل افروز تاج
 ازان شادمان گردش روزگار
 برخ برنهاد از دو دیده دو جوی
 خرامان و شادان دل و نیک بخت
 اگر کشته بود و اگر زنده بود
 تن دشمنان خوار بگذاشتند
 همه رزمگه دخما ساختند
 ببخشید پاك آن همه بر سپاه
 همه لشکر آباد با ساز جنگ

کز ایرانیان کس مر اورا ندید
 ز شبگیر تا ماه بر چرخ ساج
 ستایش همی کرد بر کردگار
 فراوان بمالید بر خاک روی
 وزانجا پیامد سوی تاج و تخت
 از ایرانیان هر که افکنده بود
 ازان خاک آورد برداشتند
 ازان کشتگان چون پرداختند
 ز چیزی که دید اندران رزمگاه
 وزانجا بگه رفت ببهشت گنگ

رسول فرستادن خاقان چین نزد کیخسرو

ز ترکان و از شاه ایران زمین ۱۷۴۰
 ز تخت مہی هر کسی یاد کرد
 پر اندیشه دل سوی درمان شدند
 ازین پس بزرگی نبیند بخواب
 شود بی گمان کار ما کاسته
 وزین کار ویران شود شهر ما
 بران کار گنجی پرداختند
 سخنهای شایسته با او براند
 فرستاد هففور نزدیک شاه
 ز دینار وز گوهر ناسبود
 فرستاد گمان بر گرفتند راه ۱۷۵۰
 بیکفته از چین بگنگ آمدند
 چنان چون بیایست بنشاخشان
 طرائف بد و بدره و برده بود

چو آگاهی آمد بماچین و چین
 خبر شد ب هففور و خاقان بدرد
 وزان یاورها پشیمان شدند
 همی گفت هففور کافر سیاب
 ز لشکر فرستادن و خواسته
 پشیمانی آمد همه بهر ما
 ز چین و ختن هدیهها ساختند
 فرستاده ای نیکدل را بخواند
 یکی مرد نیکو دل و نیکخواه
 ز بایستنی هر چه در گنج بود
 بیوزش فرستاد نزدیک شاه
 بزرگان چین بیدرنگ آمدند
 جهاندار پیروز بنواختشان
 پذیرفت چیزی که آورده بود

که خیره بر ما مبر آب روی
 بیاید شب تیره هنگام خواب
 بفغفور برگفتها کرد یاد
 فسرستاد کس نزد افراسیاب
 زبد کردن خویش رنجور باش
 بد آید بد اندیش را کار پیش

برگذشتن افراسیاب از آب زره

پشیمان شد از کردهای کهن ۱۷۶۰
 بیفکنند نام و غم جان گرفت
 بیامد دمان تا بکوه اسپروز
 بهرجای خوردنش نخجیر بود
 میان سوده از رنج و بند و گره
 مراورا میان و کرانه ندید
 بسازد بکشتی ز دریا گذار
 بدین ژرف دریا نیابی گذار
 ندیدم که کشتی برین سوگذشت
 که خرم کسی کو بمیرد در آب
 جهان چون نکشتش بگیرد بمشت ۱۷۷۰
 به آب اندر آرند کشتی بسی
 ز نیک و ز بدها سر اندر کشید
 برآسود از روزگار نبرد
 ز کار گذشته نگیریم یاد
 بکشتی بر آب زره بگذرم
 درفشان کنم راه و آئین خویش
 که کار نو آورد مرد کهن

فرستاده را گفت کورا بگوی
 نباید که نزد تو افراسیاب
 فرستاده برگشت و آمد چو باد
 چو بشنید فغفور هنگام خواب
 که از مرز چین و ختن دور باش
 هر آنکس که او گم کند راه خویش

چو بشنید افراسیاب این سخن
 به بیراه راه بیابان گرفت
 چو باد درد و با رنج و غم دید روز
 ز بد خواه روز و شب آزیر بود
 بیامد چنین تا به آب زره
 چو نزدیک آن ژرف دریا رسید
 بفرمود تا مرد کشتی شمار
 بدو گفت ملاح کای شهریار
 مرا سالیان هست هفتاد و هشت
 بدو گفت پر مایه افراسیاب
 مراورا بشمشیر دشمن نکشت
 بفرمود تا مهران هر کسی
 سوی گنگ دژ بادبان بر کشید
 چو آنجا شد ایمن بخفت و بخورد
 چنین گفت کایدر بباشیم شاد
 چو روشن شود تیرگون اخترم
 زدشمن بخوادم همان کین خویش
 چو کی خسرو آگاه شد زان سخن

سوی گنگ دژ شد بدریای آب
 که ما را سپهر بلندست جفت
 همه سر بسر رنج ما باد گشت ۱۷۸۰
 نباشد نگردانم این کین کین
 بجز روی شمشیر و پشت کمان
 بیندم بکین سیاوش کمر
 بدریای کیماک بر بگذرم
 نخواهیم یاری ز مکران زمین
 اگر چرخ گردان بود نیکخواه
 مگر مرد خونی بچنگ آیدم
 بر و بوم آباد بگذاشتید
 ازان به که گیتی بدشمن دهیم
 پیروزی و دشمن اندر گریز ۱۷۹۰
 لبان پر ز باد ابروان پر ز خم
 سر و کار با باد ششماه راه
 بد آمد سپه را ز افراسیاب
 بدریا بکام نهنگ اندریم
 بدانگه که گفتارها شد بسی
 جهان دیده و رنج برده سران
 بیاد تن آسانی اندر شود
 بیابد همی ز اختر نیک بر
 ندیدیم جز جنگ جای درنگ
 برین آمد و هم برین بگذرد ۱۸۰۰
 یکی پاسخ نو فکندند بن
 بخوبی زبان را بیاراستند

برستم چنین گفت کافراسیاب
 بکردار کرد آنچه با ما بگفت
 بکشتی بر آب زره برگذشت
 مرا با نیا جز بخنجر سخن
 نبیند ز من دشمن بد گمان
 بنیروی یزدان پیروزگر
 همه چین و مکران سپه گسترم
 چو گردد مرا راست ماچین و چین
 بر آب زره بگذرانم سپاه
 وگر چند جایی درنگ آیدم
 فراوان شما رنج برداشتید
 همی رنج بر خویشان بر نهیم
 بماند ز ما نام تا رستخیز
 شدند اندران پهلوانان دژم
 که دریای با موج و چندین سپاه
 که داند که بیرون که آید ز آب
 چو خشکی بود ما بچنگ اندریم
 همی گفت هرگونه ای هر کسی
 چنین گفت رستم که ای مهتران
 نباید که این رنج بی بر شود
 و دیگر که این شاه پیروزگر
 از ایران برقتیم تا پیش گنگ
 ز کاری که سازد همی برخوردار
 چو بشنید لشکر ز رستم سخن
 بزرگان داننده برخاستند

که ما شاه را سربر بندیدیم
بخشکی و بر آب فرمان تراست
ابا بندگی دوست دارنده ایم
همه بندگانیم و پیمان تراست

فرستادن کیخسرو بندگان و گنج نزد کاوس با نامه پیروزی

ازان شاد شد شاه و بنواختشان
در گنجهای نیا بر گشاد
یکایک براندازه بنشاختشان
ز دیبا و دینار و گوهر هزار
ز پیوند و مهرش نکرد ایچ یاد
هیونان شایسته کردند بار
بپردند با آلت کارزار
هم آیدون ز گنج و درم بیشمار
شتر بار کردند با شهریار
بفرمود ازان پس بهنگام خواب
ز خویش وز پیوند او هر که هست
همه در عماری بسراه آورید
صد از نامداران و گردنکشان
همه خویش و پیوند افراسیاب
چو جهن و چو گرسیوز ارجمند
نواها که از شهرها یادگار
گزین کرد از ایرانیان ده هزار
بدو گفت کای مرد فرخنده پی
بفرمود تا پیش او شد دبیر
یکی نامه از قیر و مشک و گلاب
چو شد خامه از مشک و زقیر تر
که دارنده و بر سر آرنده اوست
همو آفریننده مور و پیل
همه با توانائی او یکست
کسی را که او پروراند بمهر
وزو باد بر شاه گیتی درود

که پوشیده رویان افراسیاب ۱۸۱۰
اگر دخترانند اگر زیر دست
از ایوان بمیدان شاه آورید
که بودند هر یک بمردی نشان
ز تیمار او دیدگان پر ز آب
بمهد اندرون پای کرده ببند
گروگان ز ترکان و چینی هزار
سپرد آن زمان گویو را شهریار
برو با سیه سوی کاوس کی
بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
بفرمود در کار افراسیاب ۱۸۲۰
نخست آفرین کرد بر دادگر
زمین و زمان را نگارنده اوست
ز خاشاک ناچیسر و دریای نیل
خداوند هست و خداوند نیست
بدو بر نگردد بتندی سپهر
کزو خیزد آرام را تار و بود

همی داشت از بهر آرام و خواب
 بزرگی و دیهم و تاج و سپاه
 بدان بد که دشمن نیامد بدست
 سخن هر چه رفت اندرین رزمگاه ۱۸۴۰
 هر آنکس که بر گشت دل خسته گشت
 نیایش کن از بهر من روز و شب
 وزانروی رانم بمکران زمین
 اگر پاک یزدان بود یاورم
 ابا لشکری کشن و مردان نیو
 بیامد بنزدیک کاوس شاه
 ازان پهلوان زاده نیک بی
 گرانمایگان بر گرفتند راه
 سپاهی زگردان چویک دشت شیر
 زمین را بیوسید بر پیشگاه ۱۸۴۰
 بخندید و بگرفت دستش بدست
 زگردنده خورشید و رخشنده ماه
 زگردان و از شهریار بزرگ
 پس آن نامه بنهاد پیش دیسر
 همه انجمن در شگفتی بماند
 ز شادی دو دیده پر از نم شدند
 بنفرین بکردند بد کیش را
 ز سر بر گرفت آن کیانی کلاه
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 ابا پهلوانان خسرو پرست ۱۸۵۰
 سخن نیز کز شاه ایران شنید

رسیدم برین دز که افراسیاب
 بدو اندرون بود تخت و کلاه
 چهل روز تا باره ها گشت پست
 بگوید کنون گیو یک یک شاه
 سرانجام از چنگ ما رسته گشت
 چو در پیش یزدان گشائی دولب
 کشیدیم لشکر بماچین و چین
 وزان پس بر آب زره بگذرم
 زیش شهنشاه بر خاست گیو
 چو باد هوا گشت و بیرید راه
 چو آگاهی آمد بکاوس کی
 پذیره فرستاد چندی سپاه
 چو آمد بر شاه گیو دلیر
 چو چشم سپید بر آمد بشاه
 ورا دید کاوس بر پای جست
 پیرسیدش از شهریار و سپاه
 بگفت آن کجا دید گیو سترگ
 جوان شد ز گفتار او شاه پیر
 چو آن نامه بر شاه ایران بخواند
 همه شاد گشتند و خرم شدند
 همه چیز دادند درویش را
 فرود آمد از تخت کاوس شاه
 بیامد بغلطید بر تیره خاک
 از انجایگه شد بجای نشست
 همی گفت با شاه گیو آنچه دید

وزایران نبرده سرانرا بخواند
 چنین تا شب تیره اندر چمید
 دلی شاد و خرم بایوان خویش
 بیچید شب گرد کرده عنان
 برفتند گردان بدان بارگاه
 بران نامور تخت شاهی نشاند
 همان نامور سر فرازان گرد
 پس پرده اندر ستمدیدگان
 که او برد پای سیاوش ز جای ۱۸۶۰
 برو کرد نفرین که نفرین سزید
 ببردند نزدیک تخت بلند
 بیاراست مر هر یکی را سزا
 یکی پر امید و یکی با گزند
 نگه کرد کاوس مژگان پر آب
 بیرشان پرستنده بر پای کرد
 ز دینار وز گوهر ناسود
 بخواندند بر شاه ایران زمین
 بایوان نبود از بزرگان و خرد
 خورش با پرستنده و رهنمای ۱۸۷۰
 همی داشتندی بهرگونه ساز
 ز دل دور و با دخمه نزدیک بود
 چنین است کردار گردنده دهر
 کافی راد دارد دلی پارسا
 نگردد بگرد در بی خرد
 چنان هم که دیوانه خواهد پزشک

می آورد و رامشگرانرا بخواند
 همه شب همی گفت و پاسخ شنید
 برفتند با شمع یاران ز پیش
 چو برزد خوراز چرخ رخشان سنان
 تیره بر آمد ز درگاه شاه
 جهاندار پس گویو را پیش خواند
 بفرمود تا خواسته پیش برد
 همان بیگنه روی پوشیدگان
 همان جهن و گرسیوز تیره رای
 چو گرسیوز بد کنش را بدید
 همان جهن را پای کرده به بند
 اسیران و آنکس که بود از نوا
 یکی را نگهبان یکی را به بند
 بران دختران رد افراسیاب
 پس پرده شاهشان جای کرد
 وزانپس همه خواسته هرچه بود
 بایرانیسان داد تا آفرین
 دگر بردگان مهتران را سپرد
 بیاراستند از در جهن جای
 به آئین شاهان مر اورا بناز
 بدژ در یکی جای تاریک بود
 بگرسیوز آمد چنان جای بهر
 خنک آن کسی کو بود پادشا
 بدانند که گیتی برو بگذرد
 خرد چون شود کتر و نام رشک

ز بیگانه مردم تری کرد گناه
 سر خامه برسان الماس کرد
 بهر نامداری و هر مهتری
 به آبشخور آمد پلنگ و بره ۱۸۸۰
 پرستنده و مردم خویش را
 از انبوه بخشش ندیدند راه
 نشست اندر آرام بسا فرهی
 همی داد دل جام می را درود
 همی موج برخاست از سرخ می
 همه زر و پیروزه اندر نشاخت
 کمرهای زرین و سبمین ستام
 همان یاره و تاج گوهر نگار
 زرنگ و زبوی و ز گسترندی
 بر اورنگ زرینش بنشانند ۱۸۹۰
 بمالید گویو اندران تخت روی

پاسخ نامه کیخسرو از کاوس شاه

بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 نوشتند مر شاه خود کامه را
 شدم شاد و خشنود ازین روزگار
 سزای مهی از در تاج و تخت
 جهان از پی غارت و جنگ داشت
 نگویند نامش جز اندر نهان
 سبک رو و بد گوهر و تیز بود
 ز شاهان پیشین بد او یادگار
 بداندیش و بدنام و شوریده هس ۱۹۰۰

وزانپس کزیشان پرداخت شاه
 نویسنده آهنگ قرطاس کرد
 نوشتند نامه بهر کشوری
 که شد ترک و چین شاه را یکسره
 درم داد و دینار درویش را
 بدو هفته در پیش درگاه شاه
 سوم هفته در جایگاه مهی
 ز بس ناله نای و بانگ سرود
 بیکهفته از جام کاوس کی
 سر ماه نو خلعت گویو ساخت
 طبقهای زرین و پیروزه جام
 پرستار با طوق و با گوشوار
 همان جامه و تخت و افکندی
 فرستاد تا گویو را خواندند
 ببردند خلعت بنزدیک اوی

وزانپس بیامد خرامان دیبر
 بفرمود تا پاسخ نامه را
 نوشتند پاسخ که از کردگار
 که فرزند ماگشت پیروز بخت
 بدی را که گیتی همی تنگ داشت
 ز دست تو آواره شد در جهان
 همه ساله تا بود خونریز بود
 بزد گردن نوزد تاجدار
 برادرکش و بد تن و شاه کش

پی او ممان تا نهد بر زمین
 جهان را مگر زو رهائی بود
 اگر داور دادگر يك خدای
 که گیتی بشوئی ز رنج بدان
 بداد جهان آفرین شاد باش
 اگر باز بینم ترا شادمان
 ازان پس جز از پیش یزدان پاك
 بدان تا تو پیروز باشی و شاد
 جهان آفرین رهنمای تو باد
 نهادند بر نامه بر مهر شاه
 بره بر نبودش بجائی درنگ
 بدو آفرین کرد و نامه بداد
 ز گفتار او شاد شد شهریار
 همی بود پیروز شادان سه روز
 سپه را همه ترگ و جوشن بداد
 جهانی بگستهم نوذر سپرد
 ز گنگ گزین راه چین بر گرفت
 بید روز پیکار و تیره شبان
پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک فغفور چین و شاه مکران
 بدانگونه تا شارسان پدر
 همی گرد باغ سیاوش بگشت
 همی گفت اگر دادگر يك خدای
 کزین هم نشان خون افراسیاب
 وزانجایگه شد سوی تخت باز
 ز لشکر فرستادگان بر گزید
 بتوران و مکران و دریای چین
 بدی را ز گیتی جدائی بود
 ترا بود خواهد همی رهنمای
 ز گفتار و کردار نابخردان
 جهان را یکی تازه بنیاد باش
 پر از درد گردد دل بدگمان
 نباشم کزوست امید و باک
 سرت سبز بادا دلت پر ز داد
 همیشه سر تخت جای تو باد
 ز ایوان او گیو بگزید راه ۱۹۱۰
 بنزدیک کیخسرو آمد بگنگ
 پیام نیا پیش او کرد یاد
 یاورد رامشگر و میگسار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنان چون بود رسم شاهان و داد
 یکی لشکری نامبردار گرد
 جهانی بشمشیر در بر گرفت
 طلایه بروز و بشب پاسبان
 همی رفت گریان و پر خاک سر
 بجائی که بنهاد خون زیرطشت ۱۹۲۰
 بخواهد که باشد مرا رهنمای
 بریزم من ایدر بکردار آب
 همی گفت با داور پاك راز
 که گویند و دانند گفت و شنید

فرستاد کس نزد خاقان چین
 که گر داد گیرید و فرمان کنید
 خورشها فرستید پیش سپاه
 کسی کو بتابد ز گفتار ما
 سر او بیرم بشمشیر تیز
 بیاراست باید سپه را برزم
 فرستاده آمد بهر کشوری
 غمی گشت فففور و خاقان چین
 فرستاده را چند گفتند گرم
 که ما شاه را سر بسر کهریم
 گذرها که راه دلیران بدست
 کنیم از سر آباد با خوردنی
 همی گفت هر کس که بودش خرد
 بدرویش بخشیم بسیار چیز
 فرستادگان را اگران هدیه داد
 دگر نامور چون بمکران رسید
 بر تخت او رفت و نامه بداد
 سبکسر فرستاده را خوار کرد
 بدو گفت با شاه ایران بگوی
 زمانه همه زیر بخت منست
 چو خورشید تابان شود بر سپهر
 هم دانش و گنج آباد هست
 گر از من همی راه جوید رواست
 نه بندیم اگر بگذری بر تو راه
 ورایدون که بالشکر آئی بشهر

بفففور و سالار مکران زمین
 ز کردار بد دل پشیمان کنید
 به بینید ناچار ما را براه
 وگر دور ماند ز دیدار ما
 بر آرم ز ایوان او رستخیز
 هر آنکس که بگریزد از راه بزم ۱۹۳۰
 بجائی که بد نامور مهتری
 بزرگان هر کشوری همچین
 سخنهای شیرین به آوای نرم
 زمین جز بفرمان او نسپریم
 بینیم تا چند ویران شدست
 بیائیم و آرمش آوردنی
 که گری زیان او بما بگذرد
 نثار و خورشهای بسیار نیز
 پیامد بدرگناه خشنود و شاد
 دل شاه مکران دگر شگونه دید ۱۹۴۰
 بگفت از پیام آنچه بودش بیاد
 دل انجمن پر ز تیمار کرد
 که نا دیده بر ما فزونی مجوی
 زمین روشن از تاج و تخت منست
 نخستین برین بوم تابد بمهر
 بزرگی و مردی و نیروی دست
 که هر جانور بر زمین پادشاست
 زیانی ممکن بر گذر بر سپاه
 ازین پادشاهی ترا نیست بهر

وزین مرز جائی به پی بسپری ۱۹۵۰
 وگر یابی از اختر نیک بر
 از انجایگه لشکر اندر کشید
 جهانگیر با نامدار انجمن
 بر شاه با پوزش و آفرین
 خود و نامداران برآه آمدند
 در و دشت چون جایگاه نشست
 از آسایش و بزم و گستردنی
 بیستند آذین به بیراه و راه
 ز برمشک و عنبر همی ریختند

به پیش اندر آمد سوی کاخ شد ۱۹۶۰
 اگر که تیرا خود اندر خوریم
 دل دوستداران بتو شاد باد
 گمانم که هم کمتر از راه نیست
 نشست اندران نامور بارگاه
 بیاورد فففور چین صد هزار
 ابا مرزبانان فرخنده رای
 ابا نامداران ایران سپاه
 همی شاهرا نو بنو هدیه داد
 بمکران شد و رستم آنجا بماند

رزم کیخسرو با شاه مکران و کشته شدن شاه مکران

زلشکر جهاننیده ای برگزید ۱۹۷۰
 که با شهریاران خرد باد جفت
 نه مستیم و بر آرزو خفته ایم
 سر مهتران پای تخت منست

نمانم که بر خاک ما بگذری
 نمانم که باشی تو پیروز گر
 برین گونه چون شاه پاسخ شنید
 بیامد گرازان برآه ختن
 برفتند فففور و خاقان چین
 سه منزل ز چین نزد شاه آمدند
 همه راه را پاک کرده چو دست
 همه راه پر پوشش و خوردنی
 چو نزدیک شهر اندر آمد سپاه
 بدیوار دیبا پر آویختند
 چو با شاه فففور گستاخ شد
 بدو گفت ما شاه را که تیریم
 جهانی ببخت تو آباد باد
 گریایان ما در خور شاه نیست
 بکاخ اندر آمد سر افراز شاه
 ز دینار چینی ز بهر نثار
 همی بود بر پیش او بر بیای
 بچین اندرون بود خسرو سه ماه
 پرستنده فففور هر بامداد
 چهارم ز چین شاه ایران براند

بیامد چو نزدیک مکران رسید
 بر شاه مکران فرستاد و گفت
 نگه کن که ما از کجا رفته ایم
 جهان روشن از تاج و بخت منست

خورش ساز و راه سپاه مرا
 چو لشکر شد از خوردنی بینوا
 برند آنگهی دست چیز کسان
 نوا چون نیابند جنگ آورند
 گر ایدونکه گفتار من نشنوی
 همه شهر مکران تو ویران کنی
 فرستاده آمد پیامش بداد
 سر بیخرد زان سخن تیز گشت
 پراکنده لشکر همه گرد کرد
 فرستاده را گشت بر گرد و رو
 بگویش که از گردش تیره روز
 به بینی چو آئی ز ما دستبرد
 فرستاده شاه چون باز گشت
 زمین کوه تا کوه لشکر گرفت
 بیاورد پیلان جنگی دویت
 از آواز اسبان و جوش سپاه
 طلایه بیامد بنزدیک شاه
 همه روی کشور درفشست و پیل
 بفرمود تا بر کشیدند صف
 ز مکران طلایه بیامد بدشت
 نگهبان لشکر ز ایران تخواار
 بیامد بر آویخت با او بهم
 بزد تیغ و اورا بدو نیم کرد
 دولشکر بر آنگونه صف بر کشید
 دو رویه سپه اندر آمد چو کوه
 بخوبی بیارای گناه مرا
 کسی بی نوائی ندارد روا
 اگر من نباشم بهر کس رسان
 جهان بر بد اندیش تنگ آورند
 بخون فراوان کس اندر شوی
 چو بی کینه آهنگ شیران کنی
 نهد در دلش جای پیغام و داد ۱۹۸۰
 بجوشید و مغزش بد آمیز گشت
 بیاراست بر دشت جای نبرد
 بنزدیک آن بد گمان باز شو
 تو گشتی چنین شاد و گیتی فروز
 بدانی که مردان کدامند و گرد
 همه شهر مکران پر آواز گشت
 همه مرز مکران سپه بر گرفت
 تو گفستی که اندر زمین جای نیست
 همی ماه بر چرخ گم کرد راه
 که مکران سیه شد ز گرد سپاه ۱۹۹۰
 ببیند کنون شهریار از دو میل
 گرفتند کوپال و خنجر بکف
 همه شب همی گرد لشکر بگشت
 که بودی بنزدیک او رزم خوار
 چو شیر سر افراز و پیل دزم
 دل شاه مکران پر از بیم کرد
 که از گرد چشم آسمان را ندید
 بهم بر کشیدند هر دو گروه

جهان شد پر از ناله بوق و کوس
 پس پشت گردان زرینه کفش ۲۰۰۰
 جهان شد بکردار دریای نیل
 بژوبین وزان خستگی هم نرسد
 بدو گفت زشت اندرو ننگریم
 مگر تیره از تخمه اهرمن
 چنان چون بود شاهرا جای خواب
 بران هم نشان خسته در جوشش
 که مرگ بزرگان بود همچنین
 سواران و گردان خنجرگذار
 سر زندگان پر ز تیمار شد
 سراپرده و گاه آراسته ۲۰۱۰
 بسی نیز با تخت و افسر شدند
 بتاراج مکران نهادند روی
 همه شهر مکران پر آواز گشت
 همی آسمان بر زمین برزدند
 زن و کودک خرد کردند اسیر
 بفرمود تا باز گردد سپاه
 بیارآمد از غارت و جنگ و جوش
 مگر با نژندان درشتی کنند
 به پوزش بیامد بر پادشا
 همیشه برنج ستمکاره ایم ۲۰۲۰
 ببخشد سزاوار باشد ز شاه
 که ای پهلوانان فرخنده رای
 بفرمود تا بانگ زد بر سپاه

ز قلب اندر آمد سپهدار طوس
 به پیش اندرون کاویانی درفش
 هوا پر ز تیر و زمین پر ز پیل
 بقلب اندرون شاه مکران بخت
 یکی گفت شاها سرش را بریم
 سر شهریاران که برد ز تن
 یکی دخمه سازید مشک و گلاب
 برهنه نباید که گردد تنش
 ببوشید رویش بدیبای چین
 وزان انجمن کشته شد ده هزار
 هزار و صد و چل گرفتار شد
 ببردند پیلان و آن خواسته
 بزرگان ایران توانگر شدند
 وزانپس دلیران پر خاشجوی
 خروش زنان خواست از شهر و دشت
 بدژها و شهر آتش اندر زدند
 بختند از ایشان فراوان بتیر
 چو کم شد بر آن انجمن خشم شاه
 همان نیز تا اشکش تیز هوش
 کسی را نماند که زشتی کند
 از آن شهر هر کس که بد پارسا
 که ما بی گناهیم و بی چاره ایم
 گرایدون که بیند سر بی گناه
 خروشی بر آمد ز پرده سرای
 از ایشان چو بشنید فرخنده شاه

ز بیدادی و غارت و جنگ و جوش
 کسی کو ندارد ز دادار بیم
 ز هر جای کشتی مگر انرا بخواند
 همه کوه پر لاله و دشت سبز
 بیاراست باغ از گل و میوه دار
 بمکران بیاشد به آئین شاه
 نیارد بداد اندرون کاستی ۲۰۳۰
 همه رنجها بر دل آسان گرفت
 که اندر بیابان ندیدند خاک
 جهانی پر از لاله و شنبلیله
 بگردون و زیر اندرون گاو میش
 هوا پر ز ابر و زمین پر ز آب

گذشتن کیخسرو از آب زره

گشادند گردان میان از شمره
 ز چین و زمکران همی برد شاه
 چو کشتی به آب اندر افکند مرد
 ز یکساله تا آب بگذاشتند
 برفت از لب آب پر آبروی ۲۰۴۰
 جهان آفرین را نیایش گرفت
 که اورا بخشکی برد بی گزند
 شناسنده آشکار و نهان
 خداوند چرخ و ثریا توئی
 همان گنج و تخت و کلاه مرا
 کز و کس نرستی بدل ناشخود
 کز و خواستی هر کسی جای خواب

ازین پس گر آید ز جانی خروش
 ستمکارگان را کنم برد و نیم
 جهاندار سالی بمکران بماند
 چو آمد بهار و زمین گشت سبز
 چراگاه اسبان و جای شکار
 بفرمود تا اشکش نیک خواه
 نجوید جز از خوبی و راستی
 وزانشهر راه بیابان گرفت
 چنان شد بفرمان یزدان پاک
 هوا پر ز ابر و زمین پر خوید
 خورشهای مردم همی رفت پیش
 بدشت اندرون سبزه و جای خواب

چو آمد بنزدیک آب زره
 همه کارسازان دریا براه
 بخشکی بکرد آنچه بایست کرد
 بفرمود تا توشه برداشتند
 جهاندار نیک اختر راهجوی
 بر آن بندگی برفزایش گرفت
 همیخواست از کردگار بلند
 همی گفت کای کردگار جهان
 نگهدار خشکی و دریا توئی
 نگهدار جان و سپاه مرا
 پر آشوب دریا از آن گونه بود
 به شش ماه کشتی برفتی بر آب

شده کز و بی راه باد شمال
 خله پیش ملاح بگذاشتی
 ۲۰۵۰ که ملاح خواندیش هم الاسد
 نشد تند با اختر پادشا
 نمودی بانگشت هر يك بشاه
 همیداشتی گاو با شیر تاو
 همه تن پر از پشم چون گوسفند
 دو دست از پس پشت بد پای پیش
 یکی سرچو گوروتنش چون نهنگ
 همه آب ازینها بدی یکسره
 همی خواندندی جهان آفرین
 هوا رام شد باد نمود چهر
 که بادی نکرد اندر ایشان نگاه ۲۰۶۰
 نگه کرد هامون جهان را بدید
 بمالید بر خاک رخ بر زمین
 شتاب آمدش بود جای شتاب
 تن آسان بریگ روان برگذشت
 زبانها بکردار مکران زمین
 خورش خواست چندی زبهر سپاه
 بدو گفت برخور تو از روزگار
 که بی ارج شد بردلم گنج و چیز
 پرستش کنم پیش فریاد رس
 که گفتار هر کس بدانند شنید ۲۰۷۰
 که هر کس که او جوید آرام و کام
 بدل شاد و نیکی دهش نیکخواه

بهفتم که نیمی گذشتی ز سال
 سر بادبان تیز برگذاشتی
 بجائی کشیدی ز راه خرد
 چنان ساخت یزدان که باد و هوا
 شگفت اندران آب مانده سپاه
 به آب اندرون شیر دیدند و گاو
 همان مردم و مویها چون کمند
 گروهی سران چون سرگاو میش
 یکی تن چو ماهی و سرچون پلنگ
 یکی را سر خوک و تن چون بره
 نمودی همی این بدان آن بدین
 ببخشایش کردگار سپهر
 گذشتند بر آب در هفت ماه
 چو خسرو ز دریا بخشکی رسید
 پیامد به پیش جهان آفرین
 برآورد کشتی و زورق ز آب
 بیابانش پیش آمد و ریگ و دشت
 همه شهرها دید برسان چین
 بدان شهرها در بیاسود شاه
 سپرد آنزمین گیو را شهریار
 درشتی مکن با گنجهکار نیز
 ازین پس ندارم کسی را بکس
 ز لشکر یکی نامور برگزید
 فرستاد نزدیک شاهان پیام
 بیابند خرم بدین بارگاه

زرای بد خویش کيفر برد
 پیام شهنشاه را گستريد
 اگر کهتری را خود اندر خوريم
 بسدرگام رفتند پير و جوان
 هم از مرزبانان و از شهريار
 بخورشيد گردن برافراختشان
 ز افراسياب و ز تخت مهی
 که ايدر نه آبست پشت نه کوه ۲۰۸۰
 فزون نيست تا گنگ فرسنگ صد
 برزم اندرون آب و آتش توئی
 ز بيداد مردم فراوان نماند
 بگنگست با لشکر افراسياب
 شد آن رنجها بردلش نیز خوار
 پس اسب جهانديدگان خواستند
 سوی گنگ دژ رفت خود با سپاه

رسیدن کيخسرو بگنگ

ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 پیچد ز باد افره ایسزدی
 کزو رنج یابد تن مور بهر ۲۰۹۰
 شد از آب دیده رخس ناپدید
 همی خواند بر کردگار آفرین
 یکی بندهام دل پر از ترس و باک
 سپاه و دل و اختر و پای و پر
 بدیدم بر آورده از خاک سر
 چنین باره ای برکشید از مفاک

هر آنکس که او زین سخن بگذرد
 فرستاده چون نزد ایشان رسید
 بگفتند هر يك که ما کهتریم
 کسی سر نییچید از آن مهتران
 بدرگام شاه آمده با تار
 چو خسرو چنان دید بنواختشان
 پس از گنگ دژ باز جست آگهی
 چنین گفت گوینده ای زان گروه
 اگر بشمري سر بسر نيك و بد
 بدان سان که پور سیاوش توئی
 بران سوکه سالار توران براند
 کنون تا برآمد ز دریای آب
 ازان آگهی شاد شد شهريار
 بران مردمان خلعت آراستند
 بفرمود تا باز گشتند و شاه

سپه را بیاراست و روزی بداد
 همی گفت هر کس که جوید بدی
 نباید که باشید یکن بشهر
 جهاندار چون گنگ دژ را بدید
 پیاده شد از اسب و سر بر زمین
 همیگفت کای داور داد پاک
 تو دادی مرا زور و آئین و فر
 که این باره و شارسان پدر
 سیاوش که از فر یزدان پاک

دل هر کس از کشتن او بخت
 ز درد سیاوش که بد بی گناه
 چنین تخم کین در جهان کشته شد
 که شاه جهانگیر بگذاشت آب ۲۱۰۰
 بیامد شب تیره با کس نگفت
 دلی پر ز تیمار تنها براند
 همی گلشن و کاخ و ایوان بدید
 سری پر ز تیمار و دل پر ز خون
 چمنهای او چون چراغ بهشت
 سراسر همه بوستان پر نگار
 زمین سنبل و شاخ بلبستان
 هم ایدر بیاشیم تا مرگ شاد
 نگه کردن شاه توران سپاه
 گرفتند بر هر سوئی رهنمای ۲۱۱۰
 مگر زو نیابد بجائی نشان
 فراوان ز کسهای او یافتند
 نشانی نیامد ز بیداد شاه
 بییکسال با رامش و می گسار
 پر از گلشن و باغ و پالیز بود
 همی بود در گنگ پیروز و شاد
 برفتند یک روز نزدیک شاه
 سوی شهر ایران نیایش رای
 گذشتست از آن سوی دریای آب
 نه اورنگ و فر و نه گنج و سپاه ۲۱۲۰
 سخن دان و کار آگهان با تواند

ستمگر بد آن کو به بد آخت دست
 بر آن باره بگریست یکسر سپاه
 بدست بد اندیش بر کشته شد
 پس آگاهی آمد با فراسیاب
 شنیده همیداشت اندر نهفت
 سپاهی ز خویشان همانجا بماند
 دگر روز کیخسرو اندر رسید
 چو کیخسرو آمد بکاخ اندرون
 بدید آن دل افروز باغ بهشت
 بر افروخت چون گل رخ شهریار
 بهر گوشه ای چشمه و گلستان
 همی گفت هر کس که اینت نهاد
 وزاپس بفرمود بیدار شاه
 بجستند بردشت و باغ و سرای
 همیرفت جوینده چون بیهشان
 چو بر جستنش تیز بشتافتند
 بکشتند بسیار کس بیگناه
 همی بود در گنگ دژ شهریار
 جهان چون بهشت دل آویز بود
 برفتن همی شاه دل را نداد
 همه پهلوانان ایران سپاه
 که گر شاه را دل نجنبد ز جای
 همانا بد اندیش افراسیاب
 چنان پیر بر گاه کاوس شاه
 سران و سپاه جهان با تواند

که باشد نگهدار ایران زمین
 همه رنج ما پاك بی بر شود
 که این پند با سودمندیت جفت
 وزان رنج برده فراوان براند
 گرامی تر از شهر و بایسته بود
 ز دژ بارهٔ مرزبان خواست شاه
 ز دل برکن اندیشهٔ بدگمان
 ز اسبان و از گنج آراسته
 چه بایاره و طوق و افسر شدند ۲۱۳۰

بازگشتن کیخسرو از گنگ دژ سوی سیاوش گرد

ز درگاه برخاست آوای کوس
 بسوی بیابان نهادند روی
 برفتند جائی که بد مهتری
 که بود از در شهریار و سپاه
 در و دشت یکسر چو بازار گشت
 بکوه و بیابان و جای نشست
 پذیره شدندی بر شهریار
 بنزدیک او جمله بردی نماز
 نهشتی که با وی برفتی برنج
 وزان شهر هر کس که بد مهتری ۲۱۴۰
 پیاده شد و برد پیشش نماز
 برسم پدر جایگه ساختش
 فرود آمد و بادبانها بدید
 زگفتار با گیو چندی براند
 نباید که خواهد بگیتی درنگ

گر اوسوی ایران شود پر ز کین
 گر او باز با تخت و افسر شود
 از آنپس بایرانیان شاه گفت
 از آن شارسان پس مهانرا بخواند
 از ایشان کسی را که شایسته بود
 تنش را بخلمت بیاراست شاه
 بدو گفت کاید بشادی بمان
 ببخشید چندان که بد خواسته
 همه شارسان زو توانگر شدند

بدانگه که بیدار گردد خروس
 سپاهی شتابنده و راهجوی
 همه نامداران هر کشوری
 خورشها ببردند چندی براه
 براهی که لشکر همی برگذشت
 کسی را نبد دل که نگشاد دست
 بزرگان که با هدیه و با نثار
 چو دیدندی آن خسرو سرفراز
 چو خلعت فراز آمدیشان ز گنج
 پذیره شدش گیو با لشکری
 چو دید آن سر و فرّه سرفراز
 جهاندار بیدار بنواختش
 چو خسرو بنزدیک دریا رسید
 دو هفته بران روی دریا بماند
 همی گفت هر کو ندیدست گنگ

دو زورق به آب اندر انداختند
 به آب اندرون راند پس شهریار
 که بر زرف دریا دلیری نمود
 بدریای بی پایه اندر کشید
 چنان تیز شد باد در هفت ماه ۲۱۵۰
 که از باد کثر آستین تر نگشت
 برون شد ز کشتی و هامون بدید
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 بملاح و آنکس که کردی خله
 بکشتی کسی را که بردند رنج
 جهانی ازو مانده اندر شگفت
 ابا لشکری ساخته پیش شاه
 ببوسید و بر شاه کرد آفرین
 ز هر جای رامشگران خواستند
 توگفتی هوا تار بدرود بود ۲۱۶۰
 شکر با درم زیر پی ریختند
 و گر نامداری و کند آوری
 بنزدیک پیروزگر شهریار
 فراز آورید اشکش آراسته
 وزان نامداران یکی برگزید
 بسی خلعتش داد و کرد آفرین
 که دارد کشاورز هر کس نگاه
 سراپسرد شاه برداشتند
 خود و سرفرازان ایران زمین
 سپاهی گشاده دل و شادکام ۲۱۷۰

بفرمود تا کار بر ساختند
 پس زورق اندر ز کشتی هزار
 شناسای کشتی هر آنکس که بود
 بفرمود تا بادبان بر کشید
 همان زرف دریا و یکساله راه
 که آن شاه و لشکر بدینسو گذشت
 سپهدار چون سوی خشکی رسید
 بیامد بمالید رخ را بخاک
 خورش کرد و پوشش فراوان یله
 بفرمود دینار و خلعت ز گنج
 وزان آب راه بیابان گرفت
 چو آنگاه شد اشکش آمد براه
 پیاده شد از اسب و روی زمین
 همه شهر مکران بیاراستند
 همه راه و بیراه ز آوای رود
 بدیوار دیبا بر آویختند
 بمکران هر آنکس که بد مهتری
 برفتند با هدیه و با نثار
 وزان مرز چندانکه بد خواسته
 از اشکش پذیرفت شاه آنچه دید
 و را کرد مهتر بمکران زمین
 پس آنگه بلشکر بفرمود شاه
 سپاهی بدان مرز بگذاشتند
 چو آمد ز مکران بنزدیک چین
 پذیره شدش رستم زال سام

سوار سرافراز چترش بدید
 گرفتش بیر شاه گردن فرافز
 زغم بودن جادو افراسیاب
 بیك هفته از چین و ماجین براند
 بسی شاه را خواندند آفرین
 زغم کرد یکسر دل آزادشان
 بمه سفندارمذ روز ارد
 دو رخسار پر آب و خسته جگر
 گروهی بنفرین و مردم کشان
 بیامد بدان جایگه شهریار ۲۱۸۰
 همی کرد روی و برخویش چاک
 بنفرین سیه کرد جان گروهی
 مرا ماندی اندر جهان یادگار
 برنج اندرم تا جهانست نیز
 وزین پس نه آرام جویم نه خواب
 جهان پیش او تار و تنگ آورم
 که مادر برو یاد کرد از پدر
 دو هفته بران شارسان بود شاد
 همان گیو را چیز بسیار داد
 بران شارسان پدر کرد راه ۲۱۹۰
 از ایران بزرگان و کند آوران
 پیاده فراوان بیمود راه
 بران دادگر شاه ایران زمین
 همی رفت شادان و دستش بدست
 سیه را بنزدیک شاه آب و رنگ

چو از دور کیخسرو آمد بدید
 پیاده شد از دور و بردش نماز
 بگفت آن هگفتی که دید اندر آب
 بچین نیز مهمان رستم بماند
 بلغفور و خاقان سپرد آن زمین
 بسی خلعت و پندها دادشان
 همیرفت سوی سیاوش گرد
 چو آمد بدان شارسان پدر
 بجائی که گرسپوز بد نشان
 سر شاه ایران بریدند خوار
 همی ریخت برسر ازان تیره خاک
 بمالید رستم بر آن خاک روی
 همی گشت کیخسرو ای شهریار
 نماندم بکین تو مانیده چیز
 پیرداختم تخت ز افراسیاب
 بر امید آن کش بچنگ آورم
 از انیس بر آن گنج بنهاد سر
 در گنج بگشاد و روزی بداد
 برستم دو صد بدره دینار داد
 چو بشنید گستم نوذر که شاه
 پذیره شدش با سپاهی گران
 چو از دور دید آن سر و تاج شاه
 همیکرد یکسر سپاه آفرین
 بگستم فرمود تا برنشست
 کشیدند زان روی ببهشت گنگ

وفا چون درختی بود میوه دار
 نیاسود یکتن ز خورد و شکار
 زترکان هر آنکس که بد سرفراز
 برخشنده روز و بهنگام خواب
 از ایشان کسی زونشانی نداد
 جهاندار یکشب سر و تن بشست
 همه شب به پیش جهان آفرین
 همی گفت کین بنده نا توان
 جهان کوه و دشت و بیابان و آب
 که او راه تو دادگر نسپرد
 تو دانی که اونست برداد و راه
 مگر باشدم دادگر یک خدای
 وگر نیز من ناسزا بنده ام
 بگیتی ازو نام و آواز نیست
 چو خشنود ازو درجهان کس نبود
 وگر زو تو خشنودی ای دادگر
 بکش در دل این آتش کین من
 ز جای نیایش بر آمد به تخت
 همی بود یکسال بیهشت گنگ
 جهان کوه و دشت و بیابان و آب
بازگشتن کیخسرو از توران بایران زمین

چو بودن بگنگ اندرون شد دراز
 بگستهم نوذر سپرد آن زمین
 بی اندازه لشکر بگستهم داد
 بچین و بمکران زمین دست یاز
 بیدیدار کاوش آمد نیاز
 ز قحطار تا پیش دریای چین
 بدو گفت بیدار دل باش وشاد
 بهر کس فرستاده و نامه ساز

کجا هر زمانی نو آید بیار
 همان یک سواره همان شهریار
 شدند از نوازش همه بی نیاز
 همی آگهی جست ز افراسیاب
 نکردند ازو درجهان نیز یاد ۲۲۰۰
 بشد دور با دفتر ژندواست
 همی بود گریان و سر بر زمین
 همیشه پر از درد دارد روان
 همی کوبم از بهر افراسیاب
 کسی را ز گیتی بکس نشمرد
 بسی ریخت خون سر بی گناه
 بنزدیک آن بد کنش رهنمای
 پرستنده آفریننده ام
 زمن راز باشد ز تو راز نیست
 تو اورا نپان داری از من چه سود ۲۲۱۰

مرا باز گردان ز پیکار سر
 به آئین خویش آر آئین من
 جوان سرفراز بیدار بخت
 بر آسود از جنبش و ساز جنگ
 همی آگهی جست از افراسیاب

مگر زو شود روی گیتی تپی ۲۱۲۰
 ز دینار وز گوهر نابسود
 همان یاره و اسب و تخت و غلام
 ز چیزی که خیزد ز مکران زمین
 همیراند پیش اندرون شهریار
 ندید و نبذ خواسته بیش ازین
 همی ده شبان روز لشکر گذشت
 بمنزل رسیدی همی نو بنو
 بیاویخت تاج از بر تخت عاج
 تلیمان و خوزان همیرفت پیش
 ز لشکر زمین شد همی ناپدید ۲۱۳۰
 دوم هفته بسا جامه نابسود
 غمی شد از آن روزهای شده
 که همواره خالی ز بیگانه بود
 بدو اندر ایوانها کرده بود
 بمالید رخرا بران تیره خساك
 به آتش پراکند چندی گهر
 همی رفت با کام دل شاه شاد
 چشیده ز گیتی بسی شور و تلخ
 سر هفته از بلخ بگزید راه
 بماندی سرافراز با لشکری ۲۱۴۰
 بجائی که بگذشت شاه و سپاه
 جهان پر شد از ناله نای و رود
 می و رود و رامشگران خواستند
 چو دینار و مشك از کران تا کران

همی جوی زافراسیاب آگهی
 وزانجایگه خواسته هر چه بود
 ز مشك و زکافور و زرین ستام
 ز گستر دنیها و دیبای چین
 ز گاوآن گردون کشان چل هزار
 همی گفت هر کس که کس پیش ازین
 سپه بود چندانکه بر کوه و دشت
 چو دم دار برداشتی پیش رو
 بیامد بدین همنشان تا بجاج
 بسفد اندرون بود یکهفته پیش
 وزانجا بشهر بخارا کشید
 بخورد و بیاسود و یکهفته بود
 بیامد خروشان به آتشکده
 که اندر بخارا یکی خانه بود
 که تور فریدون بر آورده بود
 نیایش کنان پیش یزدان پاک
 بگسترد بر موبدان سیم و زر
 وزانجایگه سر برفتن نهاد
 ز جیحون گذر کرد بر سوی بلخ
 ببلخ اندرون بود یکهفته شاه
 بهر شهر در نامور مهتری
 بیستند آذین به بیراه و راه
 سوی طالقان آمد و مرو رود
 همه شهر یکسر بیاراستند
 درم ریختند از بر و زعفران

بیاورد پیلان و گنج و سپاه
 و گرسازش از کوشش خویش بود
 پراکنده شد بدره پنجاه و پنج
 همه راه زرو درم گسترید
 همان دید پیلان و اسب و سپاه
 همه راه بارامش و رود و می ۲۱۵۰
 سوم هفته آهنگ بغداد کرد
 سوی پارس نزدیک کاوس کی

باز آمدن کبخسرو بنزد نیا

تو گفتی که بر دیگر اندازه شد
 بخانه در آرایش چین نهاد
 همه برزن و کوی و بازارگاه
 بزرگان هر شهر و کند آوران
 جهان شد چو دیبا بزر آرده
 ز گنبد بسرها فروریختند
 ابا نامداران فرخنده پی
 برانگیخت آن باره تیز رو ۲۱۶۰
 نیامی نوازید شه را بنواز
 بسی بوسه دادند بر روی و سر
 که یکچند بسی آرزو زیستند
 بران شاه نیک اختر و نیک پی
 نه تاج بزرگی و تخت مهان
 نه اسب و نه جوشن نه تخت و کلاه
 سپهر و زمین چون تو شاهی ندید
 ندید آشکار و نهان جهان

وزانسو براه نشابور شاه
 بشهر اندرون هر که درویش بود
 درم داد مر هر یکی را ز گنج
 وزانجا سوی دامغان بر کشید
 بیست هفته آنجا بیاسود شاه
 سر هفته را کرد آهنگ ری
 دو هفته ببخشید و هم داد کرد
 هیونان فرستاد چندی ز ری

دل شاه ازان آگهی تازه شد
 بایوانها تخت زرین نهاد
 بیستند آذین بشهر و براه
 پذیره شدندش همه مهتران
 همه راه و بی راه گنبد زده
 همه مشک و گوهر بر آمیختند
 چو بیرون شد از شهر کاوس کی
 نیارا بدید از کران شاه نو
 همی برد پیش نیا شه نماز
 گرفتند مر یکدگر را بیبر
 همی هر دوان زار بگریستند
 همی آفرین کرد کاوس کی
 همی گفت بی تو مبادا جهان
 که خورشید چون تو ندیدست شاه
 ز جمشید تا بر فریدون رسید
 نه زینسان کسی رنج برد از مهان

جهان را به پی بسپردی همی
 بفر تو اورا نیاز آمدی ۲۲۷۰
 دل و جان بد خواه توکنده باد
 برومند شاخ درخت تو بود
 بروید مر اورا ز خسارا گیا
 که بی تو مبادا مرا روز و شب
 همیریخت بر تارک شاه بسر
 شدش پایها ناپدید از نثار
 بایوان دیگر بر آرای خوان
 بزرگان پر مایه با شهریار
 بدیده ندیده نه از کس شنید
 لب نامداران پر از باد کرد ۲۲۸۰
 چمنها و پالیزها چون چراغ
 ز کردارش اندازها بر گرفت
 ز گفتارهای نو شاه نو
 نه این داستان گوش هرگز شنید
 بمی در همی یاد خسرو کنیم
 می آورد یاقوت لب میگسار
 همی موج برخاست از جام می
 سپاس از تو ای پاک پروردگار
 که پیش نیا آمدم باز پس
 شده کار بد خواه زیر و زبر ۲۲۹۰
 چنان دشمن آواره اندر جهان
 همه نیستانیم و هستی تراست
 همی ساخت این رنج را پایگاه

بد و نیک گیتی بدیدی همی
 سیاوش گر از دخمه باز آمدی
 گر او شد جهان بر تو فرخنده باد
 بدو گفت شاه این بیخت تو بود
 کسی کش بگیتی تو باشی نیا
 نیایش ببوسید دندان و لب
 زبرجد بیاورد و یاقوت و زر
 بدان گونه تا تخت گوهر نگار
 بفرمود پس کانجمن را بخوان
 نشستند در گلشن زرنگسار
 همیگفت شاه آن شگفتی که دید
 ز دریا و از گنگ دژ یاد کرد
 ازان خرمی شهر و آن دشت و راغ
 بدو ماند کاوس کی در شگفت
 بدو گفت روز نو و ماه نو
 نه چون تو کسی در جهان شاه دید
 کنون ما بدین اختر نو کنیم
 میاراست آن گلشن زر نگسار
 بیکهفته ز ایوان کاوس کی
 بشادی همی گفت پس شهریار
 که دادی مرا اینچنین دسترس
 بریده بگام آن همه بحر و بر
 من اینجا نشسته بگام مهان
 بما بر همه پیش دستی تراست
 بهشتم در گنج بگشاد شاه

بزرگان که بودند با او بهم
 بر اندازه‌شان خلعت آراستند
 جهان پهلوان رستم و پور اوی
 برفتند هر کس سوی کشوری
 بپردخت ازان پس بکار سپاه
 وزانپس نشستند بی انجمن
 چنین گفت خسرو بکاوس شاه
 بیابان و یکساله دریا و کوه
 بکوه و بیابان و دریا و آب
 گراو یک زمان اندر آید بگنگ
 همان رنج و سختی به پیش اندرست
 نیا چون شنید از نبیره سخن
 بدو گفت ما هم چنین با دو اسب
 سر و تن بشوئیم با پا و دست
 بزاری ابا کردگار جهان
 بباشیم در پیش یزدان بیای
 بجائی که او دارد آرامگاه
 برین رای گشتند هر دو یکی
 نشستند چون باد هر دو بر اسب
 برفتند با جامهای سپید
 چو آتش بدیدند گریان شدند
 بران جایگه زار و گریان دو شاه
 جهان آفرین را همی خواندند
 چو خسرو به آب مژه رخ بشست
 یک هفته بر پیش یزدان بدند

برزم و بیرم و بشادی و غم
 ز گنج آنچه پرمایه تر خواستند
 سوی زال فرخ نهادند روی
 سرافراز با نامور لشکری
 درم داد یکساله از گنج شاه
 نیا و جهانجوی با رای زن
 که جز کردگار از که جوئیم راه ۲۲۰۰
 برقتیم با داغ دل یک گسروه
 نشانی ندیدیم ز افراسیاب
 سپاه آرد از هر سوئی بیدرنگ
 اگر چندمان دادگر یاورست
 یکی رای پیرانه افکند بن
 بتازیم تا خان آذرگشسب
 چنان چون بود مرد یزدان پرست
 بزمزم کنیم آفرین نهان
 مگر پاک یزدان بود رهنمای
 نماید نمایندۀ داد راه ۲۲۱۰
 نگر دید یک تن ز راه اندکی
 دمان تا در خان آذرگشسب
 پر از ترس دل یک یک پر امید
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 به پیش خداوند خورشید و ماه
 بران موبدان گوه‌ر افشانند
 برافشانند دینار بر زند و است
 مپندار کاتش پرستان بدند

که آتش بدانگساره محراب بود
اگر چندت اندیشه گردد دراز
بیک ماه در آذر آبادگان
پرستنده را دیده پر آب بود
هم از پاك یزدان نه ای بی نیاز ۲۳۲۰
بیوندند شاهان و آزادگان

گرفتار شدن افراسیاب بر دست هوم از نژاد فریدون

وزانبس چنین بد که افراسیاب
نه ایمن بجان و نه تن سودمند
همی از جهان جایگاهی بجست
بنزدیک بردع یکی غار دید
ندید از برش جای پرواز باز
ز هر شهر دور و بنزدیک آب
بشد شاه بیچاره نزدیک کوه
خورش بردوازییم جان جای ساخت
همی بود چندی بغار اندرون
چو خونریز گردد دل سرفراز
چنان شهریاری خداوند تخت
بکشت و ز فرجام نامدش یاد
چو خونریز شد دشمن آمدپدید
یکی نیک مرد اندران روزگار
پرستنده با فر و برز کیان
پرستش گهش کوه بودی همه
کجا نام آن نامور هوم بود
یکی غار بود اندران برز کوه
همیرفت روزی بر آن کوه بر
نیایش کنان هوم بر کوهسار
پرستش همی کرد پشمینه پوش

همیگشت هر جای بی خورد و خواب
همیشه هراسان ز بیم گزند
که باشد بجان ایمن و تندرست
سرکوه غار از جهان ناپدید
نه زیرش پی شیر و جای گراز
که خوانی همی هنگ افراسیاب
چو دیدش بران گونه دور از گروه
بغار اندرون جای بالای ساخت
ز کرده پشیمان و دل پر زخون ۱۳۳۰
بتخت کئی بر نماید دراز
جهاندار نیک اختر و نیک بخت
اگر خونش ریزند باشد ز داد
خنک شاه کو خون شاهان ندید
ز تخم فریدون آموزگار
بزنار کی شاه بسته میان
ز شادی شده دور و دور از رمه
پرستنده دور از بر و بوم بود
بدو سخت نزدیک و دور از گروه
ز بهر پرستیدن دادگسر ۱۳۴۰
به پیش جهاندار پروردگار
ز غارش یکی ناله آمد بگوش

چو آن ناله زار بشنید تفت
 بران ناله زار بگشاد گوش
 همی گفت کای بر تر از برتری
 اگر چند من تیرگی کرده ام
 همان بنده پر گناه تو ام
 بمن بر ببخشای تخت و کلاه
 وگر نه روانم جدا کن ز تن
 نخواهم من این زندگانی و رنج
 دریغ آن همه کشور و بوم و بر
 دریغ افسر و تخت زرین و عاج
 دریغ آن همه تیغ و گرز گران
 دریفا برادر دریفا پسر
 بزاری همی گفت افراسیاب
 که زارا سرا نامور مهترا
 همه ترک و چین زیر فرمان تو
 یکی غار داری ز بهره بچنگ
 کجات آن همه زور و مردانگی
 کجات آن بزرگی و تخت و کلاه
 کجات آن برو بازوی تیرو چرخ
 کجات آن ز یاقوت رخشان نگین
 کجات آن بروز و شب تاختن
 کجات آن بزرگان پیشت پهای
 کجات آن بناهای کرده بلند
 کجات آن رده بر در از موبدان
 کجات آن دلیران و مردان مرد

شتابان بنزدیکی غار رفت
 که افراسیاب از دل پرخروش
 ز راز دل من تو آگه تری
 بخیره ترا چند آزرده ام
 به بیچارگی در پناه تو ام
 مرا باز ده باز گنج و سپاه
 که بی افسر و گنج و بی انجمن
 نه بوم و نه کشور نه تاج و نه گنج ۲۲۵۰
 دریغ آن همه زر و گنج و گهر
 همان یاره و طوق زرین و تاج
 دریغ آن سواران پیچان عنان
 چه آمد مرا از زمانه پسر
 ابا خویشان با دو دیده پر آب
 بزرگا ز هر نامور بر ترا
 رسیده بهر جای پیمان تو
 کجات آن بزرگان و مردان جنگ
 دلیری و نیروی و فرزاندگی
 کجات آن برو بوم و چندان سپاه ۲۳۶۰
 که اکنون نداری ازان هیچ برخ
 که فرمان بدش بر دو بهره زمین
 بدان تاختن لشکری ساختن
 بهر کار بوده ترا رهنمای
 که بودت یکایک پناه از گزند
 بدان مؤبدان یار بوده بدان
 بیشتر ستاده بروز نبرد

گريزان بسنگين حصار اندري
پرستش رها كرد و بگذاشت بوم
نباشد مگر بانگ افراسياب ۲۲۷۰
در غار تاريك چندي بجست
درو ساخته جای آرام و خواب
ز پشمينه بگشاد گردی میان
که آن در پناه جهاندار داشت
بهنگ اندرون شد مراورا بجست
همیکرد بر چاره جستن شتاب
به آخر ورا هوم آورد زیر
چوا فکنده شد بازوی او بیست
همی تاخت بارنج چون بیهشان
هر آنکس که اودر جهان پادشاست ۲۲۸۰
بباید چمید و بباید چرید
توانائی و لشکر و گنج و نام
چه دانست کان هنگ دام بلاست

گریختن افراسياب از دست هوم

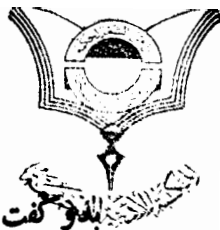
همی بردش از جای خواب و نشست
پرستنده در پیش یزدان پاك
نشسته درین غار بی بن نهان
درم رفته و مانده با درد و غم
نشسته چنین پر غم و سوگوار
که مارا بسی سختی آمد بروی
که تامن به تنها غم خود خورم ۲۲۹۰
جهانی سراسر پر از نام تست

که اکنون بدین تنگ غار اندری
بترکی چو آن ناله بشنید هوم
چنین گفت کین ناله هنگام خواب
چو اندیشه شد بر دلش بر درست
بدید اندران هنگ افراسياب
بیامد بکردار شیر زیان
کمندی که بر جای زناز داشت
گرفت آن بدست و همیخوانداست
بر آویخت با هوم افراسياب
بیاویختند آن دو تن سخت دیر
ورا بر زمین هوم بفکند پست
همیرفت اورا پس اندر کشان
شگفت ار بماند برین بررواست
جز از نیکنامی نباید گزید
از انیس که چندان بدش ناز و کام
ز گیتی یکی غار بگزید راست

چو آن شاهرا هوم بازو بیست
بدو گفت کای مرد باترس و باك
چه خواهی زمن من کیم در جهان
یکسی مرد بازارگانم دزم
گرفته سر خویش در تنگ غار
رها کن مرا و بترکم بگوی
بدیدی مرا دور شو از برم
بدو گفت هوم این نه آرام تست

که شد نیز با پاك يزدان درشت
 سیاوش که بد ازکیان یادگار
 چو تو شاه بیدادگر خود مباد
 نه از بیم در غار بی بن گریز
 تو گوئی که هوش از سرش بر پرید
 کرا دانی ای مرد با دستگاه
 که آمد زمن درد و رنج و گزند
 اگر گردن شیر نر بشکرد
 و گر چند بر تن ستمکاره ام ۱۴۱۰
 ز بند کمندت همی بشکنم
 نترسی ز یزدان بروز شمار
 همانا فراوان نماندت زمان
 ترا هوش بر دست کیخسروست
 برو سست کرد آن کیانی کمند
 ببخشید بر ناله شهریار
 بدریا درون جست و شد ناپدید
 که چون شد باب آن نگون گشته بخت
 همیرفت با گویو و آزادگان
 بدریا نگه کرد چندان ز راه ۱۴۱۰
 نوان بر لب آب چون مستمند
 پرستنده را دیدگان خیره دید
 همی از لب آب گیرد شکار
 بدید و از او مانده اندر شگفت
 نهانی چه داری بکن آشکار
 مگر تیره تن را بشوئی همی

ز شاهان گیتی برادر که کشت
 چو اغریث و نوذر نامدار
 بکشتی و نامدت ازین روز یاد
 تو خون سر شهریاران مریز
 چو افراسیاب این سخنها شنید
 بدو گفت کاندر جهان بیگناه
 چنین راند بر سر سپهر بلند
 ز فرمان یزدان کسی نگذرد
 بیخشی بر من که بیچاره ام
 تیره فریدون فرسخ منم
 کجا برد خواهی مرا بسته زار
 بدو گفت هوم ای بد بدگمان
 سخنهاست چون در گلستان خوست
 بیچید دل هوم را زین نژند
 چو دانست کان مرد پرهیزگار
 بیچید و زو خویشان در کشید
 شگفتی بماند اندران هوم سخت
 چنان بد که شودرز کشوادگان
 گرازان و تازان بنزدیک شاه
 بچشم آمدش هوم خود با کمند
 همان گونه آب را تیره دید
 بدل گفت کین مرد پرهیزگار
 نهنگی مگر دام ماهی گرفت
 بدو گفت کای مرد پرهیزگار
 ازین آب دریاچه جوئی همی



نگه کن یکی اندرین کار کرد
پرستشگهی نیز دور از گروه
همه شب ز ایزد پرستان بدم
خروشیدن زارم آمد بگوش ۲۴۲۰
که من بیخ کین از جهان بگسبم
نباشد مگر زان افراسیاب
بدیدم در هنگ آن سوخوار
همی زار بگریست بر تاج و تخت
همان سنگ خارا گرفتش دو پای
بدانسان که خونریز گشتش دوچنگ
خروشان و نوحه کنان چون زنان
یکی سست تر کردم آن بند اوی
دل و جانم از جستن او بخت
بگفتم بتو راز چونان که هست ۲۴۳۰
بیاد آمدش گفتم باستان
چنان چون بود مردم دل شده
جهان آفرین را ستایش گرفت
همه دیده با شهریاران بگفت
برفتند از ایوان آذرگشسب

آمدن کاوس و خسرو نزدیک هوم

بیامد بنزدیک هوم آن زمان
بر ایشان بداد آفرین گسترید
همی خواندند از جهان آفرین
بیزدان سپاس و بدویم پناه
توانا و با دانش و زور دست ۲۴۴۰

بگو گفت هوم ای سرافراز مرد
یکی جای دارم برین تیغ کوه
شب تیره در پیش یزدان بدم
بدانگه که خیزد زمرغان خروش
همانگه گمان برد روشن دلم
بدین گونه نوحه بهنگام خواب
بجستم بجستم همه کوه و غار
بهنگ اندرون خفته آن شور بخت
چو درهنگ رفتم بجست او زجای
دو دستش بزوار بستم چو سنگ
ز کوه اندر آوردمش تازیان
ز بس ناله زار و سوگند اوی
برین جایگه بر زچنگم بجست
درین آب خنجست پنهان شدست
چو گوگردز بشنید این داستان
بر اندیشه شد سوی آتشکده
نخستین بر آتش نیایش گرفت
بپردخت و بگشاد راز از نفت
هم آنکه نشستند شاهان بر اسب

بر اندیشه شد شهریار جهان
چو هوم آن سر و تاج شاهان بدید
همان شهریاران بدو آفرین
چنین گفت با هوم کاوس شاه
که دیدم رخ مرد یزدان پرست

چنان داد پاسخ پرستنده هوم
 بدین شاه نوروز فرخنده باد
 پرستنده بودم برین کوهسار
 همیخواستم تا جهان آفرین
 چو باز آمد او شاد و خندان شدم
 سروش خجسته شبی نساگهان
 ازان غار بی بن برآمد خروش
 کسی زار بگریست بر تخت عاج
 ز تیغ آدمم سوی آن غار تنگ
 بدیدم سر و دوش افراسیاب
 به بند کمندش بیستم چو سنگ
 یکی زار بگریست زان بند سخت
 مر این بند را سست گردان ز تاب
 بآب اندرست او کنون ناپدید
 گر اورا ز سر باز گیرد سپهر
 چو فرمان دهد شهریار بلند
 بیارند و برگردنش چرم گاو
 چو آواز او یابد افراسیاب
 چو هوم اینچنین گفت شاه جهان
 بفرمود تا روزبانان در
 ببردند گرسیوز شوم را
 بسد زخیم فرمود تا برکشید
 همی دوخت بر کتف او خام گاو
 بر و پوست بدرید و زنهار خواست
 چو بشنید آوازش افراسیاب

که آباد بادا بداد تو بوم
 دل بد سگلان توکنده باد
 که بگذشت بر گنگ دژ شهریار
 بدو دارد آباد روی زمین
 نیایش کنان پیش یزدان شدم
 بکرد آشکارا بمن بر نهان
 شنیدم نهادم به آواز گوش
 چه بر کشور و لشکر و گاه و تاج
 کمندی که ز نار دارم بچنگ
 درو ساخته جای آرام و خواب ۲۴۵۰
 کشیدمش بیچاره از غار تنگ
 بزاری بمن گفتم ای نیکبخت
 چو کردم ز دستم فرو شد به آب
 پی او ز گیتی بیاید برید
 بجنبید بگرسیوزش خون ز مهر
 برادرش را پای کرده به بند
 بدوزند تا گم کند توش و تاو
 همانا برآید ز دریای آب
 بیزدان بنالید اندر نهان
 برفتند با تیغ و گیلی سپر ۲۴۶۰
 که آشوب ازو بد بر و بوم را
 ز رخ پرده شرم را بردرید
 چنین تا نماندش نه زور و نه تاو
 جهان آفرین را همی یار خواست
 هم آنگه برآمد ز دریای آب

بیامد بجائی که بد پایگام
 بدو بدتر آمد ز مرگ آنچه دید
 دو دیده پر از خون و دل پر شتاب
 سر نامداران و تاج مہان
 کجاست آن سرو تاج و گنج و سپاہ ۲۴۷۰
 کجاست آن بزرگان خسرو پرست
 کہ کردی بدو دیو و جادو بپند
 کہ بودی ز چوگان تو گفت و گوی
 کہ شیر زیان آوریدی بزیر
 کجاست آن بیزم اندرون کام و جام
 چنین اختر بد فراز آمدت
 همی ریخت خونین سرشک اندر آب
 بگشتم بسی آشکار و نہان
 ز بد بدتر آمد کنون بر سرم
 روانم ز تو پر ز تیمار گشت ۲۴۸۰
 بر آویخت زینسان بدام نهنگ
 نہ بینم کسی را بدل رای و شرم

گرفتار شدن افراسیاب و کشته شدن او و گرسیوز

روان پرستنده پرجست و جوی
 چو دیدش مراورا زدور اندکی
 دو تائی بیامد چو شیر زیان
 سر شہریار اندر آمد بہ بند
 ہمہ زندگانی برو خوار گشت
 بشد دانش و ہوش از افراسیاب
 بخواری ز دریا کشید و بست

بدستش ہمیکرد و پای آشناہ
 ز خشکی چو بانگ برادر شنید
 چو گرسیوز اورا بدید اندر آب
 فغان کرد کای شہریار جہان
 کجاست آن ہمہ رسم و آئین و راہ
 کجاست آن ہمہ دانش و زور دست
 کجاست آن کمین و کمان و کمند
 کجاست آن سواری و میدان و گوی
 کجاست آن شیخون ناگہ چو شیر
 کجاست آن برزم اندرون فرو نام
 کہ اکنون بدریا نیاز آمدت
 چو بشنید بگریست افراسیاب
 چنین داد پاسخ کہ گرد جہان
 کزین بخشش بد مگر بگذرم
 مرا زندگانی کنون خوار گشت
 نیرہ فریدون و پور پشنگ
 ہمی پوست درند بر تو بچرم

زبان دو مہتر پر از گفت و گوی
 ز راہ جزیرہ درآمد یکی
 گشاد آن کیانی کمند از میان
 بینداخت آن تاب دادہ کمند
 بخواری ز دریا کشیدش بدشت
 بخشکی کشیدش ز دریای آب
 گرفته ورا مرد دین پا و دست

چنان ناله زار او بشنوید ۲۴۹۰
 تو گفتی که با باد انباز گشت
 سری پر ز کینه دلی پر ستیز
 که این روز خود دیده بودم بخواب
 کنون پرده رازها بردرید
 چرا گشت خواهی نیارا بگوی
 سزاوار بیغاره و سرزنش
 که هرگز بدی مهانرا نجست
 جهاندار و زایرج یکی یادگار
 برانگیختی از جهان رستخیز
 نیند کسی از جهان یادگار ۲۵۰۰
 همی برگذشتی ز چرخ بلند
 چنین روز بد را نکردی نگاه
 مکافات بد را بدی یافتی
 کنون داستاتم بیاید شنود
 بینم پس این داستانا بخوان
 نگر تا چه بد ساختی بر سرم
 چه رفت از گزند تو اندر جهان
 بروزار و گریان شد و تخت عاج
 کسی آتش تیزکی کرد بند
 اگر زنده ماند نباشد سترگ ۲۵۱۰
 نشان ده کجا زنده ماندش دیر
 همان شیر اورا بزیر آورد
 مکافات بد را ز یزدان بدیست
 بخاک اندر افکند نازک تنش

چو یزدان پرستنده اورا بدید
 سپردش بشاهان و خود باز گشت
 بیامد جهاندار با تیغ تیز
 چنین گفت بی دانش افراسیاب
 سپهر از بر من فراوان کشید
 باواز گفت ای بدکینه جوی
 چنین داد پاسخ که ای بدکنش
 ز خون برادرت گویم نخست
 دگر نامور نوذر شهریار
 زدی گردنش را بشمشیر تیز
 سه دیگر سیاوش که چون او سوار
 بریدی سرش چون سرگوسفند
 تو باب مرا از چه کردی تباه
 بکردار بد تیز بشتافتی
 بدو گفت شاها بیود آنچه بود
 بمان تا مگر مادرت را رخان
 بدو گفت کز خواهش مادرم
 پدر بی گنه بود و من در نهان
 سر شهریاری بریدی که تاج
 اگر بند خواهی ز من بی گزند
 شبان چونکه بگرفت درنده گرگ
 دلاور چو از بیشه بگرفت شیر
 و گر مهر بر خسته شیر آورد
 کنون روز باد افره ایزدیست
 بشمشیر هندی بزد گردنش

ز خون لعل شد ریش و موی سپید
 تپی ماند ازو تخت شاهنشهی
 ز کردار بد بر تنش بد رسید
 چو جوئی بدانی که از کار بد
 سپید که با فر یزدان بود
 چو خونریز گردد بماند نژند
 چنین گفت موبد به بهرام تیز
 چو خواهی که تاجت بماند بجای
 نگه کن که تا تاج با سر چه گفت
 بگرسوز آمد ز کار نیا
 کشیدندش از پیش دژخیم خوار
 ابا روزبانان و مردم کشان
 چو در یش کیخسرو آمد بدرد
 شهنشاه ایران زبان برگشاد
 ز تور فریدون و سلم سترگ
 بدژخیم فرمود تا تیغ تیز
 میان سپید بدو نیم کرد
 بهم برفکنندشان کوه کوه
 جضاهای ایشان همی گفت شاه
 از آنپس بفرمود تا رهنمون
 پیوشد از آنپس بدیبای چین
 بدخمه درون تخت زرین نهند
 بخواباندش پس برافراز تخت
 تن پهلوانرا کزو خواست کین
 چنین گفت خسرو چو کین را ندیم

برادرش گشت از جهان نا امید
 سر آمد همه روزگار بهی
 مجو ای پسر بند بد را کلید
 بهر جام بر بد کنش بد رسد
 همه خشم او بند و زندان بود
 مکافات یابد ز چرخ بلند ۲۵۲۰
 که خون سر بیگناهان مریز
 مبادی جز آهسته و پاک رای
 که با مغزت ای سرخورد باد جفت
 دورخ زرد و یک دل پراز کیمیا
 بیندگران و به بد روزگار
 چنان چون بود مردم بد نشان
 بیارید خون بر رخ لاجورد
 وزان طشت و خنجر همیکرد یاد
 وز ایرج که بد نامدار بزرگ
 کشید و بیامد دلی پرستیز ۲۵۲۰
 سپه را همی دل پر از بیم کرد
 ز هر سو بدور ایستاده گروه
 همی کرد در هر دو کشته نگام
 بشوید تن شاه از خاک و خون
 ز خز و ز ملحم کفن همچنین
 کله بر سرش عنبر آگین نهند
 بگرید فراوان بران شور بخت
 کشیدند دو پاره زی پارگین
 ز دل آتش درد بنشانندیم

کنون برنیا جای بخشایش است
کنون باید آئین نو ساختن
که با من نیا بود کافکند خون
مکن بد که بینی بفرجام بد
نگه کن که این گنبد تیزگرد
بگیتی همی باش با ترس و باک
که پیروزی و شوربختی ازوست

باز آمدن کاوس و خسرو پیارس

ز یزدان چو شاه آرزوها بیافت
بسی زر بر آتش برافشانند
بودند یک روز و یک شب بیای
چو گنجور کی خسرو آمد زرسپ
بران موبدان خلعت افکند نیز
بشهر اندرون هر که درویش بود
بران نیز گنجی پراکنده کرد
وزان پس بتخت کئی بر نشست
نبشتند نامه بهر کشوری
ز خاور بشد نامه تا باختر
که روی زمین از بد ازدها
به نیروی یزدان پیروزگر
که تا گیتی از هر بدی پاک کرد
روان سیاوش بدو زنده گشت
همه چیز بخشید درویش را
وزان پس چنین گفت شاه جهان
زن و کودک از شهر بیرون برید

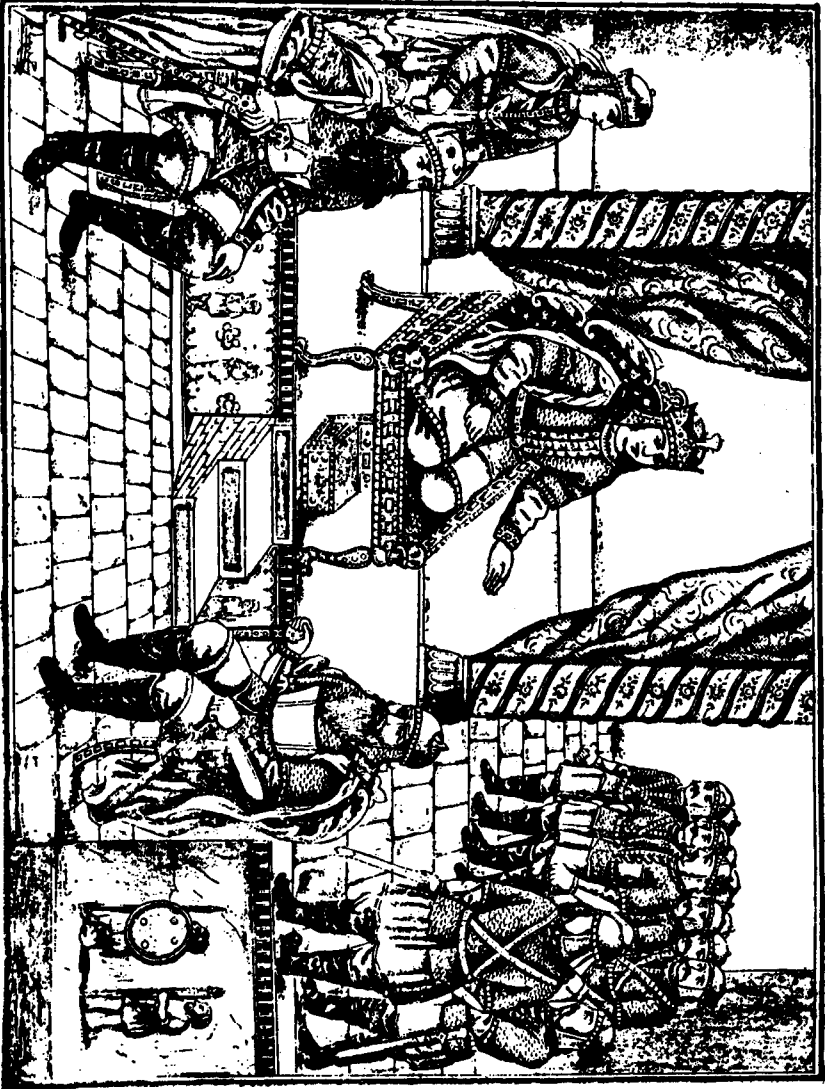
مرا وقت آرام و آسایش است ۲۰۴
اسیران بهر جای بنواختن
چو او رفت ازینها چه آید کنون
ز بدگرددت در جهان نام بد
نهانی ندارد مگر گرم و سرد
نیایش همی کن یزدان پاک
تن آسانی و رنج و سختی ازوست

ز دریا سوی خان آذر شتافت
بزمزم همی آفرین خواندند
بیش جهان داور رهنمای
ببخشید گنجی باذر گشسپ ۲۰۵
درم داد و دینار و بسیار چیز
و گر خوردش از کوشش خویش بود
جهانی بداد و دهش زنده کرد
دربار بگشاد و لب را بیست
بهر نامداری و هر مهتری
بهرجا که بد مهتری نامور
بشمشیر کی خسرو آمد رها
نیاسود و نگشاد هرگز کمر
جهان جمله بی ترس و بی پاک کرد
همه روی گیتی ورا بنده گشت ۲۰۶
پرستنده و مردم خویش را
که ای نامداران فرخ مهان
خورشها و رامش بهامون برید

پیردخت ازان سر برامش نهاد
 هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
 چهل روز با شاه کاوس کی
 چو رخشنده شد بر فلک ماه نو
 بزرگان سوی پارس کردند روی
 بهر شهر کاندر شدندی بـزراه
 گشادی سر بدرها شهریار
 توانگر شدی مرد پرهیزگار ۲۵۷۰

مردن کیگوس

چو با ایمنی گشت کاوس جفت
 چنین گفت کای بر تر از روزگار
 ز تو یافتم فر و اورند و بخت
 نکردی کسی را چو من بهره‌مند
 ز تو خواستم تا یکی نامور
 نبیره بدیدم جهان بین خویش
 جهان جوی با فر و برز و خرد
 چو سالم سه پنجاه بر سرگذشت
 همان سرو نازنده شد چون کمان
 بسی بر نیامد برین روزگار
 جهاندار کیخسرو آمد ز گاه
 از ایرانیان هر که بد نامجوی
 همه جامه‌اشان کبود و سیاه
 ز پیر ستودانش کاخ بلند
 بردند پس نامداران شاه
 برو ریخته عود و کافور و مشک
 نهادند زیر اندرش تخت عاج
 همه راز دل پیش یزدان بگفت
 تو باشی بهر نیکی آموزگار
 بزرگی و گردی و دیهیم و تخت
 ز گنج و ز تخت و ز نام بلند
 بکین سیاوش بیندد کمر
 کجا کین من کرد چون کین خویش
 ز شاهان گیتی همی بگذرد
 سر موی مشکین چو کافور گشت
 ندارم گران گر سرآید زمان
 کزو نام ماند از جهان یادگار ۲۵۸۰
 نشست از بر تیره خاک سیاه
 پیاده برفتند بی رنگ و بوی
 دو هفته بیبودند با سوگ شاه
 بکردند بسالای او ده کمنند
 دیقسی و دیبای رومی سیاه
 تنش را بدو در بیستند خشک
 بسر بر ز مشک و ز کافور تاج



پادشاه نهمین کیخسرو

چو برگشت کیخسرو از پیش تخت
 کسی نیز کاوس کی را ندید
 چنین است رسم سرای سبنج
 نه دانا گذر یابد از چنگ مرگ
 اگر شاه باشی و گر زردهشت
 بگیتی نماند کسی پایدار
 بشادی نشین و همه کام جوی
 همه کارهای جهان را درست
 اگر عمر باشد هزار و دوست
 چنان دان که گیتی ترا دشمنست
 چهل روز سوگ نیا داشت شاه
 بچهل و یکم روز بر تخت عاج
 سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
 بشادی برو آفرین خواندند
 سکی سور بد در جهان سر بسر

در خوابگه را بیستند سخت
 ز کین و ز آوردگاه آرمید
 نمائی درو جاودانی برنج ۲۵۹۰
 نه جنگ آوران زیر خفتان وترگ
 نهالین ز خاکست و بالین زخشت ❁
 جهانرا همین بی وفائست کار
 اگر کام دل یافتی نام جوی
 مگر مرگ را کان در دیگرست
 بجز خاک تیره ترا جای نیست
 زمین بستر و گور پیراهنست
 ز شادی شده دور از تاج و گاه
 بسر بر نهاد آن دل افروز تاج
 ردان و بزرگان زرین کلاه ۲۶۰۰
 بران تاج بر گوهر افشاندند
 که بر تخت بنشست پیروزگر





رها کردن کیخسرو جهن را از بند و دادن پادشاهی توران او را ۲۶

<p>بیارند در پیش با جاه و آب بنزدیک جهن آوریدند روی شکستند آن بند را بی گزند پیامد بدان نامور بارگاه زمین را ببوسید بیچاره وار زدل موج خورش بمژگان رسید یکی نامور بود فرخنده رای یکی باد سرد از جگر برکشید ۲۶:۰ بجوشید و شد چهره اش آذری بسی یاد کرد از رد افراسیاب نگه داشتی دین و آئین و کیش نگشتی ز بوم و ز بر نا امید</p>	<p>بفرمود تا جهن افراسیاب برقتند فرمان بران پیش اوی چو دیدند مر جهن را پای بند ببردند پس مرد را نزد شاه چو چشمش برآمد بران شهریار چونزدیک آن شاه نیکان رسید همی بود گریان بر شه پیای چو خسرو بدانگونه مهرش بدید ز خونی که بد بهره مادری وزانپس فرو ریخت بر چهره آب که گراو نشست بخون دست پیش نکردی بخون سرخ ریش سپید</p>
--	---

● در نسخه خطی و بعضی از نسخ تمام این داستان نیست و فقط چند بیتی درینموضوع در آخر داستان کیخسرو میباشد

منش بودمی پیش فرزند وار
 ولیکن چنینست بد روزگار
 چو جهان این شنید از لب شهریار
 بسی آفرین بزرگان بگفت
 که جاوید بادی تو با تاج و تخت
 مهان جهان پیش تو بنسده انسد
 من اکنون رهی سرای توام
 زمین جز فرمان تو نسپرم
 چو این گفت او شاه بر پای خاست
 بگفتش که چونی درین روزگار
 بر آسای اکنون و برخوردار
 همان کشور تور دادم بتو
 نیبره پشنگی فریدون نژاد
 مرا با تو مهرست و پیوند خون
 بیاید که گیری تو گیتی بیچ
 و گر زانکه از داد پیچی تو سر
 پدرت از بدی کرد گیتی رها
 چو دیوان بدی راه و آئین گرفت
 سیاوش را بیگانه چون بکشت
 بمردی و از راه آئین خویش
 سرش را بریدم بسان چکاو
 بخون سرخ شد ریش و موی سپید
 نه بگریست بروی کسی هیچ زار
 ز ضحاک و تور آن ستمکارگان
 که ضحاک کشتست جم را بکین
 نخواندم مر اورا مگر شهریار
 کزو برگ زهرست و بارست مار
 بجان ایمنی یافت از روزگار
 بدان کش برون آورید از نهفت
 همیشه بهر جای فیروز بخت
 وزان بندگی سر فرازنده اند ۲۶۲۰
 بر جا که باشم برای توام
 وزانچم تو فرمان دهی نگذرم
 نشاندش بران تخت بردست راست
 که دیدی همه پند آموزگار
 ترا داد خواهم یکی تاج و تخت
 کزان تخمه تور شادم بتو
 نباید که پیچی تو سر را ز داد
 نباید که آئی ز پندم برون
 ز دانش ره داد را سر میبچ
 سرت را بیرم بسان پدر ۲۶۲۰
 بدوزخ شد اندر دم ازدها
 ز یزدان برید و کم دین گرفت
 بچاره من آوردم اورا بمشت
 بجستم ازو من همه کین خویش
 بفلطید در خاک بی توش و تاو
 بناچار گشت از جهان نا امید
 بدان کش بدی بود آئین و کار
 بگویم که بودند خون خوارگان
 دگر تور کشت ایرج پاک دین

منش بودمی پیش فرزند وار
 ولیکن چنینست بد روزگار
 چو جهان این شنید از لب شهریار
 بسی آفرین بزرگان بگفت
 که جاوید بادی تو با تاج و تخت
 مهان جهان پیش تو بنسده انسد
 من اکنون رهی سرای توام
 زمین جز فرمان تو نسپرم
 چو این گفت او شاه بر پای خاست
 بگفتش که چونی درین روزگار
 بر آسای اکنون و برخوردار
 همان کشور تور دادم بتو
 نیبره پشنگی فریدون نژاد
 مرا با تو مهرست و پیوند خون
 بیاید که گیری تو گیتی بیچ
 و گر زانکه از داد پیچی تو سر
 پدرت از بدی کرد گیتی رها
 چو دیوان بدی راه و آئین گرفت
 سیاوش را بیگانه چون بکشت
 بمردی و از راه آئین خویش
 سرش را بریدم بسان چکاو
 بخون سرخ شد ریش و موی سپید
 نه بگریست بروی کسی هیچ زار
 ز ضحاک و تور آن ستمکارگان
 که ضحاک کشتست جم را بکین

یزدان نگر تا ز دست دو شاه
 فریدون فکند آن کمند یلی
 گرفت آن ستمکاره ضحاک را
 ببرد و فکندش بچاه اندرون
 برستند مردم ز آزار او
 دگر بین منوچهر آن دادگر
 ز ایران برفت و بشد تا بچین
 به نیروی یزدان پیروزگر
 چنینست فرمان یزدان و راه
 سرش را ببرند بی ترس و باک
 نگر تا نباشی تو زینها و بس
 پیاسخ بر آراست جهن آنزمان
 بفرما تو تا من به بندم کمر
 هم از بندگان تو من کهترم
 بتوران زمین گر فرستی مرا
 فرستم بهر سال من باژ و ساو
 بهر چند گاهی ببندم کمر
 بیوسم زمین پیش تخت ترا
 تبار آورم عود و مشک و عبیر
 یکی آرزو دارد اکنون رهی
 که پوشیده رویان و فرزندان
 ببخشی بمن تا بتوران برم
 چو بشنید از و شهریار این سخن
 بفرمود تا پیش او شد دبیر
 نوشتند منشور بر پرنیان

برایشان چه آورد در رزمگاه ۲۶۴۰
 به نیروی یزدان و از پر دلی
 ز تخت اندر آورد نا پاک را
 نهادش یکی کوه بر سرنگون
 سر آمد همه جنگ و پیکار او
 که بست از پی کین ایرج کمر
 دلش پر ز باد و سرش پر ز کین
 ز تور ستمگر جدا کرد سر
 که هر کس که برد سر بیگناه
 سپارند نا پاک دل را بخاک
 که کس را ندیدند فریادرس ۲۶۵۰
 که ای دادگر شهریار جهان
 نهم پیش تخت تو بر خاک سر
 نه با تخت و تاج و نه با افسرم
 نیایش کنم پیش یزدان ترا
 به پیش تو زان چم بود توش و تاو
 بیایم به بینم رخ تاجور
 کنم آفرین تخت و بخت ترا
 زمین را بیوشم به چینی حریر
 بدین نامور پیشگاه مهی
 همان خواهران را و پیوند من ۲۶۶۰
 چنین آرزو را اگر در خورم
 بران آرزو پاسخ افکنند بن
 بردند قرطاس و مشک و عبیر
 به آئین شاهان و رسم کیان

چنان چون فریدون بتوران زمین
 مجو از جهان بهره خویش را
 بگنجور گفت آنزمان شهریار
 بیاورد گنجور تاج کیکان
 فرمود تا تاج بر سر نهاد
 همان خواهران را و پیوند اوی
 فرستادشان شهریار جهان
 سزاوار هر يك بسی خواسته
 فرستاد و گفتا روید این زمان
 هم آنکه فرمود تا شد دبیر
 بنزدیک گستم نوذر که اوی
 سپارد بجهن آن زمین را تمام
 بشبگیر هنگام بانگ خروس
 نشست از بر اسب و شد سوی تور
 چو نزدیکی شهر توران رسید
 بگفتش که نزدیک گستم پوی
 فرستاده چون گفت شاهش شنید
 چو نزدیک گستم شد نیکخواه
 چو گستم ازان کار آگاه شد
 همه شهر توران بیاراستند
 چو جهن اندر آمد سوی شهر خویش
 بهر جای دیبا در آویختند
 نشست از بر گاه افراسیاب
 دو هفته ابا گستم بود شاد
 ازان پس در گنجها باز کرد
 سپرد آن همه را بگستم و گفت

سپرد و بگفتش که تو بیش ازین
 بده داد مظلوم و درویش را
 که رو خلعت و تاج شاهانه آر
 ابا خلعت و باره مهتران
 برست از گزند و شد از شاه شاد
 که بودند هر يك ازو چاردهجوی ۲۶۷۰
 بنزدیک جهن آنزمان شادمان
 ابا خلعت و تاج آراسته
 ابا جهن خرم سوی خان و مان
 نوشتش یکی نامه ای بر حریر
 بیاید بایران پر از آب روی
 نسازد درنگ و نگیرد مقام
 ز درگاه جهن آمد آوای کوس
 همه راه با شادمانی و سور
 فرستاده نیک پی بر گزید
 همه کار ما پیش او باز گوی ۲۶۸۰
 بکردار باد دمان ره برید
 بگفتش که جهن آمد از سوی شاه
 پذیره بر جهن در راه شد
 می و رود و رامشگران خواستند
 به آئین شاهان که بودند پیش
 همه کوی و برزن درم ریختند
 همه خفته را سر بر آمد ز خواب
 بدو خلعت و چیز بسیار داد
 فرستادن گستم ساز کرد
 که ای گرد با دانش و هوش جفت ۲۶۹۰

بگوش ز دادار گیتی پناه
 بهر جا پرستندگان تو ایم
 که بادی همیشه تو با کام و رود
 به پیش اندرونشان بتان طراز
 شب نینگون دامن اندر کشید
 به آئین شاهان به نیک اختری
 بنزدیک شاه دلیران کشید
 پذیره شدن زود بشتافتند
 چو دیدند گردان سر و افسرش
 کنارش گرفت و برش داد بوس ۲۷۰۰
 همه پیش رفتند هم زین نشان
 برانندند برسان آذر گشسب
 بنزدیک درگاه شاه جهان
 پیاده شد و پیش درگاه دوید
 زمین را بیوسید در پیشگاه
 ببر در گرفتش زمانی دراز
 پیرسیدش از جهن و توران سپاه
 ز جهنت درود و فراوان نثار
 بفرمانت دارد کمر بر میان
 به پیمای جام و بیارای خوان ۲۷۱۰
 می و رود و رامشگران ساختند
 همی داد هر کس بخسرو درود
 جهانرا بشت از سیاهی بمهر
 که جهنش فرستاد آراسته
 چو خسرو مر آنها همه بنگرید
 نشست از بر گاه شاه جهان

ببر این همه هدیهها پیش شاه
 تو شاهی و ما بندگان تو ایم
 پذیرفت گسستم و کردش درود
 همه شب بیودند با کام و ناز
 سپیده چو بر چرخ لشکر کشید
 بزین اندر آمد شه نوذری
 ز توران سوی شهر ایران کشید
 گوان چون ازو آگهی یافتند
 بشد طوس با پهلوانان برش
 فرود آمد آنگه بشد پیش طوس
 دگر پهلوانان و گردنکشان
 وزانپس نشستند گردان بر اسب
 چو گسستم در شهر شد با مہان
 ابا پهلوانان بدرگه رسید
 چو چشمش برآمد بران روی شاه
 چو دیدش ورا شاه با کام و ناز
 پس آنگه نشاندش بران گاه شاه
 پیاسخ بگفتش که ای شهریار
 جز از یاد تو نیست او یک زمان
 هم آنگه بسالار گفت ای جوان
 چو از خوردن خوان پیرداختند
 همه شب بیودند با نای و رود
 چو خورشید بنمود زرینه چهر
 بیاورد گسستم آن خواسته
 بنزدیک شاه جهان آورید
 ببخشید جمله بایرانیان

نامیدگشتن کیخسرو از جهان ❀

جهان شد همه شاهرا زیر دست ❀❀
 ازان ایزدی کار و آن دستگاه
 ز هند و ز چین و ز سقلاب و روم
 ز کوه و بیابان و از خشک و تر ۲۷۲۰
 مرا گشت فرمان و تخت مهی
 فراوان مرا روز بر سر گذشت
 دگر دل همه سوی کین تافتم
 جهانی بخوبی بیاراستم
 بد اندیشد و کیش آهرمنی
 که با تور و سلم اندر آیم بهم
 دگر سو ز توران پر از کین و باد
 که جز روی کژی ندیدی بخواب
 بروشن روان اندر آرم هراس
 گرایم بکژی و نا بخردی ۲۷۳۰
 بخاک اندر آید سر و اهرم
 همان پیش یزدان سر انجام بد
 پیوسد بخاک اندرون استخوان
 روان تیره ماند بدیگر سرای
 پیای اندر آورده بخت مرا
 گل رنجهای کهن گشته خار

بدینگونه تا سالیان گشت شست
 پر اندیشه شد مایه ورجان شاه
 همیگفت هر جای آباد بوم
 هم از خاوران تا در باختر
 سراسر ز بد خواه کردم تهی
 جهان از بد اندیش بی بیم گشت
 ز یزدان همه آرزو یافتم
 ز بد خواه کین پدر خواستم
 روانم نباید که آرد منی
 شوم بدکنش همچو ضحاک و جم
 ر یکسو ز کاوس دارم نژاد
 چو کاوس و چون جادو افراسیاب
 به یزدان شوم ناگهان ناسپاس
 ز من بگسلد فرّه ایزدی
 وزانپس بر آن تیرگی بگذرم
 بگیتی بماند ز من نام بد
 تبه گردد این روی و رنگ رخان
 هنر کم شود نا سپاسی بجای
 گرفته کسی تاج و تخت مرا
 ز من مانده نام بدی یادگار

❀ از اینجا در همه نسخ هست

گرفتند هر يك همی یاد اوی
 بآبشخور اندر نکشتی سترگ
 بنیکی بنزد کهان و مهان

❀❀ جهانی نو آیین شد از داد اوی
 ز دادش چنان شد که از میش کرگ
 پراکنده شد نام او در جهان

جهانرا بخوبی میساراستم
 که بدکتر و با پاک یزدان درشت
 که منشور تیغ مرا بر نخواند
 اگر چند با تخت و با اهرند ۲۷۴۰
 بدین گردش اختر و پای و پر
 شوم پیش یزدان بر از آبروی
 پرستنده کردگار جهان
 که این تاج و تخت کئی بگذرد
 بزرگی و خوبی و آرام و جام
 بد و نیک را آشکار و نهان
 سرانجام بر مرگ باشد گذر
 که هر کس که آید بدین بارگاه
 همه مردمی جوی و تندی مکن
 خروشان بیامد گشاده میان ۲۷۵۰
 بشمع خرد راه یزدان بجست
 نیایش کنان رفت دل پر امید
 همی گفت با داور پاک راز
 بر آورنده آتش و باد و خاک
 هم اندیشه نیک و بد ده مرا
 برین نیکوئیا افزایش کنم
 ز کژی بکش دستگاه مرا
 همان چاره دیو آموزگار
 نگیرد هوا بسر روانم ستم
 به نیرو شود کژی و کاستی ۲۷۶۰
 بدان تا ندارد روانم تباه

من اکنون چو کین پدر خواستم
 بکشتم کسی را که بایست کشت
 به آباد و ویرانه جائی نماند
 بزرگان گیتی مرا کهترند
 سپاسم ز یزدان که او داد فر
 کنون آن به آید که من راه جوی
 مگر هم بدین خوبی اندر نهان
 روانم بران جای نیکان برد
 نیابد کسی زین فزون نام و کام
 شنیدیم و دیدیم راز جهان
 کشاورز باشد و گر تاجور
 بسالار نوبت بفرمود شاه
 سبک بازگردان به نیکو سخن
 بیست آن در و بارگاه کیان
 ز بهر پرستش سر و تن بشت
 بیوشید پس جامه نو سپید
 بیامد خرامان بجای نماز
 چنین گفت کای بر تر از جان پاک
 نگه دار و چندی خرد ده مرا
 ترا تا بباشم نیایش کنم
 بیامرز کرده گناه مرا
 بگردان ز جانم بد روزگار
 بدان تا چو کاوس و ضحاک و جم
 چو بر من بیوشد در راستی
 بگردان ز من دیو را دستگاه

نگه دار بر من تو این راه و سان
تن آنجا و جانش دگر جای بود
بجای پرستش نماندش توان
ابر تخت شاهی خرامید تفت

روانم بدان جای نیکان رسان
شب و روز یکپفته بر پای بود
سر هفته را گشت خسرو نوان
بهشتم ز جای پرستش برفت

پژوهش کردن بزرگان از بار بستن کیخسرو

شگفتی فرو مانده از کار شاه
همی هر یکی دیگر اندیشه کرد
بیامد بدرگاه سالار بسار
سپه را بدرگاه بگذاشتند
بزرگان اسب افکن و شیرفش ۲۷۷۰

همه پهلوانان ایران سپاه
ازان نامداران روز نبرد
چو بر تخت شد نامور شهریار
بفرمود تا پرده برداشتند
برفتند با دست کرده بکش

چو گرگین و بیژن چو رهام شیر
فریبرز و گستم و نام آوران
ازان پس همه بر گشادند راز
جهاندار و بر مهتران مهترا
فلك بر کشید و زمین گسترد
فروغ از تو گیرد همه مهر و تاج
فروزنده فرخ آذر گشسب
بگیتی ز گنجت فزونست رنج
سراسر بدیدار تو زنده ایم

چو طوس و چو گودرز و گیودلیر
چو شیدوش و چون زنگه شاوران
چو دیدند بردند پیش نماز
که شاها دلیرا سرا سرورا
ازانگه که یزدان جهان آفرید
چو تو شاه نشست بر تخت عاج
فرازنده جوشن و زین و اسب
ترسی ز رنج و ننازی بگنج
همه پهلوانان ترا بنده ایم

بگیتی نماندت ز کس ترس و باک ۲۷۸۰
بجائی که بی بر نبی رنج تست
چرا تیره گشت اندرین روزگار
نه هنگام تیمار و پژمردنت
وز آزار او هست مارا گناه
پر از خون رخ و دل پر آتش کنیم

همه دشمنانرا سپردی بخاک
بهر کشوری لشکر و گنج تست
ندانیم کاندیشه شهریار
ترا زین جهان روز بر خوردنت
گر از ما بچیزی بیازرد شاه
بگوید بما تا دلش خوش کنیم

وگر دشمنی دارد اندر نهان
 همه تاجداران که بودند شاه
 که تا سر ستانند یا سر دهند
 نهانی که دارد بگوید بما
 که تا آنچه گوید بجای آوریم
 چنین داد پاسخ گرانمایه شاه
 بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
 نه آزار دارم ز کار سپاه
 ز دشمن چو کین پدر خواستم
 بگیتی پی خاک تیره نماند
 شما تیغها در نیام آورید
 بجای خروش کمان نای و چنگ
 که ما هر چه بایست بر ساختیم
 بیکهفته بر پیش یزدان پیای
 یکی آرزو دارم اندر نهان
 بگویم گشاده چو پاسخ دهید
 شما پیش یزدان ستایش کنید
 که او داد بر نیک و بد دستگاه
 وزانپس همه شادمانی کنید
 بدانید کاین چرخ نا پایدار
 همی پرورد پیر و برنا بهم
 همه پهلوانان ز نزدیک شاه
 بسالار بار آن زمان گفت شاه
 کسی را مده بار در پیش من
 بیامد بجای پرستش بشب

بگوید بما شهریار جهان
 برین داشتند ارج تخت و کلاه
 چو ترگ دلیران بسر بر نهند
 همه چاره آن بجوید بما
 بفرمائش گیتی پیای آوریم ۲۷۹۰
 که ای پهلوانان جوینده راه
 نشد نیز جانی پراکنده گنج
 نه اندر شما هست مرد گناه
 بداد و بدین گیتی آراستم
 که مهر نگین مرا بر نخواند
 بر آئین شمشیر جام آورید
 بسازید با باده و بوی و رنگ
 ز دشمن جهانرا بیسرداختیم
 بیودم پر اندیشه و نیک رای
 همی خواهم از کردگار جهان ۲۸۰۰
 بیاسخ مرا روز فرخ نهید
 بدین کام و شادی نیایش کنید
 ستایش مر اورا که بنمود راه
 ز بدها روان بی گمانی کنید
 نه پرورده داند نه پروردگار
 ازو داد بینیم و هم زو ستم
 برون آمدند از غمان دل تباه
 که بنشین پس پرده بارگاه
 چه بیگانه مردم چه از خویش من
 بدادار دارنده بگشاد لب ۲۸۱۰

همیگفت کای بر تر از برتری
 تو باشی بمینو مرا رهنمای
 بکزی دلم هیچ نا تافته
 فزاینده پاکسی و بهتری
 چو من بگذرم زین سپنجی سرای
 روان جای روشن دلان یافته

رفتن گیو و آگاه کردن زال و رستم را از کار کیخسرو

چو یکهفته بگذشت و نمود روی
 همه پهلوانان شدند انجمن
 چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد
 ز کردار شاهان بر تر منش
 همه داستانش زدنند از مهان
 پدر گیو را گفت کای نیک بخت
 از ایران بسی رنج برداشتی
 به پیش آمد اکنون یکی تیره کار
 بیاید شدن سوی زابلستان
 بزال و برستم بگوئی که شاه
 در بار بر نامداران بیست
 بسی خواهش و پوزش آراستیم
 فراوان شنید ایچ پاسخ نداد
 بترسیم کو همچو کاوس شاه
 شما پهلوانید و دانا ترید
 کنون هر که دارید پاکیزه رای
 ستاره شناسان کابلستان
 بایران خرامید و با خویشان
 شد این پادشاهی پراز گفتگوی
 فکندید هرگونه ای رای بن
 سخنه‌ای گودرز بشنید گیو
 بر آمد بسی غلغل و گفت و گوی
 بزرگان و فرزانه و رای زن
 سخن رفت چندی ز بیداد و داد
 ز یزدان پرستان و از بد کنش
 بزرگان و فرزانیگان جهان
 همیشه پرستنده تاج و تخت
 بر و بوم و پیوند بگذاشتی ۲۸۲۰
 که آنرا نشاید که داریم خوار
 سواری فرستی کابلستان
 ز یزدان بیبچید و گم کرد راه
 همانا که با دیو دارد نشست
 همی زان سخن داد او خواستیم
 دلش خیره بینیم و سر پر ز باد
 شود کثر و دیوش بیبچد ز راه
 پسر بودنی بر توانا ترید
 ز قنوج و ز دنبر و مرغ و مای
 همه پاک رایان زابلستان ۲۸۳۰
 بیارید ازین در یکی انجمن
 چو پوشید خسروز مارای و روی
 ز دستان گشاید همی این سخن
 ز لشکر گزین کرد مردان نیو

از ایران ره سیستان بر گرفت
 بگفت آن شگفتی که دید و شنید
 که گشتیم با رنج بسیار جفت
 ستاره شناسان و هم موبدان
 بدان تا بیایند با ما براه
 هشیوار دلها و هم بخردان ۲۸۴۰
 ز زابل بایران شده پویه پوی

سخن گفتن سران سپاه بار دقّم با کیخسرو

بهشتم چو بفروخت گیتی فروز
 نشست از بر تخت زر شهریار
 برفتند نزدیک شاه جهان
 بزرگان با دانش و پاک رای
 برسم کیان جایگه ساختشان
 کس از پای نشست و نگشاد دست
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 ز شکل تا بخورشید و ماهی تراست
 بدانی بگردان بدانش زبان ۲۸۵۰
 بگفتار و رایت سر افکنده ایسم
 اگر چند با گناه و با افسرند
 همه پهلوانان فرخنده رای
 چه آمد که بر ما بیستی تو راه
 دل ما پر آزار و تیمار گشت
 برین مرزبانان گم کرده راه
 همه چادر خاک مشکمی کنیم
 بخنجر دل دشمنان بشکنیم

بر آشت و اندیشه اندر گرفت
 چو نزدیک دستان و رستم رسید
 غمی گشت و با نامور زال گفت
 برستم چنین گفت کز بخردان
 ز کابل بخوان و ز زابل بخواه
 شدند انجمن موبدان و ردان
 همه سوی دستان نهادند روی

جهاندار بر پای بد هفت روز
 زدر پرده برداشت سالار بار
 همه پهلوانان ابا موبدان
 فراوان بیودند پیشش بیای
 جهاندار چون دید بنواختشان
 از آن نامداران خسرو پرست
 گشادند لب کای سپهر روان
 توانائی و فر شاهی تراست
 همه بودنیها بروشن روان
 همه پهلوانان ترا بنده ایسم
 بزرگان گیتی ترا کهنترند
 همه بندگانیم پیشت بیای
 بدان تا ز ما خود بدین بارگاه
 کنون روزگاری بدین برگذشت
 گرایدو که بگشاید این راز شاه
 اگر غم ز دریاست خشکی کنیم
 و اگر کوه باشد ز بن برکنیم

وگر چاره این برآید ز گنج همه پاسبانان گنج تو ایسم
 چنین داد پاسخ جهاندار باز ولیکن ندارم همی دل برنج
 نه در کشوری دشمن آمد پدید یکی آرزو خواست روشن دلم
 بدین آرزو دارم اکنون امید چو یابم بگویم همه راز خویش
 شما باز گردید پیروز و شاد همه پهلوانان آزاد مرد
 نبیند ز گنج و درم نیز رنج
 پر از درد گریان ز رنج تو ایسم ۲۸۶۰
 که از پهلوانان نیم بی نیاز
 ز نیروی دست و ز مردان و گنج
 که تیمار آن بد بیاید کشید
 همی بر دل آن آرزو نگسلم
 شب تیسره تا گاه روز سپید
 بر آرام نهران کرده آواز خویش
 وز اندیشه بردل مگیرید یاد
 برو خواندند آفرینها بدرد

در خواب دیدن کیخسرو سروش را

چو ایشان برفتند بیدار شاه
 فرو هشت و بنشست دربان بدر
 جهاندار شد پیش یزدان بیای
 همی گفت گای کردگار سپهر
 ازین شهر یاری مرا سود نیست
 زمن گر نکوئی و گر رفت زشت
 چنین پنج هفته خروشان بیای
 شب تیره از رنج نغنود شاه
 بخفت او و روشن روانش نخفت
 چنان دید در خواب کورا بگوش
 که ای شاه نیک اختر نیک بخت
 اگر زین جهان تیز بشتافتی
 بهمسایگی داور پاک جای
 چو بخشی بارزانیان بخش گنج
 بفرمود تا پرده بارگاه
 بنومیدی از شاه پیروزگر ۲۸۷۰
 همیخواست تا باشدش رهنمای
 فروزنده نیکی و داد و مهر
 گر ازمن خداوند خشنود نیست
 نشست مرا جای ده در بهشت
 همی بود در پیش کیهان خدای
 بدانگه که بر زد سر از چرخ ماه
 که اندر جهان باخرد بود جفت
 نهفته بگفتی خجسته سروش
 بسوده بسی یاره و تاج و تخت
 کنون آنچه جستی همه یافتی ۲۸۸۰
 بیابی بدین تیرگی در میای
 کسی را سپار این سرای سپنج

نوازی و هم مردم خویش را
یکی باشدش آشکار و نهان
که یابد رها زین دم ازدها
چنان دان که رنج از پی گنج برد
که ایدر نمائی تو بسیار نیز
که ایمن شود مور ازو بر زمین
که آمد ترا روزگار بسیج

بدوده تو شاهی و تخت و کمر ۲۸۹۰
به بی مرگ برخیز و آنجا گرای
وزین آگهی آمد او را شگفت
ز خوی دید جای پرستش پر آب
همی خواند بر کردگار آفرین
ز یزدان همه کام دل یافتم
یکی جامه نا بسوده بدست
جهاندار بی یاره و طوق و تاج

رسیدن زال و رستم بنزد کیخسرو و اندرز کردنش

رسیدند بی کام و دل پر زغم
همه داغ دل پیش بشتافتند
همان موبدان فراوان هنر ۲۹۰۰
پذیره شدن را برانگیخت اسب
همه نامداران زرینه کفش
سرشکش زمزگان برخ برچکید
ز خسرو همه دل پراز داغ و درد
بگفتار ابلیس گم کرد راه
شب و روز او را ندیدست کس

توانگر شوی چون که درویش را
که بیدادگر بگسلد از جهان
کسی گردد ایمن ز چنگ بلا
هر آنکس که از بهر تو رنج برد
بهر کس ببخش آنچه داری تو چیز
سر تخت را پادشاهی گزین
چو گیتی ببخشی میاسای هیچ
ز لهراسب آید بدینسان هنر
چنان چون بجستی یزدان تو جای
بسی چیز دیگر نهائی بگفت
چو بیدار شد رنج دیده ز خواب
همی بود گریان و رخ بر زمین
همی گفت اگر تیز بشتافتم
بیامد ابر تخت شاهی نشست
بپوشید و بنشست بر تخت عاج

ششم هفته را زال و رستم بهم
چو ایرانیان آگهی یافتند
چو رستم پدید آمد و زال زر
هر آنکس که بود از نژاد زرسپ
همان طوس با کاویانی درفش
چو گودرز پیش تهمتن رسید
سپاهی همیرفت رخساره زرد
بگفتند با زال و رستم که شاه
همه بارگاهش سپاهست و بس

ازین هفته تا آن در بارگاه
 جز آنست کیخسرو ای پهلوان
 شده کوز بالای سرو سبی
 ندانم چه چشم بد آمد بر او
 مگر تیره شد بخت ایرانیان
 و گر ترس یزدان پاکست این
 و گر دیو بردست او را ز راه
 بدیشان چنین گفت زال دلیر
 درستی و هم دردمندی بود
 شما دل مدارید چندین بغم
 بگوئیم بسیار و پندش دهیم
 وزانپس هر آنکس که آمد ز راه
 هم آنکه ز در پرده برداشتنند
 چو دستان و چون رستم پیلتن
 چو گرگین و چون بیژن و گسته
 شهنشاه چون روی دستان بدید
 پر انایشه از تخت برپای جست
 ز داندگان هر که بد زابلی
 یکایک پیرسید و بنواختشان
 همان نیز ز ایرانیان هر که بود
 برو آفرین کرد بسیار زال
 ز گاه منوچهر تا کعباد
 همان زو و طهماسب و کاوس کی
 سیاوش مرا خود چو فرزند بود
 ندیدم کسی را بدین بخردی

گشایند و پوئیم و یاییم راه
 که دیدی توشادان و روشن روان
 گرفته گل سرخ رنگ بهی
 چرا پز میرد آن چو گلبرگ روی ۲۹۱۰
 و گر شاه را زاختر آمد زیان
 که گشت اینچنین دلش اندوهگین
 بیکبارگی کرده گیتی تباه
 که باشد که شاه آید از گاه سیر
 گهی خوشی و گه نژندی بود
 که از غم شود جان خرم درم
 به پند اختر سودمندش دهیم
 برفتند پویان سوی بارگاه
 بر اندازه شان شاد بگذاشتند
 چو طوس و چو گودرز و آن انجن ۲۹۲۰
 هر آنکس که رفتی ز گردان بهم
 هم از پرده آوای رستم شنید
 پیرسیدش از جای و میسود دست
 ز قنوج وز دنبر و کابلی
 برسم مهی جایگه ساختشان
 بر اندازشان پایگه بر فرود
 که شادان بزی تابود ماه و سال
 از آن نامداران که داریم یاد
 بزرگان و شاهان فرخنده پی
 که باهر و بابرز و اورند بود ۲۹۳۰
 بدین نام و این فرّه ایزدی

که شاهست و بادا همیشه بجای
 بگشتی همه روی گیتی بداد
 چه مهتر که پای ترا خاک نیست
 یکی ناسزا آگهی یافتم
 بگوئیم با شاه ایران براز
 از ایران کس آمد که پیروز شاه
 نه بردارد از پیش سالار بار
 من از درد ایرانیان با شتاب
 بدان تا پیرسم ز شاه جهان
 ستاره شناسان و کندآوران
 ز قنوج وز دنبر و مرغ و مای
 بدان تا بجویند راز سپهر
 بسه چیز هر کار نیکو شود
 بگنج و برنج و بمردان مرد
 چهارم بیزدان ستایش کنیم
 که اوست فریادرس بنده را
 بدرویش بخشیم بسیار چیز
 بدان تا روان تو روشن کند

پاسخ دادن کیخسرو زال را

چو بشنید خسرو زدستان سخن
 بدو گفت کای پیر پاکیزه مغز
 ز گاه منوچهر تا این زمان
 همان نامور رستم پیلتن
 سیاوش را پرورانده بود
 سپاهی که دیدند کویال اوی
 یکی دانشی پاسخ افکند بن ۲۹۵۰
 همه رای و گفتارهای تو مغز
 نه ای جزبی آزار و نیکی گمان
 ستون کیان نازش انجمن
 بدو نیکوئیها رساننده بود
 بر و مغز و شیر فش یال اوی

در و دشت تیر و کمان ریختند
 چو دستور فرخ نماینده راه
 بماند سخن تازه تا صد نژاد
 ترا این ستایش نکوهش بود
 ز نا دادن بار و آزار من ۲۹۶۰
 که تا تو بدانی همه دریدر
 جهان را همی خوار بگذاشتم
 همی خواهم از داور رهنمای
 درخشان کند تیره ماه مرا
 نماند. زمن در جهان درد و رنج
 بود در همه نیکم رهنمای
 چو شاهان پیشین به پیچد سرم
 بیاید بسیچید کامد خرام
 ز یزدان بیامد خجسته سروش
 سر آمد نژندی و ناخفتنت ۲۹۷۰
 غم لشکر و تاج و تخت و کمر
 همه خیره گشتند و گمکرده راه
 یکی باد سرد از جگر بر کشید
 بدل بر فتاده ز اندوه کوه
 خرد را بمغز اندرش جای نیست
 پرستنده ام پیش تخت کیان
 چو او گفت ما را نباید نهفت
 که او پیش راند چنین داستان
 که از راه یزدان سرش باز گشت
 نبردند هرگز بدین کار دست ۲۹۸۰

بسی جنگ ناکرده بگریختند
 به پیش نیاگان من کینه خواه
 و گر نام و رنج تو گیرم بیاد
 ز کردار خوب ار پژوهش بود
 دگر هرچه پرسیدی از کار من
 بگویم ترا این سخن سر بسر
 یزدان یکی آرزو داشتم
 کنون پنج هفته است تا من بیای
 که بخشد گذشته گناه مرا
 برد مر مرا زین سرای سپنج
 بیباغ بهشتم دهد خوب جای
 نباید کزین راستی بگذرم
 کنون یافتم هرچه جستم ز کام
 سحر که مرا چشم بفرود دوش
 که بر ساز کامد گه رفتنت
 کنون بارگاه من آمد بسر
 غمی شد دل پهلوانان ز شاه
 چو بشنید زال این سخن بردمید
 پیچید رخ سوی ایران گروه
 بایرانیان گفت کاین رای نیست
 که تا من بیستم کمر بر میان
 ز شاهان ندیدم کسی کاین بگفت
 نباید بدین بود همداستان
 مگر دیو با او هم آواز گشت
 فریدون و هوشنگ یزدان پرست

گر آید بجان اندرون کاستی
کزینسان سخن کس نگفت از کیان
مبادا که اوگم کند رسم و راه

نکوهش کردن زال کیخسرو را

چنین گفت کای خسرو راد راست
چو کز آورد رای فرمان مکن
ببندد بتلخی در کاستی
ازین راستی پیش این انجمن
اگر نیک گردد و مگر بد شود
هم آنجابد آرام و آبشخورت
که جز جادوی شب ندیدی بخواب ۲۹۹۰
پر آزنک رخ دل پراز کیمیا
بزرگی و شاهی و تاج و کمر
همان گردش اختران بشمرد
همان تلخ گفتار بگشادمش
ازو باز گشتم پر از داغ و درد
که گرددازین گردش چرخ برخ
ببخشود بر جانش یزدان پساک
سری پرزکین و دلی پرهراس
زره دار و با مگرزه شگاو سار
چو پیل دمان گردن افراخته ۴۰۰
بیاراستی دشت خوارزم را
که توکینه را ترگ بر سرنهی
پیاده شدی پیش جنگی پشنگ
بایران کشیدی رد افراسیاب

بگویم بدو من همه راستی
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
همه با توایم آنچه گوئی بشاه

شنید این سخن زال و برپای خاست
ز پیر جهان دیده بشنو سخن
چو گفتار تلخست با راستی
نباید که آزار گیری ز من
همه چیز با گوهر خود شود
بتوران زمین زادی از مادرت
ز یکسو نپیره رد افراسیاب
چو کاوس دژخیم دیگر نیا
ز خاور ورا بود تا باخت
همیخواست کز آسمان بگذرد
بران بر بسی پند ها دادمش
بسی پند بشنید و سودی نکرد
بعندوق و کرکس همی شد بچرخ
چو برشد نگون اندر آمد بخاک
بیامد یزدان شده ناسپاس
تو رفتی و شمشیر زن صد هزار
چو شیر زیان جنک را ساخته
دلت بود جویا همه رزم را
نه از مگرز داران جهان بد تپی
ز پیش سپه تیز رفتی بجنگ
مگر او را بدی بر تو بردست یاب

نرستی نبستی بکین کس میان
 ببخشود و رای تو پیوسته کرد
 بدادار دارنده بد نا سپاس
 گه پوشش و بخشش و کام بود
 همی تازه داریم جان سال و ماه
 فزون آنده و دل پر آزار تر ۲۰۱۰
 بکژی کشیدی و راه بدی
 نیاید جهان آفرین را پسند
 نگرده کسی شگرد فرمان تو
 بر اندیش و فرمان دیوان مکن
 ببرد ز تو هر کیهان خدیو
 نخوانند ازین پس ترا نیز شاه
 که اوست بر نیکوئی رهنمای
 باهریم بد کنش بگروی
 نه اورنگ شاهی نه تاج و نه تخت
 که راهی درازست پیش اندرون ۲۰۲۰
 بیایکی بماناد مغزت بجای
 یلان بر گشادند یکسر سخن
 نباید در راستی را نهفت

پاسخ دادن کیخسرو و پوزش کردن زال

زمانی برآشت و دم در کشید
 بمردی بی اندازه پیموده سال
 جهاندار نپسندد این بد زهن
 ز درد وی آید پیران گزند
 فزون آید از نامور گنج اوی

زن و کودك خرد ایرانیان
 ترا ایزد از دست او رسته کرد
 بکشتی کسی را کزو بد هراس
 چو گفتم که هنگام آرام بود
 بیاسود از رنج شاه و سپاه
 بایران کنون کار دشوار تر
 که تو بر نوشتی ره ایزدی
 ازین بد نباشد تنت سودمند
 گراین باشد ای شاه سامان تو
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 و گر نیز جوئی چنین راه دیو
 بمانی پر از درد و تن پر گناه
 بیزدان پناه و بیزدان گرای
 گر این پند من سر بسر نشنوی
 نماند درود و نماندت بخت
 خرد باد جان ترا رهنمون
 خردمند بادی و پیروز رای
 سخنهای داستان چو آمد به بن
 که ما هم برآئیم کین پیر گفتم

چو کیخسرو آن گفتم ایشان شنید
 باندیشه گفتم ای جهاننده زال
 اگر سرد گویمت در انجمن
 دگر آنکه رستم شود دردمند
 دگر آنکه گربشمرم رنج اوی

سپر کرده پیشم تن خویش را
 همه پاسخت را بخوبی کنم
 چنین گفت خسرو به آواز سخت
 سخن های دستان شنیدم همه
 بدارنده یزدان کیهان خدیو
 یزدان گراید همی جان من
 بدید آن جهان را دل روشنم
 نبود و نباشد بدی کیش من
 بزال آنگهی گفت تندی مکن
 نخست آنکه گفتی ز توران نژاد
 جهاندار پور سیاوش منم
 نیره جهاندار کاوس کی
 ز مادر هم از تخم افراسیاب
 نیره فریدون و پور پشنگ
 که شیران ایران بدریای آب
 دگر آنکه کاوس صندوق ساخت
 چنان دان که اندر فزونی منش
 کنون من چو کین پدر خواستم
 بکشم کسی را کزو بود کین
 بگیتی مرا نیز کاری نماند
 هر آنکه که اندیشه گردد دراز
 چو کاوس و جمشید باشم براه
 چو ضحاک ناپاک و تور دلیر
 بترسم که چون روز بریخ کشند
 دگر آنکه گفتی که باشیده جنگ

بند خواب و خور زو بداندیش را
 دلت را بگفتار بد شکم ۲۰۳۰
 که ای سر فرازان بیدار بخت
 که بر خواند آنرا به پیش رمه
 که دورم من از راه و فرمان دیو
 که آن دیدم از رنج درمان من
 خروشد ز بد های او جوشم
 ز دستان دژم شد دل ریش من
 بر اندازه باید که رانی سخن
 خردمند و بیدار هرگز نژاد
 ز تخم کیان شاه با هس منم
 دل افروز بردانش و نیک پی ۲۰۴۰
 که باخشم او گم شدی خورد و خواب
 بدین گوهرا ن مرمران نیست ننگ
 نشستی تن از بیم افراسیاب
 سر از پادشاهی همی بر فراخت
 نسازند بر پادشا سر زنش
 جهان را بخوبی بیاراستم
 وزو جور و بیداد بد بر زمین
 ز بد گوهرا ن شهر یاری نماند
 ز شاهی و از دولت دیر باز
 چو زایشان زمن گم شود پایگاه ۵۰
 که از جور ایشان جهان گشت سیر
 چو ایشان مرا سوی دوزخ کشند
 بر آراستی چون دلاور پلنگ

از آن بد کز ایران ندیدم سوار
 که تنها بر او بچنگ آمدی
 همی خوار بودی بچنگ پشنگ
 کسی را کجا فر یزدان بود
 بدین پنج هفته که من روز و شب
 بدان تا جهاندار یزدان پاک
 شدم سیر ازین لشکر و تاج و تخت
 نو ای پیر بیدار دستان سام
 بتاری و کزی بگشتم ز راه
 اگر دیو بردی مرا دل ز راه
 ردان را سراسر بیازردمی
 کشاورز را تخم بیریدمی
 بدیدی ز من آتش تیز ژند
 در آتشکده آب در بستمی
 چو من دورم از این همه بد خوئی
 بدانید کاین کار من ایزد است
 چو دادم شمارا من این تاج و گنج
 ندانم بدینها که گفتی بمن
 ندانم که باد افره ایزدی
 چو دستان شنید این سخن تیره گشت
 خروشان شد آنگاه و بر پای جست
 ز من بود تیزی و نا بخردی
 سزد گر ببخشی گناه مرا
 از آن بد کجا این سخن در جهان
 کنون گشتم آنگاه کان ایزد است

نه اسب افکنی از در کارزار
 چو رفتی بر زمش درنگ آمدی
 از ایران بدین من شدم تیز چنگ
 دگر اخترش نیز رخشان بود
 همی بافرین بر گشادم دو لب
 رهند روانم ازین تیره خاک
 سبکبار گشتم و بستیم رخت ۲۰۶۰
 مرا دیو گفتی که بنهاد دام
 روان گشت بی مایه و دل سیاه
 تبه کردمی بیشتر زین سیاه
 گوانرا همی خون دل خوردمی
 ز هر کس به بیداد پرسیدمی
 ندادی به نیکی دلم نیز پسند
 تن موبدان را همی خستمی
 بمینو همی ره برم از نوی
 نه فرمان دیوست و نا بخردیست
 شما نیز بر من نخواهید رنج ۲۰۷۰
 چه بد بینی ای زال از خویشتن
 کجا یابی از روزگار بدی
 همه چشمش از روی او خیره گشت
 چنین گفت گای شاه یزدان پرست
 توئی پاک و فرزانه ایزدی
 اگر دیو گم کرد راه مرا
 نبد گفته کس از کهان و مهان
 نه از راه اهریمنی و بدیست

کمر بسته ام پیش هر شهریار
 بجستی ز دادار خورشید و ماه ۴۰۸۰
 کزو دور بادا بد روزگار
 خرد باد بر تیره جانم گوا
 بایران بنزدیک هر نیکخواه
 ازین دادگر خسرو نیک خوی
 پسند آمدش پوزش نیکخواه
 بر خویش بردش بجای نشست
 نیممود با شاه خورشید چهر

افدرز کردن کیخسرو بایرانیان

که اکنون به بندید یکسر کمر
 دگر هر که او نامدارست و نیو
 درفش همایون بهامون برید ۴۰۹۰
 بسازید بر دشت جای نشست
 بسازید روشن یکی بزمگاه
 ببرند پرده سرای از نهفت
 بفرمان بیستند یکسر میان
 سپید و سیاه و بنفش و کبود
 جهان زوشده سرخ و زرد و بنفش
 کشیدند بر دشت پیش سپاه
 ز کابل بزرگان روشن روان
 دگر بیژن گرد و گرگین نیو
 نزرگان که بودند با او بهم ۴۱۰۰
 یکی گرزه گاو پیکر بدست
 چو پیل سر افراز و شیر دژم

مرا سالیان شد فزون از شمار
 ز شاهان ندیدم کزین گونه راه
 کنون گشت کیخسرو آموزگار
 نخواهم که باشم ز خسرو جدا
 فزونست از آن رنج کردار شاه
 که مارا جدائی بود آرزوی
 سخنهای دستان چو بشنید شاه
 بیازید و بگرفت دستش بدست
 بدانست کو این سخن جزبهر

چنین گفت پس شاه با زال زر
 تو ورستم و طوس و گودرز و گویو
 سرا پرده از شهر بیرون برید
 ز خرگاه وز خیمه چندان که هست
 درفش بزرگان و پیل و سپاه
 چنان کرد رستم که خسرو بگفت
 بهامون کشیدند ایرانیان
 زمین کوه تا کوه پر خیمه بود
 میان اندرون کاویانی درفش
 سرا پرده زال نزدیک شاه
 بدست پیش رستم پهلوان
 پیش اندرون طوس و گودرز و گویو
 پس پشت شاپور با گسته هم
 شهنشاه بر تخت زرین نشست
 بیگدست شه زال و رستم بهم

بدست دگر طوس و گودرز و گیو
 نهاده همه چشم بر چهر شاه
 به آواز گفت آنزمان شهریار
 هر آنکس که دارید رای و خرد
 همه رفتنی ایم و گیتی سپنج
 ز هر دست چیزی فراز آوریم
 نمانده کسی خود بگیتی دراز
 بدانکه که خم گیرد تال و پشت
 گرانی در آید ترا در دو گوش
 نه بینی بچشم و نه پوئی بیای
 مرا پیش خود بر بزودی نه دیر
 گذشتن کنون به که با لشکریم
 کنون گاو مارا بچرم اندرست
 بترسید یکسر ز یزدان پاک
 که این روز بر هر کسی بگذرد
 ز هوشنگ رد تا بکاوس شاه
 جز از نام ایشان بگیتی نماند
 از ایشان بسی نا سپاسان بدند
 چو ایشان همان من یکی بنده ام
 بکوشیدم و رنج بردم بسی
 کنون جان و دل زین سرای سپنج
 کنون آنچه جستم همه یافتم
 هر آنکس که در پیش من رنج برد
 ز کردار هر کس که دارم سپاس
 بایرانیان بخشم این خواسته

چو گرگین و فرهاد و شاپور نیو
 بدان تا چه گوید ز کار سپاه
 که ای نامداران به روزگار
 بدانید کاین نیک و بد بگذرد
 چرا باید این درد و اندوه و رنج
 بدشمن سپاریم و خود بگذریم
 که نامد مر او را بر رفتن نیاز
 بجز باد چیزی نداری بمشت ۲۱۱۰
 نه تن ماندت بر یکی سان نه توش
 بگوئی بیانگ بلند ای خدای
 که گشتم من از خاک تاریک سیر
 نباید که بی دستگه بگذریم
 که پاداش و بادافره دیگرست
 مباحثید ایمن درین تیره خاک
 زمانه دم ما همی بشمرد
 که بودند با فرو تخت و کلاه
 کسی نامه رفتگان بر نخواند
 بفرجام ازین بد هراسان بدند ۲۱۲۰
 وگر چند با رنج کوشنده ام
 ندیدم که ایدر بماند کسی
 بکندم بر آوردم از درد و رنج
 ز تخت کئی روی بر تافتم
 چنان دان که او از پی گنج برد
 بگویم ییزدان نیکی شناس
 سلیح و زر و گنج آراسته

ببخشم بهر مهتری کشوری
 بر اندیشم آرم شمارش بجای
 وزین تیرگی دل پیرداختم ۲۱۲۰
 بیک هفته اندر چمید و چرید
 گذر یابم و دور مانم ز رنج
 بماندند گردان ازو در شگفت
 خرد با دلش همچو بیگانه شد
 هر آنکو خرد داشت با رای جفت
 ز شادی شده دور و از خرمی
 مر این بند را کس ندیدش کلید
 چو دیوانه گشتند بر جای بر
 میان بزرگان و آن انجمن
 کجا خواهد این تاج و تخت آرمید ۲۱۴۰
 چه فرمان گذارد بکار سپاه
 نه از راه کژی و نا بخردیست
 همه دشت لشکر بدو راغ و کوه
 تو گفتمی همی از هوا بر گذشت
 کسی را نیامد غم و رنج یاد

وصیت کردن کیخسرو گودرز را

ابی یاره و گرز و زرین کلاه
 یکی گنج را در گشادند باز
 وصی کرد گودرز کشواد را
 که با آشکارا چه دارد نهان
 بسختی و روزی پراکندنت ۲۱۵۰
 پلی کان بنزدیک ایران بود

هر آنکس که هست از شما مهتری
 همان بدره و برده و چار پای
 ببخشم که من راه را ساختم
 شما دست شادی بخوردن برید
 بخواهید تا زین سرای سپنج
 چو کیخسرو این پندها برگرفت
 یکی گفت کاین شاه دیوانه شد
 جزا و پیش ازین این سخن کس نگفت
 بزرگان بماندند بکسر غمی
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 بماندند سر پیش بر پای بر
 چنین گفت زال آنگی در سخن
 ندانم برو بر چه خواهد رسید
 چه دارد بدل نامبردار شاه
 همه کار و گفتار او ایزدیست
 برقتند بکسر گروهها گروه
 غونای و آواز اسبان ز دشت
 ببودند یک هفته زین گونه شاد

بهشتم نشست از بر گاه شاه
 چو آمدش رفتن بتنگی فراز
 چو بگشاد آن گنج آباد را
 بدو گفت بنگر بکار جهان
 گهی گنج را روز آکندنت
 نگه کن رباطی که ویران بود

از ایران و از رنج اهراسیاب
 زنانی که بی شوی و بی چادرند
 زهرکس همی دارد از رنج راز
 بیخشی و بترس از بد روزگار
 پر از افسر و گوهر و زیورست
 کنام پلنگان و شیران شدست
 که بی هیر بد جای ویران شدست
 بدان نام نیکو بیندوختن
 ۲۱۶۰ بروز جوانی درم بسر فشاند
 فراوان برو سالیان بر گذشت
 درم خوار کن مرگ را یاد کن
 کش آکند کاوس در شهر طوس
 بزال و بگیو و خداوند رخس
 نگه کرد یکسر برستم سپرد
 همان جوشن و سگرزهای گران
 وزانپس ز اسبان و زین برگزید
 بطوس سپهد سپردش گله
 وز ایوانهایی که او کرد یاد
 که او را بدان خواسته رنج بود ۲۱۷۰
 بدانگه که خسرو شد از گاه سیر
 همان خیمه و آخر و چارپای
 دگر جوشن و ترگ و رومی کلاه
 ز یاقوت رخشان دو انگشتری
 که اندر جهان آن نبودی نهان
 همان جامه و اسب و هرگونه چیز

دگر آگیری که باشد خراب
 دگر کودکانی که بی مادرند
 دگر آن کش آید بیبری نیاز
 برایشان در گنج بسته مسدار
 دگر گنج کش نام باد آورست
 نگه کن شهری که ویران شدست
 دگر هر کجا رسم آتشکدست
 بیاید همی آتش افسروختن
 سه دیگر کسی کو ز تن بازماند
 دگر چاهساری که بی آب گشت
 بدین گنج سیم و زر آباد کن
 دگر گنج کش خواندندی عروس
 بگودرز فرمود کان را بیخشی
 همه جامهای تنش بر شمرد
 همان یار و طوق کند آوران
 بگستم بخشید کو را سزید
 گرانمایه اسبان که بودش یله
 همه باغ و گلشن بگودرز داد
 سلیح تنش هر چه در گنج بود
 سپردند یکسر بگیو دلیر
 ز ایوان و خرگاه و پرده سرای
 فریبرز کاوس را داد شاه
 یکی طوق روشن تر از مشتری
 نوشته برو نام شاه جهان
 هم از گنج صد بدره دینار نیز

همی دارو جز تخم نیکی مکار ☞
 ز پیروزه مهری و زرین کمر
 که با جان پاکت خرد باد جفت
 زیاقوت رخشان خود جام داد ۲۱۸۰
 پریروی ده با کلاه و کمر
 دو آرام دل کودك نا رسید
 بیاورد و یکسر بشیدوش داد
 بر زین سپرها و زرین عمود
 سراپرده و خیمه خسروان
 به پیشش زمین را بیوسید گرد
 ببرزین و زنگه بفرهاد داد ☞☞
 فراز آمد و تازه شد کام من
 که آمد پراکندن انجمن
 ز درد شهنشاه بریان شدند ۲۱۹۰
 کراماند این تاج را یادگار

خواستن زال منشور از کیخسرو برای رستم

زمین را بیوسید و بر پای جست
 سزد کارزوها نماند نهان
 برزم و برنج و به ننگ و نبرد
 رهی دور و فرسنگهای گران

پس از تو بچندین پسر در زمین
 ز یزدان نشان کامکاری رسد
 ازیرا چنین کینه دارند دوست
 که بر بود گیتی کران تا کران
 کمر داد و یاقوت و دینار داد

به بیژن چنین گفت کاین یادگار
 یکی تخم زرین و دو طوق زر
 بگستمم کژدهم بسپرد و گفت
 دگر خلعتی کو برهام داد
 ده اسب گرانمایه با تاج زر
 یکی تخته جامه هم نا برید
 روانرا همی لعلشان نوش داد
 دو خفتان زرین و زرین دو خود
 چو ده تیغ هندی و برگستان
 بیاورد و یکسر باشکش سپرد
 چنین هم بگرگین میلاد داد
 بایرانیان گفت هنگام من
 بخواهید چیزی که باید ز من
 همه مهتران زار و گریان شدند
 همی گفت هر کس که ای شهریار

چو بشنید دستان خسرو پرست
 چنین گفت کای شهریار جهان
 تو دانی که رستم بایران چه کرد
 چو کاوس کی شد بمازندران

● که در نغم تو زین خجسته نکین
 بدیشان همه شهریساری رسد
 کون در زمین دیلم از نغم اوست
 ● وزانپس همه گنجهای گران
 سران را همه چیز بسیار داد

که دیوان بیستند کاوس را
 تهمتن چو بشنید تنها برفت
 بیابان و تاریکی و دیو و شیر
 بدان رنج و تیمار ببرد راه
 بدرید پهلوی دیو سپید
 سر سنجه را آنگه از تن بکند
 چو کاوس شد سوی هاماوران
 ابا طوس و گودرز و هم گیو را
 تهمتن بشد با سپاهی گران
 رها کرد از بند کاوس را
 چو سهراب فرزند کاندر جهان
 بکشت از پی کین کاوس شاه
 وزانپس کجا رزم کاموس کرد
 ز کردار او چند رانم سخن
 اگر شاه سیرآید از تاج و گماه
 چو از زال بشنید خسرو سخن
 چنین داد پاسخ که کردار اوی
 که داند مگر کردگار سپهر
 هنرهای او نیست اندر نهفت
 فرمود تا رفت پیشش دیسر
 نبشتند عهدی ز شاه زمین
 ز بهر سپید گو یلتنسن
 که او باشد اندر جهان پیش رو
 ز زابلستان تا بدریای سند
 دگر بست و غزنین و زابلستان

چو گودرز گردنکش و طوس را
 بمازندران روی بنهاد تفت
 چو جادو زن و ازدهای دلیر
 بمازندران شد بنزدیک شاه
 جگرگاه پولاد غندی و بید ۳۲۰۰
 خروشش بر آمد بچرخ بلند
 بیستند اورا به بند گران
 دلیران فرزانه نیو را
 از ایران و زابل گزیده سران
 چو گودرز و هم گیو و هم طوس را
 کسی را نبود از کهان و مهان
 ز دردش بگرید همی سال و ماه
 بمردی بابر اندر آورد گرد
 که این داستانها نیاید به بن
 چه ماند برین شیر دل نیکخواه ۳۲۱۰
 در آن کار اندیشه افکند بن
 بنزدیک ما رنج و پیکار اوی
 نماینده داد و آرام و مهر
 نباشد کس اورا به آفاق جفت
 بیاورد قرطاس و مشک و عبیر
 سرافراز کیخسرو پاک دین
 ستوده بمردی بهر انجمن
 جهاندار سالار و بیدار و گو
 همه کابل و دنبر و مای هند
 روا رو چنین تا بکابلستان ۳۲۰۳

سپهدار پیروز و لشکر فروز
 نهادند بر عهد بر مهر زر
 بدو داد منشور و کرد آفرین
 مهانی که با زال سام سوار
 ببخشدشان جامه و سیم و زر
 چو آن دید زال آفرین کرد سخت
 هم او را بود کشور نیمروز
 بر آئین کیخسرو دادگر
 که آباد بادا برستم زمین
 برفتند بازیچهها بر کنار
 بیودند زو هر یکی بهره ور
 بران شاه بیدار پیروز بخت

منشور دادن کیخسرو گویو را

چو بنشست گودرز بر پای خاست
 چنین گفت گای شاه پیروز بخت
 ز گاه منو چهر تا کیقباد
 به پیش بزرگان کمر بسته ایم
 نبیر و پسر بود هفتاد و هشت
 همان گویو بیدار دل هفت سال
 بدشت اندرون گور بد خوردنش
 بایران رسید آنچه بد شاه دید
 جهاندار سیر آمد از تاج و گاه
 چنین داد پاسخ که بیشست ازین
 خداوند گیتی و را یار باد
 کم و بیش من پاك در دست تست
 بفرمود عهد قم و اصفهان
 نوشته ز مشك و ز عنبر دبیر
 یکی مهر زرین برو بر نهاد
 که یزدان ز گودرز خشنود باد
 بایرانیان گفت گویو دلیر
 بدانید کو یادگار منست
 بیاراست با شاه گفتار راست
 ندیدیم چون تو خداوند تخت
 ز کاوس تا شاه فرخ نژاد
 به آرام یکروز ننشسته ایم ۳۲۲۰
 کنون ماند از وهشت و دیگر گذشت
 بتوران زمین بود بی خورد و هال
 همان چرم نخجیر پیراهنش
 که تیمار او گویو چندی کشید
 همی چشم دارد بخوبی ز شاه
 که بر گویو بادا هزار آفرین
 گل بد سگالش همه خار باد
 که روشن روان بادی و تندرست
 نهاد بزرگان و جای مهان
 یکی نامه از پادشا بر حریر ۳۲۴۰
 بران نامه شاه آفرین کرد یاد
 دل بد سگالش پر از دود باد
 که یال یلان دارد و چنگ شیر
 بنزد شما زینهار منست

مر اورا همه پاك فرمان برسد ز گفتار گودرز بر مگذرید
 ز گودرزبان هر که بد پیشرو یکی آفرین گستریدند نو

منشور دادن کیخسرو طوس را

چو گودرز بنشست برخاست طوس بشد پیش خسرو زمین داد بوس
 بدو گفت شاهانوشه بدی همیشه ز تو دور دست بدی
 منم زین بزرگان فریدون نژاد ز ما فرخان تا پیامد قباد
 کمر بسته‌ام پیش ایرانیان که نگشادم از بند هرگز میان ۳۲۵۰
 بکوه هماون ز جوشن تنم بخت و نبود ایچ پیراهنم
 بکین سیاوش بدان رزمگاه بدم روز و شب پاسبان سپاه
 بلادن سپه را نکردم رها همی بودم اندر دم ازدها
 بهاماوران بسته کاوس بود دگر بند بر گردن طوس بود
 بمازندران نیز با او به بند ز بهر جهاندار بودم نژند
 همه جای پیشش سپهبد بدم اگر نیک بودم اگر بد بدم
 نکردم سپه را بجائی یله نه از من کسی کرد هرگز گله
 کنون شاه سیرآمد از تاج و گنج همی بگذرد زین سرای سپنج
 چه فرمائیم چیست نیروی من تو دانی هنرها و آهوی من
 چنین داد پاسخ بدو شهریار که بیشست ازین رنجت از روزگار ۳۲۶۰
 همی باش بسا کاویانی درفش تو باشی سپهدار زرینه کفش
 بدین سر زگیتی خراسان تراست ازین نامداران تن آسان تراست
 نوشتند عهدی بر این هم نشان به پیش بزرگان و گردنکشان
 نهاده بقرطاس بر مهر زر یکی طوق زرین و زرین کمر
 بدو داد و کردش بسی آفرین که از تو مبادا دلم پر ز کین

دادن کیخسرو پادشاهی بلهراسب

ز کار بزرگان چو پردخت شد شهنشاه از انپس سوی تخت شد
 ازان مهران نام لهراسب ماند که از دفتر شاه کس بر نخواند

زمین را ز شنگرف پوشش نماند
 جهانرا بداد از سیاهی پناه
 نشست از بر تخت با تاج زر ۳۲۷۰
 بیاورد لهراسب را نزد شاه
 برو آفرین کرد و بگشاد دست
 ز سر برگرفت آن دل‌افروز تاج
 همه پادشاهی ایران زمین
 بشاهی چو کردش ز خود یادگار
 جهان سر بر سر پیش تو بنده باد
 از آن پس که بردم بسی درد ورنج
 که از داد باشی تو پیروز و شاد
 چو خواهی که بخت بماند جوان
 همیشه زبان را نگهدار باش ۳۲۸۰
 بباشید شادان دل از تخت اوی
 بر آشت هر یک چو شیر زبان
 که لهراسب را شاه بایست خواند
 بگفت آنچه بودش بدل رای راست
 سزد گر کنی خاک را ارجمند
 دهان ورا زهر تریاک باد
 ز بیداد هر گز نگیریم یسار
 فرومایه‌ای دیدمش با یک اسب
 سپاه و درفش و کمر دادیش
 ازینگونه نشنیده‌ام تاجور ۳۲۹۰
 نیامد کسی بردل شاه یاد ❁

چو با روشنی هیچ کوشش نماند
 هزیمت گرفت از سپیدی سیاه
 شهنشاه کیخسرو داد گر
 به بیژن بفرمود تا با کلاه
 چو دیدش جهاندار بر پای جست
 فرود آمد از نامور تخت عاج
 بلهراسب بسپرد و کرد آفرین
 چنین گفت لهراسب را شهریار
 که این تاج نو بر تو فرخنده باد
 سپردم ترا تاج شاهی و گنج
 مگردان زبان زین سپس جز بداد
 مکن دیو را آشنا با روان
 خردمند باش و بی آزار باش
 بایرانیان گفت کز بخت اوی
 شگفت اندرو مانده ایرانیان
 همی هر کسی در شگفتی بماند
 ز پیش یلان زال بر پای خاست
 چنین گفت کایشهریار بلند
 سر بخت آنکس پر از خاک باد
 که لهراسب را شاه خواند بداد
 بایران چو آمد بنزد زرسب
 بجنگ الا نان فرستادیش
 نوادش ندانم ندیدم هنر
 ز چندین بزرگان خسرو نواد

❁ بجایند زیبا و روشن روان

❁ فریز و فرزند او هر دوان

چو دستان سام این سخنها بگفت
 خروشی بر آمد از ایرانیان
 نجوئیم کس رزم در کارزار
 چو بشنید خسرو ز دستان سخن
 که هر کس که بیداد گوید همی
 بیاید بدین ~~کار~~ خشنود بود
 که نپسندد از مابدی کردگار
 که یزدان کسی را کند نیکبخت
 که دین دارد و شرم و فرو نژاد
 جهان آفرین بر زبانم گواست
 نبیره جهاندار هوشنگ هست
 ز تخم پشینست و از کیقباد
 پی جادوان بگسلاند ز خاک
 زمانه جوان گردد از پند اوی
 مراگفت یزدان بدو کن تو روی
 بشاهی برو آفرین گسترید
 هر آنکس کز اندرز من درگذشت
 چنین هم یزدان بود نا سپاس
 چو بشنید زال این سخنها پاک
 بیالود لب را بخاک سیاه
 بشاه جهان گفت خرم بدی
 که دانست جز شاه پیروز و راد
 چو سوگند خوردم بخاک سیاه
 بزرگانش گوهر بر افشاندند
 چو از کار لهراسب پرداخت شاه

شدند انجمن با سخن گوی جفت
 کزین پس نه بندیم شاها میان
 چو لهراسب را برکشد روزگار
 بدوگفت مشتاب و تندی مکن
 بجز دود از آتش نجوید همی
 کجا روشنی بهتر از تیره دود
 بیچند بد از گردش روزگار
 سزاوار شاهی و زیبای تخت
 بود راد و پیروز و از داد شاد ۲۳۰۰
 که گشت این هنرها بلهراسب راست
 خردمند و بینا دل و پاک دست
 دلی پر ز دانش سری پر ز داد
 پدید آورد راه یزدان پاک
 برین هم بود پاک فرزندان اوی
 نکردم من این جز بفرمان اوی
 وزین پند با مهر من مگذرید
 همه رنج او پیش من بادگشت
 بدلش اندر آید ز هر سو هر اس
 بیازید و انگشت بر زد بخاک ۲۳۱۰
 به آواز لهراسب را خواند شاه
 همیشه ز تو دور دست بدی
 که لهراسب دارد ز شاهان نژاد
 لب آلوده شد مشمر از من گناه
 بشاهی بر او آفرین خواندند
 ازان پس نگا کرد کار سپاه

بایرانیان گفت فرخنده شاه
 چو من بگذرم زین فرومایه خاک
 بیدرود کردن رخ هر کسی
 یلان را همه پاک در بر گرفت
 همی گفت ای کاش کاین انجمن
 خروشی بر آمد ز ایران سپاه
 پس پردها کودک و مرد و زن
 خروشیدن و ناله و آه بود
 سران سر نهادند یکسر بخاک
 زمین سربسر لرزه اندر گرفت
 بایرانیان آتزمان گفت شاه
 هر آنکس که دارید فرو نژاد
 من اکنون روان را همی پرورم
 نبستم دل اندر سپنجی سرای
 بگفت این و شبرنگ بهزاد خواست
 بیامد بایوان شاهی دژم

پدرود کردن کیخسرو کدیزگان را

کدیزگان بدش چار چون آفتاب
 ز پرده بتان را بر خویش خواند
 که من رفتنی ام ز جای سپنج
 نبینید جاوید زین پس مسرا
 سوی داور پاک خواهم شدن
 بشدهوش ازان چارخورشید چهر
 شخودند روی و بکنند موی
 وزانپس هر آنکس که آمد بهوش
 ندیدی چنین خوبروکس بخواب
 همه راز دل پیش ایشان براند
 شما دل مدارید با درد و رنج
 ازین خاک بیدادگر بس مرا
 نبینم همی راه باز آمدن
 خروشان شدند از غم و درد و مهر
 گسستند پیرایه و رنگ و بوی
 همی گفت با ناله و با خروش ۲۲۴۰

که مارا ببر زین سپنجی سرای
 بدیشان چنین گفت پر مایه شاه
 کجا خواهران جهاندار جم
 کجا مادرم دخت افراسیاب
 کجا دختر تور ماه آفرید
 همه خاک دارند بالین و خشت
 زمین گرگشاده کند راز خویش
 کنارش پر از تاجداران بود
 پر از مرد دانا بود دامنش
 چه افسر نبی بر سرت بر چه ترگ
 بنیکی بیاید تن آراستن
 مجوئید از این رفتن آزار من
 خروشید و لهراسب را پیش خواند
 بلهراسب گفت این بتان منند
 بدین هم نشست و بدین هم سرای
 نباید که یزدان چو خواندت پیش
 چو بینی مرا با سیاوش بهم
 بپذیرفت لهراسب زو هر چه گفت
 وزانجایگه تنگ بسته میان
 کز ایدر بایوان خرامید زود
 مباشد گستاخ با این جهان
 مباشد جاوید جز راد و شاد
 جهان یادگارست و ما رفتنی
 همه شاد و خرم به یزدان شوید
 همه نامداران ایران سپاه

تو باش اندرین نیکوئی رهنمای
 کزین پس شمارا همینست راه
 کجا تاجداران با باد و دم
 که بگذشت از انسان ز جیحون بر آب
 که چون او کس اندر زمانه ندید
 ندانم بدوزخ درند ار بهشت
 نماید سرانجام و آغاز خویش
 برش پر ز خون سواران بود
 پراز خون رخ و چاک پیراهنش
 برو بگذرد چنگ و دندان مرگ ۲۲۵۰
 که نیکی نشاید ز کس خواستن
 که روشن شود راه دیدار من
 وز ایشان فراوان سخنها براند
 شبستان فروزندگان منند
 همی دارشان تا تو باشی بجای
 روان تو شرم آرد از کار خویش
 ز شرم دو خسرو بمانی دژم
 که چون دیده‌شان دارم اندر نهفت
 بگردید بر گرد ایرانیان
 مدارید بردل ز ما داغ و دود ۲۳۶۰
 که او تیرگی دارد اندر نهان
 ز من جز بنیکی مگیرید یاد
 بمردم نماند بجز مردمی
 چو رفتن بود شاد و خندان شوید
 نهادند سر بر زمین پیش شاه

که ما پند شه را بکردار جان بداریم تا جان بود جاودان

رفتن کیخسرو بکوه و ناپدید شدن در برف

بدو گفت روز من اندر گذشت
 بگیتی بجز تخم نیکی مکار
 ننازی بتاج و ننازی بگنج
 بیزدان ترا روز نزدیک شد ۳۳۷۰
 ز گیتی تن مهتر آزاد کن
 زمین را ببوسید و زاری نمود
 بداد اندرون تار و هم بود باش
 بزرگان بیدار و کند آوران
 دگر بیژن گیو و گستهم نیو
 بهشتم دگر نامور طوس بود
 ز هامون بشد تا سر تیغ کوه
 یکی بر لب خشک نم برزدند
 کسی را نبید سوی آن رنج راه
 کزین سان سخن در جهان کس نگفت ۳۳۸۰
 ز گیتی بیامد ز هر سو گروه
 خروشان برفتند با شهریار
 همه سنگ خارا برآمد بجوش
 که روشن دلت شد پر از داغ و دود
 مر این تاج را خوار داری همی
 جهان کهن را مکن شاه نو
 پرستنده آذر گشپ ترا
 که نزد فریدون نیامد سروش
 با تشکده در نیایش کنیم

بله اسب فرمود تا باز گشت
 تو شو تخت شاهی بآئین بدار
 هر آنکه که باشی تن آسان زرنج
 چنان دان که روز تو تاریخ شد
 همه داد جوی و همه داد کن
 فرود آمد از اسب لهراسب زود
 بدو گفت خسرو که بدرود باش
 برفتند با او ز ایران سران
 چو دستان ورستم چو گودرز و گیو
 بهفتم فریبرز کاس بود
 همی رفت لشکر گروهها گروه
 بیودند بکفته دم برزدند
 خروشان و پیچان ز کردار شاه
 همی گشت هر موبدی در نهفت
 چو خورشید برزد سر از تیغ کوه
 زن و مرد ایرانیان صد هزار
 همه کوه با ناله و با خروش
 همی گشت هر کس که شاها چه بود
 گر از لشکر آزار داری همی
 بگوی و تو از گاه ایران مرو
 همه خاک باشیم اسب ترا
 کجا شد ترا دانش و رای و هوش
 همه پیش یزدان ستایش کنیم

دل موبدت بر درخشد بما ۳۳۹۰
 وزان انجمن موبدانرا بخواند
 برین نیکوئیها نباید گریست
 م باشید جز شاد و یزدان شناس
 م باشید ازین رفتن من دژم
 همه باز گردید بی شهریار
 نباشد گیاه و نه برگ درخت
 روان را سوی روشنی ره کنید
 مگر فره و برز دارد بسی
 شنیدند گفتار و گشتند باز
 جهانجوی و بیننده و یادگیر ۳۴۰۰
 فریبرز و بیژن و گستهم نیو
 شدند از بیابان و خشکی دژم
 جهانجوی کیخسرو آنجا رسید
 بخوردند چیزی و دم برزدند
 که امشب نرانیم ازین جایگاه
 کزین پس مرا خود نبیند کسی
 چو زر آب گردد زمین بنفش
 مگر با سروش آشنائی بود
 دل تیره گشته ز تن بگسلم
 کی نامور پیش یزدان خمید ۳۴۱۰
 همی خواند اندر نهان ژند و است
 که باشید بدرود تا جاودان
 نبینید ازین پس مرا جز بخواب
 م باشید اگر بارد از ابر مشک

مگر پاک یزدان ببخشد بما
 شهنشاه ازان کار خیره بماند
 چنین گفت کاید همه نیکویست
 ز یزدان شناسید یکسر سپاس
 که گرد آمدن زود باشد بهم
 بدان مهتران گفت ازین کوهسار
 که راهی درازست و بی آب و سخت
 بآمد شدن راه کوتاه کنید
 برین ریگ برنگردد هر کسی
 سه گرد گرانمایه و سرفراز
 چو دستان و رستم چو گودرز پیر
 نگشتند ازوباز چون طوس و گیو
 برفتند یکروز و یک شب بهم
 بره بر یکی چشمه آمد پدید
 بدان آب روشن فرود آمدند
 بدان مرزبانان چنین گفت شاه
 بگوئیم کار گذشته بسی
 چو خورشید تابان برآرد درفش
 مرا روزگار جدائی بود
 ازین راه اگر باز گردد دلم
 چو بهری ز تیره شب اندر چمید
 بآن آب روشن سر و تن بشست
 چنین گفت با نامور بخردان
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب
 شما نیز فردا برین ریگ خشک

ز کوه اندر آید یکی باد سخت
 بیارد یکی برف ز ابر سیاه
 کز و بشکند شاخ و برگ درخت
 شما سوی ایران نیاید راه
غرقه شدن پهلوانان در میان برف

سر مهران زان سخن شد گران
 چو از کوه خورشید سر بر کشید
 بجستند ازان جایگه شاهجوی
 ز خسرو ندیدند جائی نشان
 همه تنگدل گشته و تافته
 همان اسب خسرو بدان کوه پای
 خروشان بران چشمه باز آمدند
 همی داد شاه جهان را درود
 فربرزگفت آنچه خسرو بگفت
 یلان پیش او پاسخ آراستند
 زمین گرم و نرمست و روشن هوا
 چو آسوده گردیم و چیزی خوریم
 بر چشمه یکسر فرود آمدند
 که چونین عگفتی نبیند کسی
 چنین رفتن شاه کی دیده ایم
 دریغ آن بلند اختر و رای اوی
 دریغ آن شهنشاه والا گهر
 خردمند ازین کار خندان شود
 که داند ز گیتی که اورا چه بود
 بدان نامداران چنین گفت گیو
 بمردی و بخشش بداد و هنر
 برزم اندرون پیل بد با سپاه
 بختند با درد کند آوران
 ز چشم مهان شاه شد ناپدید
 بریگ و بیابان نهادند روی
 ز ره بازگشتند چون پیشان ۳۴۲۰
 سپرده زمین شاه نیافته
 گرفتند پویان ز جائی بجای
 پر از غم دل و باگداز آمدند
 بر آب هر کس که آمد فرود
 که با جان پاکش خرد باد جفت
 بگفتار او دل نه پیراستند
 برین ماندگی نیست رفتن روا
 بخشیم بر چشمه پس بگذریم
 ز خسرو همی داستاها زدند
 و گر در زمانه بماند بسی ۳۴۲۰
 ز گردن کشان نیز نشنیده ایم
 بزرگی و دیدار و بالای اوی
 بمردی ز شاهان بر آورده سر
 که زنده کسی پیش یزدان شود
 چه گویم که گوش آن نیارد شنود
 که هرگز چنو نشنود گوش نیو
 به بالا و دیدار و نام و گهر
 بزم اندرون ماه بد با کلاه

ز خوردن سوی خواب رفتند زود
 هوا گشت برسان چرم هزبر ۲۴۴۰
 نبد نیزه نامداران پدید
 زمین راسته شد کران تا کران
 چوطوس و چو بیژن فربرزو گویو
 ندانم بدان جای چون ماندند
 یکی چاه شد کنده هر جای ژرف
 برآمد بفرجام شیرین روان
 همی بود با زال و چندی سوار
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 چنین چند باشیم بر کوه و سنگ
 چو باد هوا از میان بر دمید ۲۴۵۰
 مگر پند خسرو نپذیرفته اند
 سر هفته گشتند بکسر ستوه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 همی ریخت آب و همی خست روی
 که از تخم کاوس بر من رسید
 جهاندار و بر هر سری افسری
 همه دوده را روز برگشته شد
 که دید این شگفتی که بر من رسید
 که با داد یزدان خرد باد جفت
 چو از برف پیدا شود شاه راه ۲۴۶۰
 خورش نیست زاید بر بیاید شدن
 بیابند روزی نشان سپاه
 همی هر کسی از کسی یاد کرد

وز انپس بخوردند چیزی که بود
 هم آنگه بر آمد یکی باد و ابر
 چو برف از زمین بادبان بر کشید
 بر آمد یکی تند برف گران
 ببودند بیچاره گردان نیو
 یکایک برف اندرون ماندند
 زمانی طپیدند در زیر برف
 نماند ایچ کس را از ایشان توان
 وزین روی رستم بران کوهسار
 بران کوه بودند گریان سه روز
 بگفتند کاین کار شد با درنگ
 اگر شاه گشت از جهان ناپدید
 دگر نامداران کجا رفته اند
 ببودند یک هفته بر برز کوه
 بر ایشان همه زار و گریان شدند
 همی کند گودرز کشواد موی
 همی گفت هرگز کس این بد ندید
 نبیره پسر داشتم لشکری
 بکین سیاوش همه کشته شد
 کنون گیوم از چشم شد ناپدید
 سخنهای دیرینه دستان بگفت
 مگر باز گردند و یابند راه
 شاید برین کوه سر بر بدن
 پیاده فرستیم چندی براه
 برفتند از آن کوه گریان بدرد

وزان شاه چون سرو در بوستان
 از انجایگه بر کشیدندشان
 از ان مهترانشان چنین بود بهر
 پس از سوگ ایشان پیرداختند
 نمادست همواره بر به گزین
 یکی را ز تخت کیان در کشد
 چنین است رسم سپهر بلند ۴۷۰
 از اندیشه دل دور کن تا توان

آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید شدن کیخسرو

زلشکر که بودند با او براه
 برفتند گردان زرین کمر
 وزان نامداران گران سایه بود
 بخوبی بیاراست گفتار راست
 شنیده همه پند و اندرز شاه
 ندارد همی پند خسرو بیاد
 بکام دل خویش باید بدن
 بکوشم به نیکی و فرمان کنم
 مدارید و از من مپوشید راز ۴۸۰
 که اندرز شاهان نخواند بسی
 سراسر بمن بر بیاید گشاد
 که خسرو ترا شاه بردست نام
 نیابد گذر پای از مرز اوی
 ز رای و ز فرمان تو نگذریم
 ز مهر تو هرگز نشوئیم دست
 ز نیکی ورا دست کوتاه بود

ز خویشان و فرزند و از دوستان
 پیاده برفتند و دیدندشان
 بدان حال بردندشان باز شهر
 از ان هر یکی دخمه ای ساختند
 جهان را چنین است آئین و دین
 یکی را ز خاک سیه بر کشد
 نه زین شاد باشد نه زان دردمند
 کجا آن یلان و کیان جهان

چو لهراسب آگه شد از کار شاه
 نشست از بر تخت با تاج زر
 نشستند هر کس که بر مایه بود
 نگه کرد لهراسب بر پای خاست
 با آواز گفت ای سران سپاه
 هر آنکس که از تخت من نیست شاد
 ازین بارگه دور باید شدن
 بما هر چه فرمود و گفت آن کنم
 شما نیز از اندرز او دست باز
 گنه کار باشد بیزدان کسی
 بدو نیک ازین هر چه دارید یاد
 چنین داد پاسخ ورا پور سام
 پذیرفته ام پند و اندرز اوی
 تو شاهی و ما یکسره کهتریم
 من ورستم و ز ابلی هر که هست
 هر آنکس که او جز برین ره بود

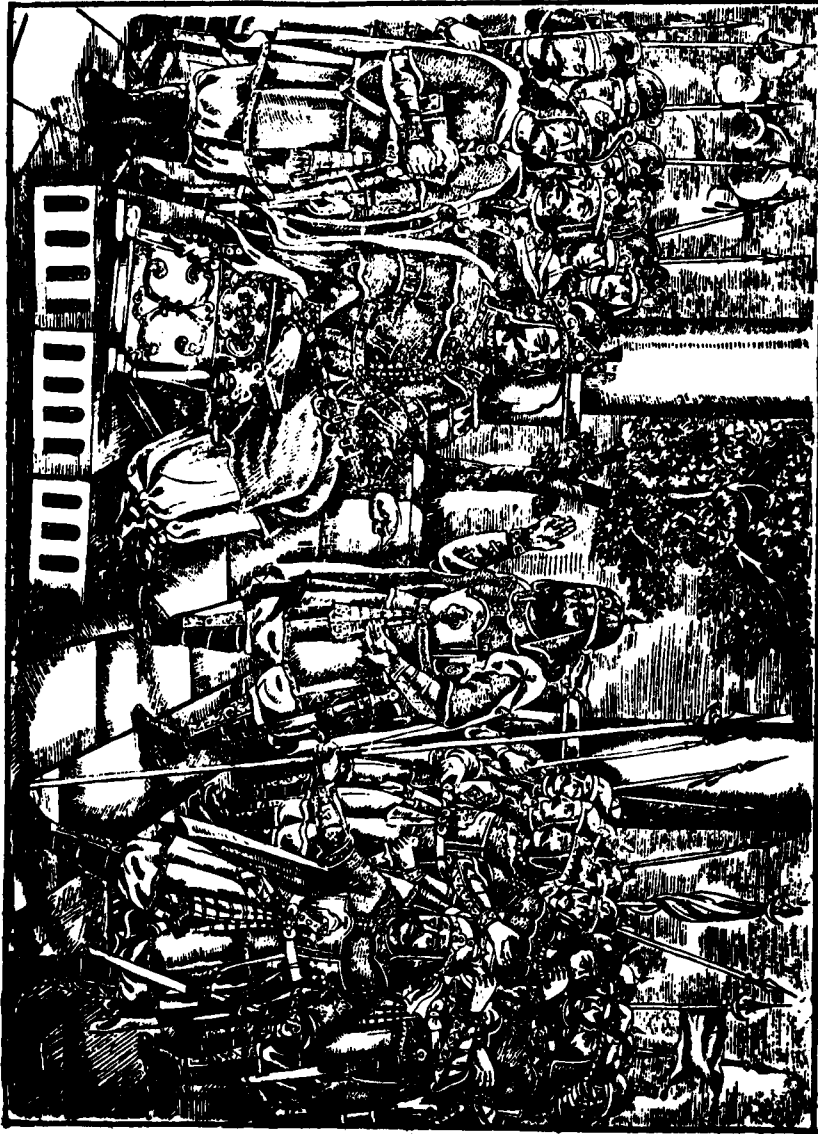
برو آفرین کرد و در برکشید
 مبادا شما را کم و کاستی
 که رنج و بدیها شود ناپدید ۲۴۹۰
 شما را سپرد آنزمان نیمروز
 بگیرید چندان که باید بدست
 تن و دوده و پادشاهی یکست
 بگوی از دل ای پهلوان جهان
 که بی گوی و بهرام و بی میژنم
 چنین گفت با ناله و با خروش
 جهانجوی و شمشیر زن میژنا
 دریغ آن همه خوب دل بند من
 بدرید چینی و رومی قبای
 که فرخ کسی کش بود خاک جفت ۲۵۰۰
 ازو من ندارم سخن در نهفت
 ز پیمان و فرمان تو نگذیریم
 بفرمان نهادند سر بر زمین
 بیالید و بر دیگر اندازه گشت
 یکی تاج زرین نو را بساخت
 که تا برنهد تاج شاهی بسر
 مه مهرگان تاج بر سر نهاد
 که زی راستی رفت مهر سپهر
 بر افروخت ایران بدو از نوی
 یکی شادمان دیگری با نیب ۲۵۱۰
 بیاید گسست از چه و چون و چند
 سوی کار لهراسب باز آمدیم

چو لهراسب گفتار دستان شنید
 چنین گفت کز داد و ز راستی
 که یزدان شما را بدان آفرید
 جهاندار نیک اختر و شاد روز
 کنون پادشاهی جز آن هرچه هست
 مرا با شما گنج بخشیده نیست
 بگودرز گفت آنچه داری نهان
 بدو گفت گودرز من یک تنم
 چو از درد آن دوده آمد بجوش
 دریا گوا گویو روئین تنا
 دریغ آن همه پاک فرزندان من
 بگفت این و جامه ز سر تا پبای
 بازادگان پسر گودرز گفت
 بر آنم سراسر که دستان بگفت
 توئی شاه و ما سر بسر کهتریم
 همه مهتران خواندند آفرین
 ز گفتار ایشان دلش تازه گشت
 چو اندازه کار خود را شناخت
 گزیدش یکی روز فرخنده تر
 چنان چون فریدون فرخ نژاد
 بدان مهر ماه گزین روز مهر
 بیاراست ایوان کیخسروی
 چنین است گیتی فراز و نشیب
 ازو شادمانی و زو مستمند
 ازین کار خسرو چو بیرون شدیم

بیارایسم و بسر نشانم بگام
 کزویست امید و بیم و گزند
 گزند آید از وی بنساراستان
 که بر آفرینش گشاید زبان
 بگردد همین زان بدین زین بدان
 ببرد ازو زنگ باده کهن
 جوانش کند باده سالخورد
 که فرزانه گوهر بود یا پلید ۲۵۲۰
 بکیوان برد سر چو شد نیم مست
 چو روبه خورد گردد او تند شیر
 در بسته را خود تو باشی کلید
 برخسار چون نار دانه شود
 بخواهی ز من رامش و نای و چنگ
 ز گفتار و کردار آن راستان
 سخنها همه يك يك یسار گیر
 شه نو نشاند ار چه بد او کهن
 که نو گشت ما را دل پاک مغز
 بدانسان که بشنیدم از ره نمون ۲۵۲۰

کنون تاج و اورنگ لهراسب شاه
 به پیروزی شهریار بلند
 به نیکی رساند دل دوستان
 بدین پیر بادا دلش مهربان
 جهان را چنین است آئین و سان
 اگر زنگ دارد ز تلخی سخن
 چو پیری در آمد ز ناگه بمر
 بیاده درون گوهر آید پدید
 کرا کوز شد پشت و بالاش پست
 چو بد دل خورد مرد گردد دلیر
 ابا آنکه گوهر تو آری پدید
 چو غمگین خورد شادمانه شود
 چو هر گه که گیرم ترا من بچنگ
 ز من داستان خواهی از باستان
 کنون بشنو از مرد دهقان پیر
 ز کیخسرو اکنون سخن شد به بن
 ز لهراسب گیریم گفتار نغز
 بگویم یکی داستانت کنون





بادشاهی نهراسب



پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود آتشکده ساختن لهراسب بیلخ

<p>بسر بر نهاد آن دل افروز تاج نیایش ورا در فزایش گرفت پر امید باشید و با ترس و باک فزاینده فرّه بنسیده اوست بلند آسمان از برش بر کشید بجنبش ندادش نگارنده پای برنجیم از دست سود و زیان نشسته چو شیر زیان پر ستیز بنادانی خوش خستو شویم نجویم جز از داد و آرام و پند ۲۰۴۰ نیاید همی کین و نفرین و رنج ز دل کینه و آز بیرون کنم</p>	<p>چو لهراسب بنشست بر تخت عاج جهان آفرین را ستایش گرفت چنین گفت کز داور داد پاک نگارنده چرخ گردنده اوست چو دریا و کوه و زمین آفرید یکی تیزگردان و دیگر بجای چو چوگان فلک ما چو گودرمیان تو شادان دل و مرگ چنگال تیز ز آز و فرونی بیکسو شویم ازین تاج شاهی و تخت بلند مگر بهره مان زین سرای سپنج من از پند کیخسرو افزون کنم</p>
--	--

تن آسان و از کین مگیرید یاد
 ورا شهریار زمین خواندند
 خرد مایه و کام پدرام یافت
 بهند و بچین و به آباد بوم
 بپر کار نیکو توانا بدند
 رسیدند بکسر بدرگاه شاه
 زدانش چشیده همه شور و تلخ
 پراز برزن و کوی و بازارگاه ۳۵۰
 همه گرد برگرد آتشکده
 که بد با بزرگی و با فرو کام

رفتن گشتاسب از پیش لهراسب بخشم

سزاوار شاهی و تخت و کلاه
 که زیر آوری سر نره شیر
 ز لشکر بمردی برآورده سر
 که بودند هر دو چو جان عزیز
 نبیره جهاندار کاوس کی
 بگوهر بزرگ و بنام و نژاد
 وزیشان نکردی ز گشتاسب یاد
 که لهراسب باوی نه برداد بود ۳۵۶
 پر از درد گشتاسب از شهریار
 نهادند زیر گل افشان درخت
 برفتند چندی ز لشکر سران
 دل شاه گیتی یساراستند
 چنین گفت کای شاه با داد و راست
 همان جاودان نام تو زنده باد

بسازید وز داد باشید شاد
 مهان جهان آفرین خواندند
 گرانمایه لهراسب آرام یافت
 وزانپس فرستاد کسپا بروم
 زهر مرز هر کس که دانا بدند
 ز هر کشوری بر گرفتند راه
 بیامد پس آنگاه تا شهر بلخ
 یکی شارسانی بر آورد شاه
 بهر برزنی جای جشن سده
 یکی آذری ساخت برزین بنام

رفتن گشتاسب از پیش لهراسب بخشم

دو فرزند بودش بسان دو ماه
 یکی نام گشتاسب دیگر زیر
 گذشته بهر دانشی از پدر
 دو شهزاده بد نزد لهراسب نیز
 دو شاه سرافراز و دو نیک پی
 که بودند پور فریبرز راد
 بدیشان بدی جان لهراسب شاد
 ازان کار گشتاسب ناشاد بود
 چنین تا برآمد برین روزگار
 بچان بد که در پارس یکروز تخت
 بفرمود لهراسب تا مهتران
 بخوان بر یکی جام می خواستند
 چو گشتاسب می خورد بر پای خاست
 بشاهی نشست تو فرخنده باد

ترا داد یزدان کلاه و کمر
 کنون من یکی بندهام بردرت
 ندارم کسی را ز مردان بمرد
 مگر رستم زال سام سوار
 چو خسرو ز کیتی پراندیشه گشت
 مگر ایدون که هستم ز آزادگان
 چنین هم که هستم ترا بنده وار
 بگشتاسب گفت ای پسر گوش دار
 چو اندرز کیخسرو آرم بیاد
 مرا گفت آن دادگر شهریار
 اگر آب یابد بنیرو شود
 جوانی هنوز این بلندی مجوی
 چو گشتاسب بشنید شد پر زرد
 همی گفت بیگانگانرا نواز
 ز لشکر ورا بود سیصد سوار
 فرود آمد و کهتران را بخواند
 که امشب همه ساز رفتن کنید
 یکی گفت از ایشان که راهت کجاست
 چنین داد پاسخ که در هندوان
 یکی نامه دارم من از شاه هند
 که مگر زی من آئی ترا کهترم
 چو شب تیره شد با سپه برنشست
 بشبگیر لهراسب آسمان شد
 ز لشکر جهاندیدگانرا بخواند
 ببینید گفت این که گشتاسب کرد

دگر تاج کیخسرو دادگر
 پرستنده افسر و اخترت
 که پیش من آید بروز نبرد
 که با او نسا زد کسی کارزار ۳۵۷۰
 ترا داد تاج و خود اندر گذشت
 مرا نام کن تاج و تخت کیان
 همی باشم و خوانمت شهریار
 که تیزی نه خوب آید از نامدار
 تو بشنو مگر سر نیچی ز داد
 که مگر خو بود پیش باغ بهار
 همه باغ ازو پر ز آهو شود
 سخن را بسنج و باندازه گوی
 بیامد ز پیش پدر روی زرد
 چنین باش و با زاده هرگز مساز ۳۵۸۰
 همه گرد و شایسته کارزار
 همه راز دل پیش ایشان براند
 دل و دیده زین بار که برکنید
 چو برداری آرامگاهت کجاست
 مرا شاه دارد چو روشن روان
 نوشته ز مشک سیه برپزند
 ز فرمان و رای تو برنگذرم
 همیرفت جوشان و مگرزی بدست
 غمی گشت و شادیش کوتاه شد
 همه گفتنی پیش ایشان براند ۳۵۹۰
 دلم کرد پر درد و سر پرزگرد

شد اندر جهان سر بسر بی همال
 ز باغ من آورده شد میوه دار
 بفرمود تا پیش او شد زیر
 سواران گرد از در کازار
 مبادا بر و بوم جادوستان
 سوی چین گرازه گرازید تفت

باز آمدن گشتاسب با زیریر

همیراند پیش اندرون پر زخشم
 درخت و گل و سبزه و آب دید
 بجوی آبها چون می و شیر بود ۲۶۰۰
 ببودند يك روز و دم برزدند
 بردند شمع از بر جویبار
 برفتند ازان بیشه با باز و یوز
 بسی خفتگان بر لب جویبار
 زمانی بجائی نیاسود دیر
 برفتند گردان ز نخجیر گاه
 چنین گفت با نامور مهتران
 نماند که او دلرد آوای شیر
 که بالشکری جنگجو آمدست
 پدید آمد و پیل پیکر درفش ۲۶۱۰
 چو باد دمان اندر آمد ز راه
 پیاده بدو روی بنهاد تفت
 به پیش برادر نیایش گرفت
 برفتند گریان دران مرغزار
 ورا خواندی شاه گشتاسب گو

پیوردمش تا بر آورد یال
 بدانگه که گفتم که آمد بیار
 بگفت و پر اندیشه بنشست دیر
 بدو گفت بگزین ز لشکر هزار
 برو تیز بر سوی هندوستان
 سوی روم گستم نوذر برفت

جهانجوی گشتاسب پر آب چشم
 همی تاخت تا پیش کابل رسید
 همه کوهسارانش نخجیر بود
 بدانجای خرم فرود آمدند
 شب تیره می خواست از میگسار
 چو بفروخت از کوه گیتی فروز
 یله کرده اسبان دلاور سوار
 همی تاخت تیز از پس او زیریر
 چو آواز اسبان برآمد ز راه
 چو بنهاد گشتاسب گوش اندران
 که این بانگ جز بانگ اسب زیریر
 به تنها نیامد گر او آمدست
 هنوز اندرین بد که گرد بنفش
 زیریر سپهد به پیش سپاه
 چو گشتاسب را دید گریان برفت
 جهان آفرین را ستایش گرفت
 گرفتند مر یکدگر را کنار
 ز لشکر هر آنکس که بد پیش رو

ز هر جایگاهی سخن راندند
 بگشتاسب کای گرد زرین کمر
 هر آنکس که دیدیم دانش پژوه
 بشاهی بران پایگه بر شوی
 بیاشی نباشیم همداستان ۲۶۲۰
 یکی هم ندارند با شاه دست
 کجا رای را شاه فرمان برد
 ندانم که آزدن از بهر چیست
 بیارید از دیده خون برکنار
 نداریم نزد پدر آبروی
 بزرگی و هم افسر خسروی
 به از بندگی کردنش رای نیست
 ز لهراسب دارم دلی پر زخون
 پرستش کنم چون بتان را شمن
 نگرده دلم روشن از ماه اوی ۲۶۲۰
 بلهراسب مانم همه مرز و چیز
 بیامد بر نامور شهریار
 پذیره شدش با سپاهی گران
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 بدان پوزش آسایش اندر گرفت
 ز تو دیو را دست کوتاه باد
 چو دستور بد در بر شاه بد
 ترا مهر و پیمان و فرمان و بخت
 منم بردرت چون یکی پیشکار
 بییمان تو دل گروگان کنم ۲۶۲۰

بخواندند و نزدیک بنشانند
 چنین گفت ازیشان یکی نامور
 ستاره شناسان از ایران گروه
 باخترت گویند کیخسروی
 کنون کهتر شاه هندوستان
 ازایشان کسی نیست یزدان پرست
 نگر تا پسند آید اندر خرد
 ترا از پدر سر بسر نیکویست
 چو بشنید گشتاسب بگریست زار
 بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
 بکاو سیان دارد او نیکوئی
 مرا و ترا نزد او جای نیست
 ز بهر تو من بازگردم کنون
 اگر تاج ایران سپارد بمن
 وگر نه نباشم بدرگاه اوی
 بجائی شوم کم نیابند نیز
 بگفت این و برگشت از آن مرغزار
 چو بشنید لهراسب با مهتران
 جهانجوی روی پدر دید باز
 ورا تنگ لهراسب در بر گرفت
 که تاج تو تاج سر ماه باد
 که هزمان بیاموزدت راه بد
 ز شاهی مرا نام تاجست و تخت
 ورا گفت گشتاسب کای شهریار
 اگر کم کنی جاه فرمان کنم

بزرگان که بودند با او براه
 بیاراست ایوان گوهر نگار
 یکی جشن کردند کز چرخ ماه
 چنان شد زمستی که هر مهتری
 برفتند و بگذشت چندی برین
 بکاوسیان بود لهراسب شاد
 همی ریخت گشتاسب از درد خون
 بدو گفت هر چند کوشم برای
 اگر با سواران شوم مهتری
 بچاره زره باز گرداندم
 چو تنها روم تنگ دارم همی
 دل او بکاوسیانست شاد
 چو تنها روم چون کند خواستار

رفتن گشتاسب بسوی روم

شب تیره شبدیز لهراسبی
 بیوشید ز رفت و رومی قبای
 ز دینار وز گوهر شاهوار
 از ایران سوی روم بنهاد روی
 پدر چون ز گشتاسب آگاه شد
 زویر و همه بخردانرا بخواند
 بدیشان چنین گفت کاین شیر مرد
 چه بینید و این را چه درمان کنید
 چنین گفت موبد که ای نیک بخت
 چو گشتاسب فرزند کس را نبود
 ترا پادشاهی ازو شد فزون

بیاورد با زین گشتاسبی
 ز تاج اندر آویخت پر همای
 بیاورد چندان که آید بکار
 پدر گاه جوی و پسر راه جوی
 پیچید و شادیش کوتاه شد
 ز گشتاسب چندی سخنها براند
 سر تاجداران در آرد بگرد ۳۶۶۰
 نشاید که این بر دل آسان کنید
 گرامی بمردان بود تاج و تخت
 نه هرگز کس از نامداران شنود
 ز بیمش همه دشمنان سرنگون

ز هر سو بیاید فرستاد کس
 گر او باز گردد تو زفتی مکن
 که تاج کیان چون تو بیند بسی
 بگشتاسب ده زین جهان لشکری
 جز از پهلوان رستم نامدار
 بیالا و فرهنگ و دیدار و هوش
 فرستاد لهراسب چندی مهسان
 برقتند و نومید باز آمدند
 نکوهش بدان بهر لهراسب بود

رسیدن گشتاسب بروم

چو گشتاسب نزدیک دریا رسید
 یکی پیره سر بود هیشوی نام
 برو آفرین کرد گشتاسب و گفت
 از ایران یکی نام جویم دبیر
 بکشتی برین آب اگر بگذرم
 بدو گفت شایسته تاج را
 کنون راز بگشای و با من بگوی
 مرا هدیه باید دگر گفت راست
 ز هیشو چو بشنید گشتاسب گفت
 ز من هرچه خواهی ندارم دریغ
 ز دینار لختی پیشوی داد
 ز کشتی سبک بادبان برکشید
 یکی شارسان بد بروم اندرون
 برآورده سلم جای بزرگ
 چو گشتاسب آمد بدان شارسان

دلاور بزرگان فریاد رس
 هنر جوی و با آز جفتی مکن
 نماند همان مهر او بر کسی
 بنه بر سرش نامدار افسری
 بگیتی نبینیم چون او سوار
 چنو نامور نیز نشنید گوش ۲۶۷۰
 بجستن گرفتش بگرد جهان
 که با اختر دیر ساز آمدند
 غم و رنج تن بهر گشتاسب بود

پیاده شد و بازخواست بدید
 جوانمرد بیدار و با فر و کام
 که باجان پاکت خرد باد جفت
 خرده مند و روشن دل و یادگیر
 سپاسی نهی جاودان بر سرم
 دگر جوشن و خود و تاراج را
 ازینسان بدریا گذشتن مجوی ۲۶۸۰
 ترا رای و روی دبیری کجاست
 که از تو مرا نیست چیزی نفت
 ازین افسر و اسب و دینار و تیغ
 ازان هدیه شد مردگیرنده شاد
 جهانجوی را سوی قیصر کشید
 سه فرسنگ بالای شهرش فرون
 نشستنگه قیصران سترگ
 همی جست جائی در آن خارسان

همی گشت یکهفته بر گرد روم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد
 چو در شهر آباد چندی بگشت
 باسقف چنین گفت کای دستگیر
 بر این کار باشم ترا یارمند
 دیران که بودند در بارگاه
 کزین کلک پولاد گریان شود
 یکی باره باید بزیرش بلند
 به آواز گفتند ما را دبیر
 چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 جوانمرد را نام نستار بود
 بنزدیک نستار چون شد فراز
 نگه کرد چو بان و بنواختش
 چه مردی بدو گفت با من بگوی
 چنین داد پاسخ که ای نامدار
 مرا گمرداری بکار آیمت
 بدو گفت نستار ازین در بگرد
 میابان و دریا و اسبان یله
 چو بشنید گشتاسب غمگین برفت
 همی گفت هر کس که درد پدر
 وزانجا یکی تیز پی بر گرفت
 یکی آفرین کرد بر ساربان
 خردمند چون روی گشتاسب دید
 سبک باز گسترده گسترده
 همی کار جست اندر آباد بوم
 همی رفت ناشاد و لب پر ز باد ۳۶۹۰
 از ایوان بدیوان قیصر گذشت
 از ایران یکی نام جویم دبیر
 ز دیوان کنم هر چه باید پسند
 همیکرد هر يك بدیگر نگاه
 همان روی قرطاس بریان شود
 بیازو کمان و بزین بر کمند
 نباید ز ایدر ره خویش گیر
 ز دیوان بیامد دو رخساره زرد
 بنزدیک چوپان قیصر کشید
 دلیر و خردمند و هشیار بود ۳۷۰۰
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 بنزدیکی خویش بنواختش
 که هم شاه خوئی و هم شاه روی
 یکی کوه تازم دلیر و سوار
 برنج و بید نیز یار آیمت
 تو ایدر غریبی و بی نام مرد
 بنا آشنا چون سپارم گله
 همی پوست برتنش گفتمی بگفت
 بجوید ازین بد تر آید بسر
 ره ساربانان قیصر گرفت ۳۷۱۰
 که بیدار بادی و روشن روان
 پذیره شد و جایگاهش گزید
 بیاورد چیزی که بد خوردنی

همی گشت یکهفته بر گرد روم
 چو چیزی که بودش بخورد و بداد
 چو در شهر آباد چندی بگشت
 باسقف چنین گفت کای دستگیر
 بر این کار باشم ترا یارمند
 دیران که بودند در بارگاه
 کزین کلک پولاد گریان شود
 یکی باره باید بزیرش بلند
 به آواز گفتند ما را دبیر
 چو بشنید گشتاسب دل پر ز درد
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 جوانمرد را نام نستار بود
 بنزدیک نستار چون شد فراز
 نگه کرد چو بان و بنواختش
 چه مردی بدو گفت با من بگوی
 چنین داد پاسخ که ای نامدار
 مرا گمرداری بکار آیمت
 بدو گفت نستار ازین در بگرد
 میابان و دریا و اسبان یله
 چو بشنید گشتاسب غمگین برفت
 همی گفت هر کس که درد پدر
 وزانجا یکی تیز پی بر گرفت
 یکی آفرین کرد بر ساربان
 خردمند چون روی گشتاسب دید
 سبک باز گسترده گسترده

چنین گفت گشتاسب با ساربان
 مرا ده یکی کاروان شتر
 بدو ساربان گفت کای شیر مرد
 بچیزی که ماراست کی سرکنی
 ترا بی نیازی دهد زین سخن
 وگر راه دورست دارم هیون
 برو آفرین کرد و بر گشت ازوی
 شد آن دزدها بردلش برگران
 یکی نامور بود بوراب نام
 همی کرد او نعل اسبان شاه
 ورا یار و شاگرد بد سی و پنج
 بدکانش بنشست گشتاسب دیر
 بدو گفت آهنگر ای نیکخوی
 بدو گفت گشتاسب کای نیکبخت
 مرا گر بداری تو یاری کنم
 چو بشنید بوراب ازو داستان
 گرانمایه گوئی بر آتش بتافت
 بگشتاسب دادند پتک گران
 بزد پتک و بشکست سندان و گوی
 بترسید بوراب و گفت ای جوان
 نه سنگ و نه آتش نه سندان و دم
 بینداخت پتک و بشد گرسنه
 نماند بکس روز سختی و رنج
 بدو نیک بر ما همی بگذرد
 بتدیر ما کی شود نیک بد

که ای یار پیروز و روشن روان
 چو رای آیدت مزد ما هم ببر
 نزیبید همی بر تو این کار کرد
 همان به که آهنگ قیصر کنی
 جز آهنگ درگاه قیصر مکن
 پسندیده و مردم رهنمون
 پر از غم سوی شهر بنهاد روی ۲۷۲۰
 بیامد بیزار آهنگران
 پسندیده آهنگری شاد کام
 ورا نزد قیصر بدی دستگاه
 ز پتک و ز آهن رسیده برنج
 شد آن پیشه ور از نشستنش سیر
 چه داری بدکان ما آرزوی
 نه بیچم سر از پتک وز کار سخت
 برین پتک و سندان سواری کنم
 بشاگردیش گشت همداستان

چو شد تافته سوی سندان شتافت ۲۷۲۰
 برو انجمن گشته آهنگران
 ازو گشت بازار پر گفت و گوئی
 بزخم تو سندان ندارد توان
 چو بشنید گشتاسب زو شد دژم
 نه روی خورش بد نه جای بنه
 نه آسانی و شادمانی و گنج
 نباشد دژم هر که دارد خرد
 نگیرد ترا دست الا خرد

بردن دهقانی گشتاسب را در خانه خویش

همی بود گشتاسب دل درد مند
نیامد ز گیتیش جز زهر بهر
درخت و گل و آبهای روان
درختی گشن سایه ور پیش آب
در آن سایه بنشست مرد جوان
همی گفت کای داور کردگار
بینم همی اختر خویش بد
یکی نامور زان پسندیده ده
ورا دید با دیدگان پر ز خون
بدو گفت کای راد مرد جوان
اگر ز ایدر آئی بایوان من
مگر کاین غمان بر دلت کم شود
بدو گفت گشتاسب کای نامجوی
چنین داد پاسخ ورا کدخدای
من از تخم شاه آفریدون گرد
چو بشنید گشتاسب بر داشت پای
چو آن مهتر آمد سوی خان خویش
بسان برادر همی داشتن
زمانه برین نیز چندی بگشت

داستان کنایون دختر قیصر

چنان بود قیصر بدانگه برای
چو گشتی بلند اختر و جفت جوی
یکی گرد کردی بکاخ انجمن
هر آنکس که بودی مراورا همال
که چون دختر او رسیدی بجای
بدیدی که آمدش هنگام شوی
بزرگان فرزانه و رای زن ۲۷۶۰
وزان نامداران بر آورده یال

بکاخ پدر دختر ماهروی
 پرستنده بودی بگرد اندرش
 پس پرده قیصر آن روزگار
 بیلا و دیدار و آهستگی
 یکی بود مهتر کتابون بنام
 کتابون چنان دید یکشب بخواب
 یکی انجمن مرد پیدا شدی
 در آن انجمن بود بیگانه ای
 بیالای سرو و بدیدار ماه
 یکی دسته دادی کتابون بدوی
 شبگیر چون بر دمید آفتاب
 یکی انجمن کرد قیصر بزرگ
 بدان انجمن شاد بنشانند
 کتابون بشد با پرستار شست
 همیگشت چندانکه آمد ستوه
 از ایوان سوی پرده بنهاد روی
 هم آنکه زمین گشت چون پرزاغ
 بفرمود قیصر که از کهتران
 بیایند یکسر بکاخ بلند
 چو آگاهی آمد بهر مهتری
 بدرگاه قیصر نهادند روی
 خردمند مهتر بگشتاسب گفت
 بیا تا مگر کاخ و گاه مهی
 چو گشتاسب بشنید با او برفت
 به بیغوله ای شد فرود از مهان

بگشتی بران انجمن جفت جوی
 که مردم ندیدی بلند افسرش
 سه دختر بد اندر جهان نامدار
 برای و بشرم و بشایستگی
 خردمند و روشن دل و شاد کام
 که روشن شدی کشور از آفتاب
 از انبوه مردم ثریا شدی
 غریبی دل آزرده فرزانه ای
 نشستش چون بر سر گاه شاه ۲۷۷۰
 ازو بستدی دسته رنگ و بوی
 سر نامداران بر آمد ز خواب
 هر آنکس که بود از بزرگ و سترک
 وزان پس پرچهره را خواندند
 یکی دسته تازه نرگس بدست
 پسندش نیامد یکی زان گروه
 خرامان و گریان و دل چاره جوی
 چنین تا سر از کوه بر زد چراغ
 بروم اندرون مایه ور مهتران
 بدان تا که باشد بخوبی پسند ۲۷۸۰
 بهر نامداری و هر کهتری
 بامید هر یک پر از رنگ و بوی
 که چندین چه باشی تواند رهنفت
 به بینی دلت گردد از غم تپی
 بایوان قیصر خرامید تفت
 پر از درد بنشست خسته روان

کتایون و گلرخ پرستندگان
 پش بخردان و پرستار پیش
 که آن خواب سر بر کشید از نهدت
 هم آنکه بیاراست فرخ سرش ۳۷۹۰
 هم اندر زمان پیش قیصر دوید
 بیلا چو سرو سهی در چمن
 که هر کش بیند بماند شگفت
 ولیکن ندانیم او را که کیست
 که از پرده عیب آورد بر نژاد
 به ننگ اندرون پست گردد سرم
 بکاخ اندرون سر بیاید برید
 که نپسندد این از تو داور خدای
 که پیش از تو بودند چندین سران
 نگفتی که شاهی سرافراز جوی ۳۸۰۰
 تو از راه یزدان سرت را مکش
 سرافراز و دین دار پاکان تو
 تو راهی مگیر اندر آباد بوم
 براهی که هرگز نرفتی مپوی

دادن قیصر کتایون را بگشتاسب

که دخت گرامی بگشتاسب داد
 نیابی ز من تاج و گنج و نگین
 جهان آفرین را فراوان بخواند
 که ای پروریده بناز و نیاز
 چرا کرد رایت مرا خواستار
 نیابی و با او بمانی برنج ۳۸۱۰

برفتند بیدار دل بندگان
 همیگشت بر گرد ایوان خویش
 چو از دور گشتاسب را دید گفت
 بدان مایه ور نامدار افسرش
 چو دستور آموز گارش بدید
 که مردی گزین کرد از آن انجمن
 برخ چون گلستان با یال و کفت
 تو گوئی مگر فرء ایزدیست
 چنین گفت قیصر که دختر مباد
 اگر من سپارم بدو دخترم
 هم این را و آنرا که او برگزید
 سقف گفت باوی که این نیست رای
 ابا آنکه این نیست کار گران
 تو با دخترت گفتی انباز جوی
 کنون جست آنرا که آمدش خوش
 چنین بود رسم نیاکان تو
 بر آئین این شه پی افکنده روم
 همایون نباشد چنین خود مگوی

چو بشنید قیصر بران سر نهاد
 بدو گفت با او برو همچین
 چو گشتاسب آن دید خیره بماند
 چنین گفت با دختر سر فراز
 ز چندین سر و افسر نامدار
 غریبی همی برگزیدی که گنج

ازین سر فرازان همالی بجوی
 کتایون بدو گفت کای بد گمان
 چو من با تو خرسند باشم ببخت
 برفتند از ایوان قیصر بدرد
 بنزدیک آن مرد دهقان شدند
 سرائی به پرداخت مهتر بده
 چنین گفت باشوی وزن کدخدای
 چو آن دید گشتاسب کرد آفرین
 کتایون بی اندازه پیرایه داشت
 یکی گوهری از میان بر گزید
 بردند نزدیک گوهر شناس
 بها داد یاقوت را شهسوار
 خریدند چیزی که بایسته بود
 از آن مایه کامد همی زیستند
 همه کار گشتاسب نخجیر بود
 چنان بد که روزی ز نخجیر گاه
 ز هر گونه ای چند نخجیر داشت
 همه هر چه بود از بزرگان و خرد
 چو هیشوی دیدش پیاده دوان
 بزیرش بگسترد گستردنی
 بر آسود گشتاسب چیزی بخورد
 چو گشتاسب هیشوی را دوست کرد
 چو رفتی بنخجیر آهو ز شهر
 دگر بهره مهتر ده بدی
 چنین شد که گشتاسب با کدخدای

که باشدت نزد پدر آبروی
 مشو تیز با گردش آسمان
 تو افسر چرا جوئی و تاج و تخت
 کتایون و گشتاسب با باد سرد
 دژم گشته وزار و پیچان شدند
 ز گستردنیها ببرد آنچه به
 که خرسند باشید و فرخنده رای
 بران مهربان مهتر پاکدین
 ز یاقوت و هر گوهری مایه داشت
 که چشم خردمند چونان ندید ۲۸۲۰
 پذیرفت از اندازه بیرون سپاس
 ز دینار و گنج از در شهریار
 بدان روز تدبیر شایسته بود
 گهی شادمان گاه بگریستند
 همه روز با ترکش و تیر بود
 مر او را بهیشوی بسر بود راه
 همیراند و ترکش پر از تیر داشت
 هم از راه نزدیک هیشوی برد
 پذیره شدش شاد و روشن روان
 بیاورد چیزی که بد خوردنی ۲۸۲۰
 بیامد بنزد کتایون چو گرد
 بدانش ورا چون پی و پوست کرد
 از آنها بهیشوی دادی دو بهر
 هر آنکس که زان روستا مه بدی
 یکی شد بخورد و به آرام و رای

خواستن میرین دختر دوم قیصر روم را

یکی رومنی بود میرین بنام فرستاد نزدیک قیصر پیام بمن ده دل افروز دخترت را بدو گفت قیصر که من زین سپس کتابون و آن مرد نا سرفراز کنون هر که جویند خویشی من یکی کار بایش کردن بزرگ چو او در جهان نامداری بود بگیتی نباشد دلیری چو اوی شود تا سر بیسه فاسقون یکی گرگ بیند بکردار پیل سرون دارد و نیش همچون گراز بران بیسه بر نگذرد نره شیر هر آنکس که از وی بدرید پوست چنین گفت میرین برین زاد بوم نیاکان من جز بگزر گران کنون قیصر از من چه جوید همی من این چاره اکنون بجای آورم بیامد بایوان پسندیده مرد نبشته بیاورد بنهاد پیش چنین دید کاندرا فلان روزگار بدستش بر آید سه کار گران یکی آنکه داماد قیصر شود بدید آید از روی کشور دو دد

سرافراز با گنج و با رای و کام که من سرفرازم بگنج و بنام بمن تازه کن نام و اخترت را نجویم برین روی پیوند کس مراداشتند از چنین کار باز ۳۸۴۰ دگر سر فرزند به پیشی من که خوانندش اندر بزرگان سترگ مرا در جهان نیز یاری بود بمردانگی نره شیری چو اوی بشوید دل و مغز و تیغش بخون تن ازدها دارد و زور پیل نیارد شدن پیل پیشش فرزاز نه پیل و نه ببر و نه مرد دلیر مرا باشد او یار و داماد و دوست جهان آفرین تا پی افکند روم ۲۸۵۰ نکردند پیکار با مهتران چنین با من از کینه گوید همی زهرگونه پاکیزه رای آورم زهرگونه اندیشهها یاد کرد همان اختر و طالع سال خویش از ایران بیاید یکی نامدار کزان باز مانند رومی سران هم او برسر قیصر افسر شود که هرکس رسد از بد دد بید

ز هر زورمندی نیایدش باك ۳۸۶۰
 که با گردگشتاسب همراه بود
 که هردو برو آوریدند روی
 بدو یادکرد آن سخنها که رفت
 شگفتی که آید بران مرز و بوم
 بر ما همی باش با مهر و داد
 یکی نامدارست از سرکشان
 نه اندیشد از تخت خاور خدای
 که روشن کند جان تاریک من
 بما بر بود بیگمانیش راه
 نشستند با جام زرین بچنگ ۳۸۷۰
 پدید آمد از دشت گرد سوار
 پذیره سندنش بدشت نبرد
 که این را بگیتی کسی نیست جفت
 ز تخمی بود نامبردار گرد
 خردمند و دانا و دور از بدیست
 دل شیر دارد بدشت نبرد
 همان شرم و آزادگی و خرد
 پیاده برفتند بر سان گرد
 یکی خوان نو خواست اندر شتاب
 نشستی نو آئین و یاران نو ۳۸۸۰
 بگشتاسب هیشوی گفت ای همام
 جز از من کسی را ندانی همی
 یکی نامدارست با دستگاه
 بگیرد شمار سپهر بلند

شود هردو بر دست او برهلاک
 ز کارکتایون خود آگاه بود
 ز هیشوی و آن مهتر نامجوی
 بیامد بنزدیک هیشوی تفت
 وازان اختر فیلسوفان روم
 بدو گفت هیشوی کامروز شاد
 که آن مرد کزوی تو دادی نشان
 بنخجیر دارد همه روز رای
 یکی دی نیامد بنزدیک من
 بیاید هم اکنون ز نخجیر گاه
 می آورد و رامشگر و بوی و رنگ
 بدانگه که شد جام می بر چهار
 چو هیشوی و میرین بدیدند گرد
 چو میرین بدیدش بهیشوی گفت
 بدین شاخ و یال و بدین دست برد
 بزرگست و با فرۀ ایزدیست
 بدو گفت هیشوی کاین راد مرد
 هنرها ز دیدار او بگذرد
 چو گشتاسب تنگ آمد این مرد و مرد
 نشستنگه آراست بر پیش آب
 می آورد با میگساران نو
 چو رخ لعل شد از می لعل فام
 مرا بر زمین دوست خوانی همی
 کنون سوی من کرد میرین پناه
 دبیرست و بادانش و هوشمند

سخن گوید از فیلسوفان روم
هم از گوهر سام دارد نژاد
بنزدیک او هست شمشیر سلم
دلیرست و اسب افکن و گردگیر
برین نیز خواهد که بیشی کند
بقیصر سخن گفت و پاسخ شنید
که او گفت در بیشه فاسقون
اگر کشته گردد بدست تو گرگ
جهاندار باشی و داماد من
کنون گر تو این را کنی دست پیش
بدو گفت گشتاسب آری رواست
چگونه ددی باشد اندر جهان
بدو گفت هیشوی کاین نره گرگ
دو دندان او همچو دندان پیل
سروهاش چون آبنوسی فرسب
از ایدر بسی نامور مهتران
ازان بیشه ناکام باز آمدند
گر آید بدست تو این کار کرد
بدو گفت گشتاسب کان تیغ سلم
همی ازدها خوانم آنرا نه گرگ
چو بشنید میرین ازانجا برفت
ز آخر گزین کرد اسبی سیاه
همان مایه ور تیغ الماس گون
بسی هدیه بگزید با آن ز گنج
چو خورشید پیراهن قیرگون

ز آباد و ویران هر مرز و بوم
پدر بر پدر نام دارد بیاد
که بودی همه ساله در زیر سلم
عقاب اندر آرد ز گردون به تیر
ابا قیصر روم خویشی کند
ز پاسخ همانا دلش بردمید ۲۸۹۰
یکی گرگ یابی بسان هیون
تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
زمانه بخوبی دهد داد من
منت بنده ام و این سرافراز خویش
بگوئید کاین بیشه اکنون کجاست
که ترسند از و کهران و مهان
سرش بر ترست از هیونی سترگ
دو چشمش طبرخون و چرمش چونیل
چو خشم آورد بگذراند ز اسب
برفتند با سگرز های گران ۲۹۰۰
پر از تنگ و دل پرگداز آمدند
سرت بر فراری ز مردان مرد
بیارید و اسبی سرافراز و سگرم
تو گرگی میدان آن هیون سترگ
سوی خانه خویش تازید تفت
گرانمایه خفتان و رومی کلاه
که سلم آب دادش بزهر و بخون
ز یاقوت و گوهر همه پنج پنج
بدرید و از پرده آمد برون

بیامد بنزدیک هیشوی تفت ۳۹۱۰
نگه کرد هیشوی و اورا بدید
ازان اسب و شمشیر خیره شدند
همان اسب و تیغ از میان برگزید
بیاراست جان جهانجوی را
بزیر اندر آورد اسب نبرد
سواری سرافراز و اسبی بلند
جهانجوی میرین فریاد خواه
برفتند پویان و دل پر ز خون

کشتن گشتاسب گرگ را

بیچید میرین ز گرگ سترگ
که آن ازدها را نشیمن کجاست ۳۹۱۰
پر از خون دل و دیده پر آب زرد
چنان شد که نیزش نبینیم باز
دریغ آن دل و زور و کوبال اوی
دل رزمسازش پسر اندیشه شد
بیش جهاندار بردش نماز
فروزنده گگردش روزگار
ببخشای بر جان لهراسب پیر
که خواند ورا ناخردمند گرگ
خروشان شود زان سپس نفنود
بهرسو خروشان و جویانشان ۳۹۲۰
نمانم من از شرم پیش گروه
خروشان و شمشیر سلمی بدست
همیرفت بیدار دل پر ز خون

جهانجوی میرین ز ایوان برفت
زنخجیر گشتاسب زانسو کشید
چو نزدیک آمد پذیره شدند
چو گشتاسب آن هدیهها بنگرید
دگر چیز بخشید هیشوی را
پوشید گشتاسب خفتان چو گرد
ببازو کمان و بزین برکمند
بشد تیز هیشوی با او براه
چنین تا لب بیشه فاسقون

چو نزدیک شد بیشه و جای گرگ
بگشتاسب بنمود ز انگشت راست
ازو بازگشتند هر دو بدرد
چنین گفت هیشوی کان سرافراز
دریغ آن برو بازو و یال اوی
چو گشتاسب نزدیک آن بیشه شد
فرود آمد از باره سر فراز
همی گفت کای پاک پروردگار
تو باشی برین دد مرا دستگیر
اگر برمن این ازدهای بزرگ
شود پادشا چون پدر بشود
بماند برین درد چون بییشان
وگر من شوم زین دد بد ستوه
بگفت این و بر بارگی برنشست
کمان را بزه بر بازو درون

بفرید بر سان ابر بهار
 خروشی با بر سیه بر کشید
 ابر گونه شیر و جنگی پلنگ
 کمان را بمالید و اندر کشید
 کمان را چو ابر بهاران گرفت
 دلیریش با درد پیوسته شد
 پیامد بسان هیون سترگ ۳۹۴۰
 تن از زخم پر دردو دل پر زخون
 سرونی بزد بر سرین سیاه
 جهانجوی تیغ از میان بر کشید
 چنان چون بود مرد ساز و دلیر
 بدو نیمه شد پشت و یال و برش
 خداوند هردانش و نیک و بد
 که ای آفریننده روزگار
 توئی برتر و دادگر یک خدای
 همه فر و دانائی از کام تست
 بکند آن دودندان که بودش دراز ۳۹۵۰
 همی رفت تا پیش دریا رسید
 نشسته زبانها پر از یاد کرد
 که زارا سوارا دلیرا سترگ
 دریده بچنگال سترگ اندرست
 پر از خون دورخ چون گل شنبلیله
 بزاری خروشیدن آراستند
 رخان زرد و مژگان چو ابر بهار
 دل ما پر از خون ز کردار تو

زره چون بتنگ اندر آمد سوار
 چو سترگ از دز بیشه او را بدید
 بدید روی زمین را بچنگ
 چو گشتاسب آن ازدها را بدید
 چو باد از برش تیر باران گرفت
 دد از تیر گشتاسبی خسته شد
 بیفتاد و برخاست از جای سترگ
 سرون چون گوزنان پیش اندرون
 چو نزدیک اسب اندر آمد ز راه
 که از خایه تا ناف او بردید
 پیامد بکردار درنده شیر
 پیاده بزد بر میان سرش
 پیامد به پیش خداوند دد
 همی آفرین خواند بر کردگار
 توئی راه گم کرده را رهنمای
 همه کام و پیروزی از نام تست
 چو بر گشت ازان جایگاه نماز
 وزان بیشه تنها سر اندر کشید
 بر آب هیشوی و میرین بدرد
 سخنشان ز گشتاسب بود و ز سترگ
 که اکنون برزم بزرگ اندرست
 چو گشتاسب آمد پیاده بدید
 بدیدند وز جای برخاستند
 بزاری گرفتندش اندر کنار
 که چون رفت با گرگ بیکار تو

بروم اندرون نیست ترس ازخدای
 بکشور بمانند تا سال دیر ۲۹۶۰
 چه قیصر مراورا چه یکمشت خاک
 سرآمد شما را همه ترس و بیم
 که بر ازدها چون دریدست چرم
 همه بیشه بالا و پهنای اوست
 زگفتار او شاد و روشن روان
 بجنگال شیران و همرنگ نیل
 ز يك پوست کرده دو شیرژیان
 بدان فره مند آفتاب زمین
 بر شیر جنگی فراز آمدند
 بدانسان که بد مرد را درخورش ۲۹۷۰
 وزانجا سوی خانه بنهاد روی
 کتایون بینا دلش رفت پیش
 کز ایدر به نخجیر بشتافتی
 بیامد یکی مایه دار انجمن
 رسانید و چندی ز خویشان درود
 همی خورد باشوی تاگاه خواب
 جوانمرد هر دم بجستی زجای
 بکردار نر ازدهای سترگ
 که هزمان بجستی چنین نابسود
 بدیدم بخواب افسر و تخت خویش ۲۹۸۰
 ز شاهی بود یکدل و یک نهاد
 بقیصر بزرگی نجوید همی
 سہی قد و سیمین بر و مشکبوی

بدوگفت گشتاسب کای نیک رای
 کزین سان یکی ازدهای دلیر
 برآید جهانی شود زو هلاک
 بشمشیر سلمش زدم بر دو نیم
 شوید این شگفتی ببینید گرم
 یکی ژنده پیلست گوئی بیوست
 بدان بیشه رفتند هر دو دوان
 بدیدند گرگی بیالای پیل
 برو کرده زخمی ز سر تا میان
 بسی خواندند آن زمان آفرین
 دل شاد ازان بیشه بازآمدند
 بسی هدیه آورد میرین برش
 بجز دیگر اسبی نپذرفت ازوی
 چو آمد ز دریا بآرام خویش
 بدوگفت جوشن کجا یافتی
 چنین داد پاسخ که از شهر من
 مرا هدیه این جوشن و تیغ و خود
 کتایون می آورد همچون گلاب
 بختند شادان دل و پاک رای
 بدیدی بخواب اندرون رزم گرگ
 کتایون بدوگفت امشب چه بود
 چنین داد پاسخ که از بخت خویش
 کتایون بدانست کورا نژاد
 بزرگست و با او نگوید همی
 بدوگفت گشتاسب کای ماهروی

از ایدر بجای دلیران شویم
همان شاه با داد و بخشنده را
به تیزی چنین راه رفتن مجوی
هم آوازکن پیش هیشوی را
جهان تازه شد چون گذشتی ترا
ندانم که کی بینمت نیز باز
ابی آتش از درد بریان شدند ۳۹۹۰
جوانان بیدار دل پر امید
ز هرگونه ای گفتن آراستند
به تندی گراید جهان گر بهم
بنزدیک قیصر خراهد تفت
بیایان رسید آن زیانهای گرگ
تو نیز از شگفتی بینی رواست
یکی خنجری یافت از چنگ من
دل دیو ازان زخم پر بیم گشت
برافروخت پژمرده رخسار اوی
وزان جایگه گرگ بیرون برند ۴۰۰۰
می و رود و رامشگران خواستند
بران بیشه کز گرگ بودی نشان
به خنجر بریده ز سر تا میان
بلرزیدگفتی همی کوهسار
چه گرگ زیان نره شیر سترگ
زشادی همی دست برزد بدست
بایوان و دختر بمیرین رساند
سکوبا و بطریق هرکشوری

بیاری تا ما بایران رویم
بینی بر و بوم فرخنده را
کتایون بدوگفت خیره مگوی
چو ز ایدر بایران نهی روی را
مگر بگذراند بکشتی ترا
من ایدر بمانم برنج دراز
بنارفته در جامه گریان شدند
چو از چرخ بفروخت گردنده شید
ازان جامه نسرم برخاستند
که تا چون رود بر سر ما سپهر
وزان روی چون باد میرین برفت
چنین گفت کای نامدار بزرگ
همه بیشه سر تا سرآن ازدهاست
بیامد دمان کرد آهنگ من
ز سر تا میانش بدو نیم گشت
بیالید قیصر زگفتار اوی
بفرمود تا گاو و گردون برند
یکی بزمگاهی بیاراستند
ببردند گاوان گردون کشان
برفتند و دیدند پیلای زیان
چو بیرون کشیدندش در مرغزار
جهانی نظاره بدیدار گرگ
چو قیصر بدید آن تن پیل مست
همان روز قیصر سقف را بخواند
نوشتنند نامه بهر مپتری

که میرین شیرآن سرافراز روم زگرگ دلاور تهی کرد بوم

بزن خواستن اهرن دختر سوم قیصر را

- ز میرین یکی بود کهنتر بسال
گو پرمنش نام او اهرنا
فرستاد نزدیک قیصر پیام
ز میرین بهر گوهری بگذرم
سپاهم فراوان و گنجم بسی
بمن ده کنون دختر کهنتر
چنین داد پاسخ که پیمان من
که داماد نگریند این دخترم
چو میرین یکی کار بایدت کرد
بکوه سقیلا یکی ازدهاست
اگر کم کنی ازدها را ز روم
که همتای آن گرگ شیراوزنست
چنین داد پاسخ که فرمان کنم
ز نزدیک قیصر بیامد برون
بیاران چنین گفت کاین زخم گرگ
ز میرین کی آید چنین کار کرد
شوم زو بیرسم بگوید مگر
بشد تا بایوان میرین چو گرد
نشستنگی داشت میرین که ماه
جهانجوی باکبر کند آوری
پرستنده گفت اهرن پیلتن
نشستنگی ساخت شایسته تر
از انبوه خالی شد آن جایگاه
- زگردان رومی برآورده یال ۴۰۱۰
ز تخم بزرگان و روئین تنا
که ای نامور مهتر نیک نام
بگنج و بتیغ و هنر برترم
بمردی نباشد چو من خود کسی
بمن تازه کن کشور و اهرت
شنیدی مگر با جهانبان من
ز راه نیاگان خود بگذرم
وزانپس تو باشی مرا هم نبرد
که کشور همه ساله زو در بلاست
- سپارم بتو دختر و گنج و بوم ۴۰۲۰
دم زهر او دام آهرمنست
بدین آرزو جان گروگان کنم
دلش زان سخنهای او پرزخون
نبد جز بشمشیر مردی سترگ
ندانند همی قیصر از مرد مرد
ز چاره چه کردست آن چاره گر
پرستنده ای رفت و آگاه کرد
بگردون ندارد چنان جایگاه
یکی اهری بر سرش قیصری
بیامد همی با یکی انجمن ۴۰۳۰
برفت آنکه او بود بایسته تر
نماند ایچ کس جز خداوندگاه

چو میرین بدیدش ببر در گرفت
 بایوان میرین نماندند کس
 بدو گفت اهرن که با من بگوی
 مرا آرزو دختر قیصرست
 چو گفتم بیاسخ چنین گفت باز
 اگر باز گوئی تو این رزم گرگ
 چو بشنید میرین ز اهرن سخن
 که گر کار آن نامدار جوان
 سر مایه مردمی راستیست
 بگویم مگر کان نبرده سوار
 که اهرن بود مر مرا یار و پشت
 بر آریم گرد از دل آن سوار
 باهرن چنین گفت کز کار گرگ
 که این راز هرگز بروز و شب
 بخورد اهرن آن سخت سوگنداوی
 چو قرطاس را جامه خامه کرد
 که اهرن که دارد ز قیصر نژاد
 بخواهد ز قیصر همی دخترش
 همی ازدها دام اهرن کند
 بیامد بنزدیک من چاره جوی
 ازان گرگ و آن رزم دیده سوار
 چنان هم که کار مرا کرد خوب
 دو تن را برین بوم مهتر کند
 ستد اهرن آن نامه از چاره جوی
 چو اهرن بنزدیک دریا رسید

پرستیدن مهتر اندر گرفت
 دو مهتر نشستند بر تخت و بس
 ز هر چت پیرسم تو کژی مجوی
 کجا روم را سربسر مهترست
 که بر کوه با ازدها رزم ساز
 توئی مر مرا رهنمای بزرگ
 بیچید و اندیشه افکند بن
 باهرن نگویم نماند نهان ۴۰۴
 ز تاری و کژی بیاید گریست
 نهد ازدها را سر اندر کنسار
 ندارد مگر باد دشمن بمشت
 نهان ماند این کار یک روزگار
 بگویم چو سوگند یابم بزرگ
 نگوئی گشاده نداری دو لب
 بپذیرفت سر تا سر آن بند اوی
 بهیشوی میرین یکی نامه کرد
 جهانجوی باگنج و با تخت و داد
 که ماندست ازان دختران کپترش ۴۰۵
 بکوشد سرش را که بی تن کند
 گشاده شد آن رازها پیش اوی
 بگفتم همه هر چه آمد بکار
 کند بیگمان کار این مرد خوب
 دو خورشید را برسر اهر کند
 بنزدیک هیشوی بنهاد روی
 جهان دیده هیشوی پیشش دوید

برو آفرین کرد و بگشاد بند
 ندانی که ویران هود بوستان
 فداکرد در پیش میرین روان ۴۰۶۰
 بکوشش مگر زو نیابد رها
 سخن گاتن نیک هر جا نکوست
 بنه شمع و دریا دل آرای کن
 بگویم بدو هرچه گوئی بگوی
 خورشها بخوردند و می خواستند
 بزد شید بر کشور لاجورد
 که پیدا شد از دورگرد سوار
 پذیره شدندش دو روشن روان
 می و خوردنی خواست از نامدار
 که شادی کنای نامور روزوشب ۴۰۷۰
 که گردون گردان بدویست شاد
 همش فره و گنج و نامست و چیز
 همی خواهد این کار را رهنمای
 جوانیست با فرو با برز و یال
 که باشد به آرام با او بناز
 کنون چاره دیگر آمد پدید
 گر از خویشی قیصر آژیر باش
 بجز نام میرین نیسارد بلب
 بخواهد که ماند برو نام و بخت
 همه جای می خوردن و کام و سوز ۴۰۸۰
 شده مرز روم از بد او ستوه
 ز دریا نهنگ دژم بر کشد

ازو بستد آن نامه دل پسند
 بدو گفت هیشوی کز دوستان
 یکی نامدار غریب و جوان
 کنون گر کند جنگ نر ازدها
 ز من گفتن و کار در دست اوست
 تو امشب بدین میزبان رای کن
 چو فردا بیاید گسو نامجوی
 بشمع آب دریا بیساراستند
 چنین تا درفشی ز یاقوت زرد
 ز دریا بدید اهرن نامدار
 چو تنگ اندر آمد پیاده دوان
 فرود آمد از اسب جنگی سوار
 بمی تیز بگشاد هیشوی لب
 نگه کن برین گرد قیصر نژاد
 هم از تخمه قیصرانست نیب
 بدامادی قیصر آمدش رای
 چنو نیست کس قیصرانرا همال
 همیخواهد این نامور سرفراز
 ازو خواست یکدخت و پاسخ شنید
 همی گویدش ازدها گیر باش
 به پیش گرانمایگان روز و شب
 هر آنکس که او هست زیبای تخت
 یکی برز کوهست از ایدر نه دور
 یکی ازدها بر سر تیغ کسوه
 همی زاسمان کرکس اندر کشد

همی دود و زهرش بسوزد زمین
گر او کشته آید بدست تو بر
بکام تو خورشید گردان شود
بدین برزو بالا و این زور دست
چو گشتاسب گفتار هیشو شنید
بدو گفت رو خنجری کن دراز
ز هر سوی بر سان دندان مار
همه آب داده بزهر و بخون
یکی باره و گرز و برگستان
بفرمان یزدان پیروز بخت
کشتن گشتاسب ازدها را و دادن قیصر دختر خود را باهرن
بشد اهرن و هر چه گشتاسب خواست
ز دریا بزین اندر آورد پای
چو هیشوی کوه سقلا بدید
چو خورشید برزد سنان از فراز
جهانجوی در پیش آن کوه بود
جوان پیش زین اندر آویخت ترگ
همی رفت گشتاسب تا پیش کوه
چو آن ازدها برز او را بدید
برو تیر بارید همچون تگرگ
چو تنگ اندر آمد برش ازدها
سبک خنجر اندر دهانش نهاد
بزد تیز دندان بر آن خنجرش
همیریخت زو زهر تا گشت سست
بشمشیر برد آن زمان دست شیر

نخواند بدان مرز چرخ آفرین
شگفتی شود در جهان سربس
اگر یاورت پاک یزدان بسود
کنی ازدها را بشمشیر پست
در آن کار او بودنیها بدید
یکی دسته بالاش چون پنجه باز
سنانی برو رسته بر سان خار
بتیزی و رنگ آهنش آبگون ۴۰۹
پرنده آور و جامه خسروان
نگون اندر آویزش از درخت
بیاورد و چون کارها گشت راست
برفتند یارانش با او ز جای
بانگشت بنمود و دم در کشید
خود و اهرن از راه گشتند باز
که آرام آن مار نستوه بود
بدل کرد آسان دم مار و مرگ
یکی نمره زد کاژدها شد ستوه
بدم سوی خویشش همی در کشید ۴۱۰
چنان چون بریزد ز گلنار برگ
همی جست مرد جوان زو رها
ز دادار نیکی دهش کرد یاد
همه تیغها شد بکام اندرش
بزهر و بخون کوه یکسر بشت
بزد بر سر ازدهای دلیر

ز اسب اندر آمد گو نیکبخت
 وزانجا بیامد سر و تن بشت
 به پیش خداوند پیروزگر
 بر آن کرک و آن ازدهای سترگ ۴۱۱۰
 شدند از تن و جان گشتاسب سیر
 همانا نینند ما را بخواب
 چنین ازدها را فکندم بخاک
 پراکنده بر جای تریاک زهر
 که بینم یکی روی آن شهریار
 همی تخت جستم که گمگشت بخت
 همان خنجر آب داده بدست
 همی یاد کرد آن شگفتی که دید
 برین خنجر تیز شد بسی بها
 پر از بیم بودید وز کارگرگ ۴۱۲۰
 سرافراز با گرزهای گران
 که از ژرف دریا برآید بچنگ
 که از رزم او سر نه پیچیده ام
 ازان نو بگفتار و دانش کهن
 برفتند و بردند پیشش نماز
 که چون تو نزاید ز مادر دلیر
 که مارا ز زور تو شد راست کار
 گرانمایه اسبان آراسته
 کمانی و ده چوبه تیر و کمند
 ز دینار وز جامه نا بسود ۴۱۳۰
 کزین کس نباید که یابد نشان

همیریخت مغزش بران سنگ سخت
 بکند ازدهارا دو دندان نخست
 خروشان بطلید بر خاک بر
 که او دادش آن دستگاه بزرگ
 همی گفت لهراسب و فرخ زریز
 برزم و بیزم و بگناه شراب
 بروشن روان و دل و زور پاک
 بجز رنج و سختی نینم بدهر
 گرم زندگانی دهد کردگار
 بگویم که بر من چه آمد ز تخت
 پر از آب رخ بارگی بر نشست
 چو نزدیک هیشوی و اهرن رسید
 بدیشان چنین گفت کاین ازدها
 شما از دم ازدهای بزرگ
 مرا کار زار دلاور سران
 بسی سخت آید ز جنگ نهنگ
 چنین ازدها من بسی دیده ام
 شنیدند هیشوی و اهرن سخن
 هم اندر زمان آن دو گردن فراز
 بگشتاسب گفتند کای نره شیر
 خدای جهان مر ترا باد یار
 بیسورد اهرن بسی خواسته
 یکی تیغ پذیرفت و اسبی سمند
 پیشوی داد آن دگر هرچه بود
 چنین گفت گشتاسب با سرکشان

نه از من که نر ازدها دیده ام
 وزانجا بگه شاد و خرم برفت
 بشد اهرن و گاو و گردون ببرد
 که این را بدرگاه قیصر برید
 خود از پیش گاوان گردون برفت
 بروم اندرون آگهی یافتند
 ندیدند آن ازدهای بسزرگ
 چو گاو اندر آمد بهامون ز کوه
 ازان زخم و آن ازدهای دزم
 همی آمد از چرخ بانگ چکاو
 هر آنکس که آن زخم شمشیر دید
 همی گفت کاین زخم آهرمنست
 همانگاه قیصر ز ایوان براند
 بدان ازدها بر یکی جشن کرد
 چو خورشید بنهاد بر چرخ تاج
 فرستاد قیصر سقف را بخواند
 ز بطریق و ز جائلیقان شهر
 پیش سکو با شدند انجمن
 باهرن سپردند پس دخترش
 از ایوان چو مردم پراکنده شد
 چنین گفت کامروز روز منست
 که همچون دو داماد من در جهان
 نبشند نامه بهر مهتری
 که نر ازدها با سرافراز گریگ
 یکی منظری بد بایوان خویش

هم آواز آن گریگ بشنیده ام
 بسوی کتایون خرامید تفت
 تن ازدها کپتران را سپرد
 به پیش بزرگان لشکر نهید
 بنزدیک قیصر خرامید تفت
 جهان دیدگان تیز بشتافتند
 که افکنده بود آن دلیر سترگ
 خروش آمد اندر میان گروه
 کزو بود بر گاو و گردون ستم ۴۱۴
 تو گفתי ندارد همی گاو تاو
 خروشیدن گاو گردون شنید
 نه شمشیر و نه خنجر اهرن است
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند
 ز شبگیر تا شد جهان لاجورد
 بکردار زر آب شد روی ساج
 بر خویش بر تخت زرین نشاند
 هر آنکس کش از مردمی بود پیر
 جهان دیده با قیصر و رای زن
 بدستوری مهربان مادرش ۴۱۵
 دل نامور زان سخن زنده شد
 بلند آسمان دل فروز منست
 نبیند کسی از کهان و مهان
 کجا داشتی تخت با افسری
 تبه شد بدست دو مرد سترگ
 بر آورده چون تخت رخشان خویش

هنر نمودن گشتاسب در میدان

بمیدان شدندی دو داماد اوی
 به تیر و بچوگان و زخم سنان
 همی تاختندی چپ و دست راست
 چنین تا برآمد برین روزگار
 بگشتاسب گفت ای نشسته دژم
 بروم از بزرگان دو مهتر بدند
 یکی آنکه نر ازدها را بکشت
 دگر آنکه بر گرگ بدرید پوست
 بمیدان قیصر به ننگ و نبرد
 نظاره شو آنجا که قیصر بود
 بدو گفت گشتاسب کای خوب چهر
 ترا با من از شهر بیرون کند
 ولیکن ترا گر چنینست رای
 بفرمود تا بر نهادند زین
 بیامد بمیدان قیصر رسید
 ازیشان یکی گوی وچوگان بخواست
 برانگیخت آن بارگی را ز جای
 بمیدان یکی نیز گویش ندید
 سواران کجا گوی او یافتی
 شدند آن همه رومیان زرد روی
 کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
 چو آن دید پس گرد گشتاسب گفت
 بیفکند چو شان کمان بر گرفت
 نگه کرد قیصر بران سر فراز

بیاراستندی دل شاد اوی
 بهر دانشی گرد کرده عنان
 تو گفتمی سواری بریشان سزاست
 بیامد کتایون آموزگار ۴۱۶۰
 چه داری باندیشه دلرا بغم
 که با تاج و با گنج و افسر بدند
 فراوان بلادید و نمود پست
 همه روم یکسر پر آوای اوست
 همی باسماں اندر آرند گرد
 مگر بر دلت رنج کمتر بود
 ز قیصر مرا کی بود یاد و مهر
 چو بیند مرا مردمی چون کند
 نییچم ز رای تو ای رهنمای
 بر اسبی که اندر نوردد زمین ۴۱۷۰
 همی بود تا زخم چو شان بدید
 میان سواران در انداخت راست
 یلان را همه سست شد دست و پای
 شد از زخم او در هوا ناپدید
 بچو شان زدن هیچ نشافتی
 همه پاك با غلغل و گفتگوی
 برفتند چندی سواران جنگ
 که اکنون هنرها نباید نهفت
 زه و تیر او دست بر سر گرفت
 بران چنگ و یال و رکیب دراز ۴۱۸۰

بپرسید و گفت این سوار از کجاست
 سرافراز مگردان بسی دیده ام
 بخوانید تا زو پیرسم که کیست
 بخواندند گشتاسب را پیش اوی
 بگشتاسب گفت ای نبرده سوار
 چه نامی بمن گوی شهر و نژاد
 چنین گفت کان خوار بیگانه مرد
 چو داماد گشتم ز شهرم براند
 ز قیصر ستم بر کتابون رسید
 نرفت اندران جز به آئین خویش
 به بیشه درون آن زیان کارگرگ
 سرانشان بزخم من آمد پیای
 که دندانهاشان بخان منست
 ز هیشوی قیصر بیرسد سخن
 چو هیشوی شد پیش و دندان ببرد
 پیوزش بیساراست قیصر زبان
 کنون آن گرامی کتابون کجاست
 ز میرین و اهرن بر آشفتم و گفت
 هم آنکه نشست از بر باد پای
 بفرمود قیصر که خادم چهل
 که تا دخترش را بجای آورند
 بیاورد دختر بایوان خویش
 بدختر چنین گفت پس شهریار
 توئی در جهان مرا چشم راست
 همی آفرین کرد فرزند را

که چندین بیبچد چپ و دست راست
 سواری بدین گونه نشنیده ام
 فرشته است یا نامجوی آدمیست
 بیبچید جان بداندیش اوی
 سر سرکشان افسر کار زار
 ورا زین سخن هیچ پاسخ نداد
 که از شهر قیصر ورا دور کرد
 کس از دفترش نام من بر نخواند
 که مردی غریب از جهان برگزید
 ازان راستی خواری آمدش پیش ۴۱۹۰
 بکوه اندرون ازدهای سترگ
 بدان کار هیشوی بد رهنمای
 همان زخم خنجر نشان منست
 نو است این نگشتست کاری کهن
 گذشته سخنها برو بر شمرد
 بدو گفت بیداد رفت ای جوان
 مرا گر ستمکاره خوانی رواست
 که هر گز نماند سخن در نهفت
 پیوزش بیامد بر پاک رای
 همه نامبردار ترک چگل ۴۲۰۰
 دران کار پاکیزه رای آوردند
 چو بشناخت او را بیمان خویش
 که ای پاک پیوند به روزگار
 بجز تو دلم آرزوئی نخواست
 سمن بر نگار خردمند را

گزیدی تو اندر خورخویش شوی
 بدین خوب آهن که بر ساختی
 بیامد برش دست کرده بکش
 زمانی همیگفت با خاک راز
 مگر بر تو پیدا کند راز خویش ۴۲۱۰
 نه بر دامن راستی دیدمش
 نهان دارد از هر کس آواز خویش
 فرخ زاد گوید که هستم بنام
 که پرخاشجویست و مرد سترگ
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت
 سری پر خرد سوی قیصر نهاد
 بران نامور تخت زرین نشاند
 یکی افسری پر گهر قیصری
 ز کار گذشته همی کرد یاد
 که بیدار باشید برنا و پیر ۴۲۲۰
 ز گننار و کردار او مگذرید
 بهر پادشاهی و هر مهتری
نامه قیصر بالیاس و باژ خواستن ازو

وزیشان بدش روز تاریکتر
 که پور جهان دیده مهراش بود
 توگفتی که خون بر سر خامه کرد
 کنون روز شادیت آمد بسر
 گروگان ازان مرز چندی سران
 بیاید کند روی کشورچودست
 بزهر آب بر زد سر خامه را

بدوگفت قیصر که ای ماهروی
 همه دوده را سر برافراختی
 کتایون چو دیدش پرستار فش
 برو آفرین کرد و بردش نماز
 نپرسی بدوگفت زانبار خویش
 چنین داد پاسخ که پرسیدمش
 شگوید همی پیش من راز خویش
 ز هر چشم بیرسم نگوید تمام
 گمانم که هست از نژاد بزرگ
 وزانجایگه سوی ایوان گذشت
 چو گشتاسب بر خاست از بامداد
 چو قیصر ورا دید خامش بماند
 کمر خواست از گننج و انگشتری
 ببوسید و پس بر سر او نهاد
 چنین گفت با هر که بد یاد گیر
 فرخ زاد را جمله فرمان برید
 وزان آگهی شد بهر کشوری
نامه قیصر بالیاس و

بقیصر خزر بود نزدیکتر
 بمرز خزر مهتر الیاس بود
 بالیاس قیصر یکی نامه کرد
 که چندی باهوس خوردی خزر
 کنون ساو بفرست و باژ گران
 و گرنه فرخ زاد چون پیل مست
 چو الیاس بر خواند آن نامه را

نبودی بروم اندرون بیشتر ۴۲۳۰
 شما شاد باشید ازان مرز و بوم
 که نزد شما یافت او زینهار
 و گر کوه آهن همان یکتنت
 که من با درازی نمانم سخن
 پیامش سراسر بقیصر بداد
 بر آشفت و بشکست بازار او
 ز الیاس و آن دام کو گسترید
 که این ازدها نیست کاید بدام
 وز آلودن زهر پیچان شود
 ۴۲۴۰ جهانجوی را خون بچشم آورد
 ازو چند پیچد بدشت نبرد
 بیژمرد ازان تیره بازارشان
 شه روم را همچو پیرایه ای
 که اسب افکن و پیل و روئین تنست
 بکزی مجوی اندرین آب روی
 بسازیم با او یکی خوب رای
 سخن با هزینه بر افشانمش
 چرا باید و این همه گفتگوی
 ندارم ز مرز خزر هیچ باک
 ۴۲۵۰ ز میرین و اهرن بود یاد کرد
 بر آرند کزی و آهرمنی
 نگهبان من باش با یک پسر
 چونم با سپاه اندر آیم ز جای
 نه چندان بزرگی و تخت و کلاه

چنین داد پاسخ که چندین هنر
 اگر من نخواهم همی باز روم
 چنین دل گرفتید ازمین يك سوار
 چنان دان که او دام آهرمنست
 تو اورا بدین جنگ رنجه مکن
 فرستاده بر گشت مانند باد
 پیچید قیصر ز گفتار او
 سخن چون بمیرین و اهرن رسید
 فرستاد میرین بقیصر پیام
 نه گرگست کز چاره بیجان شود
 چو الیاس در جنگ خشم آورد
 نگه کن کنون کان سزاوار مرد
 غمی گشت قیصر ز گفتارشان
 فرخ زاد را گفت پر مایه ای
 چنین دان که الیاس شیر اوژنست
 اگر تاو داری بجنگش بگوی
 اگر جنگ اورا نداری تو پای
 بچربی ز ره باز گردانمش
 بدو گفت گشتاسب کاین جستجوی
 چو من باره اندر نشانم بخاک
 ولیکن نباید که روز نبرد
 که ایشان برزم اندرون دشمنی
 چو لشکر بیامد ز مرز خزر
 بنیروی پیروز گر يك خدای
 نه الیاس مانم نه با او سپاه

بابر اندر آرم زخم بر زمین
 چو زرین سپر می نمود اندر آب
 همی گرد بر شد بخورشید راست
 که اکنون جدا کن سپاه از نهفت
 گوان و یلانرا بهامون کشید
 چو سرو بلند از لب جویبار ۴۲۶۰
 ز هامون بابر اندر آورد گرد
 چنان گردش گرز و کوبال اوی
 که بفریبد آن رای باریک اوی
 ز قیصر بدین سان تو چندین مناز
 بهارش توئی نامدارش توئی
 چه داری چنین بر لب آورده کف
 به ابر اندر آرد ز شمشیر گرد
 مسای از پی چیز بارنج دست
 تو باشی بدان بهره بر شهره ای
 که هرگز ز پیمان تو نگذرم
 سخنها ز اندازه اندر گذشت ۴۲۷۰
 کنون باز گشتی ز گفتار خویش
 گه جنگ و آویزش کارزار
 همی کرد پاسخ بالیاس یاد
 نماند آن زمان روزگار نبرد
 پیوشید بر چهره سندروس

رزم گشتاسب با الیاس و کشته شدن الیاس

ز برج کمان بر سر گاه شد
 زهرسو بر آمد دم نای و کوس
 زخون شد همه رزمگه همچو جوی

کمر بند گیرمش و از پشت زین
 دگر روز چون بر دمید آفتاب
 زسوی خزر نای روئین بخاست
 سر افراز قیصر بگشتاسب گفت
 چو گشتاسب از شهر بیرون کشید
 همی رفت با گرز گاو سار
 همی جست بردشت جای نبرد
 چو الیاس دید آن برو یال اوی
 سواری فرستاد نزدیک اوی
 بیامد بدو گفت کای سر فراز
 کزین لشکر اکنون سوارش توئی
 یکسو گرای از میان دو صف
 که الیاس شیرست روز نبرد
 اگر هدیه خواهی ورا گنج هست
 ز گیتی گزین کن یکی بهره ای
 همت یار باشم همت کهترم
 بدو گفت گشتاسب کاین سردگشت
 تو کردی بدین داوری دست پیش
 سخن گفتن اکنون نیاید بکار
 فرستاده بر گشت و آمد چو باد
 چو خورشید شد بر سر کوه زرد
 شب آمد یکی پرده آبنوس

چو خورشید از پرده آگاه شد
 بید کشور روم چون سندروس
 چکاچاک برخاست از هر دو روی

دو داماد را **کرد** پیش بنه
 ابر میمنه قیصر و کوس و پیل ۴۲۸۰
 تو گفتمی بر آویخت باشید ماه
 یکی باره زیر ازدهائی بکف
 که قیصر ازان باز خواهد زمن
 ازیرا چنین رایها آیدش
 که اکنون هنر ها نباید نهفت
 ابا نیزه و تیر جوشن گذار
 که گشتاسب ازان خسته گردد نخست
 بخت آنزمان کارزاری تنش
 بیازید و بگرفت دستش بدست
 چوتنگ اندر آمد بقیصر سپرد ۴۲۹۰
 بکردار باد اندر آمد ز راه
 جهانی بدو مانده اندر شگفت
 نگه کرد گشتاسب خود باز گشت
 به پیروزی و گردن افراخته
 بشادی پذیره شدش با سپاه
 جهان آفرین را همی **کرد** یاد
 سپید کلاه مهی بر نهاد
 برفتند شادان بر شهریار
 می و رود و رامشگران خواستند
 کزو نوش یابی گهی گاه زهر ۴۳۰۰
 بدل در همی داشت نمود چهر
که ای نامور مهتر سرفراز
 که اندیشه از این سخن نگذرد

بیامد سبک قیصر از میمنه
 ابر میسره پور قیصر سقیل
 دهاده بر آمد ز هر دو سپاه
 بجنید گشتاسب از پیش صف
 چنین گفت الیاس با انجمن
 که بر در چنین ازدها باشدش
 چو گشتاسب الیاس را دید گفت
 بر انگیختند اسب هر دو سوار
 چو از تیر الیاس بگشاد دست
 بزد نیزه گشتاسب بر جوشنش
 بیفکندش از اسب برسان مست
 ز پیش سواران **کشانش** ببرد
 بیاورد لشکر به پیش سپاه
 از ایشان چه مایه بکشت و گرفت
 چورومی پس اندر هم آواز گشت
 بر قیصر آمد سپه تاخته
 ز لشکر چو قیصر بدیدش براه
 سرو چشم آن نامور بوسه داد
 وزانجا یگه باز گشتند شاد
 همه روم با هدیه و با نثار
 جهانی به آذین بیاراستند
 چنینست آئین گردنده دهر
 برین نیز بگذشت چندی سپهر
 بگشتاسب قیصر چنین گفت باز
 بر اندیش با این سخن در خرد

باز ایران خواستن قیصر از لهراسب

بایران فرستم فرستاده ای
 بلهراسب گوید که نیمی جهان
 اگر باز بفرستی از مرز خویش
 و گر نه سپاهی فرستم ز روم
 چنین گفت گشتاسب کاین رای تست
 یکی نامور بود قالوس نام
 بخواند آن خردمند را نامدار
 بگویش که گر باز ایران دهی
 بایران بمانم بتو تاج و تخت
 و گر نه مرا با سپاهی گران
 نگه کن چو برخیزد از دشت غو
 همه بومستان پاک ویران کنم
 فرستاده آمد بکردار باد
 چو آمد بنزدیک شاه بزرگ
 چو آگاهی آمد بسالار بار
 که پیری جهان دیده ای برد راست
 سوار است با او بسی نیزه دار
 چو بشنید بنشست بر تخت عاج
 بزرگان ایران همه زیر تخت
 بنرمود تا پرده برداشتند
 چو آمد بنزدیک تختش فراز
 پیام گرانمایه قیصر بداد
 بگفت آنچه قیصر بدو گفته بود
 غمی شد ز گفتار او شهریار

جهان دیده پاک و آزاده ای
 تو داری به آرام و گنج مهان
 بینی سر مایه و ارز خویش
 که از نعل پیدا بینی تو بوم
 زمانه بزیر کف پای تست
 خردمند با دانش و رای و کام
 کز ایدر برو تا در شهریار ۴۲۱۰
 بفرمان گرائی و گردن نهی
 جهاندار باشی و پیروز بخت
 هم از روم وز دشت نیزه وران
 فرخ زاد فیروزشان پیش رو
 کنام پلنگان و شیران کنم
 سرش پر خرد بود و دل پر زداد
 بدید آن درو بارگاه سترگ
 خرامان بیامد بر شهریار
 همانا فرستاده قیصر است
 همی راه جوید بر شهریار ۴۲۲۰
 بر بر نهاد آن دل آرای تاج
 نشستند شادان دل و نیکبخت
 فرستاده را شاد بگذاشتند
 برو آفرین کرد و بردش نیاز
 فرستاده خود با خرد بود و داد
 برانسان که گفتار بشنوده بود
 بر آشت با گردش روزگار

می و رود و رامشگران خواستند
 ز پوشیدنیها و از خوردنی
 که گفتی که نشنید پیغام رزم ۴۳۳۰
 تو گفتی که با درد و غم بود جفت
 شب تیره رخ را بناخن بخت
 سخن رفت هرگونه با شاه دیر
 ورا بار دادند نزدیک شاه
 فرستاده را پیش بنشاختند
 مبادا که جان جز خرد پرورد
 اگر بخردی کام کوی مزار
 بدی قیصر از پیش شاهان زبون
 فرستاد و خواهد همی تخت و گاه
 گوی بود با فر و پرخاشخر ۴۳۴۰
 بدین نام جستن که بنمود راه
 بمرز خزر من شدم باز خواه
 نپرسید ازین باره از من کسی
 که گردن بکژی نباید فراخت
 که از بیشها شیر گیرد بدست
 همه جام خواهد بهنگام بزم
 جهان بین ندیدست چون او سوار
 که بودی گرمی تر از افسرش
 که نرا زدها شد بچنگش زبون
 که قیصر نیارست زانسو گذشت ۴۳۵۰
 وزو کشور روم شد بی گزند
 کراماند آن مرد پرخاشجوی

گرانمایه جائی بیاراستند
 فرستاد زربفت گستردنی
 بر آنگونه بنواخت او را بزم
 شب آمد باندیشه پیچان بخت
 چو خورشید بر تخت زرین نشست
 بفرمود تا رفت پیشش زیر
 بشگیر قالوس شد بار خواه
 ز بیگانه ایوان پرداختند
 بدو گفت لهراسب کای پر خرد
 بیرسم ترا راست پاسخ گذار
 نبود این هنرها بروم اندرون
 کنون او بهر کشوری باز خواه
 چو الیاس را کو بمرز خزر
 بگیرد به بندد همی با سپاه
 فرستاده گفت ای خردمند شاه
 به پیغمبری رنج بردم بسی
 ولیکن مرا شاه چندان نواخت
 سواری بنزدیک او آمدست
 بمردان بختدد همی روز رزم
 برزم و بزم و بروز شکار
 بدو داد پر مایه تر دخترش
 نشانی شدست او بروم اندرون
 یکی گرگ دیگر چو پیلی بدشت
 بیهکند و دندان او را بکند
 بدو گفت لهراسب کای راستگوی

شدست او فسانه بروم اندرون
 بچهر زیرست گوئی درست
 زیر دلیرست گوئی بجای
 بدان مرد رومی بگسترده مهر
 زدرگاه برگشت پیروز و شاد
 که من با سپاه آمدم جنگجوی
 رسیدست از انمرز خسرو پرست
 بدانجا که اویست زنده مراست ۴۳۶۰
 بیارانش بر هدیهها داد پیش
 چو مرده که در تنش یابد روان

بردن زیر پیغام لهراسب بقیصر

بفرمود تا پیش او شد زیر
 برین چاره بشتاب و ایدر مایست
 میاسای و اسب درنگی مخواه
 همان تاج با کاویانی درفش
 نه زین بر سرش بر سپاسی نهم
 سپه را جز از جنگ چیزی مگوی
 که من راز بیرون کنم از نهفت
 ورا هر که مهتر بود کهترست ۴۳۷۰
 گزیده یسکی لشکر نامدار
 ز کاوس و گوردوز کشوادگان
 چو بهرام شیر اوژن و ریونیز
 جهانگیر شیرویه و اردشیر
 دوگرد سرافراز و دو پاک زاد
 فروزان بکردار آذرگشپ

که نر ازدها شد بجنگش زبون
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 بیلا و دیدار و فرهنگ و رای
 چو بشنید لهراسب بگشاد چهر
 فراوان ورا بدره و برده داد
 بدو گفت اکنون بقیصر بگوی
 اگر مر ترا بنده زیر دست
 بدان کان گریزنده بنده مراست
 فرستاده را او گسی کرد پیش
 سر پیر ازان آگهی شد جوان

پر اندیشه بنشست لهراسب دیر
 بدو گفت کاین جز برادرت نیست
 درنگ آوری کار گردد تباه
 بیر تخت و بالای وزرینه کفش
 من این پادشاهی مراورا دهم
 تو زاید برو تا حلب چاره جوی
 زیر سپید بلهراسب گفت
 گر اویست فرمان بر و مهترست
 بگفت این سخن را و برساخت کار
 نبیره بزرگان و آزادگان
 ز تخم زرسب آنکه بودند نیز
 نبیره سرافراز گیو دلیر
 دو شیرگرانمایه بیژن نژاد
 همی رفت هر مهتری با دو اسب

جهان شد پر از شور سنج و جلب
 سراپرده و خیمها ساختند
 سپاهش گرفته همه دشت و بوم
 ۴۳۸۰ همی تا شب از روز لشکر کشید
 بهرام گردنکش و خود براند
 و یا نزد شاهان خرامی برد
 که بودند با مغز و هشیار و گرد
 ز درگاه سالار بارش بدید
 چو قالوس و گشتاسب با او بهم
 ازان آمدن گشت گشتاسب شاد
 نشست از بر تخت آن ارحمند
 بران رومیان بر فروزش گرفت
 نپرسی نداری بدل داد را
 ۴۳۹۰ که این بنده از بندگی گشت سیر
 کنون یافتست ایدر این پایگاه
 همانا بیامدش ایران بیاد
 پر اندیشه شد مرد روشن روان
 بجز راستی نیست اندر نهفت
 بیاور چه داری تو از گرم و سرد
 که گردادگر سر بییچد ز داد
 اگر تو بییچی ازان رسم و راه
 بایران نمایم بسیار کس
 سخن چون شنیدی نباید درنگ
 ۴۴۰۰ که سربر کشیدی توزان انجمن
 بیازم همی هر زمان چنگ را

نیاسود کس تا بمرز حلب
 درفش همایون برافراختند
 چو آمد بنزدیک دریای روم
 بدان رود تازان سپاه آورید
 زریر سپهد سپه را بماند
 بسان کسی کسوی پیامی برد
 ازان ویزگان پنج تن را ببرد
 چو نزدیک درگاه قیصر رسید
 بکاخ اندرون بود قیصر دژم
 چو قیصر شنید این سخن بار داد
 زریر اندر آمد چو سرو بلند
 ز قیصر بیرسید و پوزش گرفت
 بدو گفت قیصر فرخ زاد را
 بقیصر چنین گفت فرخ زریر
 گریزان بیامد ز درگاه شاه
 چو گشتاسب بشنید پاسخ نداد
 چو قیصر شنید این سخن از جوان
 که شاید بدن کاین سخن کو بگفت
 پس آنگاه گفت ای فرستاده مرد
 بقیصر ز لهراسب پیغام داد
 نیابد بهر جای آرامگاه
 نشستنگه من بروست و بس
 تو زاید بر و گو بیارای جنگ
 نه ایران خزرگشت و الیاس من
 چنین داد پاسخ که من جنگ را

تو اکنون فرستاده ای بازگرد
 ز قیصر جو بشنید فرخ زریر
 غمی شد ز پاسخ نیاسود دیر

باز رفتن گشتاسب با زریر بایران زمین

و دادن لهراسب تخت ایران اورا

چو برخاست قیصر بگشتاسب گفت
 بدو گفت گشتاسب من پیش ازین
 همه لشکر شاه و آن انجمن
 همان به که من سوی ایشان شوم
 برآرم ازیشان همه کام تو
 بدو گفت قیصر تو دانا تری
 چو بشنید گشتاسب گفتار اوی
 بیامد بنزد برادر زریر
 چو لشکر بدیدند گشتاسب را
 پیاده همه پیش او آمدند
 همه پاک بردند پیشش نماز
 همانگه بیامد به پیش زریر
 گرامیش را تنگ در بر گرفت
 نشستند بر تخت با مهتران
 زریر خجسته بگشتاسب گفت
 پدر پیره سر شد تو برنا دلی
 پییری ورا بخت خندان شدست
 فرستاد نزدیک تو تاج و کنج
 چنین گفت کایران سراسر تراست
 ز گیتی یکی کنج ما را بس است
 برادر بیاورد پر مسایه تاج
 که پاسخ چرا ماندی اندر نهفت
 بیوادم بر شاه ایران زمین
 همه آگهند از هنرهای من
 بگویم همی گفتمها بشنوم
 درفشان کنم در جهان نام تو
 برین آرزوها توانا تری
 نشست از بر باره راهجوی ۴۴۱۰
 بر افسر و باد پائی بزیر
 سر افراز تر پور لهراسب را
 پر از درد و پرآب رو آمدند
 که کوتاه شد رنجهای دراز
 پیاده بود و شد از رزم سیر
 چو بگشاد لب پرسش اندر گرفت
 بزرگان ایران و کند آوران
 که بادی همه ساله با تخت جفت
 ز دیدار پیران چرا بگسلی
 پرستنده پاک یزدان شدست ۴۴۲۰
 سزدگر نداری کنون تن برنج
 سر تخت با تاج و لشکر تراست
 که تخت مهی را جز از ما کست
 همان یاره و طوق با تخت عاج

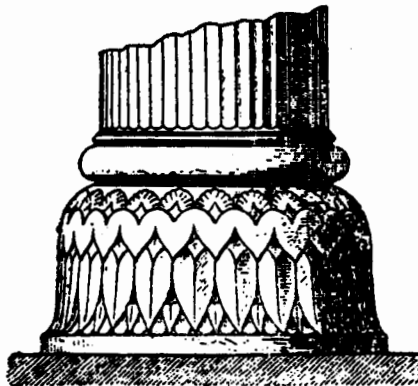
نشست از برش تاج برسر نهاد
 ورا شهریار زمین خواندند
 ز گودرزیان هر که بد نیک پی
 کسی کو سرافراز بودند نیز
 که بد پور بیژن گو شیرگیر
 هر آنکس که بودند پر خاشختر ۴۴۳۰
 فرستاد نزدیک قیصر پیام
 سخنها ز اندازه اندر گذشت
 که آئی تو تنها برین بزمگاه
 روانها بمهرت گروگان کنیم
 که کار زمانه بکام تو گشت
 بقیصر بگفت آنچه دید و شنید
 که او مهترین پور لهراسب بود
 چو گل بر شکفت آن دور خسار او
 چو باد خزان اندر آمد ز جای
 بنزد دلیران و شیران رسید ۴۴۴۰
 نهاده بسر بر ز پیروزه تاج
 ز فرمانبران زود بالای خواست
 سخنها ی دیرینه اندر گرفت
 فروزنده تخت لهراسب اوست
 وز انجا سوی تخت رفتند باز
 بیچید ازان روزگار شگفت
 همانکه گرفتش سر اندر کنار
 فروزیدن شمع باشد روا
 که او درد و رنج فراوان کشید

چو گشتاسب تخت پدر دید شاد
 همه سروران آفرین خواندند
 نبیره جهاندار کاوس کی
 چو بهرام و شهپور و چون ریونیز
 سپهدارشان اردشیر دلیر
 بی بودند بر پای بسته کمر
 چو گشتاسب دید آن دل و رای و کام
 کز ایران همه کام تو باز گشت
 همی چشم دارد زریر و سپاه
 همه سر بسر با تو پیمان کنیم
 گرت رنج ناید خرامی بدشت
 فرستاده چون نزد قیصر رسید
 بگفت آنچه پیغام گشتاسب بود
 بید شاد قیصر ز گفتار او
 همانکه نشست از بر بادپای
 همیراند تا سوی ایشان رسید
 چو گشتاسب را دید بر تخت عاج
 ورا دید گشتاسب بر پای خاست
 پیامد ورا تنگ در بر گرفت
 بدانست قیصر که گشتاسب اوست
 فراوانش بستود و بردش نماز
 وزان کرده خویش پوزش گرفت
 بیذرفت گفتار او شهریار
 بدو گفت چون تیره گردد هوا
 بر ما فرست آنکه ما را گزید

بشد قیصر و رنج و تشویر برد
 بسوی کتایون فرستاد گنج
 غلام و پرستار رومی هزار
 ز دیبای رومی شتربار پنج
 ز اسبان تازی و برگستوان
 ز دینار و دیبا و تاج و نگین
 فرستاده نزدیک گشتاسب برد
 سلیح و درم داد لشکرش را
 هر آنکس که بود او ز تخم بزرگ
 یکایک سران را همه هدیه داد
 ابا این بسی آفرین گسترید
 کتایون چو آمد بنزدیک شاه
 سپه سوی ایران برفتن گرفت
 چو قیصر دو منزل بیامد براه
 بسوگند ازان مرز برگاشتش
 بدو گفت تا زنده ام باز روم
 برو کرد قیصر بسی آفرین
 وزانجایگه شد سوی روم باز
 همیراند تا سوی ایران رسید
 چو لهراسب بشنید کامد ز ریر
 پذیره شدش با همه مهتران
 فرود آمد از اسب گشتاسب زود
 چو دیدش پسر را بیر در گرفت
 زره چون بایوان شاهی شدند
 بدو گفت لهراسب از من مبین
 بسی نیز بر خوی بد بر شمرد ۴۴۵۰
 یکی افسر سرخ و یاقوت پنج
 یکی طوق پر گوهر شاهوار
 یکی فیلسوفی نگهبان گنج
 ز خفتان و از جامه هندوان
 ز هر چیز کارند از روم و چین
 یکایک بگنججور او بر شمرد
 همان نامداران کشورش را
 و گر تیغ زن نامداری سترگ
 در گنجهای کهن برگشاد
 بران کو زمان و زمین آفرید ۴۴۶۰
 غوکوس برخاست از بارگاه
 هوا گرد اسبان نهنن گرفت
 عنان تکاور بیبچید شاه
 بخواهش سوی روم بگذاشتش
 نخواهم که شادم بدان مرز و بوم
 بمالید رخ پیش او سر زمین
 شهنشاه تازان براه دراز
 بنزدیک شاه دلیران رسید
 چو گشتاسب پیل افکن شیرگیر
 بزرگان ایران و کند آوران ۴۴۷۰
 برو آفرین کرد و شادی نمود
 ز جور فلک دست بر سر گرفت
 چو خورشید در برج ماهی شدند
 چنین بود رای جهان آفرین

نبشته چنین بد مگر بر سرت
 بدو شادمان گشت لهراسب شاه
 بیوسید و تاجش بسر بر نهاد
 بدو گفت گشتاسب کای شهریار
 توئی شهریار و منت کچترم
 همه نیک بادا سرانجام تو
 که گیتی نماند همی بر کسی
 بر آنم که این رنج و سختی مگر
 چنین است کیهان نا پایدار
 یکی روز مرد آرزومند نان
 همی خواهم از دادگر یک خدای
 که این نامه شهریاران پیش
 ازان پس تن نامور خاک راست

که پردخت ماند ز تو کشورت
 مر اورا نشاند از بر تخت و گاه
 همی آفرین کرد و زوگشت شاد
 میناد بی تو مرا روزگار
 سر بخت دشمن همی بسپر
 مبادا که باشیم بی نام تو ۴۴۸۰
 چو ماند بتن رنج یابد بسی
 ز بهر کتایونت آمد بسر
 درو تخم بد تا توانی مکار
 دگر روز بر کشوری مرزبان
 که چندان بمانم بگیتی بجای
 به پیوندم از خوب گفتار خویش
 سخن گوی جان معدن پاک راست





پادشاهی گشتاسب صد و بیست سال بود

بخواب دیدن فردوسی دقیقی را و آوردن هزار بیتش در شاهنامه

<p>که يك جام می داشتی چون گلاب بر آن جام می داستانها زدی مخور جز به آئین کاوس کی ۴۴۹۰ بدو نازد و تاج و دیهیم و تخت ز گنجش بهر کس رسانیده بهر بکاهدش رنج و بیالرش گنج همه مهتران بر گشایند راه همه تاج شاهانش آید بمشت کنون هر چه جستی همه یافتی اگر باز یابی بخیلی مکن بگفتم سر آمد مرا روزگار</p>	<p>چنان دید گوینده یکشب بخواب دقیقی ز جایی پدید آمدی بفردوسی آواز دادی که می که شاهی گزیدی بگیتی که بخت شهنشاه محمود گیرنده شهر از امروز تا سال هشتاد و پنج وزانپس بچین اندر آرد سپاه نیایدش گفتن کسی را درشت بدین نامه از چند بشتافتی ازین باره من پیش گفتم سخن ز گشتاسب و ارجاسب بیتی هزار</p>
--	--

گر آن مایه نزد شهنشه رسد پذیرفتم آن گفتم او را بخواب
 که من هم پیش تو خواهم رسید
 کنون من بگویم سخن کو بگفت
 روان من از خاک بر مه رسد
 بخوبی و نرمیش دادم جواب ۴۵۰۰
 ازین شربت می بیاید چشید
 منم زنده او گشته با خاک جفت

بیلخ رفتن لهراسب و بر تخت نشستن گشتاسب

چو گشتاسب را داد لهراسب تخت
 ببلخ گزین شد بر آن نوبهار
 مر آن خانه را داشتندی چنان
 بدان خانه شد شاه یزدان پرست
 نشست اندران خانه بافرین
 خدا را پرستیدن آغاز کرد
 بیست آن در بافرین خانه را
 پیوشید جامه پرستش پلاس
 بیفکند یاره فرو هشت موی
 همی بود سی سال پیشش بیای
 نیایش همی کرد خورشید را
 چو گشتاسب بر شد بتخت پدر
 بسر بر نهاد آن پدر داده تاج
 منم گفتم یزدان پرستنده شاه
 بدان داد ما را کلاه بزرگ
 سوی راه یزدان نیازیم چنگ
 چو آئین شاهان بجای آوریم
 پس از دختر نامور قیصر را
 کتابونش خواندی گرانمایه شاه
 یکی نامور فرخ اسفندیار
 فرود آمد از تخت و بر بست رخت
 که یزدان پرستان بد آن روزگار
 که مرمکه را تازیان این زمان
 فرود آمد آنجا و هیکل بیست
 پرستش همی کرد رخ بر زمین
 در داد و دانش بدو باز کرد
 نهشت اندر آن خانه بیگانه را
 خرد را برین گونه باید سپاس ۴۵۱۰
 سوی داور داد گر کرد روی
 بدینسان پرستید باید خدای
 چنان چون که بد راه جمشید را
 که فر پدر داشت و بخت پدر
 که زیننده باشد بازاده تاج
 مرا اینزد پاک داد این کلاه
 که بیرون کنیم از مره میش گرگ
 بر آزاده گیتی نداریم تنگ
 بدان را بدین خدای آوریم
 که ناهید بد نام آن دخترا ۴۵۲۰
 دو فرزند آمد چو تابنده ماه
 شه کارزاری نبرده سوار

پشوتن دگر گرد شمشیر زن
 چو گیتی بر آن شاه نو راست شد
 همان جهانش همه باژ و ساو
 بگیتی نماند از یکی نامور
 بهر مرز بنشانند يك مرزبان
 بهر کشوری نام گشتاسب بود
 جهان سربسر گشت او را رهی
 گزیتش بدادند شاهان همه
 مگر شاه ارجاسب توران خدای
 گزیتش نپذرفت و نشنید پند
 ازو بستدی نیز هر سال باژ
 شه نامبردار لشکر شکن
 فریدون دیگر همیخواست شد
 بدادند و بر خود گرفتند تاو
 که نامد بدرگاه بسته کمر
 بدان تا ن سازند کس را زیان
 که پور شهنشاہ لهراسب بود
 کز آنروی یکسر بدیدند تپی
 بییشش دل نیکخواهان همه ۴۵۳۰
 که دیوان بدنندی بییشش پیای
 اگر پند نشنید ازو دید بند
 چرا داد باید به هامال باژ





پیدا شدن زردشت و پذیرفتن گشتاسب دین او

چو یکچند گاهی برآمد برین
از ایوان گشتاسب تا پیش کاخ
همه برگ او پند و بارش خرد
خجسته پی و نام او زرد هشت
بشاه جهان گفت پیغمبرم
یکی مجمر آتش بیاورد باز
جهان آفرین گفت بپذیر ایسن
که بی آب و خاکش برآورده ام
نگر تا تواند چنین کرد کس
گر آیدونکه دانی که من کردم این
ز گوینده بپذیر به دین اوی
نگر تا چه گوید بر آن کار کن
بیاموز آئین دین بهی

درختی بدید آمد اندر زمین
درختی گشن بیخ و بسیار شاخ
کسی کز خرد بر خورد کی مرد
که آهرمن بد کنش را بکشت
ترا سوی یزدان همی رهبرم
بگفت از بهشت آوردم فراز
نگه کن برین آسمان و زمین ۴۰۴۰
نگه کن بدوتاش چون کرده ام
مگر من که هستم جهاندار و بس
مرا خواند باید جهان آفرین
بیاموز ازو راه و آئین اوی
خرد بر گزین ابن جهان خوار کن
که بی دین نه خوبست شاهنشهی

پذیرفت ازو راه و آئین به
 کجا ژنده پیل آوریدی بزیر
 که گیتی بدش اندرون بود تلخ
 بنزدیک او زهر همتای نوش ۴۰۰
 پزشکان دانا و کند آوران
 بیستند کشتی به دین آمدند
 برفت از دل بد سگالان بدی
 بیزدان پرستی پراکنده شد
 وز آلودگی پاک شد تخمها
 فرستاد هر سو بکشور سپاه
 نهاد از بر آذران گنبدان
 بکشور نگر تا چه آئین نهاد
 به پیش در آذر اندر بکشت
 که پذیرفت گشتاسب دین بی ۴۰۶
 چنین گستراند خرد داد را
 بیاید سرو سهی همچنان
 که برگرد او برنگشتی کمند
 بکرد از براو یکی خوب کاخ
 نکرد از بنه اندرو آب و گل
 زمینش همه سیم و عنبرش خاک
 پرستنده ماه و خورشید را
 بفرمود کردن بر آنجا نگار
 نگر تا چنین کامکاری که داشت
 بدیوارها بر نهادش گهر ۴۰۷
 نشست اندرو کرد شاه زمین

چو بشنید ازو شاه به دین به
 نبرده برادرش فرخ زریر
 پدرش آن شه پیرگشته ببلخ
 شده زار و بیمار و بیتاب و توش
 سران بزرگ از همه کشوران
 همه سوی شاه زمین آمدند
 پدید آمد آن فرّه ایزدی
 ره بت پرستی پراکنده شد
 پر از نور ایزد بید دخمها
 پس آزاده گشتاسب بر شد بگاه
 پراکند گرد جهان موبدان
 تخت آذر مهر برزین نهاد
 یکی سرو آزاده را زرد هشت
 نبشتش بران زاد سرو سهی
 گوا کرد مر سرو آزاد را
 چو چندی برآمد برین سالیان
 چنان گشت آزاد سرو بلند
 چو بالا بر آورد بسیار شاخ
 چهل رش بیالا و پهنا چهل
 چو ایوان بر آوردش از زر پاک
 بروبر نگاریده جمشید را
 فریدون ابا گرزّه گاوسار
 همه مهران را بدانجا نگاشت
 چو نیکو شد آن نامور کاخ زر
 بگردش یکی باره آهنین

فرستاد هر سو بکشور پیام
 زمینو فرستاد زی من خدای
 کنون جمله این پند من بشنوید
 بگیریید یکر ره زردهشت
 ببرز و فر شاه ایرانیان
 بائین پیشینگان منگرید
 سوی گنبد آذر آرید روی
 ییزدان که هرگز نیند بهشت
 پراکندگفتارش اندر جهان
 همه تاجداران بفرمان اوی
 پرستشکده گشت ازیشان بهشت
 بهشتیش خوان از ندانی همی
 چرا کش نخوانی نهال بهشت

که چون سرو کشرم بگیتی کدام
 مرا گفتمت از اینجا بمینو برآی
 پیاده سوی سرو کشرم روید
 بسوی بت چین برآرید پشت
 بیندید کشتی همه بر میان
 بدین سایه سرو بن بگروید
 بفرمان پیغمبر راستگوی
 کسی کو ندارد ره زردهشت

سوی نامداران و سوی مهان ۴۵۸۰
 سوی سرو کشرم نهادند روی
 بیست اندرو دیو را زردهشت
 چرا سرو کشرم خوانی همی
 که چون سرو کشرم بگیتی که کشت

نپذیرفتن گشتاسب باژ ایران از جاسب را

چو چندی برآمد برین روزگار
 بشاه جهان گفتمت زردشت پیر
 که تو باژ بدهی بسالار چین
 نباشم برین نیز همداستان
 بترکان ندادندکس باژ و ساو
 پیدرفت گشتاسب گفتمت که نیز
 پس آگاه شد نره دیوی ازین
 بدو گفتمت کای شهریار جهان
 بجا آوریدند فرمان تو
 مگر پور لهراسب گشتاسب شاه
 ابا این همه دین دیگر نهاد

خجسته شد آن اختر شهریار
 که در دین ما این نباشد هژیر
 نه اندر خور آید به آئین و دین
 که شاهان ما درگه باستان
 بایران نباشان همی توش و تاو
 نفرمایمش دادن از باژ چیز ۴۵۹۰
 هم اندر زمان شد سوی شاه چین
 جهان یکسره کهتران و مهان
 نیاید کسی پیش پیکان تو
 که آرد همی سوی ترکان سپاه
 ره بت پرستی ز پس برنهاد

ابا چون تو شه کرد آهرمنی
 همه گر بخواهی بیارمت پیش
 ترسیم از جنگ و پیکار اوی
 فرود آمد از گاه ترکان خدیو
 ز شاه جهان پر ز تیمار شد ۴۶۰۰
 شنیده سخن پیش ایشان براند
 بشد فرۀ ایزد و پاك دین
 بایران بدعوی پیغمبری
 ز نزد خدای جهان آمدم
 مرین زند و استا همه او نوشت
 نیارستمش گشت پیرامنا
 فرستاد نزدیک شاه زمین
 گرانمایه فرزند لهراسب شاه
 بیستش یکی کشتی اندر میان
 سپهدار ایران که نامش زریر ۴۶۱۰
 وزان پیر جادو ستوه آمدند
 جهان پر شد از راه و آئین اوی
 به کاری چنان یافه و سرسری
 بدین آوری راه پیشین بیست
 نموده مرآن شاه خود کامه را
 بدین آتش تیز وستا بود
 سوی آن زده سر زفرمان برون
 که نیکو بود داده ناخواسته
 بگرد و بترس از خدای بهشت
 بر آئین ما هر یکی سورکن ۴۶۲۰

بکرد آشکارا همه دشمنی
 مرا صد هزاران سوار است پیش
 بیا تا شویم از پس کار اوی
 چو ارجاسب بشنید گفتار دیو
 از اندوه او سست و بیمار شد
 پس آنکه همه موبدانرا بخواند
 بدانید گفتا کز ایران زمین
 یکی مرد آمد بدین آوری
 همیگوید از آسمان آمدم
 خداوند را دیدم اندر بهشت
 بدوزخ درون دیدم آهرمنا
 پس آنکه خداوندم از بهر دین
 سر نامداران ایران سپاه
 که گشتاسب خوانندش ایرانیان
 برادرش نیز آن سوار دلیر
 همه پیش او دین پژوه آمدند
 گرفتند ازو سر بسر دین اوی
 نشست اندر ایران به پیغمبری
 یکی سرو فرمود کشتن بدست
 یکی مجمر آتش یکی نامه را
 بگوید که این زند و استا بود
 یکی نامه باید نبستن کنون
 بیایدش دادن بسی خواسته
 مر اورا بگفتن کزین راه زشت
 مرآن پیر ناپاک را دورکن

نساید همی پای او بند ما
کند تازه آئین کین کهن
یکی خوب لشکر فراز آوریم
نمانیم در کشور آثار اوی
بیندیم و زنده بدارش کنیم

نامه نوشتن ارجاسب گشتاسب را

دو تن نیز کردند ازیشان گزین
گوی پیر جادوی سینه سترگ
که هر گردش جز تباهی نخواست
سوی نامور خسرو دین پذیر
شناسنده آشکار و نهان ۴۶۳۰

چنان چون بود درخور شهریار
سزاوارگاه آن کی بافرین
خداوند گیتی نگهدار گناه
سوار جهانگیر و گرد گزین
نکو آفرین بر خط پیغوی
فرورنده تخت شاهنشهان
مبادت کیانی کمرگاه سست
بخود روز روشن بکردی سیاه
ترا دل پر از بیم کرد و نپیب
بدلت اندرون تخم زفتی بکشت ۴۶۴۰

بیاراستی راه و آئینش را
بزرگان گیتی که بودند پیش
چرا ننگریدی پس و پیش را
بدو داد تاج از میان سپاه

گر ایدونکه بپذیرد او پند ما
ور ایدونکه نپذیرد از ما سخن
سپاه پراکنده باز آوریم
بایران شویم از پس کار اوی
برانیم از پیش و خوارش کنیم

برین استادند گردان چین
یکی نام او بیدرفش بزرگ
دگر جادوی نام او نام خواست
یکی نامه بنوشت خوب و هزیر
نخستین بنام خدای جهان
نیشتم من این نامه شاهوار
سوی گرد گشتاسب شاه زمین
گزین و مبین پور لهراسب شاه
از ارجاسب سالار گردان چین
نیشتم اندر آن نامه خسروی
که ای نامور پور شاه جهان
سرت سبز بادا تن و جان درست
شنیدم که راهی گرفتگی تباہ
بیامد یکی پیر مردم فریب
سخن گفت از دوزخ و از بهشت
تو او را پذیرفتی و دینش را
بیفکندی آئین شاهان خویش
تبه کردی آن پهلوی کیش را
تو فرزند آنی که فرخنده شاه

بر آرنده اورمزد مهین
 ترا برگزید از گزینان خویش
 چنان همچو کیخسرو کینه جوی
 بزرگی و شاهی و فرخندگی
 درفشان و پیلان آراسته
 همه بودت ای نامور شهریار
 همی تافتی بر جهان یکسره
 ز گیتی ترا برگزیده خدای
 نکردی خدای جهانرا سپاس
 ازان پس که ایزد ترا شاه کرد
 چو آگاهی این سوی من رسید
 نوشتم یکی نامه دوستوار
 چو نامه بخوانی سر و تن بشوی
 مرآن بند را از میان باز کن
 میفکن تو آئین شاهان خویش
 ارایدونکه بپذیری این نیک بند
 زمین کشانی و ترکان و چین
 بتو بخشم این بیکران گنجها
 نگو رنگ اسنان باسیم و زر
 غلامان فرستمت با خواسته
 و ارایدونکه نپذیری این بند من
 بیایم پس نامه تا یک دو ماه
 سپاهی بیارم ز ترکان و چین
 مینبارم این رود جیحون بمشک
 بسوزم نگاریده کاخ ترا
 نگارنده آسمان و زمین
 ز جمشیدیان مر ترا داشت یش
 ترا یش بود از کیان آبروی
 توانائی و فر و زیندگی
 بسی لشکر و گنج پر خواسته
 همه مهتران مرترا دوستدار ۴۶۵
 چو اردی بهشت آفتاب از بره
 مهانت همه پیش بوده بیای
 نبودی تو بی ره بدین ره شناس
 یکی پیر جادوت بیراه کرد
 بروز سپیدم ستاره پدید
 که هم دوست بودمت هم نیک یار
 فریبنده را نیز منمای روی
 بشادی می روشن آغاز کن
 بزرگان گیتی که بودند پیش
 ز ترکان بجات نیاید گزند ۴۶۶
 ترا باشد آن همچو ایران زمین
 که آورده ام گرد با رنجها
 باستامها بر نشانده گهر
 نگاران با جعد آراسته
 بسائی گران آهنین بند من
 کنم هر سرکشورت را تباه
 که بنگاهشان بر نتابد زمین
 بمشک آب جیحون کنم پاک خشک
 ز بن برکنم بیخ و شاخ ترا

تئاتان بناوڪ بدوزم همه ۴۶۷۰
 كنمشان يكاك در آنجا اسير
 كنمشان همه سر ز تنها جدا
 كنمشان همه بنده در شهر خویش
 درختان ابا بيختان بر كنم
 تو زرف اندرين پند نامه نگر

پيغمبران فرستادن ارجاسب گشتاسب را

پيش همه مهتران سپاه
 بدادش بدان پير جادو فشان
 دگر بي درفش آنکه اونام خواست
 کزينسان چه ريزی همی آبروی
 بدان پير با دين بد نگروی ۴۶۸۰
 دگر باره تازه کنی کيش خویش
 بدستور گویش ورا پيشم آر
 به آئين ایشان بيارای خوان
 بخواند مر این نامه دلپذير
 بارجاسب بنويس هم در شتاب
 که تا من کشم روی از کين خویش
 وگر بيهده باشد آن نشنوم
 نگر تا نگیرد دلت زان فروغ
 تو بر پادشا پادشاهی مکن
 که این را نبينم همی آبروی ۴۶۹۰
 بس است این که گوید منم زردهشت
 مگویش اران نیز باکس سخن
 شتايد گفتسا بمانند دود

زمین تان سراسر بسوزم همه
 از ایرانیان هر چه مردست پير
 ازیشان نیاید فزونی بپسا
 زن و کودکان را بيارم ز پيش
 زمينتان همه پاك ويران كنم
 بگفتم همه گفتنی سر بسر

چو پرداخت از نامه دستور شاه
 فرازش نوردید و کردش نشان
 بخواند آنزمان نزد خود نام خواست
 که گشتاسب لهراسب شه را بگوی
 گر این گفت من سر بسر بشنوی
 بباری بسوزی ورا پيش خویش
 گر آهرمنست او و ناسازگار
 همه موبدان و ردان را بخوان
 بفرمای تا پيش ایشان ديبر
 بزردشت گوید که این را جواب
 بياور تو حجت برین دين خویش
 چو برهان ببينم بدو بگروم
 بچیزی که گوید پيشت دروغ
 ز من بشنواين راست نيكو سخن
 نگر تا نداری ورا راست گوی
 بجز زرق چیزی ندارد بمشت
 نگوئش همی زنده بر دار کن
 فرستادگان را بره کرد زود

بمراهشان کرد سیصد سوار
 بفرمودشان گفت بخرد بوید
 چو او را ببینید بر تخت و گاه
 بر آئین شاهان نمازش برید
 چو هر دو نشینید در پیش اوی
 بگوئید پیغام فرسخ را
 چو پاسخ را سربسر بشنوید
 شد از پیش او کینه و ریدرفش
 ابا یار او خیره سر نام خواست
 چو از شهر توران ببلخ آمدند
 پیاده برفتند تا پیش اوی
 چو رویش بدیدند بر گاه
 نیایش نمودند چون بندگان
 بدادندش آن نامه خسروی
 چو شاه جهان نامه را باز کرد
 بخواند آن گرانمایه جاماسب را
 گزینان ایران و اسپهبدان
 بخواند آن همه موبدان پیش خویش
 پیمبرش را خواند و موبدش را
 زیر سپهد برادرش بود
 جهان پهلوان بودش آن روزگار
 پناه جهان بود و پشت سپاه
 جهان از بدان ویژه او داشتی
 چنین گفت گشتاسب با مهتران
 همان با سپهدار فرسخ زیر

همه جنگجویان خنجرگذار
 بایوان او با هم اندر شوید
 کنید آن زمان خویشان را دوتاه
 به پیش و پس تخت او منگرید
 سوی تاج تابنده دارید روی
 از گوش دارید پاسخ را
 زمین را ببوسید و بیرون شوید ۴۷۰۰
 سوی بلخ نامی کشیدش درفش
 کزو بکند آنکه او نام خواست
 بدرگاه او بر پیاده شدند
 بدان آستانه نهادند روی
 چو خورشید بود از بر ماه بر
 به پیش کیان شاه فرخندگان
 نوشته برو بر خط پیغوی
 بر آشفست و پیچیدن آغاز کرد
 کجا رهنمون بود گشتاسب را
 مهان جهان دیده و موبدان ۴۷۱۰
 بیاورد استاو بنهاد پیش
 زیر گزیده سپهدش را
 که سالار گردان لشکرش بود
 که کودک بد اسفندیار سوار
 نگه دار کشور سپهدار شاه
 برزم اندرون نیزه او داشتی
 بزرگان ایران و کنداوران
 بفرخنده جاماسب پیر دلیر

یکی نامه کردست زی من چنین
 که نزدیک او شاه توران نبشت ۴۷۲۰
 چه گوئید این را سرانجام چون
 که بهره ندارد ز دانش بسی
 وی از تخمه تور جادو نژاد
 ولیکن مرا بود پنداشتی
 سخن گفت بایش با هر کسی

پاسخ دادن زریور ارجاسب را

زریور سپهدار و اسفندیار
 کسی باشد اندر جهان سربر
 سر اندر نیارد بفرمان بری
 نه بندد میان پیش زبندۀ گناه
 مر این دین به را نباشد رهی ۴۷۲۰
 سرش را بدار برین بر کنیم
 نبرده دلیری چو درنده شیر
 چو دستور باشد مرا شهریار
 پسند آمد آن شاه گشتاسب را
 نکال تگینان خلخش کن
 چو جاماسب دستور فرخنده کار
 شده رخ پر از چین و دلها دژم

که ارجاسب سالار توران و چین
 بدیشان نمود آن سخنهای زشت
 چه بینید گفتا بدین اندرون
 چه ناخوش بود دوستی باکسی
 من از تخمه ایرج پاک زاد
 چگونه بود در میان آشتی
 کسی کش بود نام نیکو بسی

هم آنکه چو گفت این سخن شهریار
 کشیدند شمشیر و گفتند اگر
 که نپسندد او را به بیغمبری
 نیاید بدرگاه فرخنده شاه
 نگیرد ازو راه و دین بیسی
 بشمشیر جان از تنش بر کنیم
 سپهدار ایران که نامش زریور
 بپناه جهان گفت آزاده وار
 که پاسخ کنم جادو ارجاسب را
 هلاکت بر خیز و پاسخش کن
 زریور و گرانمایه اسفندیار
 ز پیشش برفتند هر سه بهم

چو یاد آوری داستان کهن
 بتر زو نبودست کس در زمین
 بر آنکس بود جای بخشودنی
 همی دین زردشت مانده نهان
 بدوزخ درون باشد او جاودان

⊗ بخوبی نگر تا نکوئی سخن
 که جادوست ارجاسب تا پاک دین
 کسی کو نپندیشد از بودنی
 چنان دان ز ارجاسب کاندز جهان
 کسی کو بید بگردد بی گمان

هم اندر خورآن کجاکو نبشت
 چنان هم گشاده ببردش نبست
 جهاندار گشتاسب خیره بماند ۴۷۴۰
 ز جاماسب و از پورش اسفندیار
 فرستادگان را بخواندند پیش
 مگر زین سپس راه من نسپرید
 فرستاده را زینهار از گزند
 همه زنده بر دارتازان کردمی
 که گردن نیازد ابر شهریار
 مر این را سوی ترک جادو برید
 بخاک و بخونت نیاز آمدست
 بخاک اندرون ریخته استخوان
 بیوشم برزم آهنینه قبای ۴۷۵۰
 کنم کشور گرگساران تباه

بازگشتن فرستادگان ارجاسب با پاسخ گشتاسب

سپهدش را خواند و کرد آفرین
 از ایران و این مرز بگذارشان
 ز پیش جهاندار شاه زمین
 جهاندارشان رانده و کرده خوار
 ولیکن بخلخ نه فرخ شدند
 زده بر درش بر درفش سیاه
 شکسته دل و چشمهاگشته کور
 سیه‌شان روان و شده زرد روی
 بیاسخ نوشته زریر سوار ۴۷۶۰
 ز توران جوانان و پیرانش را

نوشتند نامه بارجاسب زشت
 زریر سپهد گرفتش بدست
 سوی شاه برد و بر او بر خواند
 ز دانا سپهد زریر سوار
 بیست و نوشت از برش نام خویش
 بگیرید گفتا بر او برید
 اگر نیستی اندر استاو ژند
 ازین خواب بیدارتان کردمی
 بدان تا بدانستی آن ناپکار
 بینداخت نامه بگفتا گرید
 بگوئید هوشت فراز آمدست
 زده باد گردنت و خسته روان
 دراین ماه ارایدونکه خواهدخدای
 بتوران زمین اندر آرم سپاه

سخن چون بسر برد شاه زمین
 سپردش بدو گفت بردارشان
 فرستادگان سپهدار چین
 برفتند هر دو شده خاکسار
 از ایران فرخ بخلخ شدند
 چو از دور دیدند ایوان شاه
 فرود آمدند از چمنده ستور
 پیاده برفتند تا پیش اوی
 بدادندش آن نامه شهریار
 بفرمود خواندن دیرانش را

دییرانش را گفت نامه نخست
 دییرش مر آن نامه را برگشاد
 نوشته در آن نامه را شهریار
 پس شاه لهراسب گشتاسب شاه
 پیمبر فرستاد زی او خدای
 ز نزدیک ارجاسب ترك سترگ
 زده سر ز آئین و دین بهی
 رسید آن نوشته فرومایه وار
 شنیدم و دیدم سخنها کجسا
 نه بنوشتنی بد نه بنمودنی
 چنین گفته بودی تو تا چندگاه
 نه تا چند ماه و نه تا چند روز
 تو بر خویشتن بر میفزای رنج
 نه دو ماه میباید و نی چهار
 بیاریم گردان هزاران هزار
 همه ایرجی زاده پهلوی
 همه شاه چهر و همه ماهروی
 همه از در پادشاهی و گاه
 همه نیزه بردست و باره بزین
 همه دین پذیر و همه هوشیار
 چو داندکم کوس بر پیل بست
 جهانشان نفرسوده از رنج آز
 چو جوشن بیوشند روز نبرد
 بزین اندرون گشته چون کوه سخت
 ازیشان دو گرد گزیده سوار

سراسر بخوانید بر من درست
 بخواندش بر آن شاه پیغو نژاد
 سر آهنگ مردان نبرده سوار
 نگهدار گیتی سزاوار گاه
 مهانش همه پیش بودند پای
 کجا پیکرش پیکر خوک و گرگ
 رسیده بدل کزی و گمرهی
 که بنوشته بودی بسر شهریار
 نبودی تو مر گفتنش را سزا ۴۷۷۰
 نه بر خواندنی بد نه اشنودنی
 سوی کشور خرم آرم سپاه
 که پیش از تو اندیشه شد کینه توز
 که ما خود گشائیم درهای گنج
 که ما خود بیاریم شیران کار
 همه کار دیده همه نامدار
 نه افراسیابی و نه پیغوی
 همه سرو بالا همه مشکموی
 همه از در گنج و تاج و سپاه
 نبشته همه نام من بر نگین ۴۷۸۰
 همه از در یاره و گوشوار
 همه اسب ایشان کند کوه پست
 همه شیر گیر و همه رزمساز
 ز چرخ برین بگذرانند گرد
 سرکوه ازایشان شده لخت لخت
 زریر سپهدار و اسفندیار

بخورشید و ماه اندر آرند پای ۴۳
 همی تابد از گرزشان فرو برز
 ترا کرد باید بایشان نگماه
 همی تابد از چهرشان فرو بخت ۴۷۹۰
 ستوده پسندیده و موبدان
 که مارچه جیحون چه جیحون چه خشک
 و گر باد گرزم بهامون رسد
 بجیحون درون آب بریان شود
 برزم اندر آرم سرت زیر پای
 فرود آمد از تخت و خیره بماند

لشکر کشیدن ارجاسب بجنگ گشتاسب

بخواه از همه پادشاهی سپاه
 برقتند یکسر بتوران زمین
 سر مرز داران کشورش را
 یکی کهرم و دیگر اندیرمان ۴۸۰۰
 بیاراسته سرخ و زرد و بنفش
 گوان گزیده نبرده سوار

چو ایشان بیوشند از آهن قبای
 چو برگردن آرند کوبنده گرز
 چو ایشان باستند پیش سپاه
 بخورشید مانند با تاج و تخت
 چنینم گوانند و اسپهدان
 تو جیحون مینبار هرگز بمشک
 اگر تاب تیغم بجیحون رسد
 بهامون درون پیل گریان شود
 بروز نبرد ار بخواد خدای
 چو سالار ازینگونه نامه بخواند

سپهدش را گفت فردا پگاه
 تگینان لشکر گزینان چین
 همه باز خواندند لشکرش را
 برادر بد او را دو آهرمنان
 بدادندشان کوس و پیل و درفش
 بدیشان ببخشید سیصد هزار

ندارد بیک زخم ایشان درنگ
 ز چنگال ناخنش ریزان شود
 نیارد شدن تیز در جنگشان
 نیارد همی نام ایشان شنید
 بیارند از دیده در آب خون
 ببیند بخواد ز دیوان کفن
 مر این هر دو را گیرد از خشم چشم
 چو راننده باره بروز نبرد

که گر ازدها پیش آید بجنگ
 وگر شیر بیند گریزان شود
 پلنگ ار ببیند دل و چنگشان
 وگر دیو بیند شود نا بدیده
 نهنگان گریزان بآب اندرون
 چو این هر دو پل را همی اهرمن
 فلک کر ببیند ز کردون بخشم
 زمین لرزد از زیر این هر دو مرد

در گنج بگشاد و روزی بداد
 سبک خواند کهرم برادرش را
 دگر دست دادش باندیرمان
 یکی ترك بد نام او گرگسار
 سپه را بدو داد اسپهبدی
 ز آهرمن بد کنش بد بتر
 شب و روز کارش بدی سوختن
 برادرش را آنکه بد بی درفش
 گوی بود نامش خشاش دلیر
 سپه دیدبان کردش و پیشرو
 یکی ترك بد نام او هوش دیو
 نگهدار گفتا تو پشت سپاه
 هم آنجا که بینش بر جای کش
 دگر بود ترکی و نامش تبه
 بدینسان همیرفت با تیز خشم
 همیکرد غارت همیسوخت کاخ
 در آورد لشکر بایران زمین

گرد آوردن گشتاسب لشکر خود

چو آگاهی آمد بگشتاسب شاه
 بیاراست و جنبید از جای خویش
 چو بشنید کو رفت با لشکرش
 سپهبدش را گفت فردا پگاه
 سوی مرز دارانش نامه نوشت
 بیاید یکسر بدرگاه من
 چو نامه سوی مرز داران رسید
 که سالار ترکان چین با سپاه ۴۸۲۰
 خشاش پلیدش فرستاد پیش
 که ویران کند آن همه کشورش
 بیارای پیلان بیاور سپاه
 که خاقان ره راد مردی بهشت
 که بر مرز بگذشت بد خواه من
 که آمد جهانجوی دشمن پدید

که چندان نبد بر زمین بر گیاه
 بیستند گردان گیتی میان
 همه مرز داران بفرمان اوی
 که آمد بدرگه هزاران هزار ۴۸۳۰
 کی نامدار نکو خواه را
 هر آنکس که شایسته بد برگزید
 دلش گشت خیره ز چندان سپاه
 ردان و بزرگان و اسپهبدان
 بیخشید هر کار بر هر سری
 بداد او سپه را دو ساله درم
 بزد نای و کوس و بنه بر نهاد
 درفش همایون فرخنده شاه
 سپاهی که هرگز چنان کس ندید
 کسی روز روشن نمیدید راه ۴۸۴۰
 همی ناله کوس نشنید گوش
 سر نیزه از مهر بگذاشته
 چو بیشه نیستان بوقت بهار
 ز کشور بکشور همی شد سپاه

گفتن جاماسب انجام کار جنگ را از روی شمار ستارها

سپه‌دار لشکر فرود آورید
 فرود آمد از اسب و بر شد بگاہ
 کجا رهنمون بود گشتاسب را
 چراغ بزرگان و اسپهبدان
 که بودی برو آشکارا نمان
 ابا او بدانش کرا پایه بود ۴۸۵۰

سپاهی بیامد بسدرگاه شاه
 ز بهر جهاندار شاه کیان
 بدرگاه خسرو نهادند روی
 نیامد برین بر بسی روزگار
 فراز آمده بود مر شاه را
 بلشکرگه آمد سپه را بدید
 ازان شادمان گشت فرخنده شاه
 دگر روز گشتاسب با موبدان
 نشست و سگالید از هر دری
 گشاد آن در گنج پر کرده جم
 چو روزی بیخشید وجوشن بداد
 بفرمود بردن به پیش سپاه
 سوی رزم ارجاسب لشکر کشید
 ز تاریکی گرد و اسب و سپاه
 زبس بانگ اسبان و بانگ خروش
 درفشان بابر انسدر افراشته
 چو رسته درخت از بر کوهسار
 ازینسان بفرمان گشتاسب شاه

چو از بلخ نامی بجیحون رسید
 بشد شهریار از میان سپاه
 بخواند آن زمان شاه جاماسب را
 سر موبدان بود و شاه ردان
 چنان پاک دین بود و پاکیزه جان
 ستاره شناسی گرانمایه بود

ترا دین به داد و پاکیزه رای
جهاندار دانش ترا داد و بس
بگوئی همه مرا روی کار
کرایش خواهد بد اینجا درنگ
بروی دژم گفت گشتاسب را
ندادی مرا این خرد وین هنر
نکردی ز من بودنی خواستار
کند مرا شاه شاهان تباه
که نه خود کند بد نه فرمان کند
بدین نام دین آور پاک رای ۴۸۶۰
بجان گرانمایه اسفندیار
نه فرمان دهم بد نه من خود کنم
که تو چاره دانی و من چاره جوی
همیشه بتو تازه بادا کلاه
خنک آنکسی کش نبیند بچشم
چو روی اندر آرند گردان بروی
تو گوئی همه کوه را برکنند
هوا تیره گردد ز گرد نبرد
زمین پر ز آتش هوا پر زدود
چنان پتک و پولاد آهنگران ۴۸۷۰
هوا پر کند ناله بور و خنگ
درفشان بیالاید از خونها
بسی بی پسر گشته بینی پدر
پسر شهریار آن نبرده دلیر
بخاک افکند هر که آیدش پیش

پرسید ازو شاه و گفتا خدای
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس
بیایدت کردن ز اختر شمار
که چون باشد انجام و فرجام جنگ
نیامدش خوش پیر جاماسب را
که ای کاشکی ایزد دادگر
مرا گر نبودی خرد شهریار
بگویم من این ور نگویم بشاه
مگر با من از پیش پیمان کند
جهاندار گفتا بنام خدای
بجان زریر آن نبرده سوار
که هرگز بروی تو من بدکنم
تو هرچه اندرین کار دانی بگوی
خردمند گفت ای گرانمایه شاه
ز بنده میازار و بگذار خشم
بدان ای دلاور شه نامجوی
بدانگه کجا بانگ و ویله کنند
بیش اندر آیند مردان مرد
جهان بینی آنگاه گشته کبود
وزان زخم و آن گرزهای گران
بمغز اندر افتد ترنگا ترنگ
شکسته شود چرخ و گردونها
بسی بی پدر گشته بینی پسر
نخستین کی نامدار اردشیر
بیش افکند تازیان اسب خویش

پیاده کند ترك چندان سوار
 ولیکن سرانجام کشته شود
 پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
 دژم گردد و تیغ را برکشد
 سرانجام بختش کند خاکسار
 بیاید پس آنگاه فرزند من
 ابر کین شیدسب فرزند شاه
 بسی نامداران و گردان چین
 بسی رنج بیند برزم اندرون
 درفش فروزنده کاویان
 گرامی چو بیند ز اسب اندرون
 درآید از آن پشت اسبش بزیر
 بیکدست شمشیر و دیگر درفش
 ازینسان همی افکند دشمنان
 ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز
 گرامی بدنجان بگیرد درفش
 بیکدست دشمن کند ناپدید
 یکی ترك تیری زند بر برش
 پس آزاده نستور پور زیر
 چو آید سر انجام پیروز باز
 بیاید پس آن برگزیده سوار
 ازان دشمنان بکند شست مرد
 سرانجام ترکان بتیرش زنند
 بیاید پس آن نره شیر دلیر
 پیش اندر آید گرفته کمند
 کز اختر نباشد مر آنرا شمار
 نکونامش اندر نوشته شود
 بکینش کند تیز اسب سیاه
 بتازد بسی اسب و مردم کشد
 برهنه شود آن سر تاجدار ۴۸۸۰
 بیسته میان بر میان بند من
 چو رستم بیاید میان سپاه
 که آن شیرگرد افکند بر زمین
 شه خسروان را بگویم که چون
 بیفکند باشند ایرانیان
 درفش همایون پر از خاک و خون
 بگیرد درفش و برآرد دلیر
 بگیرد بدانجا درفش بنفش
 همی برکند جان آهرمانان
 یکی دست او افکند از ستیز ۴۸۹۰
 بدارد بدنجان درفش بنفش
 شگفتی تر از کار او کس ندید
 بخاک اندر آرد سر و افسرش
 پیش افکند اسب چون نره شیر
 ابر دشمنان دست کرده دراز
 پسر شهریار جهان نیو زار
 نماید یکی پهلوی دستبرد
 تن بیلوارش بخاک افکند
 نبرده سوار آنکه نامش زیر
 نشسته ابر اسب تازی سمند ۴۹۰۰

پیاده کند ترك چندان سوار
 ولیکن سرانجام کشته شود
 پس آزاده شیدسپ فرزند شاه
 دژم گردد و تیغ را برکشد
 سرانجام بختش کند خاکسار
 بیاید پس آنگاه فرزند من
 ابر کین شیدسب فرزند شاه
 بسی نامداران و گردان چین
 بسی رنج بیند برزم اندرون
 درفش فروزنده کاویان
 گرامی چو بیند ز اسب اندرون
 درآید از آن پشت اسبش بزیر
 بیکدست شمشیر و دیگر درفش
 ازینسان همی افکند دشمنان
 ز ناگاه دشمن بشمشیر تیز
 گرامی بدنجان بگیرد درفش
 بیکدست دشمن کند ناپدید
 یکی ترك تیری زند بر برش
 پس آزاده نستور پور زیر
 چو آید سر انجام پیروز باز
 بیاید پس آن برگزیده سوار
 ازان دشمنان بکند شست مرد
 سرانجام ترکان بتیرش زنند
 بیاید پس آن نره شیر دلیر
 پیش اندر آید گرفته کمند

ابا جوشن زر درخشان چو ماه
 خروشد بمانده نره شیر
 بگیرد زگردان لشکر هزار
 بهر جا که بنهد همان شاه روی
 ستایند آن گرد را هر کسی
 نه استدکس آن پهاوان شاه را
 بلشکر در افتد از آن گفتگوی
 که امشب گریزان شویم از زریر
 بگردد بسی گرد آن رزمگاه
 پس افکنده بیند بزرگ اردشیر
 بگیرد برو زار و گردد نژند
 بخاقان نهد روی با خشم تیز
 چو اندر میان بیند ارجاسب را
 صف دشمنان سر بسر بردرد
 همی خواند اوزند زردشت را
 سرانجام گردد برو تیره بخت
 بیاید یکی نام او بیدرفش
 نیارد شدن پیش گردگزین
 بیندد برو راه چون پیل مست
 چو شاه جهان باز گردد ز رزم
 بیندازد آن ترك تیری بروی
 ابر دست آن بیدرفش پلید
 بترکان برد باره و زین اوی
 پس این لشکر نامدار بزرگ
 همی برزنند این بر آن آن برین

بدو اندرون خیره گشته سپاه
 کمندی بدست ازدهائی بزیر
 بیندد فرستد بر شهریار
 همی راند از خون بدخواه جوی
 چو بکشد زگردان لشکر بسی
 ستوه آورد شاه خرگاه را
 که این کار ما را جز این نیست روی
 که زنده نماند ز ما يك دلیر
 ز پیکار او خیره گردد سپاه
 سیه گشته رخسار و تن چون زریر ۴۹۱۰
 برانگیزد آن تازی اسب سمند
 تو گوئی ندیدست هرگز گریز
 ستایش کند شاه گشتاسب را
 ز گیتی سوی هیچکس ننگرد
 بیزدان سپرده کئی پشت را
 بریده شود آن گریده درخت
 سوی نیزه دارد درفش بنفش
 نشیند بسراه وی اندر کمین
 یکی تیغ زهر آب داده بدست
 تو گوئی که بیرون خرامد زبزم ۴۹۲۰
 نیارد شدن آشکارا بروی
 شود شاه آزادگان ناپدید
 که خواهد بجست آن زمان کین اوی
 بدشمن درافتند چون شیرو گرگ
 ز خون یلان سرخ گردد زمین

همی لرزه افتد بمردان مرد
 نبیند کس از گرد خورشید و ماه
 بتابد چنان چون ستاره ز میغ
 یکی بردگر بر همی افکنند
 پدر بر پسر و پسر بر پدر ۴۹۴۰
 بیند اندر آیند ناستگان
 همه رزمگه گشته چون جوی خون
 که از خونشان تر شود رزمگاه
 بیش اندر آید چو درنده گرگ
 همی تازد او باره چون پیل مست
 تبه گردد از برگزینان شاه
 سپاه از پس پشت و یزدانش یار
 ازو جامه پر خون و جان پرستیز
 ز زین نیمه تنش زیر افکنند
 بتاباند آن فره و برز را ۴۹۴۰
 چو بگستشان بر زمین کی هلد
 تبه شان کند پاک و پیراکنند
 ز اسفندیار آن کی بافرین
 شکسته دل و دیده‌ها ریخته
 شود شاه پیروز و دشمن تباه
 که من هرچه گفتم نبینی جز آن
 تو زین پس مکن روی بر من دزم
 بفرمانت ای شاه پیروزگر
 ازان ژرف دریا و تاریک چاه
 وگر نه من این راز کی گفتمی ۴۹۵۰

یلان را بباشد همه روی زرد
 بر آید بخورشیدگرد سپاه
 فروغ سر نیزه و تیر و تیغ
 وزان زخم گردان کجا می زنند
 همه خسته و کشته بر یکدگر
 وزان زاری و ناله خستگان
 مبارز قتاده بخون در نگون
 و چندان شود کشته هرسو سپاه
 پس آن بیدرفش پلید سترگ
 همان تیغ زهر آب داده بدست
 بدست وی اندر فراوان سپاه
 بیاید پس آن فرخ اسفندیار
 ابر بیدرفش افکنند رستخیز
 مراورا یکی تیغ هندی زند
 بگیرد پس آن آهنین گرز را
 بیک حمله از جایشان بگسلد
 بنوک سر نیزه شان برچند
 گریزد سر انجام سالار چین
 بتوران نهد روی بگریخته
 بیابان گذارد بانده سپاه
 بدان ای گزیده سر خسروان
 نبینی زمن یک سخن بیش و کم
 من این را که گفتم نگفتم مگر
 وزان پس که پرسید فرخنده شاه
 ندیدم که بر شاه بنهنتمی

چو شاه جهاندار بشنید راز
 ز دستش بیفتاد زرینه گرز
 بروی اندر افتاد و بیهوش گشت
 چو باز آمدش هوش پس شهریار
 چه باید مرا گشت شاهی و گاه
 همی رفت خواهند ماهان من
 چه باید مرا پادشاهی و بخت
 که اینها که بر من گرامی ترند
 همیرفت خواهند از پیش من
 بجاماسب گفت ار چنین است کار
 نخوانم نبرده بسرادرم را
 نفرمایمش نیز رفتن برزم
 کیان زادگان با جوانان من
 بخوانم همه سر بسر پیش خویش
 چگونه رسد نوک تیر خدنگ
 خردمندگفتا بشاه زمین
 گر ایشان نباشند پیش سپاه
 که یارد شدن پیش گردان چین
 تو زین خاک برخیز و بر شو بگاه
 که راز خدایست وزین چاره نیست
 از اندوه خوردن نباشدت سود
 مکن دلت را بیشتر زین نژند
 بدادش بسی پند و بشنید شاه
 نشست از برگاه بنهاد دل
 از اندیشه دل نیامدش خواب

بران گوشه تخت خسید باز
 تو گزمتی برفتش همه فر و برز
 نگفتش سخن هیچ و خاموش گشت
 فرود آمد از تخت و بگریست زار
 که روزم همی گشت خواهد سیاه
 دلیر و سواران و شاهان من
 توانائی و لشکر و تاج و تخت
 گزین سپاهند و نامی ترند
 ز تن برکنند این دل ریش من
 بهنگام رفتن سوی کارزار ۴۹۶۰
 نسوزم دل پسر مادرم را
 سپه را سپارم بفرخ گرزم
 که هر یک چنانند چون جان من
 نپوشم زره شان نشانم به پیش
 برین آسمان بر شده کوه و سنگ
 که ای نیکخو خسرو بافرین
 نهاده بسر بسر ز آهن کلاه
 که باز آورد فره و پاک دین
 مکن فره پادشاهی تباه
 خداوند گیتی ستمکاره نیست ۴۹۷۰
 کجا بودنی بود این کار بود
 تو داد جهان آفرین کن پسند
 چو خورشید گون گشت و بر شد بگاه
 برزم جهانجوی شاه چگل
 برزم و نبردش گرفته شتاب

لشکر آراستن گشتاسب و ارجاسب بجنگ همدیگر

چو جاماسب گفتش سپیده دمید
 ازانجا خرامید تا رزمگاه
 بگاهی که باد سپیده دمان
 فرستاد برهر سوی دیدبان
 پیامد سواری و گفتش بشاه
 سپاهيست ای شهریار زمین
 بنزدیکی ما فرود آمدند
 سپهدارشان دیدبان برگزید
 پس آزاد گشتاسب شاه دلیر
 درفشى بدو داد و گفتا بتاز
 سپهد بشد لشکرش راست کرد
 بدادش جهاندار پنجه هزار
 بدو داد یکدست ازان لشکرش
 دگر دست لشکرش را همچنین
 بیورگرامی سپرد آن سپاه
 کجا شاه شیدسپ خواندیش نام
 چو پنجه هزار از سوار دلیر
 بدو داد لشکر میان سپاه
 پس پشت لشکر به نستور داد
 چو لشکر بیاراست برشد بکوه
 نشسته بران خوب تابنده گاه
 پس ارجاسب شاه سواران چین
 جدا کرد ازان خلخی صد هزار
 فرستادشان بر سوی بیدرفش

فروغ ستاره شده ناپدید
 فرود آورد آن گزیده سپاه
 بکاخ آرد از باغ بوی گلان
 چنان چون بد آئین آزادگان
 که شاهان بنزدیکی آمد سپاه ۴۹۸۰
 که هرگز چنان نامد از ترک و چین
 بکوه و در و دشت خیمه زدند
 فرستاد و دیده بدیده رسید
 سپهدش را خواند فرخ زریر
 بیارای پیلان و لشکر بساز
 همه رزم سالار چین خواست کرد
 سوار گزیده باسفن دیار
 که شیری دلش بود و پیلای برش
 سپاهی بیاراست گرد و گزین
 که فرزند او بود و همتای شاه ۴۹۹۰
 سرافراز و گردنکش و شاد کام
 سپهدش را داد فرخ زریر
 که شیر زیان بود و دستور شاه
 چراغ سپهدار فرخ نژاد
 غمی گشته از رنج و گشته ستوه
 همی کرد ازانجا بلشکر نگاه
 بیاراست لشکرش را همچنین
 جهان آزموده نبرده سوار
 که کوس میی داشت وزرین درفش

بدوداد یکدست ازان لشکرش
 دگر دست را داد برگرگسار
 میانگاہ لشکرش را همچنین
 بدادش بدان جادوی خویش کام
 خود و صد هزاران سوارگزین
 نگاهش همیداشت پشت سپاہ
 پسر داشتش یک گرانمایہ مرد
 سواری گرانمایہ نامش کهرم
 مرآن پور خودرا نگہدار کرد
 چواندرگذشت آن شب و گشت روز
 بزین برنشستند هر دو سپاہ
 چو از کوه دید آن شه بافرین
 سیہ رنگ بہزاد را پیش خواست
 برو برفکنندند برگستوان

کشته شدن اردشیر و شیرو و شیدسب و گرامی

و نیوزار سرداران ایران

چو ہردو بروبر فرود آمدند
 چو صفہای گردان بیاراستند
 بکردند یک تیر باران نخست
 برفت آفتاب از جهان ناپدید
 بیوشیدہ شد چشمہ آفتاب
 توگفتی ہوا ابر دارد ہمی
 وزان گرز داران و نیزہوران
 ہوا زین جہان بود شبگون شدہ
 بیامد نخست آن سوار ہزیر

ابر پیل بر نای روئین زدند
 یلان ہم نبردان ہمی خواستند
 بسان تگرگ بہاران درست
 چہ داند کسی کان شگفتی ندید
 ز پیکانہای درفشان چو آب
 وزان ابر الماس باردار ہمی
 کہ می تاختندی برین و بران ۵۰۱۰
 زخون یلان خاک پر خون شدہ
 پس شہریار جہان اردشیر

به آوردگه رفت چون پیل مست
 بدین سان همی گشت پیش سپاه
 بیامد یکی ناوکش بر میان
 زبور اندر افتاد خسرو نگون
 دریغ آن نکوروی تابان چو ماه
 بیامد پس آزاده شیرو چو گرد
 به پیش اندر آمد بدست اندرا
 غریوی بر آورد بر سان شیر
 ابر کین آن شاهزاده سوار
 پهنگامه بازگشتن ز جنگ
 بیامد یکی تیرش اندر قفا
 دریغ آن نبرده گرانمایه گرد
 بیامد پیش باز شیدسپ شاه
 یکی باره‌ای بر نشسته چو نیل
 به آوردگه رفت و نیزه بگاشت
 بگفتا کدامست کهرم سترگ
 بیامد یکی دیو و گفتا منم
 بنیزه بگشتند هر دو چو باد
 از اسب اندر آورد و ببرد سرش
 همی گشت در پیش گردان چین
 همانا چنو نیز دیده ندید
 یکی ترك تیری برو بر گشاد

تو گفتمی مگر طوس اسپهدست
 نبد آگه از بخش خورشید و ماه
 گذارنده شد بر سلیح کیان
 تن پاکش آلوده شد پر ز خون
 که بازش ندید آن خردمند شاه
 دلش گشت پر خون و رخسار زرد
 بزهر آب داده یسکی خنجرا
 که آورد خواهد دمان گورزیر ۵۰۳۰
 بکشت از سواران دشمن هزار
 که روی زمین کرده بد رنگ رنگ
 بیفتاد آن شاهزاده ز پا
 که نادیده اورا پدر خود بمرد
 که مانده شاه بد همچو ماه
 بتگ همچو آهو بتن همچو پیل
 چو لختی بگردید و باره بداشت
 کجا پیکرش پیکر بیر و گرش
 که با گرسنه شیر دندان زخم
 برد ترك را نیزه شاهزاد ۵۰۴۰
 بخاک اندر افکند زرین کمرش
 بسان یکی کوه بر پشت زین
 ز خوبی کجا بود چشمش رسید
 شد آن خسرو شاهزاده بیاد

همی خواست مرد از سپهدار چین
 همیداد نیکی دهش را درود
 نینم دگر مر ورا هم زبرد

● تو گفتمی همی بر نوردد زمین
 که آنکس که آمد فکندیش زود
 چو سی تن بیفکند مردان مرد

شده روی او باب نا دیده باز
 تهم پور جاماسب دستور شاه
 بماننده پور دستان سام
 نکو گام زن باره پیگزنند
 خداوند دادار را کرد یاد
 که آید سوی نیزه جان گسل ۵۰۵
 کجا نامخواست از هزارانش نام
 بران اسب گفتمی که کوهست راست
 بگرز و بنیزه بشمشیر و تیسر
 نتایید با او سوار دلیر
 که زور کیان دید و برنده تیغ
 دل از کینه خستگان پر ستیز
 پس از دامن کوه مر خاست باد
 یکی گمرد تیره برانگیختند
 ازان زخم شمشیر و گمرد سیاه
 درفش فروزنده ککاویمان ۵۰۶
 که افکنده بودند از پشت پیل
 بیفشاند ازو خاک و بسترده پاک
 که آن نیزه نامدار گزین
 بگردش گرفتند مردان گمرد
 بشمشیر دستش بینداختند
 همی زدیکدست گرز ای شگفت
 بدان گرم خاکش فکندند خوار
 که بازش ندید آن خردمند پیر
 نبرده کیان زاده پور زریر

دریغ آن شه پروریده بنساز
 بیامد سواری برون از سپاه
 نبرده سواری گرامیش نام
 یکی جرعه ای بر نشسته سمند
 به پیش صف چینیان ایستاد
 کدامست گفت از شما شیر دل
 کجا باشد آن جادوی خویش کام
 برفت آن زمان پیش او نامخواست
 بگشتند هر دو سوار هزیر
 گرامی گوی بود با زور شیر
 گرفت از گرامی نبرده گریغ
 گرامی خرامید بنا خشم تیز
 میان صف دشمن اندر افتاد
 سپاه از دو سو اندر آویختند
 بدان شورش اندر میان سپاه
 بیفتاد از دست ایرانیان
 گرامی بدید آن درفش چو نیل
 فرود آمد و برگرفت ز خاک
 چو او را بدیدند گردان چین
 ازان خاک برداشت بسترده و برد
 بگردش ز هرسو همی تاختند
 درفش فریدون بدندان گرفت
 سرانجام کارش بکشتند زار
 دریغ آن نبرده سوار دلیر
 بیامد هم آنگاه نستور شیر

بکشتش بسی دشمنان بی شمار
 سرانجام بر گشت پیروز و شاد
 پیامد پس او گزیده سوار
 بویبر اندرون تیز رو شولکی
 پیامد بدان تیره آورد گاه
 کدامست مرد از شما نامدار
 به پیش آیدم زود نیزه بدست
 سواران چین پیش او تاختند
 سوار جهان نیوزار دلیر
 همی گشت بر گرد گردان چین
 بکشت از تگینان چین شست مرد
 پس انجامش آمد یکی تیر چرخ
 بیفتاد اران شولک خوب رنگ
 دریغ آن سوار گرانمایه شیر
 که همچون پدر بود همتای اوی
 چو کشته شد آن خوب چهره سوار
 بهر گوشه‌ای در هم آویختند
 بر آمد برین رزم کردن دو هفت
 زمینها پر از کشته و خسته بود
 درو دشتها شد همه لاله گون
 چنان شد ز بس کشته آن رزمگاه

کشته شدن زریر برادر گشتاسب از دست ییدرفش

دو هفته بر آمد برین روزگار
 به پیش اندر آمد زریر دلیر
 بلشکر که دشمن اندر فتاد
 که هرمان همی تیز تر گشت کار
 سمند بزرگ اندر آورده زیر
 چو اندر گیا آتش تیز و باد

بر او نساستاد هر کس بدید
 سپه را همی کرد خواهد تباه
 که بر داد خواهید خاخ بیاد
 نبینم همی روی فرجام جنگ
 بسی نامداران لشکر تباه
 چو گرگ دز آگاه و درنده شیر
 سرافراز ترکان و گردان من ۵۱۰۰
 و گر نه ره ترک مالیدنا
 نه آیس ماند نه خلخ نه چین
 که آید پدید از میان سپاه
 خنیده کند در جهان نام خویش
 بگرد اندرش پیش گردون زند
 سپارم بدو لشکر خویش را
 که ترسیده بد لشکر از سرفراز
 زیر سپهد جهان پهلوان
 همی کشتشان و همیکرد پست
 سپهدار ایران و گردان خدای ۵۱۱۰
 که روز سپیدش همی تیره شد
 تگینان و گردان توران زمین
 نه بینید نالیدن خستگان
 که سامیش گرزست و تیر آرشی
 کنون بر فروزد همی کشورم
 که بیرون شود پیش آن پیل مست
 مر اورا ازان باره بندازدا
 کلاه از بر چرخ بگذارمش

همی کشت ازایشان و می خوابنید
 چو ارجاسب دانست کان پور شاه
 بدان لشکر خویش آواز داد
 دو هفته برآمد برین بر درنگ
 بکردند گردان گشتاسب شاه
 کنون اندر آمد میانتان زیر
 بکشتش همه پاک مردان من
 یکی چاره باید سگالیدنا
 که این گر بدارد زمانی چنین
 کدامست مرد از شما نامخواه
 یکی مردواری خرامد به پیش
 هر آن کز میان باره بیرون زند
 مر اورا دهم دختر خویش را
 سپاهش ندادند پاسخش بساز
 پس آنکه در آمد چو گرگ زیان
 چو شیر اندر افتاد و چون پیل مست
 همی گفتشان هر سوئی زیر پای
 چو ارجاسب دید آن چنان خیره شد
 دگر باره گفت ای بزرگان چین
 نبینید خویشان و پیوستگان
 بزیر بی آن که هست آتشی
 که نقش بسوزد همی لشکر
 کدامست مرد از شما چیره دست
 هر آن کو بدان گردکش یازدا
 یکی گنج پر زرش سپارمش

همیدون نداد ایچ کس پاسخش
 سه بار آن سخن را برایشان براند
 بیامد پس آن بیدرفش سترگ
 به ارجاسب گفت ای بلند آفتاب
 به پیش تو آوردم این جان خویش
 شوم پیش آن پیل آشفته مست
 بخاک افکنم تنش گسر شهریار
 ازو شاد شد شاه و کرد آفرین
 همان تیز ژوین زهر آبدار
 شد آن جادوی زشت و ناپاک تن
 چو از دور دیدش بر آن سهم و خشم
 بدست اندرش گرز چون سام یل
 نیارست رفتنش در پیش روی
 ز پنهان بدان شاهزاده سوار
 گذاره شد از خسروی جوشنش
 بیفتاد از اسب اندرون شهریار
 فرود آمد آن بسی درفش پلید
 سوی شاه برداشت اسب و کمرش
 سپاهش همه بانگ برداشتند
 چو گشتاسب از کوه سر بنگرید
 گمانی برم گفت کان گرد ماه
 نبرده برادرم فرخ زریر
 فکندست از اسب کز تاختن
 نیامد همی بانگ شهزادگان
 هیونی بتازید تا رزمگاه
 بید خیره و زردگون شد رخش
 چو پاسخ نیامدش خامش بماند ۵۱۲۰
 پلیدی سگی جادوی پیر گزرگ
 به بیخ و به بن همچو افراسیاب
 سپر کردم این جان شیرین پیش
 گرایدونکه یابم بران پیل دست
 بمن بدهد آن لشکر بی شمار
 بدادش بدو باره خویش و زین
 که بر آهنین کوه کردی گذار
 بنزد زریر آن سر انجمن
 پر از خاک روی و پر از گرد چشم
 بزین اندرون کشته چون کوه تل ۵۱۳۰
 ز پنهان همی تاخت بر گرد اوی
 بینداخت ژوین زهر آب دار
 بخون تر شد آن شهریاری تنش
 دریغ آن چنان شاهزاده سوار
 سلیحش همه پاک بیرون کشید
 درفش و نکو افسر پر گهرش
 درفش از بر پیل بگذاشتند
 بگرد اندرون ماه گردان ندید
 که روشن بدی زو همیشه سپاه
 که شیر زیان آوریدی بزیر ۵۱۴۰
 بماندند گردان وز انداختن
 مگر کشته شد شاه آزادگان
 بنزدیکی آن درفش سیاه

که از داغ او دل پر از خون شد دست
 که آمد یکی خون ز دیده چکان
 نگهبدار تسخت و سپاه ترا
 سواران ترکان بکشتند خوار
 مر او را بیفکند و برد آن درفش
 به بر در دلش در زمان بر طپید
 بدان خسروی تاج پاشید خاك ۵۱۵۰
 چه گویم کنون شاه لهراسب را
 چه گوید بدان پیر گشته پدر
 که کشت آن نبرده سوار ترا
 چو تابنده ماه اندرون شد بمیغ
 نهید از برش زین گشتاسبی
 که از درد او من بکاهم همی
 بورزم همی دین و آئینش را
 بکینه شدن مر ترا نیست رای
 فرود آمد از اسب و بنشست باز
 که باز آورد کین فرخ زریر ۵۱۶۰
 که باز آورد باره و زین اوی
 پذیرفتن راستان و مهان
 مر او را دهم دخترم را همای
 نجیبیدزیشان کس از جای خویش
 از کشته شدن زریر

که کشته شد آن شاهزاده سوار
 کنون کین او خواست خواهد همی
 چه پنهان کند گفت هنگام بد

بینید کان شاه من چون شد دست
 بدین اندرون بود شاه جهان
 بشاه جهان گهت ماه ترا
 جهان پهلوان آن زریر سوار
 سر جادوان جهان میدرفش
 چو آگاهی کشتن او رسید
 همه جامه تا پای بدرید پاك
 چنین گفت داننده جاماسب را
 چگونه فرستم فرسته بدر
 چه گویم چه کردم نگار ترا
 دریغ آن گو شاهزاده دریغ
 بیارید گلگون لهراسبی
 شوم کینه او بخوادم همی
 بسازم همی جستن کینش را
 جهاندیده دستور گفتش بیای
 فرمان دستور دانای راز
 بلشکر بگفتا کدامست شیر
 که پیش افکند باره بر کین اوی
 پذیرفتم این از خدای جهان
 که هرگز میان او نهد پیش پای
 ز لشکر نیاود کس پای پیش

آگاهی یافتن اسفندیار از کشته شدن زریر

پس آگاهی آمد باسفندیار
 پدرت از غم او بکاهد همی
 گو نامور دست بر دست زد

چو اورا برزم اندرون دیدمی
 دریغا سوارا گوا مهترا
 که کشت آن چنین پیل نستوه را
 درفش و پس لشکر و جای خویش
 بقلب اندر آمد میان را بیست
 برادر بدش پنج زیبای گاه
 همه ایستادند در پیش او
 به آزادگان گفت پشت سپاه
 نگر تا چه گویم نکو بشنوید
 بدانید شاهان که روزیست این
 نگر تا ترسید از مرگ و چیز
 دل از جنگ غمگین مدارید هیچ
 و گر گشت خواهد همی روزگار
 شما از پس کشتگان منگرید
 نگر تا نبینید بگریختن
 سر نیزها را برزم افکنید
 اگر کار بندید فرمان من
 شود نامتان در جهان در بزرگ
 بدین اندرون بود اسفندیار
 که ای نامداران و گردان من
 مترسید از نیزه و تیر و تیغ
 بدین خدای و گو اسفندیار
 که اکنون فرود آمد اندر بهشت
 پذیرفته ام من ازان شاه پیر
 که چون بازگردم ازین رزمگاه
 همیشه ازین روز ترسیدمی
 که بختش جدا کرد تاج از سرا
 که کند از زمین آهنین کوه را ۵۱۷۰
 برادرش را داد و خودرفت پیش
 گرفت آن درفش همایون بدست
 همه نامداران و همتای شاه
 که لشکر شکستن بدی کیش او
 که ای نامداران و شیران شاه
 بدین خدای جهان بگروید
 که بدین پدید آید از پاکدین
 که کس بی زمانه نمر دست نیز
 که ناگه زمانه بسازد بسیج
 چه نیکوتر از مرگ در کارزار ۵۱۸۰
 مجوئید فریاد و سر مشمرید
 نگر تا ترسید از آویختن
 زمانی بکوشید و مردی کنید
 بماند بدین کالبد جان من
 بمیرد همه لشکر پیر شرگ
 که بانگ پدرش آمد از کوهسار
 همه مرا چون تن و جان من
 که از بختی ما نیست روی گریغ
 بجان زریر آن گرامی سوار
 که من سوی لهراسب نامه نوشت ۵۱۹۰
 که گر بخت نیکم بود دستگیر
 باسفندیارم دهم تاج و گاه

چنان چون پدر داد شاهی مرا دهم همچنان تاج شاهی ورا
 سپه را همه با پشتون دهم ورا تاج شاهی بسر بسر نهم
رفتن اسفندیار بجنگ ارجاسب

چو اسفندیار آن گو پیلتن
 ازان کوه بشنید بانگ پدر
 خرامید نیزه بجنگ اندرون
 یکی دیزه‌ای بسر نشسته بلند
 بدان لشکر دشمن اندر فتاد
 همی کشت از ایشان و سر میبرید
 چو نستور پور زریبر سوار
 یکی اسب آسوده تیز رو
 بخواستهش ازان اسب دار پدر
 بیاراست و بر گستوان بر فکند
 بیوشید جوشن برو بر نشست
 ازان سو خرامید تا رزمگاه
 همی تاخت و آن باره را تیز کرد
 از آزادگان هر که دیدی براه
 کجا اوفتادست گفتمی زریبر
 یکی مرد بد نام او اردشیر
 پیرسید ازو راه فرزند خرد
 فتادست گفتمی میان سپاه
 برو زود کانجا فتادست اوی
 پس آن شاهزاده برانگیخت بور
 همی تاختش تا بر او رسید
 برقتش دل و هوش وز پشت زین

خداوند اورنگ و با سهم تن
 بزاری به پیش اندر افکند سر
 ز شرم پدر سر فکنده نگون
 بسان یکی دیو جسته ز بند
 چنان کاندرافتد بگلبرگ باد
 زبیمش همی مرد هرکش بدید ۵۲۰۰
 ز خیمه خرامید زی اسب دار
 جهنده یکی کوه و آکنده خو
 نهاد از بر او یکی زین زر
 بفتراک بر بست پیچان کمنند
 بمیدان خرامید نیزه بدست
 سوی باب کشته همی جست راه
 همی آخت کینه همی کشت مرد
 پیرسیدی از نامدار سپاه
 پدرم آن نبرده سوار دلیر
 سواری گرانمایه گرد گیر ۵۲۱۰
 سوی بابکش راه بنمود گرد
 بنزدیکی آن درفش سیاه
 مگر باز بینیش یک باره روی
 همی کشت مرد و همی کرد شور
 چو او را بدان خاک کشته بدید
 فکند از برش خوشتن بر زمین

جهان بین او نیز تاریک شد
 چراغ دل و دیده و جان من
 کنون چون که رفتی بکه اسپردیم
 و گشتاسب را دادگاه و کلاه ۵۲۲۰
 همی رزم را بارزو خواستی
 شدی کشته و نارسیده بکام
 فرود آی گویم ازین خوب گاه
 بروکینش از دشمنان باز جوی
 پس آن بارگی اندر آورد زیر
 که بنشسته بود از بر خوب گاه
 چرا کرده ای دیدگان را پرآب
 بروکینه باب من باز خواه
 سیه ریش او پروریده بمشک
 سپاهش بید روز روشن زبن ۵۲۳۰
 تن ییلواریش باریک شد
 نبرده قبا و کلاه مرا
 برانم ز خون یلان چند جوی
 کز اینجا بکیوان رسد دود آن
 وزان گونه خشم و دلیری شاه
 همیرفت خواهد بکین خواستن
 نباید ترا تیز بودن چنین
 که شاهنش و کدخدای جهان
 چرا باید این لشکر آراستن
 کی ارجاسب خواهد همی جستن ۵۲۴۰
 نشایدت رفتن بدان کینه گاه

بدید آن رخانش چو نزدیک شد
 همی گفتش ای ماه تابان من
 بدان رنج و سختی بیروردیم
 ترا تا سپه داد لهراسب شاه
 همی لشکر و کشور آراستی
 بکامت بگیتی برافراخت نام
 شوم زی برادرت فرخنده شاه
 که از تو نه این بد سزاوار اوی
 زمانی برینسان همی بود دیر
 همی رفت با بانگ تا پیش شاه
 شه خسروان گفتش ای جان باب
 کیان زاده گفت ای جهاندار شاه
 که ماندست شام بران خاک خشک
 چو از پور بشنید شاه این سخن
 جهان بر جهاندار تاریک شد
 یسارید گفتا سیاه مرا
 که امروز من از پی کین اوی
 یکی آتش اندازم اندر جهان
 چو گردان بدیدند آن رزمگاه
 که خسو بسیجیدش آراستن
 هم آواز گفتند ای شاه دین
 نباشیم گفتند همداستان
 برزم اندر آید بکین خواستن
 چو پوشد همی شاه خود جوشنا
 گرانمایه دستور گفتا بشاه

به نستور ده باره برنشست
 که او آورد باز کین پدر
 مراورا سوی رزم دشمن فرست
 ازان کش تو باز آوری خوبتر
کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را

بدادش بدو شاه بهزاد را
 پدرکشته آنکه میانرا بیت
 سیه جوشن و خود پولاد را
 سیه رنگ بهزاد را برنشست
 نشسته بران خوب رنگ سیاه
 همی برکشید از جگر سرد باد
 پذیره نیاید مرا نره شیر
 که او دارد آن کاویانی درفش
 برانگیخت شبرنگ بهزاد را ۵۲۵۰
 پذیره نیامد مراورا کسی
 همی کشتشان بی مرو و پیشمار
 چه یک بود پیشش چه صد چه هزار
 ز تنها جدا کرده بسیار سر
 تو گفتی بروز او شبیخون گرفت
 کیان تخمه و پهلوان پور را
 کزین سان همی نیزه داند زدن
 مگرگشت زنده زیر سوار
 بدین سان همی تاخت باره درست
 چنان دان که او هست پور زیر ۵۲۶۰
 همین بد گمانم بدو از نخست
 هم اکنون سوی منش خوانید هین
 گرفته بدست آن درفش بنفش
 پیوشیده آن جوشن پهلوی
 چراغ همه لشکر و پور شاه

بیش صف دشمنان ایستاد
 منم گفت نستور پور زیر
 کجا باشد آن جادوی بیدرفش
 چو پاسخ ندادند آزاد را
 بکشت از تگینان لشکر بسی
 وزین سوی دیگرگو اسفندیار
 بزخم سپید نبند پایدار
 بیفکند در زیر اسبش زبر
 سراسر همه رزمگه خون گرفت
 چو سالار چین دید نستور را
 بلشکر بگفت این که شاید بدن
 بکشت از تگینان من پیشمار
 که نزد من آمد زیر از نخست
 بگفتند او را که این شیرگیر
 چو بشنید ارجاسب گفتا درست
 کجا باشد آن بیدرفش گزین
 بیامد هم اندر زمان بیدرفش
 نشسته بران باره خسروی
 خرامید تا نزد نستور شاه

گرفته همان تیغ زهر آبدار
 بگشتند هر دو بژوین و تیر
 پس آگاه کردند از آن کارزار
 همی تاخیش تا بدیشان رسید
 برافکند اسب از میان نبرد
 بینداخت آن زهر خورده بروی
 نیامد برو تیغ زهر آب دار
 زدش پهلوانی یکی بر جگر
 ز باره نگون اندر افتاد و مرد
 فرود آمد از باره اسفندیار
 ازان جادوی زشت بیرون کشید
 نکو رنگ اسب زریر و درفش
 سپه یکسره بانگ برداشتند
 که پیروز شد شاه و دشمن فکند
 شد آن شاهزاده سوار دلیر
 سر پیر جادو نهادش به پیش

که افکنده بد زو زریر سوار
 سر جادوان ترك و پور زریر
 پسر شاه را فرخ اسفندیار
 سر جادوان چون مراورا بدید
 چو دانست کش برسر افتاد مرد ۵۲۷۰
 مگر کش کند تیره رخشنده روی
 گرفتش همان تیغ اسفندیار
 چنان کز دگرسو برون کرد سر
 بدید آن کیان زاده این دستبرد
 سلیح زریر آن گو نامدار
 سرش را ز تن نیمه اندر برید
 ببرد او ابا آن سر بیدرفش
 یلان نعره از ابر بگذاشتند
 برفت و بیسورد اسب سمند
 سوی شاه برد آن سمند زریر ۵۲۸۰
 کشنده بکشت اینت آئین و کیش

گریختن ارجاسب از کارزار

چو باز آورد آن گرانمایه کین
 خرامید تا باز آورد گاه
 ازان بهره ای را بنستور داد
 دگر بهره را با برادر سپرد
 سوم بهره را سوی خود بازداشت
 چو نستور فرزانه پاک تن
 بهم ایستادند در پیش اوی
 همیدون ببستند پیمان برین

بر اسب زریری بر افکند زین
 به بهره کرد آن کیانی کلاه
 یل لشکر افروز فرخ نژاد
 بزرگان ایران و مردان گرد
 که چون ابر غرنده آواز داشت
 چو نوش آذر آن پهلو رزم زن
 که لشکر شکستن بدی کیش اوی
 که گر تیغ دشمن بدرد زمین

نداریم ازین بدکنان چنگ باز ۵۲۹۰
 بگفتند و رفتند زی کارزار
 گوان و جوانان ایرانیان
 جهان را بجوشن بیاراستند
 کزان تنگ شد جای آوردگاه
 کزان آسیاها بخون دربگشت
 ابا نامداران و مردان خویش
 بران نره دیوان ییغو نژاد
 چنین تا بسی سرکشان را بکشت
 نیارد شدن پیش او هیچکس
 همی بود تا روز اندرگذشت ۵۳۰۰
 بشد رویش اندر بیابان نهاد
 بدان لشکر بمر چینیان
 نبخشودشان ای شگفتی کسی

بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار

همی آمد از هر سوئی تیغ تفت
 پیش گو اسفندیار آمدند
 قبای نبردی برون آختند
 بده بندگانرا بجان زینهار
 همه آذران را پرستش کنیم
 نه برداشتند ایچ گونه بچیز
 جهانشد زخونشان درخشان همی ۵۳۱۰
 کجا رحمت آوردگشتاسب شاه
 بجان و بتن دادشان زینهار
 گو پیلتن شاه خسرو نژاد

نگردیم زنده ازین جنگ باز
 بزین بر بیستند تنگ استوار
 چو ایشان فکندند اسب از میان
 همه یکسر از جای برخاستند
 از ایشان بکشتند چندان سپاه
 چنان خون همیرفت برکوه ودشت
 چو ارجاسب آن دیدآمد بیش
 گوگرد کش نیزه اندر نهاد
 همی دوختشان سینها تا پشت
 چو دانست خاقان کز آن سپس
 سپه جنب جنبان شد و بازگشت
 هم آنگاه اندرگریز اوفتاد
 پس اندر نهادند ایرانیان
 بکشتند از ایشان زهرسو بسی

چو ترکان بدیدند کارجاسب رفت
 همه سرکشان خود پیاده شدند
 کمانهای ترکی بینداختند
 بزاری بگفتند کای شهریار
 بدین اندر آئیم و پرستش کنیم
 پس آزادگان این سخن را بنیز
 زدند و بکشتند ازیشان همی
 از ایشان بکشتند چندان سپاه
 چو آواز بشنید اسفندیار
 بدان لشکر فرخ آواز داد

بگردید ازین لشکر چینان
 ازین پس زکشتن بدارید دست
 دهید این سگانرا بجان زینهار
 مبندیدکس را مرزید خون
 بگردید و آن خستگان بشمرید
 بر اسبان جنگی مپائید دیر
 شدند از برخستگان بارزوی ۵۳۲۰
 به پیروزگشتن تیسره زدند
 که پیروزی بودشان رستمی
 بدشت و بیابان همیرفت خون
 یامد بدیدار آن رزمگاه
 کرا دید بگریست و اندرگذشت
 بر آوردگه بر در افکنده خوار
 همه جامه خسروی بردرید
 بریش خود اندر زده هردو چنگ
 همه زندگانی بکردیم تلخ
 نبرده سوارا گزیده گوا ۵۳۳۰
 چراغ کئی افسر لشکرا
 بدست خودش روی بستر د پاک
 توگفتی زریر از بنه خود نژاد
 بتابوتا اندر افکند پیش
 کسی را که خسته است بیرون برند
 بدشت و بکوه و بیابان و راه
 هزار و صد و شصت و شش نامدار
 که از پای پیلان برون جسته بود

که ای نامداران ایرانیان
 کنون کین سپاه عدوگشت پست
 که بس زار و خوارند و بیچاره وار
 بدارید دست از گرفتن کنون
 متازید و این کشتگان مسپرید
 مگیریدشان بهر جان زریر
 چو لشکر شنیدند آوای اوی
 بلشکرگه خود فرود آمدند
 همه شب نخفتند از خرمی
 چو اندرگذشت آن شب تیره گون
 کی نامور با سران سپاه
 همی گرد آن کشتگان بر بگشت
 برادرش را دید کشته بزار
 چو او را چنان زار و کشته بدید
 فرود آمد از شولک خوب رنگ
 همیگفت کای شاه گردان بلخ
 دریفا نگارا مها خسروا
 ستون مناپرده کشورا
 فراز آمد و برگرفتش ز خاک
 بتابوت زرینش اندر نهاد
 کیان زادگان و جوانان خویش
 بفرمود تا کشتگان بشمرند
 بگشتند بر گرد آن رزمگاه
 از ایرانیان کشته بد سی هراز
 هزار و چهل نامور خسته بود

وزان سود گر کشته بد صد هزار
دگر خسته بد سه هزار و دو بیست
ازان هشتصد سرکش و نامدار
چنان جای بد تا توانی نایست ۵۳۴۰

باز آمدن گشتاسب پیلخ

کی نامبردار فرخنده شاه
به نستور گفتا که فردا پگاه
سوی گاه باز آمد از رزمگاه
سوی کشور نامور کش سپاه
بزد کوس و لشکر پنه بر نهاد
همه چیره دل گشته و رزمجوی
نهیشتند ازان خسته و کشته چیز
بدانا پزشکان سپردندشان
پیور مهین داد فرخ همای
عجم را چنین بود آئین و داد
سوار جهانجوی و نیزه گذار
یکی تا بر شاه ترکان بتاز ۵۳۵۰
بکش هر که یابی بکین پدر
بدادش همه بی مرو بی شمار
چو شاه جهان از بر تخت و گاه
سپه را همه یکسره بار داد
سپه را همی کردش آراسته
کسی را نهشت ایچ ناداده چیز
کرا پایه بایست پایه نهاد
سوی خانهاشان فرستاد باز
بگاہ شهنشاهی اندر نشست
بر و عود هندی همی سوختند ۵۳۶۰
همه هیزمش عود و عنبرش خاک
پش خان گشتاسبی نام کرد
همه کارها را به اندام کرد

بفرمود تا بر در گنبدش
سوی کار دانانش نامه نوشت
شبان سیه تیره مان روز کرد
بنفرین شد ارجاسب و ما بافرین
چو پیروزی شاهتان بشنوید
چو آگاه شد قیصر آن شاه روم
فرسته فرستاد با خواسته
شه بربرستان و شاهان هند
نهادند و جاماسب را موبدش
که ما را خداوند یافه نهشت
که مان بر همه کام پیروز کرد
که داند چنین جز جهان آفرین
گزیتی باذر پرستان دهید
که فرخ شد آن شاه و ارجاسب شوم
غلامان و اسبان آراسته
گزیتش بدادند و شاهان سند ۵۲۷۰

فرستادن گشتاسب اسفندیار را بگرد جهان

برای هویدا کردن دین زردشت

گو نامبردار به روزگار
گزینان کشورش را بار داد
ز پیش اندر آمدگو اسفندیار
نهاده بسر برکیانی کلاه
باستاد در پیش وی بنده فش
چو شاه جهان روی او را بدید
بخندید و گفت ای یل اسفندیار
یل تیغ زن گفت فرمان تراست
کی نامور تاج زرینش داد
همه کار ایران مر او را سپرد
درفشی بدو داد و گنج و سپاه
بروگفت پایت بزین اندر آر
از آن شهرها بت پرستان بکش
بشد تیغ زن گردکش پور شاه
بروم و بهندوستان بر بگشت
نشسته بتخت کئی نامدار
بزرگان و شاهان فرخ نژاد
بدست اندرون گرزده گلاوسار
بزیر کلاهش همی تافت ماه
سرافکنده و دست کرده بکش
ز جان و جهانش بدل برگزید
همی آرزو نایدت کارزار
که تو شهریاری و کیهان تراست
در گنجها را برو برگشاد
که او را بدی پهلوی دستبرد ۵۲۸۰
هنوزت نشد گفت هنگام گاه
همه کشورانرا بدین اندر آر
پس آتشکده کن بهر جا بهش
بگرد همه کشوران با سپاه
ز دریا و تاریکی اندر گذشت

شه روم و هندوستان و یمن
 مرین دین به را بیاراستنند
 گزارش همی کرد اسفندیار
 چو آنگه شدند از نکو دین اوی
 بتان از سر گاه میسوختند
 همه نامه کردند زی شهریار
 بیستیم کشتی و بگرفت ساز
 که ما راست گشتیم و ایزد پرست
 چو آن نامه شهریاران بخواند
 فرستاد زندی بهر کشوری
 بفرمود تا نامور پهلوان
 بهر جای کان شاه بنهاد روی
 همه خود مر اورا بفرمان شدند
 چو گیتی همه راست شد بر پدرش
 کئی وار بنشست بر تختگاه
 برادرش را خواند فرشید ورد
 بدو داد دینار و گوهر بسی
 چو یک چندگاهی بر آمد برین
 فرسته فرستاد نزد پدر
 جهان پاک کردم بفر خدای
 کسی را به نیز از کسی بیم نه
 فروزنده گیتی بسان بهشت
 سواران جهان را همی داشتند
 برین بر بگردید چندی جهان
 چه فرمائی ای شاه گردنکشان

همه نامه کردند زی پیلتن
 ازین دین گذارش همی خواستند
 بفرمان یزدان پروردگار
 گرفتند ازو راه و آئین اوی
 بجای بت آتش بر افروختند ۵۳۹۰
 که ما دین گرفتیم از اسفندیار
 کنونت نشاید ز ما خواست باز
 کنون زند و استا بر ما فرست
 نشست از بر گاه و یاران بخواند
 بهر نامداری و هر مهتری
 همی گشت بر چار گوشه جهان
 نیامد کس اندر برش جنگجوی
 بدان از جهان پاک پنهان شدند
 گشاد از میان باز زرین کمرش
 بیاسود یکچند خود با سپاه ۵۴۰۰
 سپاهی برون کرد و مردان مرد
 خراسان بدو داد و کردش گسی
 جهان ویژه گشته بدو پاک دین
 که ای نامور شاه پیروزگر
 بکشور پراکنده سایه همی
 بگیتی کسی بی زر و سیم نه
 جهان گشته آباد و هر جای کشت
 وورزیگران ورز می کاشتند
 به گیتی بدی بود اندر نهان
 ازین دو یکی کار من ده نشان ۵۴۱۰

بیایم بدرگه بدیدار تو ویا هیچ باشد دگر کار تو
فرسته همی برد از اسفندیار خبرهای نیکو بر شهریار

بدگوئی کردن گوزم از اسفندیار

چنین گفت گوینده کان روزگار
یکی روز بنشست گو شهریار
یکی سرکشی بود نامش گوزم
بدل کین همیداشت ز اسفندیار
شنیدم که گشتاسب را خویش بود
هر آنجا که آواز او آمدی
شه نامبردار روزی پگام
گزینان لشکرش را بار داد
گوزم آمد و پیش فرخنده شاه
که چون شاه را بر پسر برزند
نشسته بد او پیش فرخنده شاه
فراز آمد از شاهزاده سخن
هم آنکه یکی دست بر دست زد
فرازش نباید کشیدن به پیش
که چون پور باسهم مهتر شود
رهی کز خداوند سر برکشید
چو از راز داران شنیدم نخست
جهاندار گفت این سخن چیست باز
کیان شاه را گفت ناراستگوی
شه شهریاران تهی کرد جای
بگوی این همه سر بسر پیش من
گوزم بد آهوش گفت از خرد

که شه داد تاجی باسفندیار
وراش همی کرد با چند یار
گوی نامبردار فرسوده رزم
ندانم چه شان بود آغاز کار
پسر را همیشه بداندیش بود
ازو زشت گفتمی و طعنه زدی
نشسته به آرام در بزمگاه
بزرگان و شاهان مهتر نژاد ۵۴۲۰
نشست و بهانه همی جست راه
برویال او را بخاک افکند
رخ از کینه زرد و دل از غم تپاه
نگر تا بد آهو چه افکند بن
چو دشمن بود گفت فرزند بد
چنین گفتمان موید راست کیش
ازو باب را روز بد تر شود
از اندازه پس سرش باید برید
نیامد مرا این گمانی درست
خداوند این راز که وین چه راز ۵۴۳۰
که این راز گفتن کنون نیست روی
فریبنده را گفت نزد من آی
نهان چیست راز بداندیش من
نباید جز آن چیز کاندر خورد

سزد گر ندارم من از شاه راز
 ازان راز کنز دل ورا بغنوی
 وگر چه نیاید مر او را پسند
 وگرچه نخواهد ز من گفت باز
 به از راز کردنش پنهان بود
 بسیچد همی رزم را روی کار ۵۴۴۰
 همه خود سوی او نهادند روی
 بشاهی همی بد پسندد ترا
 کند مر جهانرا همه زیر دست
 که اورا برزم اندرون نیست یار
 پذیره نیارد شدن آفتاب
 توبه‌دان کنون رای و فرمان تراست
 گو نامبردار خیره بماند
 دژم گشت وز پور کینه گرفت
 ایی بزم بنشست با باد سرد
 از اسفندیارش گرفته شتاب ۵۴۵۰
 فروغ ستاره بشد ناپدید
 که دستور بد شاه گشتاسب را
 مر اورا بخوان زود و نزد من آر
 چو نامه بخوانی زمانی میبای
 تو آئی همی ای شه کشورا
 که بی تو مرا کار بر نایدا
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که او پیش دیدست لهراسب را
 ابا او بیا بر ستور نونند

مرا شاه کرد از جهان بی نیاز
 یکی راز گویم اگر بشنوی
 ندارم من از شاه خود باز پند
 ندارم نهانی من از شاه راز
 که گر باز گویمش و او نشنود
 بدان کای جهاندار اسفندیار
 بسی لشکر آمد بنزدیک اوی
 برآنت کاکنون ببندد ترا
 ترا چون بچنگ آورید و بیست
 تو دانی که آنت اسفندیار
 چنو حلقه کرد آن کمند بتاب
 من آنچه شنیدم بگفتمت راست
 چو با شاه ایران گرزم این براند
 چنین گفت هرگز که دید این شگفت
 نخورد ایچ می نیز و رامش نکرد
 از اندیشه آنشب نیامدش خواب
 چو از کوهساران سپیده دمید
 بخواند آن جهاندیده جاماسب را
 بدو گفت رو نزد اسفندیار
 بدو گو که برخیز و پیش من آی
 که کار بزرگست پیش اندرا
 کنون این زمان مر ترا بایدا
 نوشتش یکی نامه استوار
 فرستادم این پیر جاماسب را
 چو اورا ببینی میانرا به بند

اگر خفته ای زود برجه ز جای
 خردمند شد نامه شاه برد
 وگر خود بیائی زمانی میای ۵۴۶۰
 گذارنده کوه و بیابان سپرد
آمدن جاماسب نزد اسفندیار

بدان روزگار اندر اسفندیار
 ازان دشت آواز دادش کسی
 چو آن بانگ بشنیدش آمدشگفت
 پسر بود او را گزیده چهار
 یکی نام بهمن دگر مهر نوش
 چهارم ورا نام نوش آذرا
 بشاه جهان گفت مهتر پسر
 یکی زهر خنده بخندید شاه
 برینجا درا از چه خندی همی
 بدو گفت پورا دراین روزگار
 ز من خسرو آزار دارد همی
 گرانمایه فرزند گفتمش چرا
 سر شهریارانش گفت ای پسر
 مگر آنکه تا دین بیاموختم
 جهان ویژه کردم بیرنده تیغ
 همانا دلش دیو بفریتمست
 همی تا بدین اندرون بود شاه
 چو از دور دیدش ز کهسارگرد
 پذیره شدش زود فرزند شاه
 ز اسب چمنده فرود آمدند
 برسید ازو فرخ اسفندیار
 خردمند گفتا درستست و شاد
 بدشت اندرون بد برای شکار
 که جاماسب را کرد خسروگسی
 بیچید و خندیدن اندر گرفت
 همه خوب روی و نبرده سوار
 سوم آذر افروز گرد بهوش
 کجا کرد او گنبد آذرا
 که تا جاودان سبز بادات سر
 که من می نیابم در آن هیچ راه
 لب ما ز خنده ببندی همی ۵۴۷۰
 کس آمد مرا از بر شهریار
 دلش از رهی بار دارد همی
 چه کردی تو با خسروکشورا
 گناهی ندانم بجای پدر
 همی در جهان آذر افروختم
 چرا دارد از من بدل شه دریغ
 که بر بستن من چنین شیفتست
 پدید آمد از دور گرد سپاه
 بدانست کامد فرستاده مرد
 چو دیدند مر یکدگر را براه ۵۴۸۰
 گو و پیر هر دو پیاده شدند
 که چونست شاهنشاه نامدار
 سرش را ببوسید و نامه بداد

که مر شاه را دیو گمراه کرد
 چه بینی مرا اندرین روزگار
 نه نیکو کند کار با من پدر
 چه گوئی تو ای پیر داننده راه
 برون برده باشم سر از کهتری
 نباید چنین ماند بر خیر خیر
 بدانندگی پیر و بر تن جوان ۴۹۰ ه
 به از خوب مهر پسر بر پدر
 که هرچه او کند پادشاهست اوی
 فرستاده و شاه گردن فراز
 پس آنگاه خوردند هر دو نیند
 تو گفתי همی رامش آموختند
 چو دیوان لشکر بیاورد پیش
 وزانجا خرامید با چند گرد
 کمر بسته و بر نهاده کلاه

بند کردن گشتاسب اسفندیار را

کلاه کئی بر نهاده بسر
 همان زندواستا نهاده به پیش ۵۰۰
 پس آن خسرو تیغ زن را بخواند
 به پیش اندر آمد ببردش نماز
 سر افکنده و دستها زیر کش
 بدان راد مردان و اسپهبدان
 بسختی همی پرورد زاده ای
 یکی تاج زرینش بر سر نهد
 بیاموزدش راه و خیره شود

درست از همه کارش آگاه کرد
 خردمند را گفت اسفندیار
 ار ایدونکه با تو بیایم بدر
 ندانم همی خوبستن را گناه
 ورایدونکه نایم بفرمان بری
 یکی چاره ساز ای خردمند پیر
 خردمند گفت ای شه پهلوان
 تو دانی که خشم پدر بر پسر
 بیایدت رفتن که اینست روی
 بدین ایستادند و گشتند باز
 یکی جای خوبش فرود آورید
 بیشش همی عود میسوختند
 دگر روز بنشست بر تخت خویش
 همه لشکرش را به بهمن سپرد
 بیامد بدرگاه آزاده شاه

چو آگاه شد شاه کامد پسر
 مہان و کہان را همه خواند پیش
 همه موبدان را بکرسی نشاند
 بیامد گو دست کرده دراز
 باستاد در پیش او بنده فش
 شه خسروان گفت با موبدان
 چه گوئید گفتا که آزاده ای
 پهنگام شیرش بسدایه دهد
 همی داردش تا که چیره شود

بسی رنج بیند گرانمایه مرد
 پس آزاد زاده بمردی رسد
 مر او را بجویند جویندگان
 سواری شود نیک و پیروز رزم
 جهانرا کند یکسره زیر پی
 چو پیروز گردد کشد یال و شاخ
 ندارد پدر جز یکی تاج و تخت
 پسر را جهان و درفش و سپاه
 نباشد بدان نیز همداستان
 ز بهر یکی تاج و افسر پسر
 کند با سپاهی خود آهنگ اوی
 چه گوئید پیران که با این پسر
 گزینانش گفتند کای شهریار
 پدر زنده و پور جویای گاه
 جهاندار گفتا که اینت پسر
 ز دانا چو بشنید شاه بزرگ
 کز اینپس من او را بجویی ز من
 ببندم چنان کش سزاوار و بس
 پسرگفت ای شاه آزاده خوی
 ندانم گناهی من ای شهریار
 بجان تو ای خسرو کامران
 ولیکن تو شاهی و فرمان تراست
 کنون بند فرمای و خواهی بکش
 شه خسروان گفت بند آورید
 به پیش آوریدند آهنگران

سواری کند آزموده نبرد
 چنان چون زر از کان بزردی رسد
 وزو بیش گویند گویندگان ۵۵۱۰
 سر انجمنها برزم و بیزم
 بیاشد سزاوار دیسیم کی
 پدر پیر گشته نشسته بکاخ
 نشسته بایوان نگهبان رخت
 پدر را یکی تاج زرین و گاه
 شنید از شماکس چنین داستان
 تن باب را دور خواهد ز سر
 نهاده دلش تیز بر جنگ اوی
 چه نیکو بود کار کرد پدر
 نیاید خود این هرگز اندر شمار ۵۵۲۰
 ازین خام تر نیز کاری مخواه
 که آهنگ دارد بجان پدر
 چنین گفت با نامداران سترگ
 که عبرت بگیرند ازو برزمن
 به بندی که کس را نبستست کس
 مرا مرگ تو کی بود آرزوی
 که کردستم اندر همه روزگار
 کجا بردم این خود بدل در گمان
 ترا ام من و بند و زندان تراست
 مرا دل درستست و آهسته هس ۵۵۳۰
 مر او را به بندی و زین مگذرید
 غل و بند و زنجیرهای گران

چنان چون بود مردم شور بخت
 به پیش جهاندار کیهان خدای
 که هرکش همیدید بگریست زار
 بفرمود آنگه بدژ بردنش
 نوندی دونده چو مرغی یسر
 مر اورا نشانند بر پشت پیل
 دو دیده پر از آب و خسته جگر
 گرفته پس و پیش اسپهبدان ۵۵۴۰
 ستون آوریدند از آهن چهار
 ز تختش بیفکند و بر گشت بخت
 گو پهلوان زاده با داغ و درد
 زمان تا زمان زار بگریستی

رفتن گشتاسب بزابلستان و لشکر آراستن ارجاسب بار دیگر

که خسرو سوی سیستان کرد روی
 کند موبدان را بدان بر گوا
 پذیره شدش پهلوان سپاه
 سوار جهان دیده همتای سام
 ابسا مهتران و گزینان در
 ابا رودها از کران تا کران ۵۵۵۰
 وزان شادمان گشت فرخنده شاه
 همه بنده وار ایستادند پیش
 نشستند و آتش برافروختند
 همی خورد گشتاسب با پور زال
 چو از کار گشتاسب آگه شدند
 تن پیلوارش به آهن بخت

ز سر تا بیایش بیستند سخت
 نهادند زنجیر بر دست و پای
 چنانش بیستند پای استوار
 چو اندر گره شد سر و گردنش
 بیارید گشتا یکی پیل نر
 فراز آوریدند پیلی چو نیل
 ببردندش از پیش فرخ پدر
 فرستاد سوی دژ گنبدان
 بدان دژش بردند بر کوهسار
 مر اورا در آنجا بیستند سخت
 نگهبان بر او کرد پس چند مرد
 بدان تنگی اندر همی زیستی

بر آمد بسی روزگاران بروی
 که آنجا کند زند و استاروا
 چو آنجا رسید آن گرانمایه شاه
 شه نیمروز آنکه رستمش نام
 ابا پیر دستان که بودش پدر
 پراه آوریدند رامشگران
 بشادی پذیره شدندش براه
 بزابلش بردند مهمان خویش
 ازو زند و استا بیاموختند
 بر آمد برین میهمانی دو سال
 بهر جا کجا شهریاران بدند
 که او پهلوان جهان را بیست

بزابلستان شد به پیغمبری
 بگشتند یکسر ز فرمان اوی
 چو آگاهی آمد به بهمن که شاه
 نبرده گزینان اسفندیار
 به پیش گو اسفندیار آمدند
 مر او را برامش همی داشتند
 پس آگاهی آمد بسالار چین
 بر آشت خسرو باسفندیار
 خود از بلخ زی زابلستان کشید
 بزابل نشست مهمان زال
 بلخ اندرون جز که لهراسب شاه
 مگر هفتصد مرد آتش پرست
 جز ایشان بلخ اندرون نیست کس
 مگر پاسبانان کاخ همای
 مهان را همه خواند شاه چگل
 بدانید گفتا که گشتاسب شاه
 بزابل نشست با لشکرش
 کنونست هنگام کین خواستن
 پسرش آن گرانمایه اسفندیار
 کدامست مردی پژوهنده راز
 نراند بره ایچ و بیره شود
 یکی جادوی بود نامش ستوه
 منم گفتم شایسته و راهجوی
 شه چینش گفتا بایران خرام
 پژوهنده راز پیمود راه

که نفرین کند بر بت آذری
 بهم بر شکستند پیمان اوی
 بیستش پدر را ابر بیگناه
 ازانجا برفتند تیمار دار ۵۵۶۰
 کیان زادگان زار و خوار آمدند
 بزندانش تنها نه بگذاشتند
 که ماه از کمان آمد اندر کمین
 سوی گنبدان دژ فرستاد خوار
 بمهمانی پور دستان کشید
 بدین روزگاران برآمد دوسال
 نماندست از ایرانیان و سپاه
 همه پیش آذر بر آورده دست
 ازان نامداران همینست و بس
 هلا زود برخیز و چندین میای ۵۵۷۰
 ابر جنگ لهراسبشان داد دل
 سوی سیستان رفت خود با سپاه
 سواری نه اندر همه کشورش
 بیاید بسیچید و آراستن
 به بند گران اندرست استوار
 که پیماید این زرف راه دراز
 از ایرانیان یکسر آگه شود
 گذارنده راه و نهفته یثوه
 چه باید همی هرچه خواهی بگوی
 نگه کن بدانش بهر سو بگام ۵۵۸۰
 بلخ گزین شد سوی کاخ شاه

ندید اندرو شاه گشتاسب را
 تهی دید بلخ از گوی اسفندیار
 بشد همچنان پیش خاقان بگفت
 که گشتاسب رفتست و لشکر همه
 جز آذر پرستان ندیدم کسی
 سراسر سخن پیش مهتر بگفت
 چو ارجاسب آگاه شد شاد شد
 سرانرا همه خواند و گفتا روید
 برفتند گردان لشکر همه
 بدو باز خواندند لشکرش را
 سپاه انجمن شد بدرگاه شاه
 بکردند آن کو بفرمودشان
 چو گرد آمدش خلیجی صد هزار
 به آواز خسرو نهادند گوش
 پرستند گمان دید و لهراسب را
 ز شادی رخش تازه شد چون بهار
 برخ پیش او مر زمین را برفت
 تهی کرده از مرد کشور همه
 بگشتم ببلخ اندرون من بسی
 چنان چون بدانست اندر نهفت
 از اندوه دیرینه آزاد شد
 سپاه پراکنده باز آورید
 بکوه و بیابان و جای رمه ۵۵۹۰
 گزیده سواران کشورش را
 همه سرفرازان سپردند راه
 گر آسودشان و بفرسودشان
 گزیده سواران نیزه گذار
 سپردند اورا همه هوش و توش





انجام شدن گفتار دقیقی و باز آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی

کنون ای سخنگوی بیدار مرد
دقیقی رسانید اینجا سخن
ربودش روان از سرای سپنج
بگیتی نماندست ازو یادگار
نماند او که بردی بسر نامه را
ز فردوسی اکنون سخن یاد گیر
چو این نامه افتاد در دست من
نگه کردم این نظم و سست آدم
من این را نوشتم که تا شهریار
دو گوهر بد این بادو گوهر فروش
سخن چون بدینگونه بایدت گفت
چو بند روان بینی و رنج تن
چو طبعی نداری چو آب روان
دهان گرز بماند ز خوردن تهی
یکی نامه دیدم پر از داستان

یکی سوی گفتار خود بازگرد
زمانه بر آورد عمرش به بن
از انبیس که بنمود بسیار رنج
مگر این سخنهای نا پایدار
براند برو سر بسر خامه را ۵۶۰۰
سخنهای پاکیزه و دل پذیر
بماهی گراینده شد شست من
بسی بیت نا تندرست آدم
بداند سخن گفتن نابکار
کنون شاه دارد بگفتار گوش
مگوی و مکن رنج باطبع جفت
بکافی که گوهر نیابی مکن
میر دست زی نامه خسروان
ازان به که نا ساز خوانی نهی
سخنهای آن پرمنش راستان ۵۶۱۰

فسانه کهن بود و منشور بود
 نه بردی به پیوند او کس گمان
 گذشته برو سالیان دو هزار
 گرفتم بگوینده بر آفرین
 اگرچه نه پیوست جز اندکی
 هم او بود گوینده را راه بر
 همی یافت از مهران ارج و گنج
 ستاینده شهریاران بدی
 بنقل اندرون سست گشتش سخن
 من این نامه فرخ گرفتم بفال
 ندیدم سرافراز بخشنده ای
 هم این سخن بردل آسان نبود
 یکی باغ دیدم سراسر درخت
 بجائی نبود ایچ پیدا درش
 که اندر خور باغ بایستمی
 سخن را نگه داشتم سال بیست
 جهاندار محمود با فر و جود
 ابوالقاسم آن شهریار جهان
 بیامد نشست از بر تخت داد
 سر نامه را نام او تاج گشت
 ببخش و بدانش بفر و هنر
 ز شاهان پیشین همی بگذرد
 چه دینار بر چشم او بر چه خاک
 گه بزم زر و گه رزم تیغ
 همیشه سر تختش آباد باد

طبایع زیبوند او دور بود
 پر اندیشه گشت این دل شادمان
 گر ایدونکه بر تر نیاید شمار
 که پیوند را راه داد اندرین
 ز بزم و ز رزم از هزاران یکی
 که شاهی نشانید بر گاه بر
 زخوی بد خویش بودیش رنج
 بمدح افسر نامداران بدی
 ازو نو نشد روزگار کهن
 همی رنج بردم به بسیار سال ۵۶۲۰
 بگاه کیان بر درخشنده ای
 جز از خامشی هیچ درمان نبود
 نشستنگه مردم نیک بخت
 جز از نام شاهی نبود افسرش
 اگر تنگ بودی نشایستمی
 بدان تا سزاوار این گنج کیست
 که اورا کند ماه و کیوان سجود
 کز و تازه شد تاج شاهنشهان
 جهاندار چون او که دارد بیاد
 بفرش دل تیره چون عاج گشت ۵۶۲۰
 نبد تا جهان بد چنو نامور
 نفس داستان را بید نشمرد
 بیزم و بیزم اندرش نیست باک
 ز جوینده هر دو ندارد دریغ
 وزو جان آزادگان شاد باد

آمدن لشکر ارجاسب یبلخ و کشته شدن لهراسب

کنون رزم ارجاسب را نوکنیم
 چو ارجاسب آگه شد از کار شاه
 بفرمود تا کهرم تیغ زن
 که ارجاسب را بود مهر پسر
 بدو گفت بگزین ز لشکر سوار
 از ایدر برو تازیان تا یبلخ
 نگر تا که را یابی از دشمنان
 سرانشان بیر خانهاشان بسوز
 از ایوان گشتاسب باید که دود
 اگر بند بر پای اسفندیار
 همانکه سرش را ز تن باز کن
 همه شهر ایران بکام تو گشت
 من اکنون ز خلخ باندک زمان
 بخوانم سپاه پراکنده را
 بدو گفت کهرم که فرمان کنم
 چو خورشید تیغ از میان برکشید
 یگرد آمدش خلخی صد هزار
 بیاورد کهرم بسایران سپاه
 چو آمد بر آن مرز بگشاد دست
 همه دل بکینه بیاراستند
 چو ترکان رسیدند نزدیک بلخ
 ز کهرم چو لهراسب آگاه شد
 بیزدان چنین گفت کای کردگار
 توانا و دانا و بخشنده ای

بطبع روان باغ بی خوکنیم
 که رفت او سوی سیستان با سپاه
 برد پیش سالار چین انجمن
 بخورشید تابان برآورده سر
 زگردان شایسته ککارزار ۶۴۰
 که از بلخ شد روز ما تار و تلخ
 از آتش پرستان و آهرمنان
 بریشان شب آور برخشنده روز
 زبانه برآرد بچرخ کبود
 بیابسی سرآور برو روزگار
 ز نام تو گیتی پرآواز کن
 تو تیغی و دشمن نیام تو گشت
 دمامد بیام پس اندر دمان
 برافشانم این گنج آکنده را
 بگفتار تو جان گروگان کنم ۶۵۰
 شب تیره زو دامن اندرکشید
 گزیده سواران خنجرگذار
 زمین گشت چون روی زنگی سیاه
 کسی را که دیدی همی کرد پست
 بتاراج و کشتن بیاراستند
 گشاده زبانها بگفتار تلخ
 غمی گشت و با رنج همراه شد
 توئی برتر از گردش روزگار
 خداوند خورشید رخشنده ای

همان تیز بینا دل و هوش من ۵۶۶۰
 نگردم نه از بیم فریاد خواه
 بخنجر میاور سرانجام من
 وزان گرز داران سواری نبود
 چنان چون نه زبنده کارزار
 پیوشید لهراسب خفتان جنگ
 بشد بر نهاد آن کیانی کلاه
 یکی گرزۀ گاو پیکر بدست
 زمین را سپردی بگرزگران
 ندارد مگر زخم اسفندیار
 همان خاک با خون برآمیختی ۵۶۷۰
 به تنش اندرون زهر بشکافتی
 میازید با او یکایک بجنگ
 خروش هژبر زیان آورید
 چنانهم که آواز بنمودشان
 خروش سواران پرخاشخر
 بیچارگی نام یزدان بخواند
 غمی گشت وبخت اندر آمد بخواب
 نگونسار شد مرد یزدان پرست
 برو انجمن شد فراوان سوار
 بشمشیر شد پاره پاره تنش ۵۶۸۰
 چو خود از سر شاه برداشتند
 از آهن سیاه آن بهشتیش روی
 که این پیر شمشیر چون برگرفت
 سپه را بدین دشت کار آمدی

نگهدار دین و تن و توش من
 که من بنده بردست ایشان تباه
 بگیتی درون گم مکن نام من
 به بلخ اندرون نامداری نبود
 بیامد ز بازار مردی هزار
 چو توران سپاه اندر آمد بتنگ
 ز جای پرستش به آوردگاه
 پیبری بفرید چون پیل مست
 بهر حمله‌ای جادوئی زان سران
 همی گفت هر کس که این نامدار
 بهرسو که باره بر انگیختی
 هر آنکس که آواز او یافتی
 بترکان چنین گفت کهرم که چنگ
 بکشید و اندر میان آورید
 بکردند چون او بفرمودشان
 برآمد چکاچاک زخم تبر
 چو لهراسب اندر میان باز ماند
 ز پیروی و از تابش آفتاب
 جهاندیده از تیر ترکان بخت
 بخاک اندر آمد سر تاجدار
 بکردند چاک آن کئی جوشنش
 همی نسو سواریش پنداشتند
 بدیدند رخ لعل و کافور موی
 بماندند یکسر ازان در شگفت
 بدینجا گر اسفندیار آمدی

بدین اندکی ما چرا آمدیم
 بیاران چنین گفت کهرم که کار
 که این تاجور شاه لهراسبست
 شهنشاہ را فر یزدان بود
 چنین پیرگشته پرستنده بود
 کنون تخت گشتاسب شد زو تپی
 وزانپس به بلخ اندر آمد سپاه
 نهادند سر سوی آتشکده
 همه زند و استا بر افروختند
 ورا هیرید بود هشتاد مرد
 همه پیش آذر بکشتندشان
 ز خونشان بمرد آتش زردهشت

که همچون گله در چرا آمدیم
 همین بود و رنج اندرین کارزار
 که باب جهاندار گشتاسبست
 همه کار او بزم و میدان بود
 دل از تاج و از تخت برکنده بود
 بیبچد ز دیهیم شاهنشهی ۵۶۹۰
 جهانشد ز تاراج و کشتن تباہ
 بدان کاخ و ایوان زر آزرده
 همه کاخ و ایوان همی سوختند
 زبانشان ز یزدان پر از یاد کرد
 ره گبرگی برنوشتندشان
 ندانم چرا هیرید را بکشت

آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن لهراسب

و لشکر کشیدن سوی بلخ

زنی بود گشتاسب را هوشمند
 از آخر چمان باره‌ای برنشست
 از ایوان ره سینستان برگرفت
 نخفتی بمنزل چو برداشتی
 چنین تا بنزدیک گشتاسب شد
 بدو گفت چندین چرا ماندی
 سپاهی ز توران بیامد ببلخ
 همه بلخ پر غارت و کشتنت
 بدو گفت گشتاسب کاین غم چراست
 چو من با سپاه اندر آیم زجای
 چنین داد پاسخ که یاوه مگوی
 خردمند و دانا و رایش بلند
 بکردار ترکان میان رابست
 وزان کارها مانده اندر شگفت
 دو روزه بیک روز بگذاشتی ۵۷۰۰
 به آگاهی و درد لهراسب شد
 خود از بلخ نامی چرا راندی
 که شد مردم بلخ را روز تلخ
 وز ایدر ترا روی برگشتنت
 بیک تاختن درد و ماتم چراست
 همه کشور چین ندارند پای
 که کار بزرگ آمدستت بروی

بکشتند و شد روز ما تار و تلخ
 رد و هیربد را همه سر زدند
 چنین بدکنش خوار نتوان شمرد ۵۷۱۰
 چنین کار دشوار آسان مگیر
 خردمند را دل برفتی ز جای
 که باد هوا هرگز او را ندید
 برو یاره و تاج نگذاشتند
 ز مژگان بیارید خوناب زرد
 شنیده همه پیش ایشان براند
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 بمردی ز ترکان تهی کرد گناه
 بمینو بنزد تن پاک اوی
 بینداخت تاج و پیرداخت گاه ۵۷۲۰
 فرستاد نامه بهر پهلوی
 ندانید باز از بلندی مفاک
 زره دار و باگرز و رومی کلاه
 کجا بود در پادشاهی گوی
 سواران جنگ آور از لشکرش
 سوی بلخ نامی ره اندر گرفت
 دران راه میراند با درد تفت
 سرانجام گیتی بود همچنین
 تو بر سوگ باب ایچ گونه متاب
 ترا شهریاری مرا بندگی ۵۷۳۰
 بماند او و خسرو بشد جنگجوی
 جهاندار گشتاسب با تاج و گناه

شهنشاہ لهراسب در شهر بلخ
 وزانجا بنوش آذر اندر شدند
 ز خونشان فروزنده آتش بمرد
 ببردند پس دخترانت اسیر
 اگر نیستی جز شکست همای
 دگر دختر شاه به آفرید
 که از تخت زرینش برداشتند
 چو بشنید گشتاسب شد پر ز درد
 بزرگان ایرانیان را بخواند
 همه زار گشتند و گریان شدند
 همی گفت هر کس که لهراسب شاه
 هزار آفرین باد بر خاک اوی
 نویسنده نامه را خواند شاه
 سواری بر افکند بر هر سوی
 که یکتن سر از گل مشوئید پاک
 برانید یکسر بدین بارگاه
 ببردند نامه بهر پهلوی
 چو گشت انجمن لشکر از کشورش
 درم داد و از سیستان بر گرفت
 تهمتن یکی روز با او برفت
 همی گفت کای شهریار زمین
 بگیتی نه فرزند ماند نه باب
 پذیرفته بادا ترا زندگی
 بگفت این و شاهش ببوسید روی
 چو بشنید ارجاسب کامد سپاه

که تاريك شد روی خورشيد و ماه
 ز لشکر کسی روی هامون ندید
 زمین شد سیاه و هوا لاجورد
 همه نیزه و تیغ و ژوین بکف
 که با شیر درنده جستی نبرد
 زیر سپهدار را پور بود
 ز دادار نیکی دهش خواستند
 همی کرد هر سو بلشکر نگاه ۵۷۴۰
 پیاده پس پشت او بسا بنه
 بقلب اندر ارجاسب با انجمن
 زمین آهنین شد هوا آبنوس
 زمین از گرانی بدرد همی
 همه کوه خارا فرو برد سر
 بسر بر زگرز گران چاک چاک
 خروش یلان برده و دار و گیر
 سپه را نیامد همی جان دریغ
 همه دشت از آن خستگان ناله بود
 همه دشت پر کشته افتاده بود ۵۷۵۰
 کزن سینۀ شیر و تابوت خون
 سواران چو پیلان و کف افکنان
 همی گشت زین گونه گردان سپهر
 پر از کین و پر خاش جنگ و جلب
 که از جوش خون لعل شد روی ماه
 بر آویخت چون شیر فرشیدورد
 که جان از تن شیر بگسسته شد

ز توران بیاورد چندان سیاه
 ز دریا بدریا سپه گسترید
 ز لشکر چو گرد اندر آمد بگرد
 دو رویه سپه بر کشیدند صف
 ابر میمنه شاه فرشیدورد
 سوی میسره گرد نستور بود
 بدینسان همی لشکر آراستند
 جهاندار گشتاسب در قلبگاه
 و زانروی ککندر سوی میمنه
 سوی میسره کهرم تیغ زن
 بر آمد زهر دو سپه بوق و کوس
 تو گفتمی که گردون ببرد همی
 ز آواز اسبان و زخم تبر
 همه دشت سر بود بی تن بچاک
 درخشیدن تیغ و باران تیر
 ستاره همی جست راه گریغ
 بگرد اندرون تیر چون زاله بود
 سر نیزه و گرز خم داده بود
 بسی کوفته زیر نعل اندرون
 تن بیسران و سر بی تنان
 پدر را نبد بر پسر جای مهر
 ببودند ازینسان سه روز و سه شب
 چنان گشت سر تا سر آوردگاه
 ابا کهرم تیغ زن در نبرد
 ز کهرم بدان گونه تن خسته شد

چنان خسته بودند در پیش او
 ز خون یلان کشور آغشته بود
 دلیران کوه و سواران دشت ۵۷۶۰
 بی‌کبارگی تیره شد بخت شاه
 بتن سست شد شاه و دل کرد ریش
 بماند اندران درد و غم خیره سر
 جهان و شهی بر دلش خوار شد

هزیمت شدن گشتاسب از ارجاسب

بدانگه که شد روزگارش درشت
 مراورا گرفتن همی ساختند
 بدو اندرون چشمه و آسیا
 وزان راه گشتاسب آگاه بود
 ز پیکار ترکان بی اندوه شد
 زگردان نشستند چندین براه ۵۷۷۰
 بگردید و برکوه راهی ندید
 چو بیچاره شد شاه آزاده خوی
 بران خاره بر خار میسوختند
 نهادند دلها به بیچارگی
 شه پر منش دست بر سر گرفت
 وز اختر فراوان سخنها براند
 بگوی آنچه دانی بیرش ممان
 بیایدت گفتن همه ناگزیر
 بدو گنت کای خسرو داد راست
 بدین گردش اختران بگردد ۵۷۸۰
 اگر شاه داند مرا راستگوی

از ایران سواران پرخاشجوی
 فراوان از ایرانیان کشته بود
 پسر بود گشتاسب را سی و هشت
 بکشتند یکسر بران رزمگاه
 از اندیشه آنمه پور خویش
 پدر کشته و کشته چندان پسر
 همه دست و شمشیرش از کار شد

سر انجام گشتاسب بنمود پشت
 پس اندر دو منزل همی تاختند
 یکی کوهش آمد بره پرگیا
 که برگرد آن کوه یک راه بود
 سپیدار ایران بر آن کوه شد
 بران کوه شد داغ دل با سپاه
 چو ارجاسب با لشکر آنجا رسید
 گرفتند گرد اندرش چار سوی
 از آن کوهسار آتش افروختند
 همی کشت هر مهنری بارگی
 چو لشکر چنان گردش اندر گرفت
 جهان دیده جاماسب را پیش خواند
 بدو گفت کز گردش آسمان
 که باشد درین بد مرا دستگیر
 چو بشنید جاماسب بر پای خاست
 اگر شاه گفتار من بشنود
 بگویم همه هرچه داند بدوی

بدو گفت شاه آنچه دانی ز راز
 گر ایدونکه بر ابر ساید سرم
 بدو گفت جاماسب کای شهریار
 بفرمان تو فرخ اسفندیار
 اگر شاه بگشاید او را زبند
 بران لشکر آنگه شود کامکار
 چو بشنید از او این سخن شهریار
 بدو گفت گشتاسب کای راست گوی
 بتندی چو او را بیند گران
 هم آنگاه من زان پشیمان شدم
 که او را بیستم در آن بارگاه
 گر او را ببینم درین روز کین
 که یارد شدن نزد آن ارجمند
 بدو گفت جاماسب کای شهریار
 چنین گفت گشتاسب کای پر خرد
 برو وز منش ده فراوان درود
 بگویش که آنکس که بیداد کرد
 دگر من که رفتم بکام کسی
 چو بیداد کردم به پیچم همی
 کنون گر کنی دل تو از کینه پاک
 وگر نه شد این پادشاهی و تخت
 گر آئی سپارم ترا تاج و گنج
 پرستش بود زین سپس کار من
 بدین گفته یزدان گوی منست
 پیوشید جاماسب توری قبای

بگوی و مدار این سخن را دراز
 هم از گردش آسمان نگذرم
 سخن بشنو از من یکی گوش دار
 همی بند ساید بید روزگار
 نماند برین کوهسار بلند
 که بگشاید از بند اسفندیار
 رخس گشت چون گل بگاہ بهار
 که هم راستگوئی و هم چاره جوی
 بیستم بمسار آهنگساران ۵۷۱۰
 دلم خسته شد سوی درمان شدم
 بگفتار بد خواه و او بیگناه
 بدو بخشم این تاج و تخت و نگین
 رهند مر آن بیگنه را ز بند
 منم رفتنی کاین سخن نیست خوار
 که جان از هنر هات رامش برد
 شب تیره بگذار ناگاه زود
 بشد زین جهان با دلی پر ز درد
 که بهره نبودش ز دانش بسی
 پیاداش نیکی بسیچم همی ۵۸۰۰
 سر دشمنان اندر آری بخشاک
 ز بن بر کنند این کیانی درخت
 ز چیزی که من گرد کردم برنج
 چو لهراسب باب جهاندار من
 چو جاماسب کو رهنمای منست
 فرود آمد از کوه بی رهنمای

بسر بر نهاده کلاه دو پر
 یکی اسب ترکی بیاورد پیش
 نشست از بر اسب و آمد بزیر
 هر آنکس که اورا بدیدی براه
 به آواز ترکی سخن راندی
 ندانستی اورا کسی کار و بار
 خرد یافته چون بیامد بدشت
 همی راند اسبش بکردار باد
 چو آمد بتنگ دژ گنبدان

رفتن جاماسب بدیدن اسفندیار

یکی نامور پور اسفندیار
 بدان بام دژ بود چشمش براه
 پدر را بگوید چو بیند کسی
 چو جاماسب را دید پویان براه
 چنین گفت کامد ز توران سوار
 فرود آمد از باره دژ دوان
 سواری همی بینم از دور راه
 شوم تا بینم که گشتاسبیست
 اگر ترک باشد ببرم سرش
 چنین گفت پر مایه اسفندیار
 همانا کز ایران یکی لشکری
 کلاهی بسر بر نهادش پدر
 چو بشنید نوش آذر از پهلوان
 چو جاماسب تنگ اندر آمد ز راه
 بیامد بگفت او بفرخ پدر
 که نوش آذرش خواندی شهریار
 بدان تا که آید ز ایران سپاه
 بیالا درنگش نباشد بسی
 بسر بر یکی نغز توری کلاه
 پیویم بگویم باسفندیار ۵۸۲۰
 چنین گفت کای نامور پهلوان
 کلاهی بسر بر نهاده سیاه
 ویا کینه جویت و ارجاسبیست
 بخاک افکنم نابسوده برش
 که این رهگذر کم بود بی سوار
 سوی ما بیامد به پیغمبری
 ز بیم دلیران پرخاشختر
 بران باره دژ بر آمد دوان
 ورا باز دانست فرزند شاه
 که جاماسب آمد بنزدیک در ۵۸۳۰

بفرمود تا در گشادند باز
 بیامد بدادش پیام پدر
 چنین پاسخ داد اسفندیار
 هنرمند و کند آور و سرفراز
 کسی را که بر دست و پا آهنست
 درود شهنشاه ایران دهی
 درودم ز ارجاسب آمد کنون
 مرا بند کردند بر بیگناه
 کنون همچنین بسته باید تنم
 که بر من ز گشتاسب بیداد بود
 چنین بود پاداش رنج مسرا
 مبادا که این بد فرامش کنم
 بدو گفت جاماسب کای راستگوی
 دلت گر چنین از پدر سیرگشت
 ز لهراسب شاه آن پسندیده مرد
 همان هیربد نیز و یزدان پرست
 بکشتند هشتاد ازان موبدان
 ز خونشان در آن خانه آتش بمرد
 ز بهر نیا دل پر از درد کن
 بکین نیا گر نجیبی ز جسای
 چنین داد پاسخ که ای نیکنام
 براندیش کان پیر لهراسب را
 ز تیمار من هیچ اندیشه بود
 کنون چون که دشمن بدودست یافت

بیامد خردمند و بردش نماز
 پیامی که آورده بد سر بسر
 که ای از یلان جهان یادگار
 چرا بسته را بسرد باید نماز
 نه مردم نژادست کاهرمست
 ز دانش ندارد دلت آگهی
 کز ایرانیان دشت شد پر ز خون
 همانا گر زمست فرزند شاه
 یزدان گسواه منست آهنم
 ز گفت گرزم اهرمن شاد بود ۵۸۴۰
 به آهن بیاراست گنج مسرا
 خرد را بگفت تو بیهش کنم
 جهانگیر و شیر اوژن و نامجوی
 سر تخت آن پادشه زیر گشت
 که ترکان بکشتندش اندر نبرد
 که بودند با زند و استا بدست
 پرستنده و پاکدل بخردان
 چنین بدکنش خوار نتوان شمرد
 بر آشوب و رخسارگان زرد کن
 نباشی پسندیده رهنمای ۵۸۵۰
 بلند اختر و گرد و گمیرنده کام
 پرستنده و باب گشتاسب را
 و از مهربانی ورا پیشه بود
 برین کین مرا از چه باید شتافت

بخواهشگری جان من شاد کرد

☉ شنیدی که روزی ز من یاد کرد

که تخت پدر جست و آئین اوی
 نجوئی نداری بدل کیمیا
 که باد هوا روی ایشان ندید
 دلیران بد خواه آهرمنان
 پیاده دوآند رخساره زرد
 ز من یاد کرد اندرین تنگ جای ۵۸۶۰
 تو گوئی مراد در جهان خود ندید
 نیامد از ایشان کسی نزد من
 همه سازها باب بهتر کند
 پدرت آن جهاندار تیره روان
 دو دیده پر از آب و لب ناچران
 ازین پس نبینی سر و افسرش
 که تو سر پیچی ز مهر و ز دین
 بمهر اندر آئی و ز کین بازگرد
 چنین کین نیارد کسی یاد کرد
 که نام بزرگی در آمد بنگ ۵۸۷۰
 که هستند این خواهر شهربار
 خرد را بدین کار استاد کن
 پانگان کوهی و شیران دشت
 که دشمن ازیشان سواری نهشت
 که چندین برادر بدم نامدار
 نکردند کس یاد این مستمذ -
 کز ایشان بر آورد بد خواه دود
 که ای شه چه کردست اسفندیار
 نیایدت ازان بند او جز گزند

پسر به که جوید کنون کین اوی
 بنوگفت ار ایدونکه کین نیا
 همای خردمند و به آفرید
 بردند ز ایوان برهنه سران
 بتوران اسیرند با داغ و درد
 چنین داد پاسخ که روزی همای
 دگر نیز پر مایه به آفرید
 چرا رنجه دارم کنون خویشتن
 پدر به که چاره بدختر کند
 بدو گفت جاماسب گای پهلوان
 بکوهی درست اینزمان با سران
 سپاهی ز ترکان بگرد اندرش
 نباشد پسند جهسان آفرین
 ز کین پدر چند باشی بدرد
 نسوزد دلت بر دو خواهر ز درد
 بسوزد بر ایشان دل خاره سنگ
 چه گویند هر کس بدین روزگار
 براندیش و از نام خود یاد کن
 برادر که بد مر ترا سی و هشت
 همه خاک دارند بالین و خشت
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همه شاد و با رامش و من به بند
 و گر من کنون کین بسیچم چه سود
 یکی تن پدر را نگفت ایچ بار
 که اورا چنان مانده ای زیر بند

چو جاماسب زان گونه پاسخ شنید
 همی بود بر پای پر درد و خشم
 بدو گفت کای پهلوان جهان
 چه گوئی کنون کار فرشید ورد
 بهر جا که بودی بیزم و برزم
 پر از زخم شمشیر گشته تنش
 همی بگسلد زار زو جان اوی
 همی جان سپارد به آوردگاه
 همی گفت با آن همه خستگی
 ز تن جان من مگسلان تا یکی
 چو آواز دادش ز فرشید ورد
 همیگفت زارا دلیرا گوا
 من از خستگیهای تو خسته ام
 تو بودی ز دل مرا مهربان
 بگفت این و از دل جدا کرد هوش
 چو باز آمدش هس بجاماسب گفت
 که تا من بران خسته بخشودمی
 بفرمای کاهنگر آرند چند
 بیاورد جاماسب آهنگران
 بودند زنجیر و مسمار و غل
 همی دیر شد سوده آن بستگی
 به آهنگرش گفت کای شوم دست
 بیاهیخت زو دست و بر پای خاست
 بیفشرد پای و پیچید دست
 چو بشکست زنجیر بی توش گشت

دل بسته زانگونه با داغ دید ۵۸۸۰
 پر از آرزو دل پر از آب چشم
 اگر تیره گردد دلت با روان
 که بودست همواره با داغ و درد
 پر از درد و نفرین بدی بر گرزم
 بریده بر و مغفر و جوشنش
 بیخشای بر چشم گریان اوی
 بیخشای بر جان آن نیکخواه
 که یارب تو بگشای آن بستگی
 بینم رخ اسندیار اندکی
 رخس گشت پر خون و دل بر زدرد ۵۸۹۰
 یلا شیر دل مهترا خسروا
 رخان را بخون جگر شسته ام
 ترا بندم از بهر کینه میان
 بجوشید و افتاد و بر زد خروش
 که این خود چرا داشتی در نهفت
 ترا این همه رنج نمودمی
 ز پای من اکنون بسایند بند
 چو سوهان پولاد و پتک گران
 همان بند رومی بکردار پل
 سبک شد دل بسته زاهستگی ۵۹۰۰
 بیندی و بسته ندانی شکست
 غمی شد بیازید با بند راست
 غل و بند و زنجیر در هم شکست
 بیفتاد زان درد و بیهوش گشت

ستاره شناس آن شگفتی بدید
 چو آمد بهوش آن گو زورمند
 چنین گفت کاین هدیه‌های گرزم
 بیک جایگه بسته زنجیر و بند
 دگرگفت کین غل و بندگران
 که بر جان ما بود زان شهریار
 بفرمان یزدان نشسته بدم
 باستا و ژند اندرون زردهشت
 که هرکو ز فرمان و پند پدر
 پسر را پدرگر بزندان کند
 نگشتم ز فرمان نگفتم سخن
 وزانجای با چاکر و یار چند
 همه تن گرفته ز زنجیر زنگ
 یکی جامه خسروانی بخواست
 بفرمود کسان باره گام زن
 بیاورد جاماسب آنچه او بخواست
 چو چشمش بران بارگی افتاد
 همی گفت اگر من گنه کرده ام
 چه کرد این چمان باره بربری
 پیوئید و اورا بی آهو کنید
 فرستاد کس نزد آهنگران
 برفتند و چندی زره ساختند

بران نامور آفرین گسترید
 همه پیش بنهاد زنجیر و بند
 ببرید ما را ز بزم و ز رزم
 ازان باره دژ بهامون فکند
 همی تیز مسمار آهنگران
 ز دستش بنالم به پروردگار ۵۹۱۰
 نه از بهر این بند بسته بدم
 بگفته است و بنمود نرم و درشت
 بیامد برون هست جادو پسر
 ازان به که دشمن گل افشان کند
 پییچد هرآنکو بد افکند بن
 بگرما به شد با تن دردمند
 زدودش ز تن زنگ کاید بجنگ
 همان جوشن پهلوانی بخواست
 بیارید و آن ترگ و شمشیر من
 پیوشید و آنگاه بر پای خاست ۵۹۲۰
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
 ازیرا به بند اندر آزرده ام
 که بایست کردن بدین لاغری
 بخوردن تنش را به نیرو کنید
 هرآنکس که استاد بود اندران
 سلاحش بیکایک پیرداختند

رفتن اسفندیار با جاماسب نزد گشتاسب

شبی چون رخ اهرمن کینه خواه
 سواران تنی چندگرد آمدند
 خروش جرس خاست از بارگاه
 بنزد سرافراز خسرو شدند

چو شب تیره ترگشت اسفندیار
 بران باره خسروی برنشست
 خود و بهمن و آذر سرفراز
 ورا راهبر پیش جاماسب بود
 ازان باره دژ چو بیرون شدند
 سپهد سوی آسمان کرد روی
 تسوئی آفریننده کامکار
 گرایدونکه پیروزگردم بجنگ
 بخواهم ازو کین لهراسب شاه
 برادر جهان بین من سی وهشت
 پذیرفتم از ایزد دادگر
 بگیتی صد آتشکده نوکنم
 نه بیند کسی پای من بر بساط
 بشخی که کرکس برو نگذرد
 کنم چاه آب اندر ده هزار
 ببخشم ز گنج درم صد هزار
 همه بی رهان را بدین آورم
 پرستش کنم پیش یزدان بیای
 بگفت این و برگاشت اسب نبرد
 ورا زار برخاک بر خفته دید
 ز دیده بیارید چندان سرشک
 بدو گفت کای شیر پر خاشجوی
 کزو کین تو باز جویم بجنگ
 چنین داد پاسخ که ای پهلوان
 مرا این زگشتاسب آمد بروی
 سلیحش بیوشید و بر ساخت کار
 یکی تیغ هندی گرفته بدست ۵۹۳۰
 بسر رفتند پویان براه دراز
 که دستور فرخنده گشتاسب بود
 سواران جنگی بهامون شدند
 چنین گفت کای داور راستگوی
 فروزنده جان اسفندیار
 کنم روی گیتی بر ارجاسب تنگ
 همان خون چندان سر بیگناه
 که از خونشان لعل شد خاک دشت
 که کینه نگیرم ز بند پدر
 جهان از ستمکاره بی خوکنم ۵۹۴۰
 مگر در بیابان کنم صد رباط
 بروگور و نخجیر پی نسپرد
 نشانم درخت از بر چاهسار
 بدرویش و هر کو بود خواستار
 سر جادوان بر زمین آورم
 نبیند مرا کس به آرام جای
 بیامد بنزدیک فرشیدورد
 تن خفته از زخم آشفته دید
 که خیره فرو ماند دانا پزشک
 ترا این گزند از که آمد بروی ۵۹۵۰
 اگر شیر جنگی بود گر نهنگ
 زگشتاسبم من خلیده روان
 ازان بی هنر مرد و آن گفتگوی

ز ترکان نبودی بما برگزند
 همه بلخ ازو گشت زیر و زبر
 نه دیدست هرگز کسی نه شنید
 بگیتی درخت برومند باش
 تو باید که مانی همیشه بجای
 به بخشش روان مرا شاد دار
 مرا این تباهی ز کهرم رسید ۵۹۶۰
 که جاوید بادی و روشن روان
 شد آن نامور شیر فرشیدورد
 همه پرنیان بر تنش گشت خوار
 بگیتی تو باشی مرا رهنمای
 برانگیزم از سنگ وز آب گرد
 شکبیا کنم جان لهراسب را
 دلی پر ز کینه سری پر ز باد
 برادرش بسته بر اسبی سمند
 یکی دخمه چون بر فرازم ترا
 نه خشت و نه آب و نه دیوار گر ۵۹۷۰
 که خوابانمت ای گو مایه دار
 کفن کرد دستار و پیراهنش
 جهانرا ازین بازی آنگه چه باک
 کجا شاه گشتاسب گم کرد راه
 شده خاک و سنگ از جهان ناپدید
 بر آن تنگدل بخت بر گشتگان
 بیچشم آمدش کشته روی گرزم
 برو خاک چندی پراکنده بود

که گروی نکردی ترا پای بند
 همان شاه لهراسب با پیره سر
 زگفت گرزم آنچه بر ما رسید
 تو مخروش وز داده خرسند باش
 که من رفت خواهم بدیگر سرای
 چو رفتم ز گیتی مرا یاد دار
 گر از خستن من ترا غم رسید
 تو پدرود باش ای جهان پهلوان
 بگفت این ورخسارگان کرد زرد
 بزرد دست بر جوشن اسفندیار
 همی گشت کای پاک برتر خدای
 که پیش آورم کین فرشیدورد
 بریزم ز تن خون ارجاسب را
 برادرش مرده بزین در نهاد
 ز هامون برآمد بکوه بلند
 همی گشت کاکنون چه سازم ترا
 نه سیم است با من نه زر و گهر
 نه جای درختی چنان سایه دار
 بر آهیخت خفتان جنگ از تنش
 بکندش یکی گور و کردش بخاک
 وزانجا بیامد بدان جایگاه
 چه مایه از ایرانیان کشته دید
 همی زار بگریست بر کشتگان
 بجائی کجا گشته بد سخت رزم
 بنزدیک او اسبش افکنده بود

که ای مرد نادان بد روزگار
 بدانکه که بگشاد راز از نهفت ۵۹۸۰
 ابادشمن و دوست دانش نکوست
 زکاری که بر وی توانا بود
 بجستش رنجه ندارد روان
 تو آوردی اندر جهان کاستی
 همی چاره جستی و گفستی دروغ
 تو باشی بدان گیتی آویخته
 بانبوه گردان ترکان رسید
 کز ایشان همی آسمان خیره گشت
 به پنا ز پر تاب تیری فزون
 عنان راگران کرد برسوی دشت ۵۹۹۰
 همی گشت برگرد دشت نبرد
 پر آواز و با جست و جو آمدند
 چه جوئی بدین شب بدشت نبرد
 شما را همه کام خوابست و بزم
 که اسفندیار از شما برگذشت
 ز جانشان بر آور یکی رستخیز
 همیکرد از آن رزم گشتاسب یاد
 وزانجایگه شد بنزدیک شاه

رسیدن اسفندیار بر کوه نزد گشتاسب

چو روی پدر دید بردش نماز
 بیوسید و بسترده رویش بدست ۶۰۰۰
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 بکین خواستن هیچ کندی مدار

چنین گفتم با کشته اسفندیار
 نگه کن که دانای ایران چه گفتم
 که دشمن که دانا بود به ز دوست
 براندیشد آنکس که دانا بود
 ز چیزی که باشد بسرو ناتوان
 از ایران همی جای من خواستی
 تو بردی ازین پادشاهی فروغ
 برین رزم خونی که شد ریخته
 وزان دشت گریان سراندر کشید
 سپه دید بر هفت فرسنگ دشت
 یکی کنده کرده بگرد اندرون
 زکنده بصد چاره اندر گذشت
 طلایه ز ترکان چو هشتاد مرد
 پراکنده در پیش او آمدند
 پیرش گرفتند کای شیرمرد
 چنین داد پاسخ که بردشت رزم
 چو آگاهی آمد بکهرم ز دشت
 مرا گفتم برگیر شمشیر تیز
 بر آهیخت شمشیر و اندر نهاد
 بیفکند از ایشان فراوان براه

برآمد بران کوه خارا فراز
 پدر داغ دل بود بر جای جست
 باو گفتم یزدان سپاس ای جوان
 ز من بردل آزار و تندی مدار

گرزم آن بد اندیش بدخوی مرد
 بد آمد برویش زگفتار بد
 پذیرفتم از کردگار جهان
 که گر من شوم شاد و پیروز بخت
 پرستشگهی بس کنم زین جهان
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 مرا آن بود تخت و گنج و کلاه
 جهاندار داند که بر دشت رزم
 بران مرد بدگوی گریان شدم
 کنون آنچه بد بود بر ما گذشت
 ازین پس چو من تیغ کین بر کشم
 نه ارجاسب مانم نه آياس و چین
 چو لشکر بدانست کاسفندیار
 برفتند یکسر گروهها گروه
 بزرگان و بیگانه و خویش اوی
 همه کس ورا آفرین خواندند
 چنین گفت نیک اختر اسفندیار
 همه تیغ زهر آبگون بر کشید
 یکی بانگ برخاست اندر میان
 بزرگان برو خواندند آفرین
 همه پیش تو جان گروهان کنیم
 همه شب همی لشکر آراستند
 پدر نیز با فرخ اسفندیار
 ز خون جوانان پر خاشجوی
 که بودند کشته بدان رزمگاه

دل من ز فرزند من تیره کرد
 بدآید بمرد بد از کار بد
 شناسنده آشکار و نهان
 سپارم ترا کشور و تاج و تخت
 سپارم ترا آنچه دارم نهان
 که خشنود بادا ز من شهریار
 که خشنود باشد جهاندار شاه
 چو من دیدم افکنده روی گرزم ۶۰۱۰
 ز درد دل شاه بریان شدم
 گذشته همه نزد من بادگشت
 وزین کوه خارا سر اندر کشم
 نه کهرم نه خلیج نه توران زمین
 ز بندگران رست و بد روزگار
 به پیش سپهدار بر برزکوه
 نهادند سر بر زمین پیش اوی
 ورا شاه جوینده کین خواندند
 که ای نامداران خنجرگذار
 بکین اندر آئید و دشمن کشید ۶۰۲۰
 ببودند لشکر همه شادمان
 که ما را توئی افسر و تیغ کین
 ز دیدار تو رامش جان کنیم
 همه جوشن و نیزه پیراستند
 همی بازگفت از بد روزگار
 برخ بر نهاد از دو دیده دوجوی
 ز خون بر سر تاجورشان کلاه

که فرزند نزدیک گشتاسب شد
 کسی کو نشد کشته بنمود پشت
 بسی پیش کهرم سخنها براند ۶۰۲۰
 بدانگه که لشکر بیامد ز جای
 بیایم گیتی شود بی گزند
 بهر مرز ما را کنند آفرین
 بچنگست ما را غم و سرد باد
 که گیرد برزم اندرون جای اوی
 بتوران خرامیم با تاج و تخت
 ز گنج و ز اسبان آراسته
 ز دینار و یاقوت و تاج و کمر
 بیاورد یکسر بکهرم سپرد
 بنه بر نهادند و بستند بار ۶۰۴۰
 نشسته ابر هر یکی رهنمون
 وزو دور شد خورد و آرام و خواب
 ز لشکر بیامد بر شهریار
 ز یک تن مزن نام خود بر زمین
 گریزان و بخت اندر آشوفته
 بیاری که آمد جز اسفندیار
 بگفتار بی جنگ خسته کنی
 ز ترسند مردم بر آید هلاک
 نه تیری به بر گستانی زدست
 تن مرد جنگی بخاک افکنم ۶۰۵۰
 بدید آن دل و رای هشیار اوی
 ترا نام هست و نژاد و گهر

همان شب خبر نزد ارجاسب شد
 بره بر فراوان طلایه بکشت
 غمی گشت و پر مایگان را بخواند
 که ماراجز این بود در جنگ رای
 همی گفتم آن دیو را گر به بند
 بگیرم سرگاه ایران و چین
 کنون چون گشاده شد آن دیوزاد
 ز ترکان کسی نیست همتای اوی
 چنین بادل شاد و پیروز بخت
 بفرمود تا هر چه بد خواسته
 ز دیبای زر بفت و زر و گهر
 ز چیزی که از بلخ نامی ببرد
 ز کهرمش کتر پسر بد چهار
 برفتند بر هر سوئی صد هیون
 دلش گشت پر بیم و سر پرشتاب
 یکی ترک بد نام او گر گسار
 بدو گشت کای شاه ترکان و چین
 سپاهی همه خسته و کوفته
 پسر کشته و سوخته شهریار
 سپه را همه دل شکسته کنی
 نه دانا بود شاه با ترس و باک
 نه گریزی به ترگی فرود آمدست
 هم آورد او گر بیاید منم
 چو ارجاسب بشنید گفتار اوی
 بدو گشت کای گرد پر خاشخیر

هنر با زبان رهنمای آوری
 ترا بخشم و گنج ایران زمین
 ز فرمان تو يك زمان نگذرم
 تنابی تو خود را مپوشان بگبر
 بایران نهشتیم جز درمنه
 نشینیم و با ماه همبر شویم
 نیارد گذشتن بران رهگذار
 که زد ما یکی پیرگرگ همال ۶۰۶۰
 چو بیگانه شد بانگ وی کم شود
 که فردا مرا بین تو ای شهریار
 چنانش ربایم چو گاهی زکوی
 ز گیتی دو بهره مر اورا شمرد
 ز در بارهٔ پهلوان خواستند

رزم اسفندیار با ارجاسب و گریختن ارجاسب

شب تیره زو دست بر سر گرفت
 چو یاقوت شد چهر گیتی برنگ
 جهاندار اسفندیار سترگ
 جهان شد ز گردان چو دریای قار
 بزین اندرون گرزّهٔ گاوسار ۶۰۷۰
 روانش پر از کین ارجاسب بود
 کزو بیشه بگذاشتی نره شیر
 سپهبد بد و لشکر آرای خویش
 بیامد چو خور پیش برج بره
 ستاره همی روی هامون ندید
 هوا گشت بر پرنیانی درفش
 سوی راستش کهرم و بوق و کوس

اگر این که گفתי بجای آوری
 ز خرگاه تا پیش دریای چین
 سپهبد تو باشی بدین لشکرم
 وگر زانکه دانی که با آن هژبر
 بکردیم تاراج گنج و بنه
 بشادی بروئین دژ اندر شویم
 که گر پر بر آرد یل اسفندیار
 تو نشیدی آن داستان شغال
 که سگ را بخانه دلیری بود
 ورا پاسخ آورد پس گرگنار
 چو روی اندر آرد لشکر بروی
 هم اندر زمان لشکر او را سپرد
 همه شب همی لشکر آراستند

چو خورشید زرین سپر بر گرفت
 بینداخت پیراهن مشک رنگ
 ز کوه اندر آمد سپاهی بزرگ
 چو لشکر بیاراست اسفندیار
 به پیش سپاه آمد اسفندیار
 بقلب اندرون شاه گشتاسب بود
 همان نیز نستور پور زریز
 بیاراست بر میمنه جای خویش
 چو گرگوی جنگی سوی میسره
 وزان روی ارجاسب صف بر کشید
 ز بس نیزه و تیغهای بنفش
 شده قلب ارجاسب چون آبنوس

که در جنگ از خواستی شیردل
 به پیش اندر آمد یل اسفندیار
 گزیده سواران نیزه وران ۶۰۸۰
 بهر سوی لشکر همی بنگرید
 از آنده یکی سرد بر زد نفس
 بچشمش جهان گشت یکسر سیاه
 هیون آرد از دشت صد کاروان
 که چون گردد این کار بر ما دراز
 درخشیدنی یا دل افروزی
 بیاید به آسودگی راه جست
 چو شیر زیان بر لب آورده کف
 بچنگ اندرون سگرزه گشاوچهر
 روانش همی درنگنجد بیوست ۶۰۹۰
 برفتند گردان لشکر ز جای
 ز خنجر هوا چون ثریا شدست
 بفرید با سگرزه گشاوسار
 ز قلب سپه ترک سیصد بکشت
 ز دریا بر انگیزم امروز سگرد
 عنان باره تیز تگ را سپرد
 چو کهرم چنان دید بنمود پشت
 کزو شاه را دل پر از کیمیاست
 زمین شد چو دریای خون یکسر
 همه نامداران با تاج و گنج ۶۱۰۰
 گرامی برادر که اندر گذشت
 چنین گفت کاین لشکر بیشمار

سوی میسره بود شاه چنگل
 برآمد ز هر دو سپه گیر و دار
 چو ارجاسب دید آن سپاه گران
 بیامد یکی تند بالا گزید
 سپاهی که چندان ندیدست کس
 شکوه آمد اندر دلش زان سپاه
 وزان پس بفرمود تا ساروان
 چنین گفت با نامداران بسراز
 نیاید پدیدار پیروزی
 خود و ویژگان بر هیونان چست
 چو اسفندیار از میان دو صف
 همی گشت بر سان گردان سپهر
 توگفتی همه دشت بالای اوست
 خروش آمد و ناله کر نای
 توگفتی ز خون دشت دریا شدست
 گران شد رکاب یل اسفندیار
 میفشرد بر سگرز پولاد مشت
 چنین گفت کز کین فرشیدورد
 وزان پس ابر میمنه حمله برد
 صدوشصت مرد از دلیران بکشت
 چنین گفت کاین کین خون نیاست
 عنان را بیچید بر میسره
 بکشت از دلیران صدوشصت و پنج
 چنین گفت کاین کین آن سی و هشت
 چو ارجاسب آن دید با سگرسار

همه کشته شد هیچ جنگی نماند
 ندانم تو خامش چرا مانده‌ای
 ز گفتار او تیز شد گرگسار
 گرفته کمان کیانی بچنگ
 چو نزدیک شد راند اندر کمان
 ز زین اندر آویخت اسفندیار
 که آن تیر بگذشت بر جوشنش
 یکی تیغ الماس گون بر کشید
 نترسید اسفندیار از گزند
 بنام جهان آفرین کردگار
 بیند اندر آمد سر و گردنش
 دودست از پس پشت بستش چوسنگ
 فرود آمد از پشت باره دلیر
 بلشکر که آوردش از پیش صف
 فرستاد بدخواه را نزد شاه
 چنین گفت کاین را پیرده سرای
 کنون تا کرا بر دهد روزگار
 وزانجا بگه شد به آورد گاه
 بر انگیختند آتش کارزار
 چو ارجاسب پیکار زانگونه دید
 بجنگ آوردان گفت کهرم کجاست
 همان تیغ زن کندر شیر گیر
 بارجاسب گفتند کاسفندیار
 غمی شد دل ارجاسب را زان شکفت
 خود و ویژگان بر هیونان مست

به پیش صف اندر درنگی نماند
 پس آن داستانها چرا خوانده‌ای
 بیامد به پیش صف کارزار
 یکی تیر پولاد پیکان خدنگ
 بزد بر بر و سینه پهلوان
 بدان تا گمانی برد گرسار
 بخت آن کیانی تن روشنش
 ۶۱۱۰ همیخواست از تن سرش را برید
 ز فترک بگشاد پیچان کمند
 بینداخت بر گردن گرسار
 بخاک اندر افکند لرزان تنش
 گره زد بگردنش بر پالهنگ
 بیازید چنگال چون نره شیر
 کشان و زخون بر لب آورده کف
 بدست همایون زرین کلاه
 به بند و بکشتن مکن هیچ رای
 که پیروز بر گردد از کارزار
 ۶۱۲۰ بجنگ اندر آورد یکسر سپاه
 هوا تیره گون شد ز گرد سوار
 زغم سست گشت و دلش بر طپید
 درفشش نه پیداست بردست راست
 که بگذاشتی نیزه بر کوه و تیر
 برزم اندرون بود با گرسار
 هیون خواست و راه بیابان گرفت
 برقتند و اسبان گرفته بدست

سپه را بدان رزمگه بر بماند
 خروشی بر آورد اسفندیار
 بایرانیان گفت شمشیر جنگ
 نیام از دل و خون دشمن کنید
 بیفشرد ران لشکر کینه خواه
 بخون غرقه شد خاك و سنك و گیا
 همه دشت پای و سر و پشت بود
 سواران جنگی همی تاختند
 چو ترکان شنیدند کار جاسب رفت
 کسی را که بد باره بگریختند
 بزاری بر اسفندیار آمدند
 بر ایشان ببخشود زور آزمای
 ز خون نیا دل بی آزار کرد
 خود و لشکر آمد بنزدیک شاه
 ز خون در کفش خنجر افسرده بود
 بشستند شمشیر و چنگش بشیر
 به آب اندر آمد سر و تن بشست
 یکی جامه ترسکاران بخواست
 نیایش همی کرد خود با پدر
 چو بگفته در پیش یزدان پاك
 بهشتم بجای آمد اسفندیار
 ز شیرین روان دل شده ناامید
 زمین را بر تخت او داد بوس
 بدو گفت شاهها تو از خون من
 یکی بنده باشم به بیشت پیای

خود و مهتران سوی خلخ براند
 بتوفید از آواز او كوهسار
 مدارید خیره گرفته بچنگ ۶۱۲۰
 ز کشته زمین کوه قارن کنید
 سپاه اندر آمد به پیش سپاه
 بگشتی بخون گر بدی آسیا
 بریده سر و تیغ در مشت بود
 بكالا گرفتن نپرداختند
 همه پوستشان برتن ارغم بگفت
 دگر ترگ و جوشن فروریختند
 همه دیده چون نوپار آمدند
 وزانپس نیفکند کس را ز پای
 سری را برایشان نگهدار کرد ۶۱۴۰
 پراز خون برو تیغ و رومی کلاه
 بر و کتفش از جوشن آزرده بود
 کشیدند بیرون زخفتانش تیر
 جهانجوی شادان دل و تندرست
 بیامد سوی داور داد راست
 بدان آفریننده دادگسر
 همی بود گشتاسب با ترس و باك
 بیاورد نزدیک خود گرگسار
 تن از بیم لرزان چه از باد بید
 ز بس بیم رخسار او سندروس ۶۱۵۰
 ستایش نیایی بهر انجمن
 همیشه به نیکی ترا رهنمای

بروئین دژت رهنمونی کنم
برندش چنان تا به پرده سرای
که ریزنده خون لهراسب بود
سوار و پیاده شد آراسته
بکشت آنکه زو لشکر آزرده بود

فرستادن گشتاسب اسفندیار را بار دیگر بجنگ ارجاسب

ز هرگونه انداخت با شاه رای
وزان نامداران روز نبرد
که چون خواستم کین لهراسب را ۶۱۶۰
پدر زین سخن بربر خشم داشت
توئی شاد دل خواهرات به بند
نه از ننگ ترکان سرش گشته شد
چه گوید کسی کو بود زیر دست
بمغز اندرون آتش آکنده ام
که گر تو بتوران زمین بی گزند
کنی خواهران را ز ترکان رها
همان گنج بی رنج و تخت مہی
که این گنج من بہر دیگر کست
که بی تو میناد کس روزگار ۶۱۷۰
نه از بہر شاهی پژوہنده ام
نخواہم سرتخت و فرمان خویش
نمانم برو بوم توران زمین
به بخت جهاندار شاه بلند
که با تو خورد باد ہموارہ جفت
بیاز آمدن تخت گاہ تو باد

بہر وقت کایم زبونی کنم
بفرمود تا بند بر دست و پای
بلشکرگہ آمد کہ ارجاسب بود
ببخشید ازان رزمگہ خواستہ
سران را سپرد آنچه آورده بود

وزان پس بیامد بہ پرده سرای
ز لهراسب وز کین فرشیدورد
بگفتا جهاندار گشتاسب را
بامید تاج از پدر چشم داشت
بدو گفت گشتاسب کای زورمند
خنک آنکہ بر کینہ گہ کشتہ شد
چو بر تخت بینند ما را نشست
بگریم برین ننگ تا زندہ ام
پذیرفتم از کردگار بلند
بمردی شوی در دم از دہا
سپارم ترا تاج شاہنشہی
مرا جایگاہ پرستش بست
چنین پاسخ آوردش اسفندیار
ترا ای پدر من یکی بندہ ام
ہدای تو دارم تن و جان خویش
شوم باز خواہم ز ارجاسب کین
بتخت آورم خواهران را ز بند
برو آفرین کرد گشتاسب گفت
برفتنت یزدان پناہ تو بساد

بسازند هر چش بیاید بگاہ
 ز جانی که بد موبدی یا گوی
 سواران اسب افکن و نامدار
 نکرد ایچ دلرا ببخشش دژم ۶۸۰
 یکی تاج پرگوهر شاهوار
 همه ز آلت بزم وز کارزار
 که اسب سرافراز شاهان بخواه
 درفشی کجا پیکرش بد همای
 شد ازگرد خورشید تابان سیاه
 سپاهی بدید از در کارزار
 بیاورد آزرده و سوگوار
 ورا کرد دستور فرخنده رای
 چه از خوردنی و چه دینار بار
 نشد کس بدان ره ز ایران بتور ۶۱۹۰
 بدان تا شود شاه ازو با درود
 بگفتار نیکو سخن در گرفت
 ترا یار یزدان و پیروز بخت
 همه گنج با تاج و تخت آن تست
 وزانجای برگشت رخشنده چهر
 همان مادرش را پسرده بدید
 همین بود آن کم ز موبد شنود

وزان پس بفرمود تا ساز راه
 بخواند آن زمان لشکرازهرسوی
 گزین کرد ازیشان ده و دوهزار
 بر ایشان بپرداخت گنج درم
 ببخشید تختی باسفندیار
 دو سیصد هیون کرد در زیر بار
 خروشی برآمد ز درگاه شاه
 بهامون کشیدند پرده سرای
 برفتن نهاد آن زمان سر سیاه
 از ایوان بدشت آمد اسفندیار
 چنان بسته در بند او گرگسار
 پشتون که بد شاه را رهنمای
 هیونان پر بار چون سه هزار
 که راهی بد آن سخت دشوارودور
 جهانجوی ازان باره آمد فرود
 پدر مر پسر را ببر در گرفت
 که پیروز و شادان زی از تاج و تخت
 اگر باز بینم ترا تندرست
 ببوسید دست پدر را بمهر
 بیامد نوان سوی ایوان رسید
 پیرسیدش و کرد وی را درود





داستان هفتخوان اسفندیار ستایش شاه محمود

<p>سخنهای نفز و جوان آورم بدان فر و آن خسروانی کلاه بدان امر ونهی و بدان رای وعزم ۶۲۰۰ برین طبع من کامکاری کند کز آن مرد دانا شگفتی گرفت بزرگان گیتی ورا بنده باد بیاراست روی زمین را بمهر ازو خاور و باختر گشت شاد پر از نرگس و لاله شد جویبار ز سنبل نهیب و ز گلنار زیب خروش مغنی و جستن بخشم وز آواز او سر در آید ز خواب که دیباست یا نقش مانی بچین ۶۲۱۰ رخ نرگس و لاله بیند پر آب زعشق تو گریم نه از درد و خشم هوا را نخوانم کف پادشا</p>	<p>کنون زین سپس هفتخوان آورم بگویم بتأیید محمود شاه بدان کین و داد و بدان رزم و بزم اگر بخت یکباره یاری کند بگویم همین داستان شگفت که شاه جهان جاودان زنده باد چو خورشید تابنده بنمود چهر ببرج بره تاج بر سر نهاد پر از غلغل رعد شد کوهسار ز لاله شکیب و ز نرگس فریب پر آتش دل ابر و پر آب چشم چو آتش بر آید بیالاید آب چو بیدار گردی جهان را بین چو رخشنده گردد جهان ز افتاب بخندد بگوید که ای شوخ چشم نخندد زمین تا نگرید هوا</p>
---	---

که باران او در بهاران بود
 بخورشید ماند همی دست شاه
 اگر گنج پیش آید ارخاک خشک
 ندارد همی روشنائیش باز
 کف شاه ابوالقاسم آن یادشا
 دریفش نیاید ز بخشیدن ایچ
 چو جنگ آیدش پیش جنگ آورد
 بدان کس که گردن نهد گنج خویش
 جهان را جهاندار محمود باد
 که گر جم و کیخسرو و کیقباد
 بر آرند با تاج سر را ز خاک
 بهر حال باشند ازو باز پس
 بدین نامه چون دست کردم دراز
 نجستم بدین من مگر نام خویش
 همه پهلوانان و شگردن کشان
 همه مرده از روزگار دراز
 منم عیسی آن مردگانرا کنون
 بماناد تا هست گردون بیای
 ز روئین دژا کنون جهان دیده پیر

آغاز داستان

یکی گوی دهقان چو بنهاد خوان
 یکی جام زرین بکف برگرفت
 ز روئین دژ و کار اسفندیار
 چنین گفت چون او پیامد ببلخ
 ز پیش پدر رفت اسفندیار
 یکی داستان راند از هفتخوان
 ز گشتاسب آنکه سخن در گرفت
 ز راه و ز آموزش گرگساز
 زبان و روان پر ز گفتار تلخ
 سوی راه توران ابا گرگسار

سرپرده و خیمه زد با سپاه
 می و رود و رامشگران خواستند
 نشستند بر خوان شاه رمه ۶۲۴۰
 شود خسته دل پیش اسفندیار
 دمام بدادند بر گرگسار
 رسانم ترا من بتاج و بتخت
 بگوئی همه بوم ترکان تراست
 بخورشید تابان برآرم ترا
 هم آنرا کجا خویش و فرزند تست
 نگیرد دروغت بر من فروغ
 دل انجمن گردد از تو به بیم
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 تو آن کن که از پادشاهان سزاست ۶۲۵۰
 که آن مرز از مرز ایران جداست
 کدامست بروی ره بیگزند
 ز بالای دژ هرچه دانی بگوی
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 که ارجاسب خواندش بییکارگاه
 سپه را همی راند باید براه
 کند بر بزرگان توران دو پیر
 سپه را خورش تنگ باشد براه
 فرود آمدن را نیابی تو جای
 بهشتم بروئین دژ آید سپاه ۶۲۶۰
 که از چنگشان کس نیابد رها
 فزونست وزان ازدهای دلیر

همیراند تا پیشش آمد دو راه
 بفرمود تا خوان بیاراستند
 برفتند گردان لشکر همه
 وزان پس بفرمود تا گرگسار
 بفرمود تا جام زرین چهار
 وزان پس بدو گفت کای تیره بخت
 گرایدونکه هرچت بیرسم تورااست
 چو پیروز گردم سپارم ترا
 نیازم آنرا که پیوند تست
 وگر هیچ گردی بگرد دروغ
 میانت به خنجرکنم بر دو نیم
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار
 ز من نشنود شاه جزگفت راست
 بدو گفت روئین دژاکنون کجاست
 بدو چند راهست و فرسنگ چند
 سپه چند باشد همیشه در اوی
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار
 سه راهست از ایدر بدان بارگاه
 یکی در سه ماه و یکی در دو ماه
 یکی راه پر آب و خرگاه و شهر
 دگر آنکه راهش بود در دو ماه
 گیا نیست آبشخور چارپای
 سه دیگر ببرد بیک هفته راه
 پر از شیر و گرگ است و نر ازدها
 فریب زن جادو از گرگ و شیر

رهش پر زخورد است کاید بزیر
 زن جادو از جادوان بگذرد
 یکیرا ز دریا برآرد بماه
 بیابان و سیمرغ و سرمای سخت
 وزانپس چو روئین دژآید پدید
 سر باره برتر ز ابر سیاه
 بگرد اندرش آب و رود روان
 بکشتی برو بگذرد شهریار
 بصدسال اگر ماند اندر حصار
 هم اندر دژش کشتمند و گیا
 چو اسفندیار این سخنها شنید
 بدو گفت مارا جز این راه نیست
 چنین پاسخ آورد پس گرگسار
 بزور و بازار نگذشت کس
 بدو نامور گفت اگر با منی
 بیشم چه آید چه گوئی نخست
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار
 نخستین به پیش تو آید دو گرگ
 بسان گوزنان بسر بر سرو
 دو دندان بکردار پیل زیان
 بفرمود تا همچنانش به بند
 بیاراست خرم یکی بزمگاه
 همه هرچه گفت اندر آن جای پاک
 چو خورشید بنمود تاج از فراز
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 بود گور و آهو درو جمله سیر
 بافسون و تنبل کسی نشمرد
 یکی را نگون اندر آرد بچاه
 که چون باد خیزد بدرد درخت
 نه دژ دید از انسان کسی نه شنید
 بدو در فراوان سلیح و سپاه
 که از دیدنش تیره گردد روان
 چو آید بهامون ز بهر شکار ۶۱۷۰
 ز بیرون نیایدش چیزی بکار
 درخت برومند هم آسیا
 زمانی بیبچید و دم درکشید
 بگیتی به از راه کوتاه نیست
 که بر هفتخوان هرگز ای شهریار
 مگر کز تن خویشتن کرد بس
 به بینی دل و زور آهرمنی
 که باید به پیکار او راه جست
 که ای نامور مرد ناپاک دار
 نرو ماده هر یک چو پیل سترگ ۶۲۸۰
 همی رزم شیران کنند آرزو
 بر و یال فربه و لاغر میان
 بحرگاه بردند زار و نژند
 بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
 شنید و نیامدش ازو هیچ پاک
 هوا بر زمین نیز بگشاد راز
 زمین آهنین شد هوا آبنوس

همی رفت با لشکر آباد و شاد
 ز لشکر جهان‌دیده ای برگزید
 سپه را ز دشمن نگهدار بود ۲۹۰
 همی پیچم از گفته گرگسار
 بدین دیگران بد نیاید سزد

خوان نخستین کشتن اسفندیار دو گرگ را

کشیدند بر اسب شبرنگ تنگ
 تو گفتمی که گردون بر آمد ز جای
 بیفشرد ران همچو پیل سترگ
 میان ویلی چنگ و کوبال اوی
 دو پیل دژ آگاه و دو جنگجوی
 بفرید برسان درنده شیر
 به تندی کمین سواران گرفت
 نیامد یکی پیش او تندرست ۶۳۰
 بدید آنکه زو سست گشتند و زار
 عنان را اگران کرد و سر در کشید
 گل انگیخت از خون ایشان زخاک
 بیزدانش بنمود بیچارگی
 بران خاک بر پاک جائی بجست
 دلی بر ز درد و رخی بر ز گرد
 تو دادی مرا زور و فر و هنر
 تو باشی بهر نیکی رهنمای
 بدیدند یل را بجای نماز
 سپه یکسر اندیشه اندر گرفت ۶۳۱
 که جاوید باد این دل و تیغ و دست

سوی هفتخوان رو بتوران نهاد
 چو از راه نزدیک منزل رسید
 پشتون یکی مرد بیدار بود
 بدو گفت لشکر به آئین بدار
 منم پیش رو گر بمن بد رسد

نیامد پیوشید خفتان جنگ
 سپهبد با سب اندر آورد پای
 سپهبد چو آمد بنزدیک گرگ
 بدیدند گرگان بر و یال اوی
 ز هامرن سوی او نهادند روی
 کمان را بزه کرد مرد دلیر
 بر آهرمنان تیر باران گرفت
 ز پیکان پولاد گشتند سست
 نگه کرد روشن دل اسفندیار
 یکی تیغ زهر آنگون بر کشید
 سرانشان بشمشیر بر کرد چاک
 فرود آمد از نامور بارگی
 سلیح و تن از خون ایشان بشست
 بران ریگ سرسوی خورشید کرد
 همی گفت کای داور دادگر
 تو کردی ددان را بدین خاک جای
 چو آمد سپاه و پشتون فراز
 بماندند ازان کارگردان شگفت
 که این گرگ خوانیم یا پیل مست

بزرگی و بزم و سپاهی مباد
 بر او کشیدند پسرده سرای
 خورشها بخوردند و می خواستند
 زگرگان جنگی و اسفندیار
 بردند لوزان و پر آبروی
 که اکنون چه گوئی چه بینم شگفت
 که ای نامور شیر دل شهربار
 که با جنگ او بر نتابد نهنگ
 نپرد اگر چند باشد دلیر ۶۳۱۰
 بدو گفت کای ترك ناسازگار
 چه گوید بشمشیر مرد دلیر
 از آنجایگه برگرفتند راه
 دو دیده پر از خون و دل پرستیز

خوان دوم گشتن اسفندیار شیران را

برآمد بیوشید دیبای زرد
 بهامون پیرخاش شیران رسید
 ورا پندها داد از اندازه بیش
 سپردم ترا من شدم رزه‌ساز
 جهان بر دل شیر تاریک شد
 برفتند پرخاشجوی و دلیر ۶۳۲۰
 بشد رنگ رویش چو رنگ بسد
 دل شیر ماده پر از بیم کرد
 یکی تیغ زد بر سرش سرفراز
 زخون لعل شد دست و رنگین برش
 نگهدار جز پاك یزدان نجست

بی او فر و اورنگ شاهی مباد
 برفتند گردان فرخنده رای
 یکی خوان زرین بیاراستند
 غم آمد همی بهره گرسار
 بفرمود تا بسته را پیش اوی
 سه جام میش داد و پرسش گرهت
 چنین گفت با نامور گرسار
 دگر منزلت شیر آید بجنگ
 عقاب دلاور بر آن راه شیر
 بخندید روشن دل اسفندیار
 بینی تو فردا ابا نره شیر
 چو تاریک شد شب بفرمود شاه
 شب تیره لشکر همیراند تیز

چو خورشید ازان چادر لاجورد
 سپهد بجای دلیران رسید
 پشوتن بفرمود کاهد به پیش
 بدو گفت کاین لشکر سرفراز
 بیامد چو با شیر نزدیک شد
 یکی ز بد و دیگری ماده شیر
 چو نر اندر آمد یکی تیغ زد
 ز سر تا میانش بدو نیم کرد
 چو ماده برآشت و آمد فراز
 بریگ اندر افتاد غلطان سرش
 به آب اندر آمد سر و تن بشست

بدستم ددان را تو کردی هلاک
 بشوتن برو یال شیران بدید
 بخواندند از اندازه افزون بسی
 بنزدیک خرگاه و پرده سرای
 بنزد شهنشاه پاکیزه مغز ۶۳۴۰
 بیامد بد اندیش و بد روزگار
 چو آهرمن از جام می گشت شاد
 ز دیدار فردا چه داری بیار
 ز تو دور بادا بد بدکنش
 چنین بر بلاها گذر یافتی
 ببخشای بر بخت بیدار خویش
 یکی کار پیش است ازین یک بسی
 که ماهی بر آرد ز دریا بدم
 یکی کوه خارا است اندام او
 روانم برین پند من بر گواست ۶۳۵۰
 سپاهی شده زین نشان انجمن
 ببندت همی برد خواهم کشان
 ز شمشیر تیزم نیابد رها
 سر افراز چوبی گران آورند
 بگرد اندرش تیغها درنشاخت
 بیاراست آن درگر پاک مغز
 دو اسب گرانمایه بست اندروی
 زمانی همیراند اسبان برآه
 بسر برنهاده کلاه یلی
 جهانجوی ازان رنج پرداخته ۶۳۶۰

چنین گفت کای داور داد پاک
 هم اندر زمان لشکر آنجا رسید
 بر اسفندیار آفرین هر کسی
 وزانپس بیامد یل رهنمای
 نهادند خوان با خورشهای نغز
 بفرمود تا پیش او گرگسار
 سه جام می لعل فامش بداد
 بدو گفت کای مرد بد بخت و خوار
 چنین گفت کای شاه برتر منش
 چو آتش به پیکار بشتافتی
 ندانی که فردا چه آیدت پیش
 وز ایدر چو فردا بمنزل رسی
 یکی ازدها پیشت آید دژم
 همی آتش افروزد از کام او
 ازین راه اگر بازگردی رواست
 دریفت نیاید همی خویشتن
 چنین داد پاسخ که ای بد نشان
 ببینی چنین تیز جنگ ازدها
 بفرمود تا در گران آورند
 یکی نغز گردون چوبین بساخت
 بسر بر یکی کرد صندوق نغز
 بصندوق در مرد دیهیم جوی
 نشست آزمون را بصندوق شاه
 زره دار با خنجر کبابلی
 چو شد جنگ آن ازدها ساخته

جهان گشت چون روی زنگی سیاه
نشست از بر شولک اسفندیار

خوان سوم کشتن اسفندیار ازدها را

دگر روز چون گشت روشن جهان
پوشید خفتان جهاندار گرد
بیاورد گردون و صندوق شیر
دو اسب گرانمایه بست اندروی
زدور ازدها بانگ گردون شنید
ز جای اندر آمد چو کوهی سیاه
دو چشمش چو دو چشمه تابان ز خون
دهن باز کرده چو غار سیاه
چو اسفندیار آن شگفتی بدید
همی جست اسب از گزندش رها
فرو برد گردون و اسبان بهم
بکامش چو آن تیغها در بماند
نه بیرون توانست کردن ز کام
ز گردون و از تیغها شد غمی
بر آمد ز صندوق گرد دلیر
بزد بر سر ازدهای سترگ
بشمشیر مغزش همی کرد چاک
ازان دود آن زهر مدهوش گشت
پشوتن بیامد هم اندر زمان
بترسید کورا بد آمد بروی
سپاهش همه ناله برداشتند
همه لشکرش زار و گریان شدند

درفش شب تیره شد در نهان
سپه را بفرخ پشوتن سپرد
نشست اندرو شهریار دلیر
سوی ازدها تیز بنهاد روی
خرامیدن اسب جنگی بدید
تو گفتی که تاریک شد مهر و ماه
همی آتش آمد ز کامش برون
همی کرد غران بدو در نگاه ۶۲۷۰
بیزدان پناهید و دم در کشید
بدم در کشید اسب را ازدها
بصندوق در گشته جنگی دزم
چو دریای سبز ازدها سم فشاند
چو شمشیر بد تیغ و کامش نیام
بزور اندر آورد لختی کمی
یکی تیز شمشیر در چنگ شیر
جهانجوی یل پهلوان بزرگ
همی دود زهرش بر آمد ز خاک
بیفتاد برجای و بیهوش گشت ۶۲۸۰
پس پشت او با سپاهی گران
دلش گشت پر خون و پر آب روی
پیاده شدند اسب بگذاشتند
چو بر آتش تیز بریان شدند

پشوتن بیامد هم اندر شتاب
 جهانجوی چون چشم را باز کرد
 که بیهوش گشتم من از دود زهر
 از ان خاک برخاست شد سوی آب
 ز گنجور خود جامه نو بجست
 بیامد پیش خداوند پاک
 همی گفت کاین ازدها را که کشت
 سپاهش همی خواندند آفرین
 ازان کار پر درد شد گرگسار
 سراپرده زد بر لب آب شاه
 می آورد بر خوان و میخواره خواست
 بفرمود تا در زمان گرگسار
 می خسروانی سه جامش بداد
 بدو گفت کای مردم بسی بها
 ارین پس بمنزل چه پیش آیدم
 بدو گفت کای شاه پیروزگر
 چو فردا تو در منزل آئی فرود
 که دیدست ازین پیش لشکر بسی
 چو خواهد بیابان چو دریا کند
 ورا غول خوانند شاهان بنام
 بیروزی از ازدها باز گرد
 جهانجوی گفت ای بد شوخ روی
 که من با زن جادوان آن کنم
 به پیروزی دادگر يك خدای
 چو پیراهن زرد پوشید روز

همیریخت بر تارکش بر گلاب
 بگردان گردنکش آواز کرد
 ز زخمش نیامد مرا هیچ بهر
 چو مستی که بیدار گردد ز خواب
 به آب اندر آمد سر و تن بشست
 همی گشت پیچان و گریان بخاک ۶۳۹۰
 مگر آنکه بودش جهاندار پشت
 همه پیش دادار سر بر زمین
 کجا زنده شد مرده اسفندیار
 همه خیمه زد گردش اندر سپاه
 بیاد جهاندار بر پای خاست
 بیامد نوان پیش اسفندیار
 بخندید و زان ازدها کرد یاد
 بین این دم آهنج نر ازدها
 کجا رنج و تیمار بیش آیدم
 همی یابی از اختر نیک بر ۶۴۰۰
 به پشت زن جادو آرد درود
 نکردست پیچان روان از کسی
 ز بالای خورشید پنا کند
 بروز جوانی مشو پیش دام
 نباید که نام اندر آید بگرد
 ز من هرچه بینی تو فردا بگوی
 که پشت و دل جادوان بشکنم
 سر جادوان اندر آرم بیای
 سوی باختر گشت گیتی فروز

سپه بر گرفت و بنه بر نهاد
 ز یزدان نیکی دهش کرد یاد ۶۴۱۰
خوان چهارم کشتن اسفندیار زن جادو را

شب تیره لشکر همیراند شاه
 چو یاقوت شد روی برج بره
 سپه را همه با پشتون سپرد
 یکی ساخته نفز طنبور ساخت
 همی شد بزین اندر اسفندیار
 یکی بیشه‌ای دید همچون بهشت
 ندید از درخت اندرو آفتاب
 فرود آمد از بارگی چون سزید
 یکی جام زرین بکف بر نهاد
 همانگاه طنبور در بر گرفت
 همی گفت با خود یل اسفندیار
 نبینم جز از شیر و نر ازدها
 نیابم همی زین جهان بهره‌ای
 بیابم ز یزدان همی کام دل
 زن جادو آواز اسفندیار
 چنین گفت کامد هزبری بدام
 پر آژنگ روی و بد آئین و زشت
 بسان یکی ترك شد خوب روی
 ببالای سرو و چو خورشید روی
 بیامد بنزدیک اسفندیار
 جهانجوی چون روی او را بدید
 چنین گفت کای دادگر يك خدای
 بجستم هم اکنون پر چه ره‌ای

چو خورشید بفراشت زرین کلاه
 بخدمت روی زمین بکسره
 یکی جام زرین پر از می ببرد
 همی رزم را پیش خود سوراخت
 چو شیر زیان بر ره مرغزار
 که گفتی سپهر اندرو لاله کشت
 بهر جای جوی روان چون گلاب
 ز بیشه لب چشمه‌ای بر گزید
 در آن دم که از می دلش گشت شاد
 سرآیدن از کام دل در گرفت ۶۴۲۰
 که هرگز نبینم می و میگار
 ز چنگ بلاها نیابم رها
 بدیدار فرخ پری چهره‌ای
 مرا گم دهد چهره دلگسل
 چو بشنید چون گل شد اندر بهار
 ابا جامه و رود و پر کرده جام
 بدان تیرگی جادویها نوشت
 چو دیبای چینی رخ و مشک بوی
 فروهشته از مشک تا پای موی
 دورخ چون گلستان و گل در کنار ۶۴۳۰
 سرود و می و رود بر تر کشید
 بکوه و بیابان توئی رهنمای
 به بیشه درون زو مرا بهره‌ای

دل و جان پاکم پرستنده باد
 پریروی در مرغزار و چمن
 بیامد همانگاه نزدیک اوی
 بدو داد تا لعل گون کرد روی
 بداندیش و بدگوهر و بدتن است
 نهان کرده از جادو آژیر داشت
 بگشتاسب آورده بود از بهشت ۶۴۴۰
 بدانسان که نیرو ببرد از تنش
 جهانجوی آهنگ شمشیر کرد
 اگر آهنین کوه کردی بلند
 بشمشیر باشد کنون پاسخت
 سر و موی چون برف و روی سیاه
 بخاک اندر آمد سر و پیکرش
 برانسان که چشم اندرو خیره گشت
 بپوشید دیدار خورشید و ماه
 چو رعد خروشان یکی و یاه کرد
 چنین گفت کای نامبردار شاه ۶۴۵۰
 نه جادو نه شیر و نه گرگ و پلنگ
 جهان را بمهر تسو بسادا نیاز
 بر آمد ز پیکار اسفندیار
 بمالید چندی رخ اندر زمین
 همان کام و نام و دل افروزش
 جهان پهلوان خسرو پاک دین
 نهادند خوان را چنان چون سزد
 که با بند بد بخت را ایدر آر

بسداد آفریننده دادار داد
 کز اینگونه اینجای دادش بمن
 طلب کرد نزدیک خود ماهروی
 یکی جام پر باده مشک بوی
 چو دانست کو جادوی پر فن است
 یکی نغز پولاد زنجیر داشت
 بیازو برش بسته بد زردهشت
 بینداخت زنجیر در گگردنش
 زن جادو از خویشتن شیر کرد
 بدو گفت بر من نیاری گزند
 بیارای ازان سان که هستی رخت
 بزنجیر شد کننده پیری تباه
 یکی تیز خنجر بزد بر سرش
 چو جادو بکشت آسمان تیره گشت
 یکی باد و گردی بر آمد سیاه
 بیالا بر آمد جهانجوی مرد
 بشوتن بیامد سبک با سیاه
 نه با زخم تو پای دارد نهنگ
 بمانی برین هم نشان سرفراز
 یکی آتش از تارک گرگسار
 جهانجوی پیش جهان آفرین
 کزو فرخی بود و پیروزش
 وزانپس چو پرداخت از آفرین
 بدان بیشه اندر سراپرده زد
 بسدزخیم فرمود اسفندیار

چو دیدار او دید اسفندیار
 چو شد گرگسار از می لعل شاد ۶۴۶۰
 سر پیر جادو بین بر درخت
 سر خویش را بر ثریا کند
 کزین جادو اندازه باید گرفت
 که ای پیل جنگی گه کارزار
 گراینده تر باش و بیدار تر
 برو بر یکی مرغ فرمان روا
 چو پرنده کوهیست پیکار جوی
 ز دریا ننگ و بخشکی پلنگ
 مراوراچو گرگ و چو جادو مسنج
 همان رای پیوسته با رای اوی ۶۴۷۰
 ندارد زمین توش و خورشید فر
 نیازی بسیمرغ و کوه بلند
 به پیکان بدوزم مر اورا دو گفت
 بخاک اندر آرم ز بالا سرش
 دل خاور از پشت او شد درشت
 سخنهای سیمرغ در سر گرفت
 چو خورشید تابان درآمد ز کوه

خوان پنجم کشتن اسفندیار سیمرغ را

درو دشت بر دیگر اندازه کرد
 همان اسب و صندوق و گردون ببرد
 یکی کوه را دید سر در هوا ۶۴۸۰
 روان را باندیشه اندر گماشت
 که گیتی بفرمان او شد پیای

بیسردند اورا بر شهریار
 سه جام می خسروانی بداد
 بدو گفت کای ترک برگشته بخت
 که گفتی که هامون چو دریا کند
 دگر منزل اکنون چه بینم شگفت
 چنین داد پاسخ ورا گرگسار
 بدین منزلت کار دشوار تر
 یکی کوه بینی سر اندر هوا
 که سیمرغ خواند ورا کار جوی
 اگر پیل بیند بر آرد بچنگ
 نبیند ز برداشتن هیچ رنج
 دو بچه است با او بیالای اوی
 چو او بر هوا رفت و گسترد پر
 اگر باز گردی بوی سودمند
 تهمتن بخندید و گفت ای شگفت
 بیرم بشمشیر هندی برش
 چو خورشید تابنده بنمؤد پشت
 سر جنگجویان سپه بر گرفت
 همه شب همی راند خود با گروه

چراغ زمانه زمین تازه کرد
 سپه را بسالار لشکر سپرد
 همی رفت چون باد فرمان روا
 بدان سایه و اسب و گردون بداشت
 همی آفرین خواند بر یک خدای

چو سیمرغ از کوه صندوق دید
 ز کوه اندر آمد چو ابر سیاه
 بدان بد که گردون بگیرد بچنگ
 بران تیغها زد دو بال و دو پر
 بچنگ و بمنقار چندی طپید
 چو دیدند سیمرغ را بچگان
 چنان بر پریدند از آن جایگاه
 چو سیمرغ از آن زخمها گشت سست
 ز صندوق بیرون شد اسفندیار
 زره در بر و تیغ هندی بچنگ
 همی زد برو تیغ تا پاره گشت
 به پیش جهان آفرین داد خواه
 چنین گشت کای داور داد گر
 تو بردی تن جادوان را ز جای
 هم آنکه خروش آمد از کرنای
 سلیح و برادر سپاه و پسر
 ازان مرغ کس روی هامون ندید
 زمین کوه تا کوه پر پر بود
 بدیدند پسر خون تن شاهرا
 همی آفرین خواندندش سران
 که جاوید بادا جهان پهلوان
 شنید این سخن در زمان گرگار
 تنش گشت لرزان و رخساره زرد
 سرا پرده زد شهریار جهان
 زمین را بدیبا یساراستند

یش لشکر و ناله بوق دید
 نه خورشید پیدا نه تابنده ماه
 بران سان که نخجیر گیرد پلنگ
 نماند ایچ سیمرغ را زور و فر
 چو شد زورش از تن سپس آرمید
 خروشان و خون ازدودیده چکان
 که از سایه شان دیده گم کرد راه
 بخون اسب و صندوق و گردون بشت ۶۴۹۰
 بفرید چون شیر در کارزار
 چه زور آورد مرغ پیش نهنگ
 چنان چاره گر مرغ بیچاره گشت
 که دادش بهر نیک و بد دستگام
 تو دادی مرا زور و هوش و هنر
 تو بودی بهر نیکیم رهنمای
 پشوتن بیاورد لشکر ز جای
 بزرگان ایران بتاج و کمر
 جز اندام و چنگال پر خون ندید
 ز پرش همه دشت پر فر بود ۶۵۰۰
 کجا خیره کردی رخ ماه را
 سواران جنگی و کند آوران
 خردمند و بیدار و روشن روان
 که پیروز شد نامور شهریار
 همیرفت گریان و دل پر ز درد
 بگردش دلبران روشن روان
 نشستند بر خوان و می خواستند

بیامد بر نامور شهریار
 رخس شد بسان گل شنبلید
 نگه کن بدین کارگردان جهان ۶۵۱۰
 نه آن تیز چنگ ازدهای سترگ
 بود جای آب و گیاه ستور
 که ای نامور فرخ اسفندیار
 بیار آمد آن خسروانی درخت
 نیندیشد از روزگار نبرد
 نبینی در جنگ و راه گریغ
 برخ روزگار شگرف آیدت
 بیرف اندرای فرخ اسفندیار
 زگفتار من کین نباید گرفت
 تو پنداری از راه دیگر شوی ۶۵۲۰
 بدرد زمین و ببرد درخت
 ز بخت تو اندازه باید گرفت
 یکی منزل آید بفرسنگ سی
 برو نگذرد مرغ و مور و ملخ
 زمینش همی جوشد از آفتاب
 نه اندر هوا کرکس تیز پر
 زمینش روان ریگ چون توتیا
 نه با مرد جان و نه با اسب دل
 ببینی یکی مایه ور جایگاه
 سر باره با خور براز اندرست ۶۵۳۰
 ز لشکر نماند سواری بجای
 بیایند گردان خنجر گذار

وزانپس بفرمود تا گرگسار
 بدادش دمام سه جام نپید
 بدوگفت کای بد تن بد نهان
 نه سیمرخ پیدانه شیر و نه گرگ
 بمنزل که انگیزد این بار شور
 به آواز گشت آن زمان گزرگسار
 ترا یار بود ایزد ای نیکبخت
 یکی کار پیشست فردا که مرد
 نه گرز و کمان یادت آید نه تیغ
 بیلای يك نیزه برف آیدت
 بمانی تو با لشکر نامدار
 اگر باز گردی نباشد شگفت
 همی ویژه در خون لشکر شوی
 مرا این درستست کز باد سخت
 و گر بگذری هم نباشد شگفت
 وزانپس چو اندر بیابان رسی
 همه ریگ تفتست با خاک و شخ
 نبینی بجائی یکی قطره آب
 نه بر خاک او شیر یابد گذر
 نه بر شخ و ریگش بروید گیا
 برانی برین گونه فرسنگ چل
 وزانجا بروین دژ آید سپاه
 زمینش بکام نیاز اندرست
 ز بیرون نخواهد خورش چارپای
 از ایران و توران اگر صد هزار

نشینند صد سال گرد اندرش
 فراوان همانست و اندک همان
 چو ایرانیان این بد از گرسار
 بگفتند کای شاه آزاد مرد
 اگر گرسار این سخنها که گفت
 بدین جایگه مرگ را آمدم
 چنین راه دشوار بگذاشتی
 کس از نامداران و شاهان گرد
 که پیش تو آمد بدین هفتخوان
 چو پیروزگر باز گردی ز راه
 براهی دگر گر شوی کینه ساز
 بدینسان که گوید همی گرسار
 بخون یکی لشکر اندر مشو
 از آن پس که پیروز گشتیم و شاد
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 چنین پاسخ آورد پیکارگر
 چه باید مرا ترس دادن همی
 شما گفت از ایران به پند آمدید
 چو این بود گفتارتان سر بسر
 که از گفت این ترک شوریده بخت
 کجا آن همه خلعت و پند شاه
 کجا آن همه عهد و سوگند و بند
 که اکنون چنین سست شد پایتان
 شما باز گردید پیروز و شاد
 بگفتار این دیو ناسازگار

همی تیر باران کنند از برش
 چو حلقه است بر در بد بدگمان
 شنیدند گشتند با درد یار
 بگرد بلا تا توانی مگرد
 چنینست این هم نماند نهفت
 نه فرسودن ترگ را آمدم
 بلای دد و دام برداشتی
 چنین رنجها بر نیارد شمرد ۶۵۴۰
 برین بر جهان آفرین را بخوان
 بدل شاد و خرم شوی نزد شاه
 همه شهر توران بر نددت نماز
 تن خویش را خوار مایه مدار
 که چرخ کهن بازی آرد بنو
 نباید سر خویش دادن به باد
 شد آن تازه رویش ز گردان کهن
 که ای پهلوانان با نسام و فر
 در ترس بر خود گشادن همی
 نه از بهر نام بلند آمدید ۶۵۵۰
 چه بستید با من درین ره کمر
 بلرزه فتادید همچون درخت
 کمرهای زرین و تخت و کلاه
 بیزدان و با اختر سودمند
 بیک ره پراکنده شد رایتان
 مرا کار جز رزم جستن مباد
 چنین سست تان شد دل از کارزار

پسر با برادر مرا یار بس
 سر اختر اندر کنار منست
 اگر جان ستانم و گر جان دهم ۶۵۶۰
 زمردی و پیروزی و زور دست
 ازین نامور فر شاهنشهی
 بنام خداوند کیوان و هور
 بدیدند چهره را پر ز خشم
 که گر شاه بیند ببخشد گناه
 چنین بود تا بود پیمان ما
 نه از کوشش و جنگ بیچاره ایم
 نه پیچیم یکتن سر از کارزار
 جهان امر و رای ترا بنده باد

بیچید از گفتهای کهن ۶۵۷۰
 که هرگز نماند هنر در نهد
 ز رنج گذشته بیایم بر
 نماند تهی بی گمان گنجتان
 وزید از سر کوه بادی تنک
 سپه برگرفتند بکسر ز جای
 جهان آفرین را همی خواندند
 اسفندیار از برف

شب آن چادر شعر بر سر کشید
 همی رفت خور در پس پشت اوی
 همه گرز داران و نیزه وران
 دل افروز و هم گیتی افروز بود ۶۵۸۰
 بیاراست خوان و بیاورد می

ازین پس نخواهم برین یار کس
 جهاندار پیروز یار منست
 بمردی نباید کسی همرم
 بدشمن نمایم هنر هرچه هست
 بیاید هم بی گمان آگهی
 که با دژ چه کردم بمردی و زور
 چو ایرانیان برگشادند چشم
 برفتند پوزش کنان پیش شاه
 فدای تو بادا تن و جان ما
 ز بهر تو ای شاه غمخواره ایم
 ز ما تا بود زنده یک نامدار
 سر ما بیش تو افکنده باد
 سپید چو بشنید ازیشان سخن
 بایرانیان آفرین کرد و گفت
 گر ایدون که گردیم پیروزگر
 نگرده فرامش بدل رنجتان
 همی رای زد تا جهان شد خنک
 برآمد ز درگاه شیپور و نای
 بکردار آتش همی راندند

خوان ششم گذشتن

سپیده چو از کوه سر بر کشید
 ز خورشید تابان نهان کرد روی
 بمنزل رسید آن سپاه گران
 بهاری یکی خوش منش روز بود
 سراپرده. و خیمه فرمود کی

هم اندر زمان تند بادی زکوه
 جهان یکسره گشت چون پرزاغ
 بیارید ازان ابر تاریک برف
 سه روز و سه شب هم بدانسان بدشت
 سراپرده و خیمه ها گشت ثر
 هوا بود شد برف چون تار گشت
 به آواز پیش پشوتن بگفت
 بمردی شدم دردم ازدها
 همه پیش یزدان نیایش کنید
 مگر کاین بلاها ز ما بگذرد
 پشوتن بیامد به پیش خدای
 سپه یکسره دست برداشتند
 هم آنکه بیامد یکی باد خوش
 چو ایرانیان را دل آمد بجای
 هم آنجا بیودند گردان سه روز
 سپهد گرانمایگان را بخواند
 چنین گفت کاینجا بمانید بار
 هر آنکس که او هست سرهنگ فش
 بینجاه آب و خورش برنهد
 فزونی هم ایدر بمانید بار
 چو نومید گردد ز یزدان کسی
 بنیروی یزدان بیایم دست
 ازان دژ یکایک توانگر شوید
 چو خور چادر زرد درسرکشید
 بنه برنهادند گردان همه

برآمد که شد نامور زان ستوه
 ندانست کس باز هامون ز راغ
 زمین شد پراز برف و بادی شگرف
 دم باد از اندازه اندر گذشت
 ز سرما کسی را نبد پای و پر
 سپهدار ازان کار بیچار گشت
 که این کار ما گشت با درد جفت
 کنون زور و مردی ندارد بها
 بخوانید و اورا ستایش کنید ۶۵۹۰
 کزین پس کس از ما بدی نسپرد
 که او بود بر نیکوئی رهنمای
 نیایش از اندازه بگذاشتند
 ببرد ابر و روی هوا گشت کش
 بیودند در پیش یزدان بیای
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 بسی داستانهای نیکو براند
 مدارید جز آلت کارزار
 که باشد ورا مایه صد بارکش
 دگر آلت پرورش برنهد ۶۶۰۰
 گشادست بر ما در کردگار
 ازو نیک بختی نیاید بسی
 بدان بدکنش مردم بت پرست
 همه پاک با گنج و افسر شوید
 بشد باختر چون گل شنبلید
 برفتند با شهریار رمه

خروش کنگ آمد از آسمان
 پیامی فرستاد زی گرسار
 هم این جای آرامش و خواب نیست
 ۶۶۱۰ دل ما چرا کردی از آب تنگ
 نیاید مگر چشمه آب شور
 ازان آب مرغ و ددان راست بپر
 یکی راهبر ساختم کینه دار
 جهاندار نیکی دهش را بخواند

خوان هفتم گذشتن اسفندیار از رود و کشتن گرسار را

خروش جلب آمد از پیش دشت
 ز قلب سپه رفت تا پیش رو
 یکی ژرف دریای بی بن بدید
 کجا پیش رو داشتی ساروان
 سپهد بدو چنگ زد در شتاب
 ۶۶۲۰ بترسید بد خواه ترك چگل
 شود داغ دل پیش با پای بند
 چه کژی بکار آوریدی چو مار
 بسوزد ترا تابش آفتاب
 سپه را همه کرده بودی هلاك
 مرا روشنائی است چون هور و ماه
 چه خواهم ترا جز بلا و گزند
 فرو ماند ازان ترك و نمود خشم
 چو پیروز گردم من از کارزار
 مبادا که هرگز بتو بدکنم
 ۶۶۳۰ چو بامن کنی درسخن رای راست

چو یگذشت از تیره شب يك زمان
 بر آشفست از آوازش اسفندیار
 که گفتی بدین منزلت آب نیست
 کنون ز آسمان خاست بانگ کنگ
 چنین داد پاسخ که ایدر ستور
 دگر چشمه آب یابی چو زهر
 سپهد چنین گفت کز گرسار
 ز گفتار او تیز لشکر براند

چو يك پاس از تیره شب در گذشت
 بجنبید بر بارگی شاه نو
 سپهدار چون پیش لشکر کشید
 هیونی که بود اندران کاروان
 همی پیش رو غرقه گشت اندر آب
 گرفتش در آن بر کشیدش ز گل
 بفرمود تا گرسار نژند
 بدو گفت کای ریمن خاکسار
 نگفتی که ایدر نیابی تو آب
 چرا کردی ای بدتن از آب خاک
 چنین داد پاسخ که مرگ سپاه
 نبینم همی از تو جز پای بند
 سپهد بخندید و بگشاد چشم
 بدو گفت کای کم خرد گرسار
 بروئین دژت بر سپهد کنم
 همه پادشاهی سراسر تراست

نیازارم آن را که فرزند تست
 چو بشنید گفتار او گرگسار
 ز گفتار او ماند اندر شگفت
 بدو گفت شاه آنچه گفتی گذشت
 گذرگاه این آب دریا کجاست
 بدو گفت با آهن از آبگیر
 چو پای من از بند بیرون کنی
 تهمتن فروماند اندر شگفت
 بدریای آب اندرون گرگسار
 بجائی که پایاب رابد گذر
 سپهد بفرمود تا مشک آب
 ببستند بر پهلوی بارگی
 بیامد بخشکی سپاه و بنه
 بنزدیک روئین دژ آمد فراز
 سر جنگجویان بخوردن نشست
 بفرمود تا جوشن و خود و گبر
 گشاده بفرمود تا گرگسار
 چنین گفت اکنون که رستی ز بد
 چو از تن ببرم سر ارجاسب را
 چو کهرم که از خون فرشید ورد
 همان اندریمان که پیروز گشت
 سرانشان ببرم بکین نیا
 همه گورشان کام شیران کنم
 سراسر جگرشان بدوزم به تیر
 ترا شاد خوانم ازین گسر دژم

نه آن را که او نیز پیوند تست
 پر امید شد جانش از شهریار
 زمین را ببوسید و پوزش گرفت
 ز گفتار خامت نگشت آب دشت
 بیاید نمودن بما راه راست
 نیابد گذر پر و پیکان تیر
 برین آب دریا تو افسون کنی
 بفرمود تا بند ازو بر گرفت
 بیامد هیونی گرفته مهار
 روان گشت و لشکر پس یکدگر ۶۶۴
 پر از باد کردند هم در شتاب
 سپه اندر آمد بیکبارگی
 بشد میسره راست با میمنه
 چنان شد که فرسنگ ده ماند باز
 پرستنده شد جام باده بدست
 ببرند با تیغ پیش هژبر
 بیامد به پیش یل اسفندیار
 ز تو خوبی و راست گفتن سزد
 درفشان کنم جان لهراسب را
 دل لشکرم کرد پر خون و درد ۶۶۵
 بکشت از بزرگان ماسی و هشت
 پدید آرم از هر دری کیمیا
 بکام دلیران ایران کنم
 بیارم زن و کودکانشان اسیر
 بگوی آنچه داری بدل یش و کم

زبان و روانش پراز جنگ شد
 که بر تو مبادا بداد آفرین
 بریده بخنجر میان تو باد
 زمین بستر و گور پیراهنت
 بر آشفته بر خیره سر گرگسار ۶۶۶۰
 ز تارك بدو نیمه شد تا برش
 خور ماهیان شد تن بد گمان
 بتندی میان یلی را بست
 یکی مایه دار آهنین باره دید
 بجائی ندید اندرو آب و گل
 برفتی بتندی برابسر چهار
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 بد آمد بروی من از کار بد
 پشیمانی آمد همه بار من
 دوترک اندر آن دشت پوینده دید ۶۶۷۰
 سگانی که نخجیر گیرد بتگ
 بچنگ اندرون نیزه کار زار
 پیاده ببالا بر آوردشان
 چه جایست و چندست دروی سوار
 همه دفتر دژ برو خواندند
 دری سوی ایران دری سوی چین
 سواران گردنکش و نامدار
 فرمان و رایش سر افکنده اند
 بخوشه درون هست اگر تازه نیست
 خورش هست چندانکه دارد سپاه ۶۶۸۰

دل گرگسار اندران تنگ شد
 بدو گفت تا چند گوئی چنین
 همه اختر بد بجان تو بساد
 بخاک اندر افکنده پر خون تمت
 ز گفتار او تیز شد شهریار
 یکی تیغ هندی بزد بر سرش
 بدرپا فکندندش اندر زمان
 وزانجایگه بارگی بر نشست
 ببالا بر آمد بدژ بنگرید
 سه فرسنگ بالا و پهنای چهل
 به پهنای دیوار او بر سوار
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 چنین گفت کاین را شاید ستد
 دریغ آن همه رنج و پیکار من
 بگرد بیابان همی بنگرید
 همی بود همراهشان چار سگ
 ز بالا فرود آمد اسفندیار
 بنیزه ز اسبان جدا کردشان
 پیرسید و گفت این دژ نامدار
 ز ارجاسب چندی سخن راندند
 که ببالا و پهنای دژ را بین
 بدو اندرون تیغ زن صد هزار
 همه پیش ارجاسب چون بنده اند
 خورش هست چندان که اندازه نیست
 اگر در به بندد بده سال شاه

و گر خواهد از چین و ماچین سوار
نیازش نیاید بچیزی ز کس
گرفت او سبک تیغ هندی بمشت
بیاید برش نامور صد هزار
خورش هست و مردان فریاد رس
دو گردنکش ساده دل را بکشت

رفتن اسفندیار بروئین دژ بجامه بازارگان

وزانجا بیامد پیرده سرای
پشوتن بشد نزد اسفندیار
چنین گفت جنگی که این دژ بچنگ
مگر خوار گیرم تن خویش را
تو ایدر شب و روز بیدار باش
تن آنکه شود بیگمان ارجمند
کز انبوه دشمن نترسد بچنگ
بجائی فریب و بجائی نهب
چو بازارگانان درین دژ شوم
فراز آورم چاره از هر دری
تو بی دیدبان و طلایه مباح
اگر دیدبان دود بیند بروز
چنان دان که آن کار کرد منست
سپه را بیارای وز ایدر بران
درفش مرا زود بر پای کن
بران تیز با گرزۀ گاو سار
وزانجا بیکه ساروان را بخواند
بدو گفت صد اشتر سرخ موی
ازو ده شتر بار دینار کن
دگر پنج هر گونه ای گوهران
بیاورد صندوق هشتاد جفت
ز بیگانه پردخت کردند جای
سخن رفت هرگونه از کارزار
بسال سروان نیاید بچنگ
یکی چاره سازم بدانیش را
سپه را ز دشمن نگهدار باش
سزاوار شاهی و تخت بلنسد
بکوه از پلنگ و به آب از نهنگ ۶۶۹۰
گهی بر فراز و گهی در نشیب
نداند کس از دژ که من پهلو
بخوانم ز هر دانشی دفتری
ز هر دانشی سست مایه مباح
شب آتش چو خورشید گیتی فروز
نه از چاره هم نبرد منست
ز ره دار با خود و گرز گران
تو خود را بقلب اندرون جای کن
چنان کن که خوانندت اسفندیار
به پیش پشوتن بزانو نشاند ۶۷۰۰
بیاور سزاوار با رنگ و بوی
دگر پنج دیبای چین بار کن
کجا تخت زرین و تاج گران
همه بند صندوقها در نهد

صد و شست مرد از یلان بر گرید
 یلانرا بصندوقها در نشاند
 قمی بیست از نامداران اوی
 یفرمود تا بر سر کاروان
 به پای اندرون کفش و بر تن کلیم
 سپهد بدژ روی بنهاد تفت
 همیرفت با نامور کاروان
 چو نزدیک دژ شد برفت او ز پیش
 چو بانگ درای آمد از کاروان
 بدژ نامداران خبر یافتند
 که آمد یکی مرد بازارگان
 بزرگانش در پیش باز آمدند
 بیرسید هر یک ز سالار بار
 چنین داد پاسخ که باری نخست
 توانائی خویش پیدا کنم
 شتر بار بنهاد و خود رفت پیش
 یکی طاس پر گوهر شاهوار
 ز لعل و ز فیروزه چندی نگین
 بران طاس پوشید تاسی حریر
 بدیا بیاراست با رنگ و بوی
 چو آمد بنزدیکی تسخت باز
 چو دیدش فروریخت دینار و گفت
 یکی مردم ای شاه بازارگان
 ز توران بخرم بایران برم
 یکی کاروان شتر با منست

کزیشان نهانش نیاسد پدید
 بنه بر نهاد و از انجا برانسد
 سرافراز و خنجرگذاران اوی
 بوند آن سگرانمایگان ساروان
 بیار اندرون گوهر و زر و سیم
 بکردار بازارگانان برفت ۶۷۱۰
 همیراند پیش اندرون ساروان
 بدید آن دل و رای هشیار خویش
 ز هر سو نظاره بیامد دوان
 فراوان بگفتند و بشتافتند
 درم گمان فروشد بدینارگان
 خریدار و گردن فراز آمدند
 کزین بارها چیست کاید بکار
 تن شاه باید که بینم درست
 چو فرمان دهد دیده بینا کنم
 که تا چون کند تیز بازار خویش ۶۷۲۰
 ز دینار چندی ز بهر نثار
 یکی اسب و ده تخته دیبای چین
 حریر از برو زیر مشك و عبیر
 بنزدیک ارجاسب شد راه جوی
 زمین را ببوسید و بردش نماز
 که با شهریاران خرد باد جفت
 پدر ترك و مادر ز آزادگان
 دگر سوی دشت دلیران برم
 ز پوشیدنی جامه و بر نشست

فروشنده‌ام هم خریدار جوی ۶۷۳۰
 جهان در پناه تو پنداشتم
 بدروازه دژ کشد ساروان
 بدین سایه مهر تو بغموم
 ز هر بد تن خویش آزاد دار
 همان گر گرائی بما چین و چین
 بدژ در یکی کلبه در پیش کاخ
 همه بارش از دشت بر سر نهند
 همی داردش ایمن اندر پناه
 کشیدند و ماهار اشتر بمشت
 که صندوق را چیست اندر نهفت ۶۷۴۰
 نهادیم ناچار بر دوش خویش
 بیاراست همچون گل اندر بهار
 بدان کلبه بر تیز بازار خاست
 بایوان روان شد بنزدیک شاه
 همی برد پیش اندرون نیک بخت
 بر ارجاسب چندی بخواند آفرین
 همیراندم تیز با ساروان
 که شاه سرافراز را در خوراست
 به بیند همه کلبه آراسته
 بیارد همانا ندارد برنج ۶۷۵۰
 ز بازارگان پوزش و آفرین
 گرانمایه تر جایگه ساختش
 جهان گرد و بازاری و شاد کام
 برنجی دگر گرد پوزش مگرد

هم از گوهر و افسر و رنگ‌وبوی
 به بیرون دژ رخت بگذاشتم
 اگر رای بینی تو این کاروان
 ببخت تو از هر بد ایمن شوم
 چنین داد پاسخ که دل شاد دار
 نیازدردت کس بتوران زمین
 بفرمود پس تا سرای فراخ
 بروئین دژ اندر مر اورا دهند
 سازند بر کلبه بازارگاه
 برفتند و صندوقهارا بیشت
 یکی مرد بخرد پیرسید و گفت
 کشنده بدو گفت ما هوش خویش
 یکی کلبه‌ای ساخت اسفندیار
 ز هر سو فراوان خریدار خاست
 بود آن شب و بامدادان پگاه
 ز دینار و مشک و زکرسى و تخت
 بیامد بیوسید روی زمین
 چنین گفت کاین بار و این کاروان
 بدو اندرون یاره و افسرست
 بگوید بگنج‌جور تا خواسته
 اگر هیچ شایسته بیند بگنج
 پذیرفتن از شهریار زمین
 بخندید ارجاسب و بنواختش
 چه نامی بدو گفت خراد نام
 بخراد گفت ای رد راد مرد

بنزد من آی آنگهی کت هواست
 از ایران و از شاه و کار سپاه
 کشیدم براه اندرون درد و رنج
 بایران خبر چیست وز گرگسار
 سخن راند زو هر کسی بارزوی
 پر آزار گشت و بیبچید سر ۶۷۶۰
 سوی رزم ارجاسب آمد روان
 بخواهد بمردی از ارجاسب کین
 نگوید جهان دیده مرد کهن
 مرا اهرمن خوان و مردم مخوان
 پیامد از ایوان ارجاسب شاد
 ز داد و ستد دژ پر آواز کرد
 همی چشم هر کس برومی بدوخت
 همی این بران آن برین برزدی

شناختن خواهران اسفندیار را

خریدار بازار وی درگذشت
 غریوان و برکفتها بر سبوی ۶۷۷۰
 دریده دل و خاکسار آمدند
 دو رخ کرد از خواهران ناپدید
 پیوشید رخ باستین گلیم
 ز دیده برخ برنهاده دو جوی
 ازان مایه ور مرد بازارگان
 نخست از کجا رانده ای کاروان
 همه مهتران پیش تو بنده باد
 چه آگاهیت ای گو نامسدار

ز دربان نباید ترا بار خواست
 ازان پس بیرسیدش از رنج راه
 چنین داد پاسخ که من ماه پنج
 بدو گفتم کز کار اسفندیار
 چنین داد پاسخ که ای نیکخوی
 یکی گفتم اسفندیار از پدر
 دگر گفتم کو از ره هفتخوان
 که رزم آزماید بتوران زمین
 بخندید ارجاسب و گفتم این سخن
 اگر کس آید سوی هفتخوان
 چو بشنید جنگی زمین بوسه داد
 در کلبه نامور باز کرد
 همی بود چندی خرید و فروخت
 ز دینارگان یکدم نستدی

چو خورشید تابان ز گنبد بگشت
 دو خواهرش رفتند از ایوان بکوی
 بنزدیک اسفندیار آمدند
 چو اسفندیار آن شگفتی بدید
 شد از کار ایشان دلش پر ز بیم
 برفتند هر دو بنزدیک اوی
 بخواهش گرفتند بیچارگان
 همایش همیگفت کای ساروان
 که روز و شبان بر تو فرخنده باد
 ازیران ز گشتاسب و اسفندیار

بدینسان دو دخت چنان پادشا
 برهنه سر و پای و دوش آبکش
 برهنه دوان بر سر انجمن
 بگرییم چونین بخونین سرشک
 گر آگاهی از شاه و از شهر ما
 یکی بانگ برزد بزیر گلیم
 که اسفندیار از بنه خود مباد
 نه گشتاسب آن شاه بیدادگر
 نه بینید کاید فروشنده ام
 چو آواز بشنید فرخ همای
 چو خواهر بدانست آواز اوی
 چنان داغ دل پیش او در بماند
 همه جامه چاک و دو پایش بخاک
 بدانست جنگ آور پاک رای
 سبک روی بگشاد و دیده پر آب
 دژم گشت و لب را بدنندان گرفت
 بدیشان چنین گفت کاین روز چند
 که ایدر من از بهر جنگ آمدم
 کسی را که دختر بود آبکش
 پدر آسمان باد و مادر زمین
 پس از کلبه برخاست مرد جوان
 بدو گفت کای شاه فرخنده باش
 یکی ژرف دریا دران راه بود
 ز دریا برآمد یکی گرد باد
 بکشتی همه زار و گریان شدیم
 اسیریم در دست نا پارسا
 پدرشادمان روز و شب خفته خوش ۶۷۸۰
 خنک آنکه پوشد تنش را کفن
 تو باشی بدین درد مارا پزشک
 برین بوم تریاک شد زهر ما
 که لرزان شدند آن دو دختر زیم
 نه آنکس بگیتی کزو هست شاد
 که چون او میبند تاج و کمر
 ز بهر خور خویش کوشنده ام
 بدانست و آمد دلش باز جای
 پیوشید بر خویشتن راز اوی
 سرشک از دو دیده برخ برفشاند ۶۷۹۰
 زارجاسب جانش پر از ترس و باک
 که اورا همی باز داند همای
 پراز خون دل و چهره چون آفتاب
 ز کار جهان ماند اندر شگفت
 بدارید هر دو لبانرا به بند
 برنج از پی نام و ننگ آمدم
 کی آید و را در جهان خواب خوش
 نخوانم برین روزگار آفرین
 بنزدیک ارجاسب آمد دوان
 جهاندار و تا جاودان زنده باش ۶۸۰۰
 که بازارگان زان نه آگاه بود
 که ملاح گفت آن ندارم بیاد
 ز جان و تن خویش بریان شدیم

پذیرفتم از دادگر يك خدای
 یکی بزم سازم بهر کشوری
 همه شاد خوانم بمهمان خویش
 بخوانند بخشم کم و بیش را
 کنون شاه ما را گرامی کند
 ز لشکر سر افراز چندان که اند
 چنین ساختستم که مهمان کنم
 چو ارجاسب بشنید زو شادگشت
 بفرمود کان **کو** گرامی ترست
 بایوان خراد مهمان شوید
 بدو گفت شاه ردا بخردا
 مرا خانه تنگست و کاخ بلند
 در مهر ماه است آتش کنیم
 بدو گفت ازان راه روکت هواست
 بیاهد دوان پهلوان شاد **کام**
 بکشتند اسبان و چندی بره
 ز هیزم که بر باره دژ کشید
 می آورد و چون هرچه بدخورده شد
 همه نامداران برفتند مست

حمله کردن پشوتن بروئین دژ

که نقش همی آسمان را بسوخت
 شب آتش و روز پر دود دید
 تو گفתי که با باد انباز گشت
 بگفت آنچه از آتش و دود دید
 بمردی فزون است گرد دلیر
 شب آمد یکی آتشی بر فروخت
 چو از دید گه دیدبان بنگرید
 ز جائی که بد شادمان بازگشت
 چو از راه نزد پشوتن رسید
 پشوتن چنین گفت کز پیل و شیر

که چشم بدان از تنش دور باد
 بزد نای سرغین و روئینه خم
 ز هامون بیامد سوی دژ سپاه
 همه زیر خفتان و خود اندرون
 بدژ چون خبر شد که آمد سپاه
 همه دژ پر از نام اسفندیار
 بیوشید ارجاسب خنتان جنگ
 بفرمود تا کهرم شیر گیر
 بطرخان چنین گفت کای سرفراز
 بیبر نامداران دژ ده هزار
 نگه کن که این رزمجویان که اند
 سرافراز طرخان بیامد دمان
 سپه دید با جوشن و ساز جنگ
 سپهکش پشتون بقلب اندرون
 بچنگ اندرون گرز اسفندیار
 جز اسفندیار تهم را نماند
 سپه میمنه میسر بر کشید
 ز زخم سنانهای الماس گون
 بچنگ اندر آمد سپاه از دوروی
 بشد تیز نوش آذر تیغ زن
 بیامد سرافراز طرخان برش
 چو نوش آذر او را بهامون بدید
 به پیش اندر آمد بسان هژبر
 کمر گاه طرخان بد و نیم کرد
 چنان هم بقلب سپه حمله برد

همه روزگاران او سور باد
 بر آمد ز دژ نساله گاو دم
 شد از گرد ماه درفشان سیاه ۶۸۳۰
 همی از جگرشان بجوشید خون
 جهان نیست پیدا ز سگرد سیاه
 درخت بلا حنظل آورد بار
 بمالید بر چنگ بسیار چنگ
 برد لشکر و گرز و شمشیر و تیر
 برو تیز با لشکر رزمساز
 همه رزم جویان خنجس گذار
 درین تاختن ساخته بر چه اند
 بدین روی دژ با یکی ترجمان
 درفش سپه پیکر او پلنگ ۶۸۴۰
 سپاهش همه دست شسته بخون
 بزیر اندرون بساره نامدار
 کس او را جز از شاه ایران نخواند
 چنان شد که کس روز روشن ندید
 تو گفتی همی بارد از ابر خون
 هر آنکس که بدگرد و پر خاشجوی
 همی جست پر خاش با انجمن
 که از تن بخاک اندر آرد سرش
 یزد دست و تیغ از میان بر کشید
 بزد تیغ چون برق در زیر ابر ۶۸۵۰
 دل کهرم از درد پر بیم کرد
 بزرگش یکی بود با مرد خرد

زگرد سپه بر هوا ابر بست
 گریزان و لشکر همیراند تفت
 که ای نامور شاه خورشید فر
 به پیش اندرون نامداری سترگ
 بدین دژ نیاید جز او هیچ کس
 که در گنبدانش تو دیدی بچنگ
 که نوشد دگر باره کین کهن
 ز دژ یکسره سوی هامون شوید ۶۸۶۰
 خروش هژبر زیان آورید
 کسی نام ایران مخوانید نیز
 جگر خسته و کینه خواه آمدند

کشتن اسفندیار ارجاسب را

پوشید نو جامه کسارزار
 یکی تا بران بستگان جست باد
 همان جامه رزم و پوشیدنی
 می آورد و گشتند ازان شاد کام
 اگر نام گیریم از ایدر سزاست
 پناه از بلاها بیزدان کنید
 هر آنکس که جستند ننگ و نبرد ۶۸۷۰
 بسازند با هر کسی کسارزار
 ز پیکار و خون ریختن نغنونند
 نباید که یابم ازین پس نشان
 سرانشان بخنجر ببرید پست
 بشد تیز دیگر بر ایشان سپرد
 زره دار و غران بکردار شیر

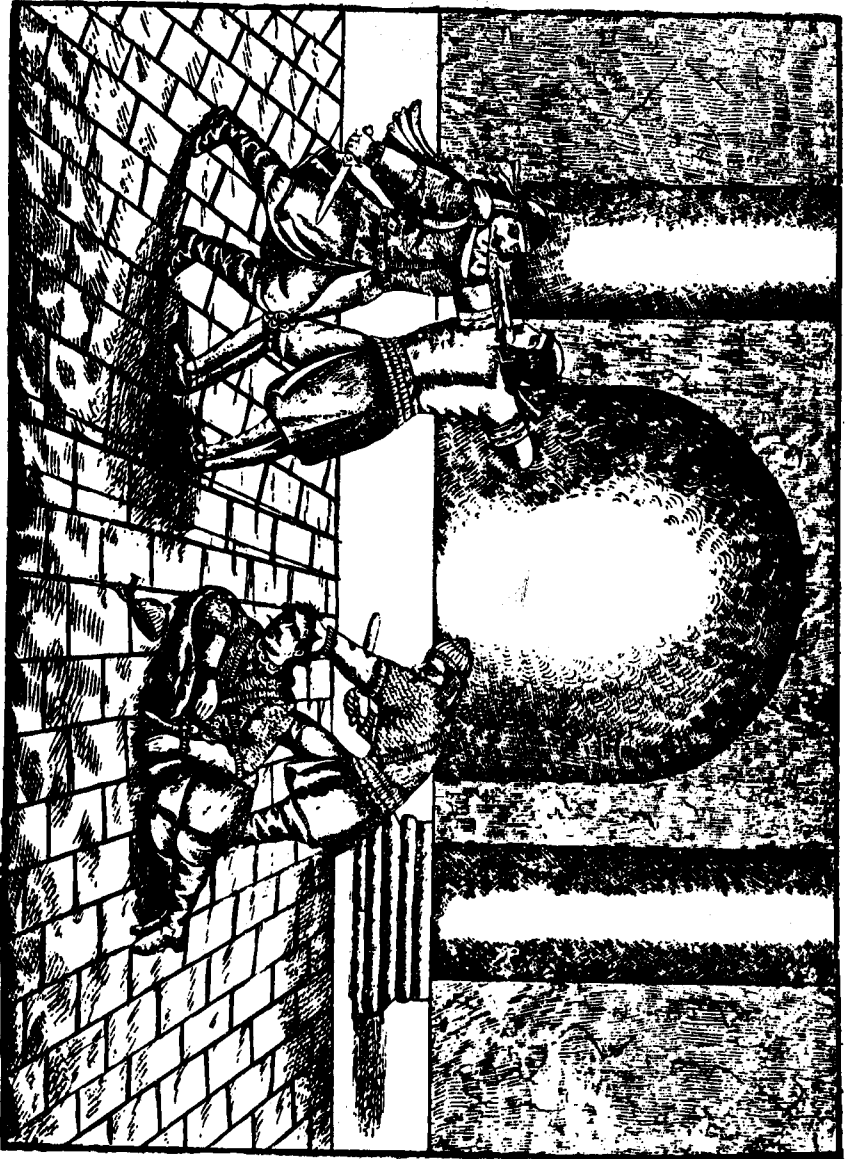
برانسان دو لشکر بهم بر شکست
 سرافراز کهرم سوی دژ برفت
 چنین گفت کهرم پیش پدر
 از ایران بیامد سپاهی بزرگ
 بیالای اسفندیارست و بس
 همان نیزه جنگ دارد بچنگ
 غمی شد دل ارجاسب رازان سخن
 بترکان همی گفت بیرون شوید
 همه لشکر اندر میان آورید
 یکی زنده زیشان ممانید نیز
 همه لشکر دژ براه آمدند

چو تاریک شد شب یل اسفندیار
 سر بند و صندوقها برگشاد
 کباب و می آورد و هم خوردنی
 چونان خورده شد هر یکی راسه جام
 چنین گفت کامشب شبی بر بلاست
 بکوشید و کردار مردان کنید
 وزان پس یلان را بسه بهره کرد
 که یک بهره زیشان میان حصار
 دوم بهره تا بر در دژ شوند
 سوم بهره را گفت ازان سرکشان
 که بودند با من همه دوش مست
 خود و بیست مرد از دلیران گرد
 بدرگاه ارجاسب آمد دلیر

دوان پیش آزاده آمد همای
 زخون مزه هر دو رخ ناپدید
 دو پوشیده را دید چون نوبهار
 کز ایدر پیوئید برسان گرد ۶۸۸۰
 بسی زر و سیم است و راه منست
 اگر سر دهم یا ستانم کلاه
 بدرگاه ارجاسب شد کینه جوی
 کسی را که دید از بزرگان بکشت
 نبود اندران نامور بارگام
 زمین همچو دریا شد آشوفته
 ز غاغل دلش پر ز تیمار شد
 پیوشید خفتان و رومی کلاه
 دهن پر ز آواز و دل پر ز خون
 بدست اندرون خنجر آبدار ۶۸۹۰
 کنون یافتی مرگ خود رایگان
 نهاده برو مهر گشتاسبی
 بود زیر خاک سیه منزلت
 از اندازه بگذشتشان کارزار
 گهی بر میان گاه بر سر زدند
 نبد بر تنش هیچ جای درست
 ز خونس همه گل شده خاک و گرد
 جدا کردش از تن سر اسفندیار
 لفانی بر آمد ز کاخ زنان
 گهی نوش یابی ازو گاه زهر ۶۹۰۰
 چو دانی که ایدر نمائی مرنج

چو بانگ خروش آمدش دسر سرای
 ابا خواهر خویش به آفرید
 چو آمد بتنگ اندر اسفندیار
 چنین گفت با خواهران شیر مرد
 بدانجا که بازارگاه منست
 بیاشید تا من بدین رزمگاه
 بگفت این وزیشان بتایید روی
 بیامد یکی تیغ هندی بمیشت
 همه بارگاش چنان شد که راه
 ز بس کشته و خسته و کوفته
 چو ارجاسب از خواب بیدار شد
 بجوشید و بر خاست از خوابگاه
 بچنگ اندرون خنجر آنگون
 بجست از در کاخش اسفندیار
 بدو گفت کز مرد بازارگان
 یکی هدیه آرمت لهراسبی
 چو آنرا ستانی شود خون دلت
 بر آویخت ارجاسب و اسفندیار
 پیایی همی تیغ و خنجر زدند
 بزخم اندر ارجاسب را کرد سست
 سراسر بخنجر تنش پاره کرد
 ز پای اندر آمد تن پیلوار
 چو کشته شد ارجاسب هم در زمان
 چنین است کردار گردنده دهر
 چه بندی دل اندر سرای سپنج

گدستی اسفندیار ارجاسپ را



اگر شهریارست و مگر هست گرد
 پردخت از ارجاسب اسفندیار
 بفرمود تا شمع بفروختند
 شبستان او را بخادم سپرد
 در گنج دینار را مهر کرد
 بیامد سوی آخر و برنشست
 ازان تازی اسبان کس آمدگزين
 برفتند ازانجا صد و شست مرد
 همان خواهران را باسبان نشاند
 وز ایرانیان نامور مرد چند
 چو ماگفت ازین باره بیرون شویم
 بترکان در دژ به بندید سخت
 هر آنکه که آید گماتان که من
 غو دیدبان باید از دیدگاه
 چو انبوه گردد بر دژ سپاه
 سر شاه ترکان ازان دیدگاه
 وزانجا بفرمود تا پاسبان
 که پیروز شد فرخ اسفندیار
 بخاک اندر افکند ارجاسب را
 وزانجا دلاور بهامون شتافت
 بیامد ز دژ با صد و شست مرد
 چو نزد سپاه پشتون رسید
 سپاهش همه ماند اندر شگفت
 چو ماه از بر تخت سیمین بگشت
 همی پاسبان بر خروشید سخت

بدینسان نماید جهان دست برد
 به کیوان بر آورد از ایوان دمار
 بهر سوی ایوان همی سوختند
 وزانجایگه روشنائی ببرد
 بتوران نماندش کسی هم نبرد
 یکی تیغ هندی گرفته بدست
 بفرمود تا بر نهادند زین
 گزیده سواران روز نبرد
 ز درگاه ارجاسب لشکر براند ۶۹۱۰
 بدژ ماند با ساوه ارجمند
 خود و نامداران بهامون شویم
 مگر یار باشد مرا نیک بخت
 رسیدم بدان نامور انجمن
 که نومه سر و تاج گشتاسب شاه
 گریزان و برگشته از رزمگاه
 بینداخت باید به پیش سپاه
 بر آرد ز بالای باره هفان
 سر شاه ترکان ببرید زار
 برافروخت او نام گشتاسب را ۶۹۲۰
 بکشت از تگینان کسی را که یاف
 خروشان و جوشان بدشت نبرد
 برو نامدار آفرین گسترید
 که مرد جوان آن دلیری گرفت
 سه پاس از شب تیره اندر گذشت
 که گشتاسب شاهست پیروز بخت

کشتن اسفندیار کهرم را

همیشه جوان باد اسفندیار
 که بر کین لهراسب زار جاسب سر
 بخاک اندر او کند شه را ز تخت
 چو ترکان شنیدند از ان سان خروش
 دل کهرم از دیدبان تیره گشت
 چو بشنید با اندریمان بگفت
 چه گوئی که امشب چه شاید بدن
 که یارد کشادن برین گونه لب
 چه بازی کند پاسبان روز جنگ
 بیاید فرستاد تا هر که هست
 اگر دشمن ما بود خانگی
 به آواز بد گفته تن و فال بد
 چو زین گونه آواز پیوسته شد
 ز بس نعره از هرسوئی زین نشان
 سپه گفت کواواز بسیار گشت
 کنون دشمن از خانه بیرون کنیم
 دل کهرم از پاسبان تنگ شد
 بلشکر چنین گفت کز کار شاه
 کنون بی گمان باز باید شدن
 بزرگان همه روی برگاشتند
 پس اندر همی آمد اسفندیار
 چو کهرم بدروازه دژ رسید
 چنین گفت کاکنون جز از رزم کار
 همه تیغها برکشید از نیام

ورا باد چرخ و مه و بخت یار
 بیرید و فروخت آئین و فر
 برافراخت گشتاسب را نام و بخت
 نهادند یکر به آواز گوش ۶۹۳۰
 روانش ز آواز او خیره گشت
 که تیره شب آواز نتوان نهفت
 بیاید همه داستانها زدن
 بیالین شاه اندرین تیره شب
 برین نامداران شود کار تنگ
 سرش را بخنجر بیرید پست
 بجوید همی روز ییگانگی
 بکویم مغزش بکوپال بد
 دل کهرم از پاسبان خسته شد
 پر آواز شد گوش گردنکشان ۶۹۴۰
 از اندازه پاسبان برگذشت
 وزین پس برین لشکر افسون کنیم
 بیچید و رویش پر آژنگ شد
 دل من پر از رنج شد زین سپاه
 ندانم کزین پس چه شاید بدن
 شب دشت ییکار بگذاشتند
 زره دار با گرز گواسار
 پس لشکر ایرانیان را بدید
 چه ماندست با گرد اسفندیار
 بخنجر فرستاد باید پیام ۶۹۵۰

بچهره چو تاب اندر آورد بخت
 دو لشکر برانسان برآشوفتند
 چنین تا برآمد سپیده دمان
 برفتند گردان اسفندیار
 بریده سرگرد ارجاسب را
 پیش سپاه اندر انداختند
 خروشی برآمد ز توران سپاه
 دوفرزند ارجاسب گریان شدند
 ندانست لشکر که آن کار چیست
 بگفتند زارا دلیرا سرا
 که کشتت که بردشت کین کشته باد
 کرا باید اکنون سپردن بنه
 چو از شاه پردخته شد تخت و گاه
 سپه را بمرگ اندر آمد نیاز
 وزان پس همه پیش مرگ آمدند
 ده و دار برخاست از رزمگاه
 بهرجای بر توده کشته بود
 همه دشت بی تن سر و یال بود
 ز خون بر در دژ همی موج خاست
 چو اسفندیار اندر آمد ز جای
 دو جنگی بدان سان برآویختند
 تهمتن کمر گاه کهرم گرفت
 بر آوردش از جای و زد بر زمین
 دو دستش بیستند و بردند خوار
 همی گرز بارید همچون تگرگ

بران نامداران بشد کار سخت
 همه بر سر یکدگر کوفتند
 بزرگان چین را سرآمد زمان
 بران بساره نامور شهریار
 جهاندار و خونریز لهراسب را
 ز پیکار ترکان پیرداختند
 ز سر برگرفتند یکسر کلاه
 چو بر آتش تیز بریان شدند
 وزان رزمگه بر که باید گریست
 سپهدار شیرا گوا مهتر ۶۶۰
 بدو جاودان روز برگشته باد
 درفشی که داریم بر میمنه
 مبادا کلاه و مبادا سپاه
 ز خاخ پر از درد شد تا طراز
 زره دار با خود و ترگ آمدند
 هوا شد بگردار ابر سپاه
 کسی را کجا بخت برگشته بود
 بجای دگر دست و کوبال بود
 که دانست دست چپ از دست راست
 سپهدار کهرم بیفشرد پای ۶۶۷
 که گفتی بهم شان برآمیختند
 ربودش ز روی زمین ای شگفت
 همه لشکرش خواندند آفرین
 پراکنده شد لشکر نامدار
 زمین پر ز ترگ و هوا پر ز مرگ

یکی ریخت رخت ویکی یافت تخت
 سری زیر نعل و سری با کلاه
 نخواهد بما برگشادن نهان
 گریزان همی راند یکبارگی
 بکوشید و هم زو نیامد رها ۶۹۸۰
 و گر ماند کس نام ایشان نخواند
 همه دیده با خون بر آمیختند
 همه دیده چون نوبهار آمدند
 سپاهش بیسداد او شاد بود
 بکشتند ازان خستگان بی شمار
 بتوران زمین شهریاری نماند
 بران کشتگان جای بگذاشتند
 بدان روی دژ بر سر آورده زد
 فروهشت از دار پیچان کمند
 برادرش را زنده بر دار کرد ۶۹۹۰
 زجائی که آمد نشان از گوی
 همه شهر توران بهم برزدند
 بچین و بتوران سواری نماند
 بیارید آتش بران رزمگاه
 سران را بیاورد و می درکشید

نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسب و پاسخ او

وزان چاره و جنگ لختی براند
 قلم خواست از ترك چینی حریر
 گرفت آفرین بر خداوند ماه
 خداوند پیل و خداوند هور

سر از تیغ باران چو برگ درخت
 همی موج زد خون دران رزمگاه
 نداند کسی آرزوی جهان
 کسی کش سرافراز بد بارگی
 هر آنکس که شد در دم ازدها
 ز ترك و ز چینی فراوان نماند
 همه ترگ و جوشن فروریختند
 دوان پیش اسفندیار آمدند
 سپهدار خونریز بیداد بود
 کسی را نداد از یلان زینهار
 زگردان چین نامداری نماند
 سراپرده و خیمه برداشتند
 چو پیدا شد از هردری نیک و بد
 بزد بر در دژ دو دار بلند
 سر اندریمان نگوینار کرد
 سپاهی برون کرد از هر سوی
 بفرمود تا آتش اندر زدند
 بجائی پی نامداری نماند
 تو گفتی که ابری بر آمد سیاه
 جهانجوی چون کار از انگونه دید

دیر نویسنده را پیش خواند
 بر تخت بنشست فرخ دیر
 نخستین که نوك قلم شد سیاه
 خداوند کیوان و ناهید و هور

خداوند پیروزی و فرهی
 خداوند نیکی ده و رهنمای
 ازو جاودان نام گشتاسب باد
 رسیدم براهی بتوران زمین
 اگر بر گشایم سراسر سخن
 چو دستور باشد مرا شهریار
 بدیدار او شاد و بی غم شوم
 وزان چارهائی که من ساختم
 بروئین دزارجاسب و کهرم نماند
 کسی را ندادم بجان زینهار
 همه مغز مردم خورد شیر و گمرگ
 فلک روشن از تاج گشتاسب باد
 چو بر نامه بر مهر اسفندیار
 هیونان کفک افکن تیز رو
 بماند از پی پاسخ نامه را
 بسی بر نیامد که پاسخ رسید
 سر پاسخ نامه بود از نخست
 خرد یافته مرد نیکی شناس
 دگر گفت کز دادگر یک خدای
 درختی بکشتم بیباغ بهشت
 برش سرخ یاقوت و زر آمدست
 سرش می بساید بچرخ بلند
 بماناد تا جاودان این درخت
 رسید آن نبشته بنزدیک من
 نبشته در او آنچه پیش آمدت

۷۰۰۰ خداوند دیهیم شاهنشهی
 خداوند جای و خداوند رای
 بمینو همه کام لهراسب باد
 که هر گز نخوانم برو آفرین
 سر مرد نو گردد از غم کهن
 بخوانم برو چاره کارزار
 وزین رنج دیرینه خرم شوم
 که تا دل ز کینه بپرداختم
 جز از مویه و درد و ماتم نماند
 گیا در بیابان سر آورد بار
 ۷۰۱۰ جز از دل نجوید پلنگ سترگ
 زمین گلشن از شاه لهراسب باد
 نهادند و جستند چندی سوار
 بایران فرستاد سالار نو
 بکشت آتش مرد خود کامه را
 یکی نامه بد بند اورا کلید
 که پاینده باد آنکه نیکی بجست
 به نیکی پذیرد ز یزدان سپاس
 بخوادم که او باشدت رهنمای
 کزان بار و تر فریدون نکشت
 ۷۰۲۰ همه برگ او زیب و فرآمدست
 همیدون بود بیخ او ارجمند
 تن آباد و شادان دل و نیک بخت
 که روشن شد این جان تاریک من
 هنرها ز پیوند پیش آمدت

بجستم من از چاره و کیمیا
 به تنها بسرزم اندر آویختن
 هم از کوشش و جنگ نامی بود
 که جانرا بدانش خرد پرورد
 ندادم کسی را بجان زینهار
 پر از شرم جان لب پر آوای نرم ۷۰۳۰
 نه بی کینه با مهتر آویختن
 از اندازه خون ریختن در گذشت
 ز دل دور کردی بد و کیمیا
 چو شیران جنگی بر آویختی
 همیشه خرد بادت آموزگار
 بدان پر هنر جان بیدار تو
 بدین بارگاه آی با سرکشان
 همه شهر ایران پر آواز گشت
 بنزد تهمتن فراز آمدند

باز گشتن اسفندیار نزد گشتاسب

ببخشید دینار بر ساخت کار ۷۰۴۰
 همه گنج خویشان او بر فشاند
 از اندازه کار بر تر شدند
 بداغ سپهدار توران گروه
 پراکنده در دشت و درکوهسار
 نگهبان درم سختن آغاز کرد
 چو سیصد ز دیبا و تخت و کلاه
 صد از تاج وز نامور افسران
 بفرمود تا بر نهادند بار

یکی آنکه گفتمی که کین نیا
 دگر آنکه گفتمی ز خون ریختن
 تن شهریاران گرامی بود
 نگهدار تن باش و آن خرد
 سه دیگر که گفتمی ز چندین هزار
 همیشه دلت مهربان باد و گرم
 مبادا ترا پیشه خون ریختن
 چو کین برادرت بد سی و هشت
 و دیگر کزان پیر گشته نیا
 چو خون ریختندش تو خون ریختی
 همیشه بزوی شاد و به روزگار
 نیازست ما را بیدار تو
 چو نامه بخوانی سپه بر نشان
 هیون تکاور بدژ باز گشت
 سوار و هیونان چو باز آمدند

چو آن نامه بر خواند اسفندیار
 جز از گنج ارجاسب چیزی نماند
 سپاهش همه زو توانگر شدند
 شتر بود و اسبان بدشت و بکوه
 هیون خواست از هرسوی ده هزار
 همه گنج ارجاسب در باز کرد
 هزار اشتر از گنج و دینار شاه
 صد از مشک وز عنبر و گوهران
 از افکندنیهای دیبا هزار

چو سیصد شتر جامه چینیان
 عماری بسیچید. دیبا جلیل
 برخ چون بهار و بیالای سرو
 ابا خواهران یل اسفندیار
 ز پوشیده رویان ارجاسب پنج
 دو خواهر دو دختر یکی مادرش
 پس آتش بروئین دژ اندر فکند
 همه باره دژ بزد بر زمین
 سه پور جوان را سپه داد و گفت
 براه ار کسی سر بیچد ز داد
 شما راه سوی ییابان برید
 سوی هفتخوان من به نخجیر شیر
 ییویم بگیرم سر راه را
 سوی هفتخوان آمد اسفندیار
 چو نزدیک آنجای سرما رسید
 هوا خوشگوار و زهین پر نگار
 وزانجایگه خواسته بر گرفت
 چو نزدیکی شهر ایران رسید
 دو هفته همی گشت با یوز و باز
 سه فرزند پرمایه را چشم داشت
 بیامد سپاه و بیامد پسر
 بگفتا که راه این که من کوفتم
 زمین بوسه دادند هر سه پسر
 وزانجایگه سوی ایران کشید
 همه شهر ایران ییاراستند

ز مخروط و مدهون و از پرنیان
 کنیزك بردند چینی دو خیل ۷۰۵۰
 میانها چه غرو و برفتن تذرو
 برفتند بت روی صد نامدار
 برفتند با مویه و درد و رنج
 پر از درد باسوگ و خسته برش
 زبانه برآمد بچرخ بلند
 بر آورد گرد از برو بوم چین
 پراکنده باشید و با بخت جفت
 سرانسان بخنجر بیرید شاد
 سنانها بخورشید تابان برید
 ییایم شما ره مکوید دیر ۷۰۶۰
 ییینم شما را سر ماه را
 به نخجیر با لشکری نامدار
 همه خواسته گرد بر جای دید
 تو گفتی به تیر اندر آمد بهار
 همی ماند زان اختر اندر شگفت
 بجای دلیران و شیران رسید
 غمین گشت از رنج و راه دراز
 ز دیر آمدنشان بدل خشم داشت
 بخندید با هر یکی تاجور
 ز دیر آمدتان بر آشوفتم ۷۰۷۰
 که چون تو که دارد بگیتی پدر
 همه گنج سوی دلیران کشید
 می و رود و رامشگران خواستند

ز بر مشك و عنبر همی ریختند
 زمین پسر سواران نیزه وران
 وزان خرمی جام می درکشید
 ز کشور کسی کو بزرگی نمود
 بزرگان لشکر پذیره شدند
 بزرگان فرزانه و موبدان
 همه شهر یکسر پر از گفت و گوی ۷۰۸۰
 دلش گشت شادان و روشن روان
 فروزنده آتش جنگ را
 پدر مانده از کار او در شگفت
 که بی تو مبادا زمان و زمین
 جهانی ورا نیک خواه آمدند
 دلش گشته خرم ازان نیک بخت
 بسالار گفتا مهان را بخوان
 بنزدیک آن نامور شهریار
 گسارنده را داد رخشان چو هور
 دل بد سگالان بمرد و بسوخت ۷۰۹۰
 پدر همچنان نیز یاد پسر
 که بر نامداران سراسر بخوان
 که در بزمگه این مکن خواستار
 ایبا پر خرد شهریار رمه
 دل شه بگفتار شاد آورم
 به پیروزی دادگر بگروی
 یکی ماه رخ دست هر يك بدست
 برین نامداران کیهان بخوان

ز دیوارها جامه آویختند
 هوا پسر ز آواز رامشگران
 چو گشتاسب بشنید رامش گزید
 بلشکر بفرمود تا هر که بود
 همه بر درش با تیره شدند
 پدر نیز با نامور بخردان
 پیامد به پیش پسر تازه روی
 چو روی پدر دید شاه جوان
 بر انگیخت از جای شبرنگ را
 پیامد پدر را به بر در گرفت
 همی خواند بر فر او آفرین
 وزانجا بایوان شاه آمدند
 بیاراست گشتاسب ایوان و تخت
 بایوانها در نهادند خوان
 پیامد ز هر گنبدی می گسار
 می خسروانی بجام بلور
 همه گونه دوستان بر فروخت
 پسر خورد با شرم یاد پدر
 پیرسید گشتاسب از هفتخوان
 بگشتاسب گفت آنکه اسفندیار
 بگویم به پیش تو فردا همه
 سخنهای دیرینه یاد آورم
 چو فردا بهشیاری این بشنوی
 برفتند هر يك که گشتند مست
 سر آمد کنون قصه هفتخوان



داستان رزم اسفندیار با رستم

بنام خداوند پیروزگر
که او داد بر نیک و بد دستگاه
اگر شاه پیروز بیسندد این
ز ما باد بر جان شاه آفرین
جهاندار پیروز یار تو باد
کنون خورد باید می خوشگوار
هوا پر خروش و زمین پر ز جوش
درم دارد و نقل و نان و نیند
مرانیست این خرم آنرا که هست
همه بوستان زیر برگ گلست
بیالیز بلبل بنالد همی
شب تیره بلبل نخسبد همی
من از ابر بینم همی باد و نم
بخندد همی بلبل از هر دوان

خداوند دیهیم و فر و هنر
خداوند خورشید و رخشنده ماه ۷۱۰۰
نهادیم بر چرخ گردنده زین
دل او مبادا بکیهان غمین
سراختر اندر کنار تو باد
که می بوی مشک آید از کوهسار
خنک آنکه دل شاد دارد بنوش
سر گوسفندی تواند بریید
بیخشای بر مردم تنگ دست
همه کسوه پر لاله و سنبلست
گل از ناله او ببالد همی
گل از باد و باران بخندد همی ۷۱۱۰
ندانم که نرگس چرا شد دزم
چو بر گل نشیند گشاید زبان

که از ابر بینم خروش هژبر
 درفشان شود آتش اندر تنش
 بنزدیک خورشید فرمان روا
 بزیر گل اندر چه جوید همی
 ز بلبل سخن گفتن پهلوی
 ندارد بجز ناله زو یادگار
 بدرد دل پیل و چنگ هژبر

آغاز داستان

که بر خواند از گفته باستان ۷۱۲۰
 دژم گشته از خانه شهریار
 شب تیره بگرفت اندر برش
 یکی جام می جست و بگشاد لب
 که با من همی بدکند شهریار
 بخواهی بمردی ز ارجاسب شاه
 کنی نام ما را بگیتی بلند
 بکوشی و آرایش نو کنی
 همان گنج با تخت و افسر تراست
 سر شاه بیدار گردد ز خواب
 ز من راستیا نباید نهفت ۷۱۳۰
 پرستش کنم چون بتان را شمن
 بیزدان که بر پای دارد سپهر
 همه کشور ایرانیان را دهم
 بزور و بدل کار شیران کنم
 همه پرنیان خوار شد در برش
 نبخشد بدو نامبردار شاه

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر
 بدرد همی پیش پیراهنش
 سرشک هوا بر زمین شد گوا
 که داند که بلبل چه گوید همی
 نگه کن سحرگاه تا بشنوی
 همی نالد از مرگ اسفندیار
 ز آواز رستم شب تیره ابر

ز بلبل شنیدم یکی داستان
 که چون مست باز آمد اسفندیار
 کتابون قیصر که بد مادرش
 چو از خواب بیدار شد نیم شب
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 مرا گفت چون کین لبراسب شاه
 بیازی تو مر خواهران را ز بند
 جهان از بدی پاک بی خو کنی
 همه پادشاهی و لشکر تراست
 کنون چون برآرد سپهر آفتاب
 بگویم بدو آن سخنها که گفت
 اگر تاج شاهی سپارد بمس
 و گر هیچ تاب اندر آرد بچهر
 که من تاج او خود بسر بر نهم
 ترا بانوی شهر ایران کنم
 غمی شد ز گفتار او مادرش
 بدانست کان گنج و تخت و کلاه

ز گیتی چه جوید دل تاجور
 تو داری برین بر فزونی خواه
 تو داری همه لشکر و بوم و بر
 به پیش پدر بر کمر بر میان ۷۱۴۰
 بزرگی و اورنگ و بختش تراست
 که نیکو زد این داستان هوشیار
 چه گوئی سخن باز یابی بکوی
 نگوئی زانرا بود سودمند
 که هرگز نبینی زنی رای زن
 بر او نباشد گرامی چو شوی
 ز گفتن پشیمانی آمد برش
 همی بود با رامش و میگسار
 بر ماه رویانش آرام کرد
 که فرزند جوینده گاه شد ۷۱۵۰
 همی تاج و تخت آرزو آیدش
 همان فال گویان لهراسب را
 پیرسید شاه از گو اسفندیار
 نشیند بخوبی به آرام و ناز
 برو پای دارد بهی و مهی
 و گر خفته بر تخت پیش سروش
 نگه کرد با زیجهای کهن
 روانش بروها پر از تاب کرد
 بد از دانش آمد همی بر سرم
 زمانه فکندی بچنگال شیر ۷۱۶۰
 فکنده بدانسان بخاک اندرون

بدو گفت کای رنج دیده پسر
 همه گنج و فرمان و رای و سپاه
 یکی تاج دارد پدرت ای پسر
 چه نیکوتر از نره شیر زیان
 چو او بگذرد تاج و تختش تراست
 چنین گفت با مادر اسفندیار
 که پیش زنان راز هرگز مگوی
 که گر لب به بندی ز بهرگزند
 بکاری ممکن نیز فرمان زن
 زنی مگر جهان شد بفرمان اوی
 پر آژنگ و تشویر شد مادرش
 نشد پیش گشتاسب اسفندیار
 دو روز و دو شب باده خام خورد
 سوم روز گشتاسب آگاه شد
 همی در دل اندیشه بفرزیدش
 بخواند آن زمان شاه جاماسب را
 برفتند با زیجهها بر کنار
 که او را بود زندگانی دراز
 بسر بر نهد تاج شاهنشاهی
 بدست بزرگی بر آیدش هوش
 چو بشنید دانای ایران سخن
 ز تیمار مژگان پر از آب کرد
 همی گفت بد روز و بد اخترم
 مرا کاشکی پیش فرخ زریس
 ورا من ندیدم پر از خاک و خون

و یا خود بکشتی پدر مر مرا
 چو اسفندیاری که در جنگ او
 ز دشمن جهان سر بسر کرد پاک
 جهان از بد اندیش بی بیم کرد
 ازین پس غم او بیاید کشید
 بدو گفت شاه ای پسندیده مرد
 گر او چون زریر سپهبد بود
 هلا زود بشتاب و با من بگوی
 و را در جهان هوش بردست کیست
 بدو گفت جاماسب کایشهریار
 و را هوش در زابلستان بود
 بزابل زمانش سرآید همی
 بجاماسب گفت آنگهی شهریار
 اگر من سر تخت شاهنشهی
 نبیند بر و بوم زابلستان
 شود ایمن از گردش روزگار
 چنین داد پاسخ ستاره شمر
 ازین بر شده تیز جنگ ازدها
 قضا چون زگردان هروهشت پر
 بیاشد همه بودنی بیگمان
 دل شاه ازان بد پراندیشه شد
 کز اندیشه و گردش روزگار
 چو برگشت شب گرد کرده عنان
 نشست از بر تخت زر شهریار
 همی بود پیشش پرستار و ش

نگشتی بجاماسب بد اخترا
 بدرد دل شیر از آهنگ او
 برزم اندرون نیستش ترس و باک
 تن ازدها را بدو نیم کرد
 بسی شور و تلخی بیاید چشید
 سخن گوی و از راه دانش مگرد
 مرا زیستن زان سپس بد بود
 کزین پرسشم تلخی آمد بروی
 کزان درد مارا بیاید گریست ۷۱۷۰
 برو بر بگرید همی روزگار
 بجنگ یل پور دستان بود
 چو با پور دستان درآید همی
 که این کار را خوار مایه مدار
 سپارم بدو گنج و تاج مهی
 نداند کس او را بکابلستان
 بود اختر نیکش آموزگار
 که از چرخ گردان که یابد گذر
 بمردی و دانش که یابد رها
 همه عاقلان کور گردند و کر ۷۱۸۰
 نجستست ازو مرد دانا زمان
 روانش ز اندیشه چون بیشه شد
 همی بر بدی بودش آموزگار
 سپیده بر آورد رخشان سنان
 بشد پیش او فرخ اسفندیار
 پر اندیشه و دست کرده بکش

ز نام آوران و زگردان شاه
هم اسپهبدان پیش او صف زده

خواستن اسفندیار پادشاهی را از پدر

بر آورد از درد آنگه سخن
ترا بر زمین فرء انزدی ۷۱۹۰
همان تخت و تاج از تو زیبا شدست
همه بارزوی تو پوینده ام
بیامد بکین با سواران چین
چو پذیرفتم آن ایزدی پندها
دلش تاب گیرد شود بت پرست
نباشد مرا از کسی ترس و بیم
نه بر گشتم از جنگ جنگی پلنگ
سواری نماندم ابر پشت زین
چو رفت او نخواندی بمن آفرین
چو جام کئی خواستی روز بزم ۷۲۰۰
بزنجیر و سمنار آهنگران
ز خواری به بیگانگان دادیم
همه رزم را بزم پنداشتی
فکندی بخون شاه لهراسب را
وزان بستگیها مرا خسته دید
برین نیز چندی بکوشید سخت
بزنجیر و سمنار آهنگران
بنالم ز بد کن به پروردگار
سرافراز با گرز های گران
همان خواهران را که بردند اسیر ۷۲۱۰

چو در پیش شاه انجمن شد سپاه
همه موبدان پیش تختش رده

پس اسفندیار آن یل پیلتن
بدو گفت شاها انوشه بدی
سر داد و مهر از تو پیدا شدست
ترا ای پدر من یکی بنده ام
تو دانی که ارجاسب ناپاک دین
بخوردم من آن سخت سوگندها
که هر کس که آرد بدین دین شکست
میانش بخنجر کنم بر دو نیم
وزان پس که ارجاسب آمد بجنگ
یکی گورستان کردم از دشت کین
شکسته بخواری بشد سوی چین
مرا خوار کردی بگفت گوزم
بیستی تن من به بندگران
سوی گنبدان دژ فرستادیم
بزابل شدی بلخ بگذاشتی
ندیدی همی تیغ ارجاسب را
چو جاماسب آمد مرا بسته دید
مرا پادشاهی پذیرفت و تخت
بدو گفتم این بند های گران
بیزدان نمایم بروز شمار
مرا گفت کز خون چندین سران
دران رزمگه خسته تنها به تیر

بدین درد و تیمار و آزارها
 که گفتار با درد و غم بود جفت
 که ساینده آن بندهای گران
 دل من بر آهنگ شمشیر بود
 دوان آمدم پیش شاه رومه
 به پیروزی دولت شهریار
 همانا که هرگز نیاید به بن
 بر افراختم نام گشتاسب را
 بیاوردم و گنج و تخت و کلاه
 مرا مایه خون آمد و سودرنج ۷۱۲۰
 دلم گرمتر شد بفرمان تو
 ز روشن روان برگزینم ترا
 که هستی بمردی سزاوار تاج
 که گویند گنج و سپاهت کجاست
 پر از رنج پویان ز بهر که ام
 ز عهد و ز پیمان خود نگذرنند
 چنان چون نهادت بسر بر پدر

پاسخ دادن گشتاسب را

که از راستی بگذری نیست راه
 که یار تو بادا جهان کردگار
 نه در آشکارا نه اندر نهان ۷۱۲۰
 نه بیچان همانا که بیجان شود
 مگر بر هنر نامور پور زال
 همان بست و غزنین و کابلستان
 همی خویشان کهنتری نشمرد

نسوزد دلت بر چنین کارها
 سخنها جز این نیز بسیار گفت
 بیاورد چندین ز آهنگران
 همی کار آهنگران دیر بود
 غل و بند برهم شکستم همه
 از ایشان بکشم فزون از شمار
 گر از هفتخوان اندر آرم سخن
 زتن باز کردم سر ارجاسب را
 زن و کودکانشان بدین بارگاه
 همه نیکوئیها نهادی بگنج
 ز بس بند و سوگند و پیمان تو
 همی گفتمی ار باز بینم ترا
 سپارم ترا افسر و تخت عاج
 مرا از بزرگان همی شرم خاست
 بهانه کنون چیست من بر چه ام
 شهان گفته خود بجای آورند
 پسر را بنه تاج اکنون بسر

بفرزند پاسخ چنین داد شاه
 ازین بیش کردی که گفتمی تو کار
 نبینم کنون دشمنی در جهان
 که نام تو یابد نه بیچان شود
 بگیتی نداری کسی را همال
 که او راست تا هست زابلستان
 بمردی همی زاسمان بگذرد

بیچد ز رای و ز فرمان من
 همان پیش کاوس کی بنده بود
 بشاهی زگشتاسب راند سخن
 بگیتی نداند کسی هم نبرد
 همانا شنیدی که لهراسب شاه
 همه زر فشانند بر تخت عاج
 بآواز گشت آن بد بدنشان
 بران کس همی خاک باید نشاند
 چو رستم ازین گونه گوید همی
 نهانی بدل کینه دارد بما
 ندیدی چو ارجاسب آمد ببلخ
 زره باز گردید و نامد بجنگ
 ز دشمن چه آید جز اینها بگوی
 سوی سیستان رفت باید کنون
 برهنه کنی تیغ و کوپال را
 زواره فرامرز را هم چنین
 بدادار گیتی که او داد زور
 بزند و بزردشت و دین بهی
 که چون این سخنها بجای آوری
 سپارم ترا تخت و گنج و سپاه
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همی دور مانسی ز رسم کهن
 تو باشاه چین جوی ننگ و نبرد
 چه جوئی بنزدیکی مرد پیر
 زگاه منوچهر تا کیکباد
 سر اندر نیارد به پیمان من
 ز کیخسرو اندر جهان زنده بود
 که او تاج نو دارد و من کهن
 ز رومی و توری و آزاد مرد
 چو کیخسروش داد تخت و کلاه
 برافشانند او خاک بر تخت و تاج ۷۱۴۰
 بنزدیک آن شاه گردنکشان
 که لهراسب را شاه بایدش خواند
 بفرمان و رایسم نپوید همی
 شده پیش خود شاه فرمان روا
 بما بر همه کامها کرد تلخ
 تو گفستی که از من ورا بود ننگ
 چو اینست آئین و پندار اوی
 بکار آوری جنگ و رنگ و فسون
 به بند آوری رستم زال را
 نمائی که کس بر نشیند بزبن ۷۱۵۰
 فروزنده اختر و ماه و هور
 بنوش آذر و آذر و فرهی
 زمن نشنوی زان سپس داوری
 نشانت با تاج در پیشگاه
 که ای پر هنر ناموز شهریار
 براندازه باید که رانی سخن
 وزان نامداران برانگیز گرد
 که کاوس خواندی ورا شیرگیر
 همه شهر ایران بدو بود شاد

جهان گیر و شیراوزن و تاج بخش ۷۲۶۰
 بزرگست و با عهد کیخسروست
 نباید ز گشتاسب منشور جست
 که ای پورگردنکش نامدار
 همان عهد اوی و همان باد دشت
 بفرمان ابلیس گم کرد راه
 بزاری بساری فتاد اندر آب
 شبستان شاهی مسر اورا سپرد
 همه دوده را روز برگشته شد
 به پیش در او نشاید گذشت

ره سیستان گبرو برکش سپاه ۷۲۷۰
 بیارش بیازو فکنده کمند
 نباید که سازند پیش تو دام
 بیاور همی تا ببیند سپاه
 اگر کام و گر رنج یابد بسی
 بشاه جهان گفت کز دین مگرد
 همی چاره جوئی ز اسفندیار
 ز گیتی مرا دور خواهی همی
 مرا گوشه ای بس بود در جهان
 بفرمان و رایت سپر افکنده ام

بفرمانت ای خسرو کین ستان ۷۲۸۰
 ترا پرسد ای شاه روز شمار
 اگر خیزد اندر جهان رستخیز
 بزرگی بیابی نژندی مکن
 جهان دیدگان از در کارزار

همی خواندندش خداوند رخس
 نه او در جهان نامدار نوست
 اگر عهدشاهان نباشد درست
 چنین داد پاسخ باسفندیار
 هر آنکس که از راه یزدان بگشت
 شنیدی همانا که کاوس شاه
 همی با سمان شد پیر عقاب
 ز هاماوران دیو زادی ببرد
 سیاوش به آزار او کشته شد
 کسی کو ز عهد جهاندار گشت
 اگر تخت خواهی همی با کلاه
 چو آنجا شوی دست رستم ببند
 زواره فرامرز و دستان سام
 پیاده دوانشان بدین بارگاه
 ازان پس نیچد سر از ماکسی
 سپهد بروها پر از چین بکرد
 ترا نیست دستان و رستم بکار
 دریغ آیدت تخت شاهی همی
 ترا باد این تاج و تخت مهان
 ولیکن ترا من یکی بنده ام
 هم اکنون برانم سوی سیستان
 اگر بد بود کار من کردگار
 شوم نزد رستم بکین و ستیز
 بدو گفت گشتاسب تندی مکن
 ز لشکرگزین کن فراوان سوار

نژندی بجان بد اندیش تست
 همین تخت شاهی و زرین کلاه
 درنگی مکن راه زابل بسیج
 برایشان شب آور برخشنده روز
 که لشکر نیاید مرا خود بکار
 بلشکر ندارد جهاندار باز ۷۲۹۰
 هم از بهر تاج و هم از گفت باب
 لبی پر ز باد و دلی پر ز غم

پند دادن کتایون اسفندیار را

کتایون خورشید رخ پر زخشم
 چنین گفت با فرخ اسفندیار
 ز بهمن شنیدم که از گلستان
 به بندی همی رستم زال را
 ز گیتی همی پند مادر نیوش
 سواری که باشد به نیروی پیل
 بدرد جگرگاه دیو سپید
 هم او شاه هاماوران را بکشت
 همانا چو سهراب دیگر سوار
 پیش پدر شد بهنگام جنگ
 بمیدان بینداخت بولادوند
 شنیدی همانا کز اکوان دیو
 چو کاموس جنگی بخم کمند
 ز شنگل شنیدی که روز نبرد
 بکین سیاوش ز افراسیاب
 از آن گرد چندانکه گویم سخن
 بنزد پسر شد پر از آب چشم
 که ای از یلان جهان یادگار
 همیرفت خواهی بزابلستان
 خداوند شمشیر و کوبال را
 بید تیز مشتاب و بر بد مکوش
 به پیکار خوار آیدش رود نیل
 ز شمشیر او گم کند راه شید
 نیارست گفتن کس او را درشت ۷۳۰۰
 نبودست جنگی که کارزار
 به آورد که کشته شد بیدرنگ
 که گردان گرفتگی بخم کمند
 چگونه بر آورد رستم غریو
 پیاده گرفت و کشیدش به بند
 بخنجر چگونه بر آورد گرد
 ز خون کرد گیتی چو دریای آب
 هنرهاش هرگز نیاید به بن

که با تاج خود کس ز مادر نژاد
 بدین کشتن و شور و تاراج باد ۷۳۱۰
 بجنگ و بمردی توانا توئی
 میفکن تن اندر بلاها ز خشم
 همان یاره و گاه عاجش تراست
 جوانی مکن تیز منمای دست
 ازین مهربان مام بشنو سخن
 مخور با تن و جان خود زینهار
 که ای مهربان این سخن یاد دار
 هنرهاش چون زند خوانی همی
 نیاید پدید ار بجوئی بسی
 چنین بد نه خوب آید از پادشا ۷۳۲۰
 که چون بشکنی دل ز تن بگسلم
 چگونه گذارم چنین پیشگاه
 بدان سو کشد گردش آسمان
 ز من نشنود تلخ هرگز سخن
 همه پاک بر کند موی از سرش
 ز نیرو همی خوار داری روان
 از ایدر مرو با یکی انجمن
 نهاده برین گونه بر دوش خویش
 که بی تو جهانرا بد آید بسر
 نه هرگز در آید بفرمان تو ۷۳۳۰
 که او بیش دارد ز گردان منش
 بگوهر ز جمشید دارد نژاد
 سخن باز نگرift و برداشت پی

مده از پی تاج سر را بیاد
 که نفرین برین تخت و این تاج باد
 پدر پیرگشتست و برنا توئی
 سپه یکسره بر تو دارند چشم
 پدر بگذرد تخت و تاجش تراست
 جز از سیستان در جهان جای هست
 مرا خاکسار دو گیتی مکن
 تو رزم تهمتن بیازی مدار
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 همانست رستم که دانی همی
 نکوکار تر زو بایران کسی
 مراورا بیستن نباشد سزا
 ولیکن نباید شکستن دلم
 چگونه کشم سر ز فرمان شاه
 مرا گر بزابل سر آید زمان
 چو رستم سر آرد بفرمان من
 بیارید خون از مژه مادرش
 بدو گفت کای ژنده پیل زیان
 پسند نه باشی تو با پیلتن
 مبر پیش پیل زیان هوش خویش
 همیگفت پدرود باش ای پسر
 که او سر نیارد به پیمان تو
 بترسد ز بیغاره و سرزنش
 ز مردی نیارد کسی را بیاد
 شنیدم که او پیش کاوس کی

بزد پیش او طوس را بر زمین
 بمردی و شاهی من اندر خورم
 نه از کین تو بیم دارم نه داد
 چنان سر بیچید در پیشگاه
 چگونه دهد نام خود را به باد
 باسונگری پای بندش دهم
 خردمندی اورا بود نیز بیش ۷۲۱۰
 برای و خرد پند مادر شنو
 همه کام بدگوهر آهرمنست
 که دانا نخواند ترا پاک رای
 که نابردن کودکان نیست روی
 بماند منش پست و تیره روان
 که بفرازد اندر جهان یال و برز
 مرا باید ای مادر هوشیار
 جز از خویش و پیوند و چندی سرا

لشکر آوردن اسفندیار بزابل

ز درگاه برخاست آوای کوس
 بیاورد چون باد لشکر زجای ۷۲۵۰
 فرو ماند برجای پیل و سپاه
 دگر سوی زابل کشید اندکی
 توگنتی که با خاک گشتست جفت
 ز رفتن بماند آن زمان کاروان
 بفرمود کش سر ببرند و یال
 نگردد تبه فرّه ایزدی
 بدوگشت هم در زمان اخترش

بیک پشت دست آن گویو بافرین
 بکاوس کی گفت من برترم
 نشاندم برین تخت من کیقباد
 بروز جوانی ز کاوس شاه
 پس از پیری و داد مردی که داد
 تو گوئی همانا که پندش دهم
 هر آنکس که یک روز زاید بیش
 ز مادر سخن در پذیر و مرو
 و گر زین نشان کام تو رفتنت
 بدوزخ میر کودکان را پبای
 بمادر چنین گفت پس جنگجوی
 چو اندر پس پرده باشد جوان
 بود مرد از بهر کوبال و گرز
 بهر رزمگه اندر ایشان بکار
 بسی برد لشکر نباید مرا

بشگیر هنگام بانگ خروس
 چو پیلی باسب اندر آورد پای
 همی راند تا پیشش آمد دو راه
 دژ گنبدان بود راهش یکی
 شتر آنکه در پیش بودی بخفت
 همی چوب زد بر سرش ساروان
 جهانجوی را آن بد آمد بفال
 بدان تا بدو باز گردد بدی
 بریدند گردان همانجا سرش

گرفت آن زمان اختر شوم خوار
 سر و بخت او گیتی افروز گشت
 لب مرد باید که خندان بود ۷۲۶۰
 همی بود ترسان ز بیم گزند
 بزرگان لشکر گزیدند جای
 بر تخت شد هر که بد نیکبخت
 نشسته پشتون بر شهریار
 دل راد مردان پر از باد کرد
 رخ نامداران و شاه نبرد
 بیچیدم و دور گشتم ز راه
 ز بند و ز خواری میاسای هیچ
 که آن شیر دل مرد پر خاشخ
 جهان راست کرد او بگرزگران ۷۲۷۰
 اگر شهریارند و گر بنده اند
 خردمند و با دانش و یادگیر
 نگیرد ورا رستم اندر فریب
 بگوید همه هر چه شد داوری
 کند روشن این جان تاریک ما
 بدانش بیند گزند مرا
 اگر دور دارد سر از بدخوئی
 بدین باش و آزار مردان مخواه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

سخن گفت با وی ز اندازه بیش
 یارای تن را بدیای چین ۷۲۸۰
 نگارش همه گوهر پهاوی

غمی گشت ازان اشتر اسفندیار
 چنین گفت آنکس که پیروز گشت
 بدو نیک هر دو ز یزدان بود
 وزان پس بیامد سوی هیرمند
 بر آئین بستند پرده سرای
 شرعی بزد شاه بنهاد تخت
 می آورد و رامشگر اسفندیار
 برامش دل خویشتن شاد کرد
 چو گل بشکفید از می سالخورد
 بیاران چنین گفت کز رای شاه
 مرا گشت بر کار رستم بسیج
 نکردم نرفتم براه پدر
 بسی رنج دارد بجای سران
 همه شهر ایران بدو زنده اند
 فرستاده ای باید اکنون دلیر
 سواری که باشد ورا فر و زیب
 رود سوی رستم به پیغمبری
 گر آیدونکه آید بنزدیک ما
 بخوی دهد دست بند مرا
 نخواهم من او را بجز نیکوئی
 پشتون بدو گشت کاینست راه

فرستادن اسفندیار بهمن را بنزد رستم

بفرمود تا بهمن آمد به پیش
 بدو گفت اسب سیه برنشین
 بنه بر سرت افسر خسروی

بدانسان که هر کس که بیند ترا
 بدانند که هستی تو خسرو نژاد
 ببر پنج بسالای زرین ستم
 هم از راه تا خان رستم بران
 درودش ده از ما و نیکی نمای
 بگوش که هر کس که گردد بلند
 ز دادار باید که دارد سپاس
 چو باشد فزاینده نیکوئی
 بیفزایدش کامرانی و گنج
 چو دوری گزیند ز کردار زشت
 بدو نیک بر ما همی بگذرد
 سرانجام بستر بود تیره خاک
 بگیتی هر آنکس که نیکی شناخت
 همان بر که کاری همان بدروی
 کنون از تو اندازه گیریم راست
 که بگذاشتی سالیان بی شمار
 اگر باز جوئی ز راه خرد
 که چندین بزرگی و گنج و سپاه
 همه از نیکان من یافتی
 چه مایه جهان داشت لهراسب شاه
 چو او شهریاری بگشتاسب داد
 سوی او یکی نامه نوشته ای
 نرفتی بدرگاه او بنده وار
 ز هوشنگ و جم و فریدون گرد
 همی رو چنین تا گه کعباد

ز گردنکشان برگزیند ترا
 کند آفریننده را بر تو یاد
 سرافراز ده موبد نیک نام
 مکن کار بر خویشان برگران
 بیارای گفتار و چربی فزای
 جهان داردش از بدی بیگزند
 که اویست جاوید نیکی شناس
 پرهیز دارد دل از بد خوئی
 بود شادمان در سرای سپنج ۷۴۹۰
 بیابد بدان گیتی اندر بهشت
 چنین داند آن کس که دارد خرد
 ببرد روان سوی یزدان پاک
 بکشید و با شهریاران بساخت
 سخن هر چه گوئی همان بشنوی
 نباید برین بر فزونی نه کاست
 بدیدی بگیتی بسی شهریار
 بدانی که چونین نه اندر خورد
 گر انمایه اسبان و تخت و کلاه
 چو در بندگی تیز بشتافتی ۷۴۰۰
 نکردی گذر سوی آن بارگاه
 نیامدت از آن پس خود از شاه یاد
 از آرایش بندگی گشته ای
 نخواندی مرا ورا همی شهریار
 که از تخم ضحاک شاهی ببرد
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد

برزم و بیزم و برای و شکار
 نهان گشت بیدادی و بی رهی
 نهان شد بدآموزی و راه دیو
 سپه چون پلنگان و مهتر نهنگ ۷۴۱۰
 پذیره شدش نامور شهریار
 که جایی ندیدند روی زمین
 میان بزرگان نگردهد کهن
 همی بشکند پشت شیران نر
 جهان شد مراورا چو یک مهره موم
 بدرگاه شاهند چندی سوار
 که باجنگ او نیستشان زور و تاو
 که او از تو آزرده دارد روان
 نکردی بدان نامداران نگاه
 همی خویشتن داری اندر نهان ۷۴۲۰
 مگر مغز دل پاک بیرون کنند
 بفرمان شاهان بیاراستی
 بگیتی فزون آید از گنج تو
 ز بنده نبودند همداستان
 همان کشور و گنج آراسته
 نگیرد کس از مست چیزی بدست
 نبیند مرا نیز در بزمگاه
 بروز سپید و شب لاجورد
 نبیند کسی زین گزیده سپاه
 نبند شاه دستور تا دم زدم ۷۴۳۰
 ندیدی که خشم آورد چشم اوی

چو گشتاسب نشست يك شهریار
 پذیرفت پاکیزه دین بهی
 چو خورشید شد راه کیهان خدیو
 وز انیس چو ارجاسب آمد بجنگ
 ندانست کس لشکرش را شمار
 یکی گورسان کرد از دشت کین
 همانا که تا رستخیز این سخن
 کنون خاور اوراست تا باختر
 ز توران برو تا در سند و روم
 ز دشت سواران نیزه گذار
 فرستند ازان شهرها باز و ساو
 از آن گفتم این با تو ای پهلوان
 نرفتی بدان نامور بارگاه
 گرانی گزیدستی اندر جهان
 فرامش ترا مهتران چون کنند
 همیشه همه نیکوئی خواستی
 اگر بر شمارد کسی رنج تو
 ز شاهان کسی بر چنین داستان
 مرا گفتم رستم ز بس خواسته
 بزابل نشستست و گشتست مست
 چو کار آیدش دوری از رزمگاه
 بر آشفتم و یک روز سوگند خورد
 که او را بجز بسته در بارگاه
 کنون من از ایران بدین آمدم
 پیرهیز و پیچان شو از خشم اوی

چو ایدر بیائی و فرمان کنی
 بخورشید و روشن روان زریر
 که من زین پشیمان کنم شاه را
 پشتون برین بر گوای منست
 که من چند ازین جستم آرام شاه
 پدر شهریارست و من کهترم
 همه دوده اکنون بیاید نشست
 زواره فرامرز و دستان سام
 همه پند من یک یک بشنوید
 نباید که این خانه ویران شود
 چو بسته ترا نزد شاه آورم
 وزانپس بیاشم به پیشش بیای
 نمانم که بادی بتو بروزد

رسیدن بهمن بنزد زال

سخنهای آن نامور پیش گناه
 بیوشید زر بفت شاهنشهی
 خرامان بیامد ز پرده سرای
 جهانجوی بگذشت بر هیرمند
 هم اندر زمان دیدبانش بدید
 که آمد نبرده سواری دلیر
 پس پشت او خوار مایه سوار
 هم اندر زمان زال برزین نشست
 بیامد چو از دیده او را بدید
 چنین گفت کاین نامور پهلویست
 ز لهراسب دارد همانا نژاد
 ز دیده بیامد بدرگناه رفت

چو بشنید بهمن بیامد براه
 بسر بر نهاد آن کلاه مهی
 درفش درفشان پس او بیای
 جوانی سرافراز و اسبی بلند
 سوی زابلستان فغان برکشید
 بهرای زرین سیاهی بزیر
 تن آسان گذشت از لب رودبار ۷۴۵۰
 کمندی بفتراک و گرز بدست
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 سرافراز بسا جامه خسروست
 بی او بدین بوم فرخنده باد
 زمانی باندیشه برزین بگفت

سر از چرخ گردنده بر ترکشید
 برافراخت آن خسروی یال را
 چنین گفت کای مرد دهقان نژاد
 که دارد زمانه بدو پشت راست
 سرآورده زد بر لب جویبار ۷۴۶۰
 فرود آی و می خواه و آرام جوی
 زواره فرامرز و چندین سپاه
 بیارای دل را بیگماز چند
 فرمودمان رامش و میگسار
 که با من بیاید بنخجیرگاه
 همی بگذری تیزکام تو چیست
 گر از تخمه شاه لهراسبی
 ز پشت جهاندار روئین تنم
 فرود آمد از اسب و بردش نماز
 چه از تیز برنا چه از مرد پیر ۷۴۷۰
 پیرسید و او گفت و بهمن شنود
 چنین تیز رفتن ترا روی نیست
 نشاید گرفتن چنین سبت و خوار
 فرستاد با او بنخجیرگاه
 جهاندیده ای نام او شیرخون
 هم اندر زمان باز گشت او ز راه

پیغام دادن بهمن رستم را

برانگیخت آن باره پهلوان
 پدید آمد آن پهلوان سپاه
 درختی گرفته بیچنگ اندرون

هم اندر زمان بهمن آمد پدید
 ندانست مرد جوان زال را
 چو نزدیکتر گشت آواز داد
 سرانجمن پور دستان کجاست
 که آمد بزابل یل اسفندیار
 بدو گفت زال ای گو نامجوی
 کنون رستم آید ز نخجیرگاه
 تو با این سواران بیا ارجمند
 چنین داد پاسخ که اسفندیار
 گزین کن یکی مرد جوینده راه
 چنین داد پاسخ که نام تو چیست
 برانم که تو خویش گشتاسبی
 بدو داد پاسخ که من بهمنم
 چو بشنید گفتار او سرفراز
 نوازش بهرجا بود دستگیر
 بخندید بهمن پیاده بیود
 بسی کرد خواهش که ایدر بایست
 بدو گفت پیغام اسفندیار
 گزین کرد گردی که دانست راه
 همی رفت پیش اندرون رهنمون
 بانگشت بنمود بنخجیرگاه

یکی کوه بد پیش مرد جوان
 نگه کرد ازان سو بنخجیرگاه
 یکی مرد همچون که بیستون



رسيان بجهن بزد رستم در شكارگاه

نهاده بر خویش کویال و رخت ۷۴۸۰
 پرستنده بر پای پیشش پسر
 درخت و گیا بود و هم جویبار
 و یا آفتاب سپیده دست
 نه از نامداران پیشین شنید
 تنابد به پیچد سر از کارزار
 که او در نشیب است و من در فراز
 بمیدان کین سازمش سر نگون
 دل زال و رودابه پیچان کنم
 فروهشت ازان کوهسار بلند
 هم آواز آن سنگ خارا شنید ۷۴۹۰
 یکی سنگ غلطان شد از کوهسار
 زواره همیکرد ازان گونه شور
 ز گردش همه کوه تاریک شد
 زواره برو آفرین کرد و پور
 چو دید آن بزرگی و دیدار اوی
 کند با چنین نامور کارزار
 همان به که با او مدارا کند
 همه شهر ایران بگیرد بچنگ
 پر اندیشه از کوه شد باز جای
 وزان راه آسان سراندر کشید ۷۵۰۰
 تهمتن بدیدش هم آنگه ز راه
 من ایدون گمانم که گشتا سبست
 ز نخجیر هر کس که بدیش و کم
 پیرسیدش و نیکوئیا نمود

یکی نره گوری زده بر درخت
 یکی جام پر می بدست دگر
 همیگشت رخش اندران مرغزار
 چنین گفت بهمن که این رستمست
 بگیتی کسی مرد ازیں سان ندید
 بترسم که با او یل اسفندیار
 یکی رای باید کنون کرد ساز
 ازان پس که آید برزم اندرون
 من اورا بیک سنگ بیجان کنم
 یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
 ز نخجیر گاهش زواره بدید
 خروشید کای پهلواندار
 نه جنبید رستم نه بنهاد گور
 همی بود تا سنگ نزدیک شد
 بزد پاشنه سنگ انداخت دور
 غمی شد دل بهمن از کار اوی
 همی گفت اگر فرخ اسفندیار
 تن خویش در جنگ رسوا کند
 گر ایدونکه زو بهتر آید بچنگ
 نشست از بر باره باد پای
 بگفت آن شگفتی بموبد که دید
 چو آمد بنزدیک نخجیر گاه
 بموبد چنین گفت کان مرد کیست
 پذیره شدش با زواره بهم
 پیاده شد از اسب بهمن چو دود

بدو گفت رستم که تا نام خویش
 چنین گفت من پور اسفندیار
 ورا پهلوان زود در بر گرفت
 برفتند هر دو بجای نشست
 چو بنشست بهمن بدادش درود
 وزانپس چنین گفت کاسفندیار
 سراپرده زد بر لب هیرمند
 پیامی رسانم ز اسفندیار
 چنین گفت رستم که فرزند شاه
 خوریم آنچه داریم چیزی نخست
 بفرمود تا خوان نهادند پیش
 بگسترد بر سفره برنان نرم
 پرستنده خوان پیش بهمن نهاد
 برادرش را نیز با او نشانند
 دگر گور بنهاد در پیش خویش
 نمک بر پراکند و ببرد و خورد
 همی خورد بهمن ز گور اندکی
 بخندید رستم بدو گفت شاه
 خورش چون بدینگونه داری بخوان
 چگونه زنی نیزه در کارزار
 بدو گفت بهمن که خسرو نژاد
 خورش کم بود کوشش جنگ بیش
 بخندید رستم به آواز گفت
 مرا داد یزدان بصد شیر زور
 یکی جام زرین پر از باده کرد

نگوئی نیابی ز من کام خویش
 سر راستان بهمن نامدار
 ز دیر آمدن پوزش اندر گرفت
 خود و نامداران مهتر پرست
 ز شاه و ز ایرانیان هر که بود
 چو آتش برفت از در شهریار ۷۵۱۰
 بفرمان پیروز شاه بلنسد
 اگر بشنود پهلوان سوار
 برنجید وزینسان به پیمود راه
 پس آنگه جهان زیر فرمان تست
 بدین سان که شان بود آئین و کیش
 یکی گور بریان بیاورد گرم
 تهمتن سخنها همی کرد یاد
 وزان نامداران دگر کس نخواند
 که هر باره گوری نهادی به پیش
 نظاره برو آن سرافراز مرد ۷۵۲۰
 ز رستم نبد خوردنش صد یکی
 ز بهر خورش دارد این پیشگاه
 چسان رفتی اندر دم هفتخوان
 چو خوردن چنین داری ای شهریار
 سخن گوی و بسیار خواره مباد
 بکف بر نهد هر زمان جان خویش
 که مردی ز مردان نشاید نهفت
 همی شیر خود کی شکبید ز گور
 وزو یاد مردان آزاده کرد

که میکن از آنکس که خواهی تو یاد ۷۵۲۰
 زواره نخستین دمی در کشید
 ز تو شاد بادا می و میگسار
 دل آرام می خوارهای بد تنک
 ازان خوردن و یال و بازو و گفت
 سبک باره مهتران خواستند
 همی راند بهمن بر نامدار
 از اسفندیار آن یل نیکنام

پاسخ دادن رستم بهمن را

پر اندیشه شد مفر مرد کهن
 دلم شد بیدار تو شاد کام
 که ای شیر دل مهتر نامدار ۷۵۴۰
 سر مایه کارها بنگرد
 ورا باشد و گنج آراسته
 بنزد گرانمایگان ارجمند
 نباید که دارد سر بد خوئی
 نگیریم دست بدی را بدست
 درختی بود کش برو بوی نیست
 شود کار بی سود بر تو دراز
 ز گفتار بد کام پردخته به
 که گفتی که چون او ز مادر نژاد
 همی بر نیاگان خود بگذرد ۷۵۵۰
 بچین و بروم و بجادوستان
 ستایش کنم روز و در شب سه پاس
 که اکنون بدان دل بیاراستم

دگر جام بر دست بهمن نهاد
 بترسید بهمن ز جام نبید
 بدو گفت کای بیچه شهریار
 ازو بستد آن جام بهمن سبک
 همی ماند از رستم او در شگفت
 چو از خوان نخجیر برخاستند
 نشستند بر باره هر دو سوار
 بدادش یکایک درود و پیام

چو بشنید رستم ز بهمن سخن
 چنین گفت آری شنیدم پیام
 ز من پاسخ این بر باسفندیار
 هرانکس که دارد روانش خرد
 چو مردی و پیروزی و خواسته
 بزرگی و کردی و نام بلند
 بگیتی برینسان که اکنون توئی
 بیاشیم بر داد و یزدان پرست
 سخن هرچه بر گفتنش روی نیست
 اگر جان تو بسپرد راه آز
 چو مهتر سراید سخن سخته به
 ز گفتار آنکس شدی بنده شاد
 بمردی و فرهنگ و رای و خرد
 چو پیداست نامت بهندوستان
 ازین پنده دارم از تو سپاس
 ز یزدان همی آرزو خواستم

که بینم پسندیده چهر ترا
 نشینم يك با دگر شادكام
 كنون آنچه جستم همه یافتم
 به پیش تو آیم همی بی سپاه
 بیارم برت عهد شاهان داد
 كنون ای تهمتن تو درکار من
 كزان نیکوئیها که من کرده‌ام
 پرستیدن شهریاران همان
 چو پاداش آن رنج بند آیدم
 همان به که گیتی نبیند کسی
 بیایم بگویم همه راز خویش
 گر از من گناهی بیاید پدید
 بیندم بیازو یکی پالهنگ
 ازان پس که من گردن زنده پیل
 سخنهای ناخوش ز من دور دار
 مگوی آنچه هرگز نگفتست کس
 بزرگان بر آتش نیابند راه
 همان تابش ماه نتوان نهفت
 تو بر راه من بر ستیزه مریز
 اگر چرخ با من بییچد دوال
 ندیدست کس بند بر پای من
 تو آن کن که از پادشاهی سزاست
 بهرزه ز دل دور کن خشم و کین
 بدل خرمی دار و بگذار رود
 گرامی کن این خانه ما بسور
 چنان چون بدم کهتر کیقباد

بزرگی و مردی و مهر ترا
 بیاد شهنشاہ گیریم جام
 بخواهشگری تیز بشتافتم
 ز تو بشنوم آنچه فرمود شاه
 ز کیخسرو آغاز تا کیقباد
 نگه کن بگفتار و کردار من
 همان رنج و سختی که من برده‌ام ۷۵۶۰
 از امروز تا عهد پیشین زمان
 هم از شاه ایران گزند آیدم
 چو بیند بدو در نماند بسی
 ز گیتی برافرازم آواز خویش
 کزان بد سر من بیاید برید
 پیاده بیایم بسچرم پلنگ
 شکستم شکندم بدریای نیل
 بیدها دل دیو رنجور دار
 بمردی مکن باد را در قفس
 بدریا گذر نیست بسی آشناه
 نه روبه توان کرد با شیر جفت ۷۵۷۰
 که من خود یکی مایه‌ام در ستیز
 بگزر گرانش دهم گوشمال
 نه بگرفت شیر زیان جای من
 مدار آز را دیو بر دست راست
 جهان را بچشم جوانی مبین
 ترا باد از پاك یزدان درود
 مباش از پرستنده خویش دور
 كنون از تو دارم دل و مغز شاد

هم ايدر بباشی بشادی دو ماه
 دل دشمنان گردد از رشك كور ۷۵۸۰
 اگر دير مانى نگیرد شتاب
 بشمشير شیر افکنی یا پلنگ
 بنزدیک شاه دلیران بری
 که ايدر ~~فکندم~~ بشمشير بن
 کجا گردد کردم به نیروی دست
 مکن بر دل ما چنین روز بخش
 چو خوشی بیابی نژندی مکن
 بدیدار خسرو نیاز آیدت
 خرامان پیام بنزدیک شاه
 ببوسم سر و پا و چشم ورا ۷۵۹۰
 که پایم چرا کرد باید به بند
 بگو پیش پر مایه اسفندیار

بازگشتن بهمن

همیراند با موبد پاك تفت
 زواره فرامرز را پیش خواند
 بنزد مه زابلستان شوید
 جهان را یکی خواستار آمدست
 برو جامه خسرو آئین نهید
 وزان نیز پر مایه تر بارگاه
 نباید که کم باشد از پرورش
 پر از کینه و رزمخواه آمدست ۷۶۰۰
 نیندیشد از جنگ يك دشت شیر
 به نیکی بود هر کسی را امید

چو آئی بنزدیک من با سپاه
 بیاساید از رنج مرد و ستور
 همه دشت نخجیر و مرغ اندر آب
 به بینم ز تو زور مردان جنگ
 چو خواهی که لشکر بایران بری
 گشایم در گنجهای کهن
 به پیش تو آرم همه هر چه هست
 بدار آنچه خواهی و دیگر ببخش
 درم ده سپه را و تندی مکن
 چو هنگام رفتن فرار از آیدت
 عنان از عنانت نه پیچم براه
 نبوزش کنم نرم خشم ورا
 بیرسم ز بیدار شاه بلند
 همه هر چه گفتم کنون یاد دار

ز رستم چو بشنید بهمن برفت
 تهمتین زمانی بره بر بماند
 کز ايدر بنزدیک دستان شوید
 بگوئید کاسفندیار آمدست
 بایوانها تخت زرین نهید
 بدانسان که هنگام کاس شاه
 بسازید چیزی که شاید خورش
 که نزدیک ما پور شاه آمدست
 گوی نامدارست و شاهی دلیر
 شوم پیش او گر پذیرد نوید

اگر نیکوئی بینم اندر سرش
 ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
 و گر باز گرداندم نا امید
 تو دانی که این تاب داده کمند
 زواره بدو گفت مندیش ازین
 ندانم بگیتی یکی شهریار
 نیاید ز مرد خرد کار بد
 زواره بیامد بنزدیک زال
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 عنانرا گران کرد در پیش رود
 چو بهمن بیامد پیرده سرای
 پیرسید ازو فرخ اسفندیار
 چو بشنید بنشست پیش پدر
 نخستین درودش ز رستم بداد
 همه دیده پیش پدر باز گفت
 بدو گفت چون رستم پیلتن
 دل شیر دارد تن ژنده پیل
 بیامد کنون تا لب هیرمند
 بدیدار شاه آمدستش نیاز
 ز بهمن برآشفت اسفندیار
 بدو گفت کز مردم سرفراز
 و گر کودکان را بکاری بزرگ
 تو گردن کشانرا کجا دیده‌ای
 که رستم همی پیل جنگی کنی
 چنین گفت پس با پشتون براز
 ز یاقوت و زر بر نهم افسرش
 نه برگستوان و نه کوپال و تیغ
 نباشد مرا روز با او سپید
 سر ژنده پیلان در آرد به بند
 نجوید کسی رزم کش نیست کین
 برای و بمردی چو اسفندیار
 ندید او ز ما هیچ کردار بد
 وزان روی رستم برافراخت یال ۷۶۱۰
 سرش خیره گشته ز بیم گزند
 همی بود تا بهمن آرد درود
 همی بود پیش پدر بر پیای
 که پاسخ چه دادت گو نامدار
 بگفت آنچه بشنید ازو در بدر
 ز پیغام و پاسخ همی کرد یاد
 همان نیز نادیده اندر نفت
 نبینم کسی نیز در انجمن
 نهنگان برآرد ز دریای نیل
 نه جوشن نه خودو نه گرز و کمند ۷۶۲۰
 ندانم چه دارد بدل با تو راز
 ورا برسر انجمن کرد خوار
 نزبید که با زن نشیند براز
 فرستد نباشد دلیر و سترگ
 که آواز روباه نشنیده‌ای
 دل نامور انجمن بشکنی
 که آن شیر جنگ‌آور سرفراز

جوانی همی سازد از خویشتن ز سالش نیاید همانا شکن

رسیدن رستم و اسفندیار یکدیگر

بفرمود کاسب سیه زین کنند
 پس از لشکر نامور صد سوار
 بیامد دمان تا لب هیرمند
 از انسو خروشی بر آورد رخس
 پس از آفرین گفت کز یک خدای
 تهمت ز رخس اندر آمد فرود
 که تو با بزرگان درین جایگاه
 نشینیم و گفتار فرخ نهیم
 چنین دان که یزدان گوی منست
 که من زین سخنها نگیرم فروغ
 که روی سیاوش اگر دیدمی
 نمائی همی جز سیاوخش را
 خنک شاه کو چون تو دارد پسر
 خنک شهر ایران که تخت ترا
 دژم بخت آن کز تو جوید نبرد
 همه دشمنان از تو پر بیم باد
 همه ساله بخت تو پیروز باد
 چو بشنید گفتارش اسفندیار
 تن پیلتن را بپر در گرفت
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 سزاوار باشد ستودن ترا
 خنک آنکه چون تو پسر باشدش
 خنک آنکه باشد ورا چون تو پشت

بیالاش بر زین زرین کنند
 برفتند با فرخ اسفندیار ۷۶۳۰
 بفتراک بر کرده پیچان کمند
 وزین سوی اسب یل تج بخش
 همی خواستم تا بود رهنمای
 پیاده همیداد یل را درود
 چنین تن درست آمدی با سپاه
 وزان پس یکی خوب پاسخ دهیم
 خرد زین سخن رهنمای منست
 نگردم بهر جای گرد دروغ
 بدین تازه روئی نگر دیدمی
 مران تاج دار جهان بخش را ۷۶۴۰
 ببالا و چهرت بنازد پدر
 پرستند و بیدار بخت ترا
 ز بخت و ز تخت اندر آید بگرد
 دل بد سگالت بدو نیم باد
 شبان سیه بر تو چون روز باد
 فرود آمد از باره شاهوار
 فراوان برو آفرین برگرفت
 که دیدم ترا شاد و روشن روان
 یلان جهان خاک بودن ترا
 یکی شاخ بیند که بر باشدش ۷۶۵۰
 بود ایمن از روزگار درشت

چو دیدم ترا یادم آمد ز ریر
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 یکی آرزو خواهم از نامدار
 که آئی خرامان سوی خان من
 سزای تو گر نیست چیزی که هست
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 هر آنکس که او چون تو باشد بنام
 نشاید گذر کردن از رای او
 ولیکن ز فرمان شاه جهان
 بزابل نفرمود ما را درنگ
 تو آن کن که بریابی از روزگار
 تو خود بند بر پای نه بی درنگ
 ترا چون برم بسته نزدیک شاه
 ازین بستنت من روان خسته ام
 نمانم که تا شب بمانی به بند
 همه خوبی انگار ای پهلوان
 مرا شاه گفتست کاین تخت عاج
 ازان پس چومن تاج بر سر نهم
 نه نزدیک دادار باشد گناه
 وگر باز گردی بزابلستان
 بیابی تو چندان ز من خواسته
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 که خرم کنم دل بیدار تو
 دوگردن فرازیم پیر و جوان
 بترسم که چشمم بد آید همی

سپهدار اسب افکن نره شیر
 جهاندار و بیدار و روشن روان
 که باشم بدان آرزو کامکار
 بیدار روشن کنی جان من
 بکوشیم و با آن بسائیم دست
 که ای از یلان جهان یادگار
 بدو شهر ایران بود شاد کام
 گذشت از بر و بوم وز جای او
 نه بیچم روان آشکار و نهان ۷۶۶۰
 نه با نامداران این بوم جنگ
 بر آن رو که فرمان دهد شهریار
 نباشد ز بند شهنشاه ننگ
 سراسر بدو باز گردد گناه
 به پیش تو اندر کمر بسته ام
 نه بر جانت آید ز چیزی گزند
 بدی ناید از شاه خود بی گمان
 ترا داد خواهم ابا گنج و تاج
 جهان را بدست تو اندر نهم
 نه شرم آیدم نیز از روی شاه ۷۶۷۰
 بهنگام بشکوفه گلستان
 که گردد بر و بوم آراسته
 همی جستم از داور کردگار
 شوم شادمانه ز گرفتار تو
 خردمند و بیدار دو پهلوان
 سراز خواب خوش برگراید همی

دلت کز کند از پی تاج و گاه
 که تا جاودان آن نگردد کهن
 سرافراز شیری و کند آوری
 نباشی برین مرز مهمان من ۷۶۸۰
 بکوشی و بر دیو افسون کنی
 ز دیدارت آرامش جان کنم
 شکستی بود زشت کاری بود
 که روشن روانم برینست و بس
 ازان به که نامم برآید به ننگ
 که ای از گوان جهان یادگار
 ز کژی نگیرند مردان فروغ
 چه فرمود چون من برفتم براه
 بجز بند و رزمش نخواهی توهیج
 بوم شاد و بیروز مهمان تو ۷۶۹۰
 مرا تابش روز گردد تباه
 به پرخاش خوی پلنگ آورم
 ز پاکی نژاد اندر آرم بشک
 بدان گیتی آتش بود جایگاه
 يك امروز با می بسائیم دست
 برین داستانها نشاید زدن
 شوم جامه راه بیرون کنم
 بجای بره گور خوردم همی
 تو با دوده خویش بنشین بخوان
 دل خسته را اندر اندیشه بست ۷۷۰۰
 رخ زال سام نریمان بدید

همی یابد اندر میان دیسو راه
 یکی ننگ باشد مرا زین سخن
 که چون تو سپهد نژادی سری
 نیائی زمانی تو در خان من
 گر این کینه از مغز بیرون کنی
 ز من هر چه خواهی تو فرمان کنم
 مگر بند کز بند عاری بود
 نبیند مرا زنده با بند کس
 مرا سر نهان گر شود زیر سنگ
 پیاسخ چنین گفت اسفندیار
 همه راست گفتی نگفتی دروغ
 ولیکن بشوتن شناسد که شاه
 مرا گفت بر کار رستم بسیج
 گر اکنون بیایم سوی خان تو
 چو گردن بیچی ز فرمان شاه
 همی بی گمان با تو جنگ آورم
 فرامش کنم مهر نان و نمک
 و گر سر به پیچم ز فرمان شاه
 ترا آرزو گر چنین آمدست
 که داند که فردا چه خواهد بدن
 بدو گفت رستم که آیدون کنم
 که یکپخته نخجیر کردم همی
 بهنگام خوردن مرا باز خوان
 وزانجایکه رخس را بر نشست
 بیامد دوان تا بایوان رسید

بدو گفت کای مهتر نامدار
سواریش دیدم چو سرو سہی
تو گوئی کہ شاه فریدون گرد
بدیدن فزون آمد از آگہی

نخواندن اسفندیار رستم را بمہمانی

چو رستم برفت از لب ہیرمند
پشوتن کہ بد شاہرا رهنمای
چنین گفت با او یل اسفندیار
بایوان رستم مرا کار نیست
ہمان گر نیاید نخوانمش نیز
دل زندہ از کشتہ بریان شود
پشوتن بدو گفت کای نامدار
بیزدان کہ دیدم شما را نخست
دلہ گشت ازان کار چون نوبہار
چو در کارتان کردم اکنون نگاہ
تو آگاہی از کار دین و ہنر
پیرہیز و با جان ستیزہ مکن
شنیدم ہمہ ہر چہ رستم بگفت
نساید دو پای ورا بند تو
سوار جہان پور دستان سام
بترسم کہ این کار گردد دراز
بزرگی و از شاہ داناتری
یکی بزم جوید دگر رزم و کین
چنین داد پاسخ ورا نامدار
مرا خود بگیتی نکوہش بود

پراندیشہ شد نامدار بانند
بیامد ہم آنگہ پیردہ سرای
کہ کاری گرفتیم دشوار خوار
ورا نزد من نیز دیدار نیست
گر از ما پرآید یکی را قفیز ۷۷۱۰
ز دیدار او چشم گریان شود
برادر کہ یابد چو اسفندیار
کہ یک نامور باد گر کین نحست
ہم از رستم و ہم ز اسفندیار
ببندد ہمی بر خرد دیو راہ
ز فرمان یسزدان و رای پدر
نیوشندہ باش از برادر سخن
سخنہاش با مردمی بود جفت
نہ اندیشد از فر و اورند تو
بیازی سراندر نیارد بدام ۷۷۲۰
بزشتی میان دو گردن فراز
بجنگ و بمردی تواناتری
نگہ کن کہ تا کیست با آفرین
کہ گر سر بیبچم من از شہریار
ہمان پیش یزدان پژوہش بود

کسی چشم و دل را بسوزنند و خست
 تن پاک و جان ترا سودمند
 دل شهریاران نیازد بکین
 فرمود کس را که رستم بخوان
 ز روئین دژ اندازه اندر گرفت ۷۷۲۰
 بیاد شهنشاه می خورد شاد
 ز خوردن نگه داشت پیمان خویش
 نگه کرد رستم بره بر بسی
 ز مغز دلیر آب بر تر گذشت
 بیارای و آزادگان را بخوان
 که او کار ما را گرفتست خوار
 به نیکی مدارید از وی امید
 بخوردند نان را و برخاستند
 فرامرز را گفت اندر زمان
 همان زین به آرایش چین کنند ۷۷۴۰
 که گر شاهزادی سخن یاد دار
 ره راد مردی ز خود در نوشت

پوزش کردن اسفندیار از نا خواندن رستم بمهمانی

خروشیدن اسب شد بر دو میل
 سپه را بیدار او بد شتاب
 دلش مهر و پیوند او بر گزید
 نماند بکس جز بسام سوار
 همان رخش گئویی که آهرمنست
 برافشان تو بر تارک پیل نیل
 که با فر و گردی چو اسفندیار

دو گیتی برستم نخواهم فروخت
 بدو گفت هر چیز کاید ز پند
 همه گفتم اکنون بهی بر گزین
 سپهد ز خوالیگران خواست خوان
 چونان خورده شد جام می بر گرفت
 وزان مردمی خود همی کرد یاد
 همی بود رستم بایوان خویش
 چو دیری بر آمد نیامد کسی
 چو هنگام نان خوردن اندر گذشت
 بخندید و گفت ای برادر تو خوان
 گر اینست آئین اسفندیار
 که مهمان کندهمان نیارد نوید
 بگفت این و پس خوان بیاراستند
 چو برخاست از جا گو یهلوان
 بفرمای تا رخش را زین کنند
 شوم باز گویم باسفندیار
 که هر کوز گفت خود اندر گذشت

نشست از بر رخش بر سان پیل
 پیامد دمان تا بنزدیک آب
 هر آنکس که از لشکر او را بدید
 همیگفت هر کس که این نامدار
 بران کوهه زین که آهمنست
 اگر هم نبردش بود زنده پیل
 خرد نیست اندر سر شهریار

بکشتن دهد نامداری چو ماه ۷۷۵۰
 بمهر و بسدیهم نازان ترست
 همانگه پذیره شدش نامدار
 نو آئین و نو ساز و فرخ جوان
 چنین بود تا بود پیمان تو
 مشو تیز با پیر بر خیره خیر
 وزین نامداران سترگ آیدت
 برای و بدانش تنک داریم
 فرورزنده تخم نیرم منم
 سر جادوان اندر آرم بچاه
 همین شیر غران هژبر مرا ۷۷۶۰
 سواران جنگی و مردان کین
 ربودم سراپای کردم به بند
 بهر جای پشت دلیران منم
 مدان خویشتن بر تر از آسمان
 بجویم همی رای و پیوند تو
 تبه گردداز جنگ من خوارخوار
 گزو بیشه بگذاشتی نره شیر
 ایا شاهزاده یل اسفندیار
 به بد روز هرگز نه بیموده ام
 بسی درد و سختی که من خورده ام ۷۷۷۰
 بدیدم یکی شاخ فرخ همال
 جهانی برو بر کنند آفرین
 چنین گفت کای پور سام سوار
 بجستم همی زین سخن کام و نام

برینسان همی از پی تاج و گاه
 پیبری سوی گنج یازان ترست
 چو آمد بنزدیک اسفندیار
 بدو گفت رستم که ای پهلوان
 خرامی نیرزید مهمان تو
 سخن هر چه گویم ز من یادگیر
 همی خویشتن بس بزرگ آیدت
 همانا بمردی سبک داریم
 بگیتی چنان دان که رستم منم
 بخاید ز من دست دیو سیاه
 بزرگان که دیدند بیر مرا
 چو کاموس جنگی و خاقان چین
 که از پشت زین شان بخم کمند
 نگهدار شاهان ایران منم
 ازین خواهش من مشو درگمان
 من از بهر این فرو اورند تو
 نخواهم که چون تو یکی شهریار
 که من سام یل را بخوانم دلیر
 بگیتی منم زو یکی یادگار
 بسی پهلوان جهان بوده ام
 ز دشمن جهان پاک من کرده ام
 سپاسم ز یزدان که بگذشت سال
 که کین خواهد از مرد ناپاک دین
 بخندید با رستم اسفندیار
 شدی تنگدل چون نیامد خرام

چنین گرم بد روز و راهی دراز
 همی گفتم از بامداد پگاه
 بدیدار دستان شوم شادمان
 کنون خود تو این رنج برداشتی
 بیارام و بنشین و بسردار جام
 بدست چپ خویش بر جای کرد
 جهان دیده گفت این نه جای منست
 به بهمن چنین گفت بر دست راست
 از انجای بسرخواست بهمن دژم
 چو رستم ورا دید زانگونه تیز
 چنین گفت بسا شاهزاده بخشم
 ندانی تو ای پور شاه گوان
 هنر بین و این نامور گوهرم
 همان سام از تخم جمشید بود
 سزاوار من گز ترا نیست جای
 قباد و سیاوش و کاوس کسی
 مرا می نشانند پهلوی خود
 از انیس بفرزند فرمود شاه
 بدو گفت بنشین بدل شاد کام
 بیامد بران کرسی زر نشست

نکوهش کردن اسفندیار نژاد رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
 من ایدون شنیدستم از موبدان
 که دستان بدگوهر از دیو زاد
 فراوان ز سامش نهان داشتند
 که ای شیردل مهتر نامدار
 بزرگان و بیدار دل بخردان
 بگیتی فزون زین ندارد نژاد
 ورا رستخیز جهان داشتند

چو دیدش دل سام شد نا امید
مگر مرغ و ماهی و را بشکرند ۷۸۰۰
ندید اندرو هیچ آئین و فر
ز بردن مر او را خورش بود کام
که گاه خورش زو گذارند کار
رمیدند از وی نخوردند هیچ
وزو روی یکهباره برگاشتند
تن زال پیش اندرش خوار بود
بیدار او کس نبذ شاد کام
ز جامه برهنه تن خوار اوی
بروگشت ازینگونه چندی سپهر
برهنه سوی سیستانش کشید ۷۸۱۰
ز نادانی و پیری و غرچگی
نیای من و نیک خواهان من
فراوان بسرو سال بگذشت نیز
چو با شاخ شد رستم آمد برش
بگردون برآمد چنین کار اوی
بباید و ناپارسانی گرفت
همی راه فرزانیکی نسپرد
چه گویم ز یزداتان شرم باد

پاسخ رستم باسفنندیار و ستایش نژاد و کردار خود

چه گوئی سخنهای نادلیذیر
روانت ز دیوان بنالید همی ۷۸۲۰
نگوید سخن شاه جز راه راست
بزرگست و با دانش و نیکنام

تنش تیره و روی و مویش سپید
بفرمود تا پیش دریا برنند
بیامسد بگسترد سیمرغ پسر
ببردش بجائی که بودش کنام
بر بچگدانش بینداخت خوار
بخوردن چو کردند سویش بسیج
مر او را چنان خوار بگذاشتند
اگر چند سیمرغ ناهار بود
رها کرد وی را به پیش کنام
همی خورد افکنده مردار اوی
بر افکند سیمرغ بر زال مهر
ازانپس که مردار چندی چشید
پذیرفت سامش ز بی بچگی
خجسته بزرگان و شاهان من
ورا برکشیدند و دادند چیز
یسکی سرو بد نابسوده سرش
ز مردی و فرهنگ و دیدار اوی
برین گونه بر پادشاهی گرفت
ز فرمان شاهان کنون بگذرد
نیارید از مرغ و مردار یاد

بدو گفت رستم که آرام گیر
دلت سوی کژی ببالد همی
تو آن گوی کز پادشاهان سزاست
جهاندار دانسد که دستان سام

همان سام پور نریمان بدست
چنان تا بگرشاسب دارند زاد
نیاکانت را پادشاهی ز ماست
قباد گزین را ز البرز کوه
وگر نه یکی بد پرستنده مرد
همانا شنیدستی آوای سام
نخستین بطوس اندرون ازدها
بدریا نهنگ و بخشکی پلنگ
بدریا سر ماهیان بر فروخت
همی پیل را در کشیدی بدم
بدریا درون بود او جای گیر
بکشت آن چنان ازدها را بگرز
دگر سهمگین دیو بد بدگمان
که دریای چین تا میانش بدی
همی ماهی از آب بسر داشتی
بخورشید ماهیش بریان شدی
کمرگاه او را بدو نیم کرد
دو پتیاره زین گونه بیجان شدند
همان مادرم دخت مهرباب بود
که ضحاک بودش به پنجم پدر
نژادی ازین نامور تر کراست
نژادم سراسر شنیدی کنون
هنر آنکه اندر جهان سر بسر
همان عهد کاوس دارم نخست
دگر عهد کیخسرو دادگر

نریمان گرد از کریمان بدست
بجمشید آرند یکسر نژاد
وگر نه کسی نام ایشان نخواست
من آوردم اندر میان گروه
نه با گنج و لشکر نه با دار و برد
نبرد در زمانه چنو نیکنام
که از چنگ او کس نگشتی رها
دمش نرم کردی بکه خاره سنگ ۷۸۲

وزو بر هوا پر کرکس بسوخت
دل خرم از یاد او شد دژم
ز زهرش شدی آب دریا چو قیر
جهان گفت اورا زهی فر و برز
تنش بر زمین و سرش باسمان
ز تاییدن خور زیانش بدی
سر از گنبد ماه بگذاشتی
وزو چرخ گردنده گریان شدی
جهانرا از ان دیو بی بیم کرد
ز تیغ و دل سام پیچان شدند ۷۸۴

کزو کشور سند شاداب بود
ز شاهان گیتی بر آورده سر
خردمند گردن نیبجد ز راست
شنو تا بگویم هنر بر فزون
یلان را ز من جست باید هنر
که بر من بهانه نبایدت جست
که چون اونبست از کیان کس کمر

زمین را همه سر بسر گشته‌ام
 چومن بر گذشتم ز جیحون بر آب
 چو کاوس کی شد بمازندران
 شنیدی که بروی چه آمد ز دیو
 برفتم به تنها بمازندران
 نه ارژنگ ماندم نه دیو سپید
 همان از پی شاه فرزند را
 که گردی چو سهراب دیگر نبود
 ز ششصد همانا نزون است سال
 همی پهلوان بودم اندر جهان
 بسان فریدون فرخ نژاد
 ز تخت اندر آورد ضحاک را
 دگر سام کو بود ما را نیا
 سه دیگر که چون من بیستم کمر
 بدان خرمی روز هرگز نبود
 که من بودم اندر جهان کامران
 بدان گفتم این تا بدانی همه
 تو اندر زمانه رسیده نوی

بسی شاه بیدادگر کشته‌ام
 ز توران بچین رفت افراسیاب
 سخن گفت دستان بسی اندران ۷۸۵۰
 بکوری ز جانش برآمد غریو
 شب تار و فرسنگهای گران
 نه سنجه نه اولاد غندی نه بید
 بکشتم دلیر خردمند را
 بزور و بمردی و رزم آزمود
 که تاهن جدا گشتم از پشت زال
 یکی بود با آشکارم نهران
 که تاج بزرگی بسر بر نهاد
 سپردش سر و تاج او خاک را
 ببرد از جهان دانش و کیمیا ۷۸۶۰
 تن آسان شد از رنجها تاجور
 پی مرد بیراه بر دژ نبود
 مرا بود شمشیر و گرز گران
 تو شاهی و گردنکشان چون رمه
 اگر چند با فر کیخسروی

• وگر تو سرافراز بر تر منش
 پدر کش همی باد پاینده هوش
 کسی کو بود بی بد و کم ستیز
 بویژه که سیمرخ چون دایگان
 بهم بر کار اکنون پناه ویست
 اگر رای تو پارسائی کند
 دد و دام اندر پناه آیدت

ز سیمرخ بر ما کنی سرزنش
 ندارد مگر خوب خوئی خروش
 ازو مرغ و ماهی نگیرد گریز
 بر آورد او را ز پر مایگان
 هم آرایش دستگاه ویست
 همان با تو مرغ آشنائی کند
 دد بد کنش نیکخواه آیدت

تن خویش بینی همی در جهان
 چو بسیار شد گفته می خوریم
 ستایش کردن اسفندیار پهلوانی و نژاد خویش را
 ز رستم چو اسفندیار این شنید
 بدو گفت کز رنج و پیکار تو
 شنو کارهائی که من کرده ام
 نخستین کمر بستم از بهر دین
 کس از جنگ جویان گیتی ندید
 نژاد من از پشت گشتاسبست
 که لهراسب بد پور اورند شاه
 هم اورند از تخمه کی پشین
 پشین بود از تخمه کیقباد
 همی رو چنین تا فریدون شاه
 همان مادرم دختر قیصرست
 همان قیصر از سلم دارد نژاد
 همان سلم پور فریدون گرد
 بگویم من و کس نگوید که نیست
 تو آنی که پیش نیاکان من
 پرستنده بودی تو خود با نیا
 بزرگی ز شاهان من یالقی
 بمان تا بگویم همه هرچه هست
 که تا شاه گشتاسب را داد تخت
 هر آنکس که برگشت از راه دین
 وزانپس که ما را بگفت گرزم
 پلهاسب از بند من بد رسبد

نه ای آگه از کار های نپان
 بمی جان اندیشه ها بشکریم
 بخندید و شادان دلش بردمید
 شنیدم همه درد و تیمار تو
 ز گردنکشان سر بر آورده ام ۷۸۷۰
 تهی کردم از بت پرستان زمین
 که از کشتگان خاک شد ناپدید
 که گشتاسب از پشت لهراسبست
 که او را بدی آن زمان نام و جاه
 که گفته می پدر بر پشین آفرین
 خردمند شاهی دلش پر ز داد
 که اصل کین بود و زیبای گاه
 که او بر سر رومیان افسرست
 نژادی به آئین و با فر و داد
 که از خسروان گوی مردی ببرد ۷۸۸۰
 که بی ره فراوان و راه اندکیست
 گزیده بزرگان و پاکان من
 نجویم همی زین سخن کیمیا
 چو در بندگی تیز بشتانستی
 یکی گر دروغست بنمای دست
 میان بسته دارم بمردی و بخت
 بکشتم بمیدان توران و چین
 بیستم پدر دور کردم ز بزم
 شد از ترک روی زمین ناپدید

سوی گنبدان دژ به پیغمبری
 بیامد چو زان گونه‌ام بسته دید
 بیاورد چندی ز آهنگران
 همی کار آهنگران دیر بود
 دلم تنگ شد بانگشان بر زدم
 برافراختم سر ز جای نشست
 برفتم از آنجا بدان رزمگاه
 گریزان شد ارجاسب از پیش من
 بمردی بیستم کمر بر میان
 شنیدی که در هفتخوان پیش من
 بچاره بروئین دژ اندر شدم
 بجستم همی کین ایرانیان
 بتوران و چین آنچه من کرده‌ام
 همانا ندیدست گور از پلنگ
 یکی تیره دژ بر سرکوه بود
 بر آنجا همه بت پرستان بدند
 ز هنگام تور فریدون گرد
 بمردی من آن باره را بستدم
 برافروختم آتش زردهشت
 بیروزی دادگر یک خدای
 که ما را بهرجای دشمن نماند
 به تنها تن خویش جستم نبرد
 سخنها کنون گشت بر ما دراز
 ز دل رنجهای کهن دور کن
 چنین گفت رستم باسفنندیار

جهان‌دیده جاماسب شد لشکری ۷۸۹۰
 از اندیشه جان و دلم خسته دید
 که ما را گشاید ز بندگران
 دل من بر آهنگ شمشیر بود
 تن از دست آهنگران بستدم
 همه بند بر هم شکستم بدست
 که گشتاسب را بخت گم کرد راه
 بدان سان یکی نامدار انجمن
 همی رفتم از پس چو شیر زیان
 چه آمد ز شیران و آن انجمن
 جهانی بران گونه برهم زدم ۷۹۰۰
 بخون بزرگان بیستم میان
 همان رنج و سختی که من برده‌ام
 نه از شست صیاد کام نهنگ
 که از برتری دور از انبوه بود
 سراسیمه بر سان مستان بدند
 کس اندر جهان تام آن دژ نبرد
 بتان را همه بر زمین برزدم
 که با مجمر آورده بود از بهشت
 بایران چنان آدمم باز جای
 به بت خانها در برهنم نماند ۷۹۱۰
 بپرخاش تیمار من کس نخورد
 اگر تشنه‌ای جام می برفرز
 بیاد جهاندار نو سور کن
 که کردار ماند ز ما یادگار

ستایش کردن رستم پهلوانی خود را

کنون داد ده باش و بشنو سخن
 ره فرخان گرنه من رفتمی
 بایران کجا آمدی کیکباد
 وگر من نرفتم بمازندران
 کجا کور بدگیو و گودرز و طوس
 که کندی دل و مغز دیو سپید
 که کاوس کی را گشودی ز بند
 ز بند گران بردمش سوی تخت
 سر جادوان را بکندم ز تن
 دران رزمها یار من رخش بود
 وزانپس که شد سوی هاموران
 ببردم از ایرانیان لشکری
 بکشتم بجنگ اندرون شاهشان
 جهاندار کاوس خود بسته بود
 بایران بد افراسیاب آن زمان
 بیاوردم از بند کاوس را
 بایران کشیدم ز هاموران
 شب تیره تنها برفتم ز پیش
 چو دید آن درفشان درفش مرا
 پرداخت ایران و شد سوی چین
 گر از یال کاوس خون آمدی
 چو کیخسرو از پاك مادر نژاد
 نبودى ترا این بزرگی و کام
 پدر آن دلیر گرانمایه مرد

ازین نامبردار پسر کهن
 چو شیر دهنده برآشفتمی
 که دستان و را تاج بر سر نهاد
 بگردن برآورده گرز گران
 شه نامور هم ز غم پر فسوس
 کرا بد بیازوی خویش این امید ۷۱۲۰
 که آوردی اورا بتخت بلند
 شد ایران باو شاد و او نیکبخت
 ستودان ندیدند و گور و کفن
 همان تیغ تیزم جهانبخش بود
 بیستند پایش به بند گران
 بجائی که بد مهتری یا سری
 تهمی کردم آن نامور گاهشان
 ز رنج و ز تیمار دل خسته بود
 جهان پر ز درد و بد بدگمان
 همان گیو و گودرز و طوس را ۷۱۲۰
 خود و شاه با لشکر بی کران
 همه نام جستم نه آرام خویش
 بگوش آمدش بانگ رخش مرا
 جهان شد پر از داد و پر آفرین
 ز پشتش سیاوخش چون آمدی
 که لهراسب را تاج بر سر نهاد
 که گفتی سخنها بدستان و سام
 ز ننگ اندران انجمن خاک خورد

وزو در جهان نام چندی بماند
 ۷۹۴۰ مباحش ایمن از گردش روزگار
 ز پیر جهان دیده بشنو سخن
 که او راه دانش نبوید همی.
 که می باد نقرین بر آن شور بخت
 پرستشگهی از جهان برگزید
 بآتشکده رفت با آب روی
 رها کرد تنها ابا کام تلخ
 بخواری مراورا بخون آختند
 پسر را نخواهد غم کارکرد
 بتو بد خوئی کرد گشتاسب ساز
 ۷۹۵۰ که فرمود بارستمش کارزار
 فرو رفته پای دل اندر گلش
 رسد از تو و من شوم پای بند
 که گشتاسب خود دشمن جان تست
 به پیکار من میکند شور بخت
 بدوزخ برد یا بخاک سیاه
 سر گاه اندر سرش باد تیغ
 چه درنده گرگی چه چونان پدر
 ز رستم همان گرز و کوپال بس
 ز تو دست بد خواه کوتاه کنم
 ۷۹۶۰ ازین بستگی هیچ نگشایدت
 بدوزم همی آسمان بر زمین
 که لهراسب بد یک سواره بشام
 که گشتاسب آهنگری بد بروم

که لهراسب را شاه بایست خواند
 ز من بشنو ای گرد اسفندیار
 تو تکیه چنین بر جوانی مکن
 مکن آنچه گشتاسب گوید همی
 بخوی بد او بستد از باب تخت
 پدر چون مراورا سبکسار دید
 چو دیدش مراورا چنان کینه جوی
 بیامد بزابل پدر را ببلخ
 سرانجام از چین برون تاختند
 کسی کو پدر را چنان خوار کرد
 سر انبان حیلت بتو کرد باز
 بخواهد بدل مرگ اسفندیار
 همانا ز تو هست ترسان دلش
 نیند بخواب او که بر من گزند
 مکن ای پسر بشنو از من درست
 ترا تا نباید همی داد تخت
 بمان تا که آن تاج و تخت و کلاه
 پدر گرز فرزند دارد دریغ
 پدر کو بدستان کندم پسر
 بجای پدر مرترا زال بس
 بایران و توران ترا شه کنم
 و گر بستن من همی بایدت
 که من از گشاد کمان روز کین
 مرا بود این مردی و نام و کام
 مرا بود این گنج و آباد بوم

چه نازی بدین تاج گشتاسبی
 که گوید برو دست رستم ببند
 وگر نه کجا بود تاج شما
 تو اندر جهان پهلوان نوی
 بایران ز زابل بخواند مرا
 من از کودکی تا شدستم کهن
 مرا خواری از بوزش و خواهش است
 ز تیزیش خندان شد اسفندیار
 بدو گفت کای رستم ییلتن
 ستبرست بازوت چون ران شیر
 میان تنگ و باریک همچون پلنگ
 خنک زال کش بگذرد روزگار
 بیفشرد چنگش میان سخن
 ز ناخن همی ریختش آب زرد
 گرفت آن زمان دست مهتر بدست
 خنک شاه گشتاسب آن نامدار
 خنک آنکه چون نو پسر زایدش
 همی گفت و چنگش بچنگ اندرون
 همه ناخنش پر ز خوناب کرد
 بخندید ازان فرخ اسفندیار
 تو امروز می خور که فردا برزم
 چو من برنهم زین باسب سیاه
 به نیزه ز اسبت نهم بر زمین
 دو دستت ببندم برم نزد شاه
 بیاشم به پیشش بخواهشگری

بدین یاره و تخت لهراسبی
 نبندد مرا دست چرخ بلند
 همان یاره و تخت عاج شما
 نو آئین و از تخم کیخسروی
 ندارد خرد می نداند مرا
 بدین گونه از کس نبردم سخن
 وزین چرب گفتن مرا گاهش است ۷۹۷۰
 بیازید و دستش گرفت استوار
 چنانی که بشنیدم از انجمن
 برو یال چون ازدهای دلیر
 چنان گرد که بر کشد روز جنگ
 بماند بگیتی چو تو یادگار
 ز برنا نه پیچید مرد کهن
 همانا نه پیچید ازان درد مرد
 چنین گفت کای شاه یزدان پرست
 که او پور دارد چو اسفندیار
 همه فر گیتی بیفزایدش ۷۹۸۰
 همی داشت تا چهر او شد چو خون
 بروی سپهد پر از تاب کرد
 بدو گفت کای رستم نامدار
 بیبچی و یادت نیاید ز بزم
 بسر برنهم خسروانی کلاه
 از انپس نه پر خاش جوئی نه کین
 بگویم کزو من ندیدم گناه
 بسازم ز هرگونه ای داوری

رهانم ترا از غم و درد و رنج
 بخندید رستم ز اسفندیار
 کجا دیده‌ای جنگ جنگ آوران
 اگر بر چنین روی گردد سپهر
 بجای می سرخ کین آوریم
 غوکوس خواهیم ز آوای رود
 به بینی تو ای فرخ اسفندیار
 چو فردا بیایم بدشت نبرد
 ز کوهه به آغوش بردارمت
 نشانت بر نامور تخت عاج
 کجا یافتست من از کعباد
 گشایم در گنج پر خواسته
 دهم بی نیازی سپاه ترا
 وز ایدر بیایم به نزدیک شاه
 بمردی ترا تاج بر سر نهم
 وزانپس به بندم کمر بر میان
 ز شادی دل خویش را نوکنم
 چو تو شاه باشی و من پهلوان
 می خوردن رستم با اسفندیار
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 شکم گرسنه روز نیمی گذشت
 بیارید چیزی که دارید و خوان
 چو بنهاد رستم بخوردن گرفت
 یل اسفندیار و یلان یکسره
 همی خورد رستم از آنها همه
 بیای پیس از رنج خوبی و گنج
 بدوگفت سیر آئی از کارزار ۷۹۹۰
 کجا یافتی بادگرز گران
 بیوشد میان دو تن روی مهر
 کمان و کمند و کمین آوریم
 به تیغ و بکوپال باشد درود
 گرائیدن و جستن کارزار
 به آورد مرد اندر آید بمرد
 بنزدیک فرخنده زال آرمت
 نهم بر سرت بر دل افروز تاج
 بمینو همی جان او شاد باد
 نهم پیش تو یکسر آراسته ۸۰۰۰
 بچرخ اندر آرم کلاه ترا
 گرازان و تازان و خرم براه
 سیاسی بگشتاسب ازان برنهم
 چنان چون بیستم به پیش کیان
 همه روی پالیز بی خوکنم
 کسی را نماند به تن در روان
 که گفتار چندین نیاید بکار
 زگفتار پیکار بسیار گشت
 کسی را که بسیارگوید مخوان
 بمانندند ازان خوردن اندر شگفت ۸۰۱۰
 نهادند هر سو به پیشش بره
 شگفت اندرو ماند شاه و رمه

بفرمود مهتر که جام آورید
 به بینم تا رستم اکنون بمی
 بیاورد پس جام می میگسار
 بیاد شهنشاه رستم بخورد
 همان جام را کودک می گسار
 چنین گفت پس با پشوتن برآز
 چرا آب در جام می افکنی
 پشوتن چنین گفت با میگسار
 می آورد و رامشگران را بخواند
 چو هنگامه رفتن آمد فراز
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 می و هرچه خوردی ترا نوش باد
 بدو گفت رستم که ای نامدار
 هر آن می که با تو خورم نوش گشت
 گر این کینه از دلت بیرون کنی
 زدشت اندر آئی سوی خان من
 گرامی کنی خانه بر ما بسور
 که من هرچه گفتم بجای آورم
 بیاسای یکچند و بر بد مکوش
 چنین گفت با او یل اسفندیار
 تو فردا به بینی ز مردان هنر
 تن خویشان نیز مستای هیچ
 بینی که من در صف کارزار
 تو با من تنابی بدشت نبرد
 هنریش بینی زگفتار من

بدو در می سرخ فام آورید
 چه گوید چه جوید ز کاوس کی
 که بگذشته بر وی بسی روزگار
 بر آورد ازان چشمه زردگرد
 بیاورد پر باده شاهوار
 که برخوان نیاید به آبت نیاز
 که تیز نبید کهن بشکنی
 که بی آب جامی پر از می بیار ۸۰۲۰
 ز رستم همی در شگفتی بماند
 ز می لعل شد رستم سرفراز
 که شادان بزی تا بود روزگار
 روان ترا راستی توش باد
 همیشه خرد بادت آموزگار
 روان خردمند را توش گشت
 بزرگی و دانش با افزون کنی
 بوی شاد یکچند مهمان من
 مباش از پرستنده خویش دور
 خرد پیش تو رهنمای آورم ۸۰۳۰
 سوی مردمی یاز و باز آرهوش
 که تخمی که هرگز نروید مکار
 چو من تاختن را ببندم کمر
 بایوان شو و کار فردا بسیج
 چنانم که با باده و میگسار
 شنو پند من گرد رزم مگرد
 مجوی اندرین کار تیمار من

بگفتار شاه اندر آئی به بند
 چو فرمان یزدان بود با سپاس
 بنزدیک شاه دلیران شویم ۸۰۴۰
 جهان پیش چشمش چو یک بیشه شد
 و گر سرفرازم گزند و را
 گزاینده رسمی نو آئین و بد
 بد آید ز گشتاسب فرجام من
 که بر کرد و ناکرد باید گریست
 نکوهیدن من نگردد کهن
 بزابل شده دست او را بیست
 نماند زمن در جهان بوی و رنگ
 شود نزد شاهان مرا روی زرد
 بدان کوسخن گفت با او درشت ۸۰۵۰
 همان نام من پیر بی دین بود
 نماند بزابلستان رنگ و بوی
 ز زابل نگیرد کسی نیز نام
 پس از من بگویند در انجمن
 خرد بی گمان جان ربودی ز من
 که اندیشه روی مرا کرد زرد
 بترسم کزین بند یابی گزند
 که چرخ روان از گمان برترست
 بدانش سخن برنگیری همی
 ندانی فریب و بد شهریار ۸۰۶۰
 چنان دان که درد تو جوید نهان
 نیابد همی سیری از روز و بخت

هر آنچت بگویم تو بپذیر پند
 که فرمان شه پیش یزدان شناس
 چو از شهر زابل بایران شویم
 دل رستم از غم پر اندیشه شد
 که گر من دهم دست بند و را
 دو کارست هر دو بنفرین و بد
 هم از بند او بد شود نام من
 چه چاره است و اینکار راه چیست
 بگرد جهان هر که راند سخن
 که رستم ز دست جوانی نرست
 همه نام من باز گردد به ننگ
 و گر کشته آید بدشت نبرد
 که او شهریار جوان را بکشت
 بمن بر پس از مرگ نفرین بود
 و گر من شوم کشته بردست او
 گسسته شود تخم دستان سام
 ولیکن همی خوب گفتار من
 اگر هیچ مانیده بودی ز من
 چنین گفت پس با سرافراز مرد
 که چندین چه گوئی تو از کار بند
 مگر آسمانی سخن دیگرست
 همه پند دیوان پذیرد همی
 ترا سال بر نامد از روزگار
 تو یکتا دلی و ندیده جهان
 گر آیدونکه گشتاسب باناج و تخت

همی گرد گیتی دواند ترا
 ز روی زمین یکسر اندیشه کرد
 که تا کیست اندر جهان نامدار
 کز آن نامور بر تو آید گزند
 که شاید که بر تاج نفرین بود
 همی جان من در نکوهش نهی
 بتن رنج داری بدین دست خویش
 مکن شهریارا جوانی مکن
 مکن شهریارا دل ما نزنند
 ز یزدان و از روی من شرم دار
 ترا بی نیازست از جنگ من
 زمانه همی تاخت با سپاه
 بماند بگیتی ز من نام بد
 چو بشنید گردنکش اسفندیار
 بدانای پیشین نگر تا چه گفت
 که پیر فریبنده کانا بود
 تو چندین همی با من افسون کنی
 تو خواهی که هر کس که این بشنود
 مرا نام خوانند ناپاک رای
 بگویند کز با خرام و نوید
 سپید ز گفتار او سر بتافت
 همه خواهش او همی خوار داشت
 همی گفت من سر ز فرمان شاه
 بدو یابم اندر جهان خوب و زشت
 ترا هر چه خوردی فزاینده باد

بهر سختی بسر براند ترا
 خرد چون تبرهوش چون تیشه کرد
 که از تو نیچد سر از کارزار
 بماند بدو تاج و تخت بلند
 وزین داستان خاک بالین بود
 چرا دل نه اندر پژوهش نهی
 گر از بدگمان دل نیایدت ریش
 چنین در بلا کامرانی مکن ۸۰۷۰
 میاور بجان من و خود گزند
 مخور بر تن خویشتن زینهار
 وزین کوشش و رزم و آهنگ من
 که بردست من خود تو گردی تباه
 بگشتاسب باد این سرانجام بد
 بدو گفت کای رستم نامندار
 بدانگه که با جان خرد کرد جفت
 اگر چند پیروز و دانا بود
 که تا چنبر از یال بیرون کنی
 بدین چرب گفتار تو بگردد ۸۰۸۰
 ترا مرد هشیار نیکی فزای
 بیامد ورا داد چندین امید
 از آن پس که جز جنگ چیزی نیافت
 زبانی پر از تلخ گفتار داشت
 نیچم نه از بهر تاج و کلاه
 کزویست دوزخ و زویم بهشت
 بد اندیشگان را گزاینده باد

سرخن هرچه بشنیده‌ای بازگوی
 وزین در میمهای با من سخن
 مکن زین سپس کار بر ما دراز ۸۰۹۰
 که گیتی شود پیش چشمت سیاه
 چگونه بود روز ننگ و نبرد
 ترا گر چنین آمدست آرزوی
 بگرز و بکوبال درمان کنم
 بگفتار ایشان بگرویده‌ای
 نیاید به آورد هرگز بکار
 همان گرد کرده عنان مرا
 نجوئی به آوردگه بر نبرد
 همی رستم آن خنده را بنده شد
 سبک تیزگشتی بدین گفتگوی ۸۱۰۰
 شوی آگه از کار مردان مرد
 بتنها یکی جنگی ام بی گروه
 نمی باشد از زخم شمشیر و تیر
 بگرید بدرد جگر مادرت
 به بندمت بر زین برم نزد شاه
 نجوید به آوردگه کارزار
بازگشتن رستم بایوان خود

زمانی همی بود بر در بیای
 خنک روز کاندر تو بد جمشید
 زمان منوچهر میمون بدی
 کزو گشت گیتی همه پر ز داد ۸۱۱۰
 همان روز کیخسرو نیک پی

تو اکنون بخوبی بر زال پوی
 بیارای و مر جنگ را سازکن
 پگاه آی و جز جنگ چاره مساز
 تو فردا بینی به آوردگه
 بدانی که پیکار مردان مرد
 بدو گشت رستم که ای شیرخوی
 تنت بر تگ رخس مهمان کنم
 تو در پهلوی خویش بشنیده‌ای
 که تیغ دلیران بر اسفندیار
 بینی تو فردا سنان مرا
 کز انیس تو با نامداران مرد
 لب مرد دانا پر از خنده شد
 برستم چنین گشت کای نامجوی
 چو فردا بیائی بدشت نبرد
 نه من کوهم وزیر اسبی چو کوه
 جز از نام یزدان مرا دستگیر
 گر از گرز من باد یابد سرت
 و گر کشته نائی به آوردگه
 بدان تا چنین بنده با شهریار
بازگشتن رستم

چو رستم بیامد پیرده سرای
 بکریاس گشت ای سرای امید
 بگه فریدون همایون بدی
 خجسته بدی درگه کیقباد
 چه فرخ بدی گاه کاوس کی

در فرهی بر تو اکنون بیست
 شنید این سخنها یل اسفندیار
 برستم چنین گفت کای پاك رای
 سزد گر باین بوم زابلستان
 که مهمان چو سیرآید از میزبان
 سراپرده را گفت بد روزگار
 که او راه یزدان کیهان بهشت
 همان نیز گاه فریدون شاه
 زگناه منوچهر تا کیکباد
 همان روز کز بهر کاوس شاه
 که اورا ز یزدان همی باز جست
 زمین زو سراسر پر آشوب گشت
 کنون مایه دار تو گشتاسبست
 نشسته بیکدست بر زردهشت
 بدیگر پشوتن گسو نیک مرد
 به پیش اندرون فرخ اسفندیار
 دل نیک مردان بدو زنده شد
 بیامد بدر پهلوان سوار
 چو برگشت ازو با پشوتن بگفت
 ندیدم برین گونه اسب و سوار
 یکی ژنده پیلست برکوه گنگ
 ز بالا همی بگذرد فر و زیب
 همی سوزد از فر چهرش دلم
 چو فردا بیاید به آوردگاه
 ویا او سرآرد بمن روزگار

که بر تخت تو ناسزائی نشست
 پیاده بیامد بر نامدار
 چرا تیزگشتی به پرده سرای
 نپسد دانشی نام غلغلستان
 بسزشتی برسد نام او بر زبان
 که جمشید را داشتی در کنار
 نه خوش روز بودش نه خرم بهشت
 شد از بخت بر تخت ایرج سیاه
 کسی دین یزدان نیاورد یاد ۸۱۲۰
 بدی پرده و سایبان سیاه
 همی خواست دید اختران رادریست
 پر از غارت و خنجر و چوب گشت
 پیش وی اندر چو جاماسبست
 که با ژند و است آمده از بهشت
 نجوید بگیتی همی گرم و سرد
 کزو شاد شد گردش روزگار
 بد از بیم شمشیر او بنده شد
 پس اندر همی دیدش اسفندیار
 که گردی و مردی نشاید نرفت ۸۱۲۰
 ندانم که چون آید این کارزار
 اگر با سلیح اندر آید بجنگ
 بترسم که فردا ببیند نشیب
 ز فرمان دادار دل نگسم
 برو برکنم روز روشن سیاه
 که داند که چون گردد این کارزار

همی گویمت ای برادر مکن
 نه از راستی دل بشویم همی
 سر اندر نیارد به آزار و درد
 برو تا بایوان او بی سپاه ۸۱۴۰
 سخن هرچه پرسدش پاسخ کنیم
 میان کمان و میان مهان
 دلش راست بینم به پیمان تو
 بشوی از دلت کین وز خشم چشم
 که برگوشه گلستان رست خار
 همانا نزیید که گوید چنین
 دل و چشم و گوش دلیران توئی
 خرد را و آزدن شاه را
 همان دین زردشت بیداد گشت
 به پیچد بدوزخ برد پایگاه ۸۱۵۰
 ز فرمان گشتاسب بیزار شو
 که از رای و گفتار او پی کنم
 من امروز ترس ترا بشکنم
 بمرد آن که نام بزرگی نبرد
 چه کار آورم پیش جنگی نهنگ
 چنین چند گوئی تو از کارزار
 نبد بر تو ابلیس را این گمان
 همی نشنوی پند این رهنمون
 کنون جاهه بر تن کنم ریز ریز
 بدین سان بیکبارگی بگسلم ۸۱۶۰
 چه دانم که پشت که آید بزیر

پشوتن بدو گفتم بشنو سخن
 ترا گفتم از پیش و گویم همی
 میزار کس را که آزاد مرد
 بخسب امشب و بامداد پگاه
 بایوان او روز فرخ کنیم
 همه کار نیکوست زو در جهان
 همی سر نه پیچد ز فرمان تو
 تو با او چه کوشی بکین و بخشم
 یکی پاسخ آوردش اسفندیار
 بدو گفتم که مردم پاک دین
 گر آیدونکه دستور ایران توئی
 همی خوب دانی چنین راه را
 همه رنج و تیمار ما بادگشت
 که گوید که هر کو ز فرمان شاه
 مرا چند گوئی گنهکار شو
 تو گوئی و من خود چنین کی کنم
 گر آیدونکه ترسی همی از تنم
 کسی بی زمانه بگیتی نمرد
 تو فردا بینی که بردشت جنگ
 پشوتن بدو گفتم کای نامدار
 که تا تو رسیدی بگرز و کمان
 بدل دیو را راه دادی کنون
 دلت خیره بینم سرت پر ستیز
 چگونه کنم من که ترس از دلم
 دو جنگی دو مرد و دو شیر دلیر

ورا نامور هیچ پاسخ نداد
دلش گشت پر درد و سر پر ز باد
پند دادن زال رستم را

چو رستم بیامد بایوان خویش
زواره بیامد بنزدیک اوی
بدو گفتم رو تیغ هندی بیار
کمان آر و برگستوان ستبر
زواره بفرمود تا هر چه گفتم
چو رستم سلیح نبردی بسدید
چنین گفتم کای جوشن کارزار
کنون کار پیش آمدت سخت باش
ز ایام کیخسرو نامدار
چنین رزمگاهی که غران دوشیر
کنون تا چه پیش آرد اسفندیار
چو بشنید داستان ز رستم سخن
بدو گفتم کای نامور پهلوان
تو تا برنشستی بزین نبرد
بفرمان شاهان سر افراخته
تترسیدی از شیر و از ازدها
بترسم که روزت سرآید همی
مر این تخم داستان زین بر کند
بدست جوانی چو اسفندیار
نماند بزابلستان آب و خاک
ور ایدونکه اورا رسد زین گزند
همی هرکسی داستانها زند
که او شهریار جوان را بکشت

ندید او جز از رزم درمان خویش
ورا دید تیره دل و زرد روی
همان جوشن و مغفر کارزار
کمند آر و گرزگران آر و گبر
بیاورد گنججور زود از نهفت
سرافشانند و باد از جگر برکشید
بر آسودی از جنگ يك روزگار
بهر جای پیراهن بخت باش ۸۱۷۰
مرا نامدستی زمانی بکار
بجنگ اندر آیند هر دو دلیر
چه بازی کند در دم کارزار
پر اندیشه شد هفت مرد کهن
چه گفتمی کزین تیره گشتم روان
نبودی مگر یکدل و پاک مرد
همیشه دل از رنج پرداخته
نه دیو آمد از زخم گرزت رها
که اختر بخواب اندر آید همی
زن و کودکانمان بخاک افکند ۸۱۸۰
اگر تو شوی کشته در کارزار
بلندی برین بوم گردد مفاک
نماند ترا نیز نام بلند
بر آورده نام ترا بفکند
بدان کو سخن گفتم با وی درشت

همی باش در پیش او در پیای
 به بیغوله ای شو ز پیشش نهان
 کزین بد ترا تیره گردد روان
 و گر ننگ داری همی از گریز
 بگنج و برنج این سخن باز خر
 سپاه ورا خلعت آرای نیز
 چو برگردد او از لب هیرمند
 چو ایمن شوی بندگی کن براه
 چو بیند ترا کی کند کار بد
 بدو گفت رستم که ای مرد پیر
 بمردی مرا سال بسیار گشت
 رسیدم بدیوان مازندران
 همان رزم کاموس و خاقان چین
 کنون گر گریزم ز اسفندیار
 من ار چه شدم پیر روز نبرد
 چو من بپر پوشم بر روز نبرد
 ز خواهش که گفתי بسی رانده ام
 همی خوار گیرد سخنهای من
 گر او سر ز کیوان فرود آردی
 ازو نیستی گنج و گوهر دریغ
 سخن چند گفتم بچندین نشست
 گر ایدونکه فردا کند کار زار
 که من تیغ بران نگیرم بدست
 بیبچم به آوردگه بر عنان
 به بندم به آوردگه راه اوی

وگر نه هم اکنون پرداز جای
 که کس نشنود نامت اندر جهان
 بیرهیز ازین شهریار جوان
 به بیبوده با او مبر تو ستیز
 مبر پیش دیبای چینی تبر ۸۱۹۰
 وزو باز خر خویشتن را بچیز
 تو پای اندر آور برخش بلند
 بدان تا به بینی یکی روی شاه
 خود از شاه ایران بدی کی سزد
 سخنها بدین گونه آسان مگیر
 بدو نیک چندی بسر برگذشت
 برزم سواران هاماوران
 که لرزان شدی زیر اسبش زمین
 تو در سیستان کاخ و گلشن مدار
 سر چرخ ماه اندر آرم بگرد ۸۲۰۰
 چه صدژنده پیل وچه یکدشت مرد
 بدو دفتر کپتری خوانده ام
 بیبچد سر از دانش و رای من
 روانش بر من درود آردی
 همان گرز و کوپال و خفتان و تیغ
 ز گفتار باد است ما را بدست
 دل از جان او هیچ خسته مدار
 سر تیر و زه را به بندم بشست
 نه کوپال بیند نه زخم سنان
 بگیرم به نیرو کمرگاه اوی ۸۲۱۰

ز کوه به آغوش برگیرمش
 بیارم نشانمش بر تخت ناز
 چو مهمان من بوده باشد سه روز
 بیندازد آن چادر لاجورد
 سبک باز با او بیندم کمر
 نشانمش بر نامور تخت عاج
 بیندم کمر پیش او بنده وار
 تو دانی که من پیش تخت قباد
 به گیتی سرشت سترگی مرا
 تو فرمائی اکنون که پنهان شوم
 بخدمت ز زال ز
 بدو گفت زال ای پسر این سخن
 که دیوانگان این سخن بشنوند
 قبادی نشسته بکوهی دژم
 تو با شاه ایران برابر مکن
 چو اسفندیاری که فففور چین
 تو گوئی که از کوه بردارمش
 نگوید چنین مردم سال خورد
 بگفتم ترا آنچه بد رای من
 بگفت این و بنهاد سر بر زمین
 همی گفت کای داور کردگار
 بدان گونه تا خور بر آمد ز کوه

جنگ رستم با اسفندیار

چو شد روز رستم پیوشید گبر
 کمندی بفرک زین بر بیست
 نگهبان تن کرد بر گبر بیر
 بران باره پیل بیکر نشست

بفرمود تا شد زواره برش
 بدو گفت رو لشکر آرای باش
 زواره بیامد سپه گرد کرد
 تهمتن همی رفت نیزه بدست
 سپاهش برو خواندند آفرین
 همی رفت رستم زواره پش
 بیامد چنین تا لب هیرمند
 سپه با برادر همانجا بماند
 چنین گفت پس با زواره براز
 هم اکنون ازین رزم کوتاه کنم
 بترسم که با او بیاید زدن
 تو اکنون سپه را هم ایدر بدار
 اگر تند یابمش هم زان نشان
 به تنها تن خویش جویم نبرد
 و مگر با سپه پیشم آید بجنگ
 کسی باشد از بخت پیروز و شاد
 بگفت این و مرکب براند از شتاب
 گذشت از بر رود و بالا گرفت
 خروشید و گفت ای یل اسفندیار
 چو بشنید اسفندیار این سخن
 بخندید و گفت اینک آراستم
 بفرمود تا جوشن و خود اوی
 بردند و پوشید روشن برش
 بفرمود تا زین بر اسب سیاه
 چو اسب سیه دید پر خاشجوی

فراوان سخن راند از لشکرش
 بران کوهه ریگ بر پای باش
 بمیدان که آرد بدشت نبرد
 چو بیرون شد از جایگاه نشست
 که بی تو مباد اسب و کربال و زین
 که او بود در پادشاهی کشی ۸۲۴۰
 همه لب پر از باد و جانش نژند
 سوی لشکر شاه ایران براند
 که من دست این بدرگ دیو ساز
 روان را سوی روشنی ره کنم
 ندانم کزین پس چه شاید بدن
 شوم تا چه پیش آورد روزگار
 نخواهم ز زابلستان سرکشان
 ز لشکر نخواهم کسی رنجه کرد
 بخوادم ترا پس میاور درنگ
 که باشد همیشه دلش پر ز داد ۸۲۵۰
 خروشان و جوشان بنزدیک آب
 همی ماند از کار گیتی شگفت
 هم آوردت آمد بر آرای کار
 ازان شیر پر خاشجوی که
 بدانگه که از خواب برخاستم
 همان نیزه و مگرزه گماو روی
 نهاد آن کلاه که کئی بر سرش
 نهادند و بردند نزدیک شاه
 ز زور و زمردی که بود اندروی

ز روی زمین اندر آمد بزین ۸۱۶۰
 نشیند برانگیزد از گور شور
 بران نامدار آفرین خواندند
 مر اورا بدان باره تنها بدید
 که مارا نباید بدو یار و جفت
 ز پستی بران تند بالارویم
 کی نامور گرد لشکر پناه
 که کوهی ابر باره زی او چمید
 که گفتی که اندر جهان نیست بزم
 دو شیر سرافراز و دو پهلوان
 تو گفتی بدرید دشت نبرد ۸۱۷۰
 که ای شاه شادان دل و نیکبخت
 بداننده بگشای یکباره گوش
 بدین سان تکاپوی و آویختن
 که باشند با جوشن کابلی
 که تا گوهر آید پدید از پشیز
 خود ایدر زمانی درنگ آوریم
 برین گونه سختی بر آویختن
 که چندین چه گوئی همی نابکار
 ازان تند بالا مرا خواستی
 همانا بدیدی به تنگی نشیب ۸۱۸۰
 دگر جنگ ایران و کابلستان
 سزا نیست این کار در دین من
 خود اندر جهان تاج بر سر نهیم
 اگر پیش جنگی نهنگ آیدم

نهاد او بن نیزه را بر زمین
 بسان پلنگی که بر پشت گور
 سپاه از شگفتی فروماندند
 همی شد چو نزد تهمتن رسید
 پس از بارگی با پشوتن بگفت
 چو تنهاست ما نیز تنها شویم
 پشوتن ز پس باز شد با سپاه
 گمان برد رستم کش از دور دید
 بدانگونه رفتند هر دو برزم
 چو گشتند نزدیک پیر و جوان
 خروش آمد از باره هر دو مرد
 چنین گفت رستم به آواز سخت
 بدین گونه مستیز و تندی مکوش
 اگر جنگ خواهی و خون ریختن
 بگو تا سوار آورم زابلی
 تو ایرانیان را بفرمای نیز
 بدین رزمگه شان بجنگ آوریم
 بیاشد بکام تو خون ریختن
 چنین پاسخ آوردش اسفندیار
 از ایوان بشبگیر برخاستی
 چرا ساختی با من اکنون فریب
 چه باید مرا جنگ زابلستان
 مبادا چنین هر گز آئین من
 که ایرانیان را بکشتن دهیم
 منم پیش هر گه که جنگ آیدم

مرا یار هر گز نیاید بکار
 سر و کار با بخت خندان بود
 بگردیم يك با دگر بی سپاه
 سوی آخر آید همی بی سوار
 بایوان نهد بی خداوند روی
 نوازد کرا خوار سازد کرا ۸۱۹۰
 که ای نوجوان شاه نا دیده کار
 کجا از کهن گشتگان کس نبود
 مگر باز دانی مرا اندکی
 دو چنگ پر از خون دریده کفن
 همی گریم از بهر اسفندیار
 دژم کرد رخسار و برداشت سر
 چو رستم چنان دید پاسخ نداد
 نباشد دران جنگ فریادرس
 نبرد یلانی بسیار استند
 همی خون ز جوشن فروریختند ۸۲۰۰
 بشمیر بردند ناچار دست
 چپ و راست هر سو همی تاختند
 شکسته شد آن تیغهای گران
 ز زین بر کشیدند کویال را
 چو سنگ اندر آید ز بالای برز
 پر از خشم و اندامها کوفته
 هم از کار درماند دست سران
 دو اسب تکاور بر آورده پر
 دگر بد بدست گو نامدار

ترا گر همی یار باید بیار
 مرا یار در جنگ یزدان بود
 توئی جنگجوی و منم جنگ خواه
 به بینیم تا اسب اسفندیار
 ویا باره رستم جنگجوی
 به بینیم تا مهر و کین و قضا
 چنین پاسخ آوردش آن نامدار
 ترا رزم رستم بس آسان نمود
 که از من ترا بر شمارد یکی
 بترسم که گاهی بدانی که من
 خروشان و جوشان چو ابر بهار
 چو بشنید گفتار او تاجور
 بگفتار نا خوب لب بر گشاد
 نبادند پیمان دو جنگی که کس
 ازان پس همی جنگ را خواستند
 فراوان بنیزه برآویختند
 چنین تا سنانها بهم بر شکست
 به آورد گردن برافراختند
 ز نیروی گردان و زخم سران
 برافراختند آن زمان یال را
 همی کوفتند اندر آورد گرز
 چو شیرزیان هر دو آشوفته
 هم از دسته بشکست گرز گران
 گرفتند ازان پس دوال کمر
 یکی بد بدست یل اسفندیار

دوگرد سرافراز و دو پیلتن ۸۳۱۰
 نجیبید يك شیر بر پشت زین
 غمی گشته گردان و اسبان تباه
 همه گبر و برگستوان چاك چاك

کشته شدن پسران اسفندیار از دست زواره و فرامرز

همی دیر شد رستم زال باز
 یکی لشکر داغ دل کینه خواه
 بدین روز خواهوش بودن چراست
 خرامان بکام نهنگ آمدید
 بدین رزمگه بر نشاید نشست
 همی کرد گفتار نا خوب یاد
 سواری بد اسب افکن و نامدار ۸۳۲۰
 سرافراز و جنگ آور و شادکام
 زبان را بدشنام بگشاد خوار
 ندانی که هر کس که دین پرورد
 بفرمان شاهان کند پرورش
 چنین با سگان ساختن کارزار
 که یاردگذشتن ز فرمان اوی
 بجنگ اندرون پیش دستی کنید
 به تیغ و سنان و بگرز گران
 سران را ز خون تاج بر سرنهید
 دهاده بر آمد ز آوردگاه ۸۳۳۰
 چونوش آذرآن دید بر ساخت کار
 بیامد یکی تیغ هندی بدست
 بیامد که بد سرافراز سپاه

به نیرو کشیدند زی خویشان
 همی زور کرد این بران آن برین
 پراکنده گشتند از آوردگاه
 کف اندر دهانشان شده خون و خاک

بدانگه که جنگ یلان شد دراز
 زواره بیاورد ازان سو سپاه
 بایرانیان گفت رستم کجاست
 شما سوی رستم بجنگ آمدید
 همی دست رستم بخواهید بست
 پس آنکه بدشنام لب بر گشاد
 بر آشفته ازان پور اسفندیار
 جوانی که نوش آذرش بود نام
 بر آشفته با سگری آن نامدار
 چنین گفت کای سگری بیخرد
 بمردی بیندازد از خود منش
 فرمود ما را یل اسفندیار
 که بیچد سر از رای و پیمان اوی
 کنون ار شما نا درستی کنید
 به بیند بیکار جنگ آوران
 زواره بفرمود کاندر نهید
 زواره بیامد به پشت سپاه
 بکشتند از ایرانیان بی شمار
 سمند سرافراز را بر نشست
 وزان سو یکی گرد لشکر پناه

سرافراز و اسب افکن و شاد کام
 پس پشت او هیچ نگذاشتی
 بزد دست و تیغ از میان برکشید
 ز باره بخاک اندر آمد برش
 بدو نیمه شد تا میان سوار
 بشد نزد نوش آذر آواز کرد
 که الوای را من نخوانم سوار ۸۲۴۰
 بخاک اندر آمد همانگه برش
 بناگه بیک زخم بیداد را
 سپه را همه روز بر گشته شد
 که کشته شد آن شاه نام آورا
 جوانی که بد نام او مهرنوش
 برانگیخت آن باره پیلتن
 ز درد جگر بر لب آورده کف
 بیامد یکی نیغ هندی بدست
 دورویه ز لشکر بر آمدخروش
 یکی شاهزاده دگر پهلوان ۸۲۵۰
 همی تیغ بر یکدگر کوفتند
 نبودش همی بسا فرامرز توش
 سر نامدارش بخاک افکند
 سر باد پای اندر آمد به پیش
 دلی پر ز بیم و لبی پر خروش
 ز خون لعل شد سیمگون پیکرش
 ز خون لعل شد خاک آوردگاه
 زمین زیرشان چون گل آغشته دید

کجا زابلی بود و الوای نام
 کجا نیزه رستم او داشتی
 چو از دور نوش آذر اورا بدید
 بر آورد و یک زخم زد بر سرش
 بزد بر سر و ترگ آن نامدار
 زواره برانگیخت اسب نبرد
 که اورا فکندی کنون پای دار
 یکی نیزه زد آنزمان بر سرش
 بکشت آن چنان شاه آزاد را
 چو نوش آذر نامور کشته شد
 برادر چو از دور دیدش ورا
 شدش زار و گریان و دل پر خروش
 غمی شد دل مرد شمشیر زن
 برفت از میان سپه پیش صف
 وزانسو فرامرز چون پیل مست
 بر آویخت با نامور مهرنوش
 گرامی دو پر خاش جوی جوان
 چو شیران جنگی بر آشوفتند
 به آوردگه تیز شد مهرنوش
 یکی تیغ یازید کو را زند
 بزد تیغ بر گردن اسب خویش
 بیامد پیاده همی مسهرنوش
 فرامرز تیغی بزد بر سرش
 فرامرز کردش پیاده تباه
 چو بهن مر آن هردو را کشته دید

بیامد بنزدیک اسفندیار
 بدو گفت کای نره شیر زبان
 دو پور تو نوش آذر و مهرنوش
 تو اندر نبردی و ما پر ز درد
 برین تخمه بر ننگ تا جاودان
 دل مرد بیدار شد پر ز خشم
 برستم چنین گفت کای دیو زاد
 نگفتی که لشکر نیارم بجنگ
 نداری ز من شرم و از کردگار
 ندانی که مردان پیمان شکن
 دو سگزی دو پور مرا کشته اند
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 که این جنگشان من فرموده ام
 ببندم دو دست برادر کنون
 فرامرز را نیز بسته دو دست
 بکین گرانمایگان شان بکش
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 بریزم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بد نشان چاره خویش ساز
 تن رخس با هر دو رانت به تیر
 بدان تا کس از بندگان زین سپس
 اگر زنده باشی به بندمت چنگ
 و اگر کشته آئی زیبکان تیر
 بدو گفت رستم کزین گفتگوی

بجائی که بود آتش کارزار
 سپاهی بجنگ آمد از سگزیان ۸۳۶۰
 بزاری بسگزی سپردند هوش
 جوانان و کی زادگان زیرگرد
 بماند ز کردار نا بخردان
 پر از باد لبها پر از آب چشم
 چراگشتی از راه آئین و داد
 ترا نیست آرایش نام و ننگ
 نترسی که پرسد بروز شمار
 ستوده نباشند در انجمن
 وزان خیرگی هم نه برگشته اند
 بلرزید برسان شاخ درخت ۸۲۷۰
 بخورشید و شمشیر و دشت نبرد
 کسی را که این کرد نستوده ام
 که او بوده اندر بدی رهنمون
 بیارم بر شاه یزدان پرست
 مشوران برین کار بیهوده هش
 که برخون طاوس اگر خون مار
 نه آئین شاهان سرکش بود
 که آمد زمانت به تنگی فراز
 بر آمیزم اکنون چو با آب شیر
 نریزند خون خداوند کس ۸۳۸۰
 بنزدیک شامت برم بیدرنگ
 بخون دو پور گرانمایه گیر
 چه آید مگر کم شود آب روی

بیامد بنزدیک اسفندیار
 بدو گفت کای نره شیر زبان
 دو پور تو نوش آذر و مهرنوش
 تو اندر نبردی و ما پر ز درد
 برین تخمه بر ننگ تا جاودان
 دل مرد بیدار شد پر ز خشم
 برستم چنین گفت کای دیو زاد
 نگفتی که لشکر نیارم بجنگ
 نداری ز من شرم و از کردگار
 ندانی که مردان پیمان شکن
 دو سگزی دو پور مرا کشته اند
 چو بشنید رستم غمی گشت سخت
 بجان و سر شاه سوگند خورد
 که این جنگشان من فرموده ام
 ببندم دو دست برادر کنون
 فرامرز را نیز بسته دو دست
 بکین گرانمایگان شان بکش
 چنین گفت با رستم اسفندیار
 بریزم ناخوب و ناخوش بود
 تو ای بد نشان چاره خویش ساز
 تن رخس با هر دو رانت به تیر
 بدان تا کس از بندگان زین سپس
 اگر زنده باشی به بندمت چنگ
 و اگر کشته آئی زیبکان تیر
 بدو گفت رستم کزین گفتگوی

بیزدان پناه و بیزدان گرای
بگفت این و برکردرخشندہ رخش

گریختن رستم بیالای کوه

کمان بر گرفتند و تیر خدنگ
ز پیکان همی آتش افروختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد
چو او دست بردی به تیر و کمان
برنگ طبرخون شدی این جهان
یکی چرخ را بر کشید آن دلیر
به تیری که پیکانش الماس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست
همی تاخت بر گردش اسفندیار
چو تیر از کف شاه رسته شدی
بدو تیر رستم نیامد بکار
بگفت آنگهی رستم نامدار
تن رخس ازان تیرها گشت سست
چو مانده شد از کار رخس و سوار
فرود آمد از رخس رخشان چو باد
همان رخس خسته سوی خانه شد
ز اندام رستم همی رفت خون
بخندید چون دیدش اسفندیار
چرا کم شد آن نیروی پیل مست
کجا رفت آن مردی و گرز تو
گریزان بیالا چرا بر شدی
تو آنی که دیو از تو گریان شدی

که اویست بر نیکوئی رهنمای
بفرید از کین یل تاج بخش
همی گم شد از روی خورشید رنگ
بتن بر زره را همی دوختند
بروهای چهرش پر آژنگ شد
نرستی کس از شست او بیگمان
شدی آفتاب از نپیش نپان ۸۲۹۰
که خورشید رانگ شد چون زریر
زره پیش او همچو قرطاس بود
تن رستم و رخس جنگی بخت
نیامد برو تیر رستم بکار
تن رستم و رخس خسته شدی
فرماند رستم ازان کارزار
که روئین تن است این یل اسفندیار
نبد باره و مرد جنگی درست
یکی چاره سازید بیچاره وار
سر نامور سوی بالا نهاد ۸۴۰۰
چنین با خداوند بیگانه شد
شده سست و لرزان که بیستون
بدو گشت کای رستم نامدار
ز پیکان چرا کوه آهن بخت
برزم اندرون فره و برز تو
چو آواز شیر زیان بشندی
دد از تف تیغ تو بریان شدی

چرا پیل جنگی چو روباه گشت
 وزان روی چون رخسار خسته برفت
 زواره پی رخسار بخشان بدید
 سیه شد جهان پیش چشمش برنگ
 تن پیلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت خیز اسب من بر نشین
 بجویم ز دشمن همه کین تو
 بدو گفت رو پیش دستان بگویی
 نگه کن که تا چاره کار چیست
 گر از زخم پیکان اسفندیار
 چنان دانم ای زال کامروز من
 چو رفتی همه چاره رخسار ساز
 زواره ز پیش برادر برفت
 زمانی همی بود اسفندیار
 ببالا چنین چند مانی بیسای
 کمان بکن از دست و گرزگران
 پشیمان شو و دست را ده به بند
 بدین خستگی بیش شامت برم
 و گر جنگ سازی تو اندرز کن
 گناهی که کردی ز یزدان بخواه
 مگر دادگر باشدت رهنمای
 چنین گفت رستم که بیگانه گشت
 تو اکنون سوی لشکرت باز گرد
 من اکنون همی سوی ایوان شوم
 به بندم همه خستگیهای خویش

ز جنگش چنین دست کوتاه گشت
 سوی پایگه می خرامید تفت
 که از دور با خستگی در رسید ۸۴۱۰
 خروشان همی رفت تا جای جنگ
 همه خستگیهاش نا بسته دید
 که پوشم ز بهر تو خفتان کین
 بجای آورم رسم و آئین تو
 که از دوده سام شد رنگ و بوی
 برین خستگیها پر آزار کیست
 شبی را سرآرم بدین روزگار
 ز مادر بزادم درین انجمن
 من آمیم ز پس گر بمانم دراز
 دو دیده سوی رخسار بنهاد تفت ۸۴۲۰
 خروشید کای رستم نامدار
 که خواهد بدن مرا ترا رهنمای
 برآهنج و بگشای بند از میان
 کزین پس نیابی تو از من گزند
 ز کردارها بی گناهت برم
 یکی را نگهبان این مرز کن
 پیوزش سزد گر ببخشد گناه
 چو بیرون روی زین سپنجی سرای
 ز نیک و ز بد دست کوتاه گشت
 شب تیره کس می نجوید نبرد ۸۴۲۰
 بیاسایم و یکرمان بغموم
 بخوانم کسی را که دارم به پیش

کسی را ز خویشان که دارند نام
 همه راستی زیر پیمان تست
 که ای پر منش پیر ناسازگار
 بسی چاره دانی و نیرنگ و رای
 نخواهم که بینم نشیب ترا
 بایوان رسی کام کژی مخاب
 وزین پس بیمای با من سخن
 که بر خستگیها بر اهسون کنم ۸۴۴۰
 نگه کرد تا چون شود نامدار
 ازان زخم پیکان شده پر شتاب
 ز یزدان همی داد تن را درود
 گر از خستگیها شوم من هلاک
 که گیرد دل و رای و آئین من
 بران سوی رودش بخشکی بدید
 یکی ژنده بیست گاه نبرد
 همی گفت کای داور کردگار
 زمان و زمین را بیاراستی
 زمین و زمان و مکان آفرید ۸۴۵۰
 برو آمد از من بدینسان شکست
فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب
 خروشیدن آمد ز پرده سرای
 پشوتن بیامد برش با خروش
 همه جامه مهتران چاک بود
 نهاد آن سرکشتگان در کنار
 کجا شد ازین کالبدتان روان

زواره فرامرز و دستان سام
 بسازم کنون هر چه فرمان تست
 بدو گفت روئین تن اسفندیار
 تو مردی بزرگی و زور آزمای
 پذیرم همه من فریب ترا
 بجان امشبى دادمت زینسهار
 سخن هر چه پذیرفتی از من بکن
 بدو گفت رستم که ایدون کنم
 چو برگشت از پیش اسفندیار
 گذر کرد پر خستگیها بر آب
 چو بگذشت رستم چو کشتی ز رود
 همی گفت کای داور داد پاک
 که خواهد ز گردن کشان کین من
 چو اسفندیار از پیش بنگرید
 همی گفت کاین را نخوانند مرد
 شگفتی فرو ماند اسفندیار
 چنان آفریدی که خود خواستی
 سپاس از خدائی که جان آفرید
 که بر من ندادش بدین رزم دست
زارى اسفندیار بر پسران و فرستادن تابوتشان نزد گشتاسب
 چو گشت این سخن شاه شد باز جای
 ز نوش آذر گرد و ز مهر نوش
 سرا پرده شاه پر خاک بود
 فرود آمد از باره اسفندیار
 همی گفت زارای دو گرد جوان

برین کشتگان آب دیده مریز
 نشاید بجان اندر آویختن
 برفتن خرد بادمان دستگیر
 فرستادشان زی خداوند تاج ۸۴۶۰
 که آن شاخ رای تو آمد بیر
 ز رستم همی چاکری خواستی
 به بینی بجاماسب مسپار گوش
 نماند ترا جاودان تخت باز
 بدست دوکس ناسزا زادگان
 ندانم چه پیش آورد روزگار
 سخنهای رستم همه یاد کرد
 بیچند ز چنگال مرد دلیر
 بدان برز و بالای آن پیلتن
 کزویست امید و زویست باک ۸۴۷۰
 بران آفرین کو جهان آفرید
 رسیده بدریای چین شست اوی
 بدم درکشیدی ز هامون پلنگ
 که از خون او خاک گشت آبگیر
 سوی رود با گبر و شمشیر تفت
 سراسر تنش پر ز پیکان تیر
 ز ایوان روانش بکیوان شود

رای زدن رستم با خویشان

مراورا بدان گونه دستان بدید
 برو گرد شد سر بسر دودمان
 وزان خستگپاش بریان شدند ۸۴۸۰

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
 که سودی نبینم ز خون ریختن
 همه مرگسزایم برنا و پیر
 بتابوت زرین و در مهل ساج
 پیامی فرستاد نزد پسر
 تو کشتی به آب اندر انداختی
 چو تابوت نوش آذر و مهر نوش
 تو بر تخت نازی و من در گداز
 شدند این جوانان و آزادگان
 بچرم اندرست گاو اسفندیار
 نشست از بر تخت با سوگ و درد
 چنین گفت پس با پشوتن که شیر
 برستم نگه کردم امروز من
 ستایش گرفتم بیزدان پاک
 که پروردگارش چنان آفرید
 چنین کارها رفت بر دست اوی
 همی برکشیدی ز دریا نهنگ
 بدان سان بخرستم تنش را به تیر
 پیاده ز هامون بیالا برفت
 برآمد چنان خسته از آبگیر
 بر آنم که او چون بایوان شود

وزان روی رستم بایوان رسید
 چو رستم بایوان شد اندر زمان
 زواره فرامرز گریان شدند

زسر بر همی کند رودابه موی
 بیامد زواره گشادش میان
 هر آنکس که دانا بد از کشورش
 بفرمود تا رخس را پیش او
 جهان دیده دستان همیکند موی
 همیگفت من زنده با پیر سر
 بدوگفت رستم که نالش چه سود
 پیش است کاری که دشوار تر
 که من همچو روئین تن اسفندیار
 رسیدم بهرسو بگرد جهان
 گرفتم کمرگاه دیو سپید
 بتابم همی سر ز اسفندیار
 خدنگم ز سندان گذر یافتی
 زدم چند برگبر اسفندیار
 وگر بردمی دست را سوی سنگ
 گرفتم کمر بند اسفندیار
 همان تیغ من گر بدیدی پانگ
 ندرد همی جوشن اندر برش
 وگر چند من نیز پوزش کنم
 نجوید ز من جز همه ناخوشی
 سپاسم ز یزدان که شب تیره گشت
 برستم من از چنگ این ازدها
 چو اندیشم اکنون جزین نیست رای
 بجائی روم کو نیابد نشان
 سرانجام ازین کار سیر آید او

برآواز ایشان همی خست روی
 ازو گبر بگشاد و ببر بیان
 نشستند یکسر همه بر درش
 ببردند هر کس که بد چاره جوی
 بران خستگیها بمالید روی
 بدیدم بسرینسان گرامی پسر
 که این ز آسمان بودنی کار ود
 وزو جان من پسر ز تیمار تر
 ندیدم بمردی که کارزار
 خبر یافتم ز اشکار و نهان ۸۴۹۰
 زدم بر زمین همچو یکشاخ بید
 ازان زور و آن بخشش کارزار
 زبون داشتی گبر سپر یافتی
 چنان بد که بر سنگ ریزند خار
 بدستم بدی سنگ چون بادرنگ
 گر اینده دست مرا داشت خوار
 نهان داشتی خویشتن زیر سنگ
 نه یک پاره پرنیان بر سرش
 که این سنگ دل را فروزش کنم
 بگفتار و کردار با سرکشی ۸۵۰۰
 ورا دیده از تیرگی خیره گشت
 ندانم که چون جست خواهم رها
 که فردا بگردانم از رخس پای
 بزابلستان گر کتد سر فشان
 اگر چه ز بد سیر دیر آید او

بدوگفت زال ای پسرگوش دار
 همه کارهای جهان را درست
 یکی چاره دانم من این را گزین
 گرو باشدم زین سپس رهنمای
 و گرنه شود بوم ما پسرگزند
 از اسنندیار آن یل بد پسند ۸۵۱۰

چاره ساختن سیمرغ رستم را

جو گشتند هر دو بران رای تند
 از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
 فسون گر چو بر تیغ بالا رسید
 بمجمر یکی آتشی بر فروخت
 چو یکپاس از تیره شب درگذشت
 نغمه کرد زال آنگهی از فراز
 هم آنکه چو مرغ از هوا بنگرید
 نشسته برش زال با داغ و درد
 چو سیمرغ را دید زال از فراز
 به پیشش سه مجمر پر از بوی کرد
 بدوگفت سیمرغ شاهها چه بود
 چنین گفت کابن بد بدشمن رساد
 تن رستم شیردل خسته شد
 از آن خستگی بیم جانست و بس
 همان رخش گوئی که بیجان شدست
 بدین کشور آمد یل اسفندیار
 نخواهد همی کشور و تاج و تخت
 بدوگفت سیمرغ کای پهلوان
 سزدگر نمائی بمن رخش را

گزین زال آمد ببالای تند
 برفتند با او سه هشیار گگرد
 ز دیبا یکی پر به بیرون کشید
 بر آتش ازان پرش لختی بسوخت
 توگفتی که روی هوا تیره گشت
 ز سیمرغ دیدش هوا دلنواز
 درخشیدن آتش تیز دید
 ز افراز مرغ اندر آمد بگرد
 ستودش فراوان و بردش نماز
 ز خون جگر بر رخس جوی کرد ۸۵۲۰
 که آمد بدین سان نیازت بدود
 که بر من رسید از بد بد نژاد
 ز تیمار او کار من بسته شد
 بدان گونه خسته ندیدست کس
 ز ییکان چنان زار و پیچان شدست
 نکوبد همی جز در کارزار
 بن و بار خواهد همی از درخت
 مباح اندرین کار خسته روان
 همان سر فراز جهان بخش را

که لختی بچاره برافراز یال ۸۵۲۰
 بیارند پیش من اندر زمان
 خود ورخش هر دو بیالا کشید
 همان مرغ روشن روان را بدید
 ز دست که گشتی چنین دردمند
 همی آتش افکندی اندر کنار
 چو اکنون نمودی بما پاک چهر
 کجا خواهم اندر جهان جای جست
 کنام پلنگان و شیران کنند
 کنون بر چه رانیم با او سخن
 بجست اندرو روی پیوستگی ۸۵۴۰
 وزو هشت پیکان به بیرون کشید
 هم اندر زمان گشت با زور و فر
 همی باش یکهفته دور از گزند
 بمال اندر آن خستگیهای تیر
 برانسان که گوئی نبد خستگی
 فرو کرد منقار بر دست راست
 نبد ایچ پیکان دگر بر تنش
 بخندید شادان دل تاج بخش
 توئی نامبردار هر انجمن
 که او هست روئین تن و نامدار ۸۵۵۰
 هم از دست زردشت پیغمبرست
 ندرد ورا تیر و ژوبین و خشت
 نگفتی نگشتی دل من نژند
 وگر باز مانم ز پیکار و جنگ

کسی سوی رستم فرستاد زال
 بفرمای تا رخس را همچنان
 خبر چون بنزدیک رستم رسید
 چو رستم بران تند بالا رسید
 بدو گفت کای ژنده پیل بلند
 چرا رزم جستی ز اسفندیار
 بدو گفت زال ای خداوند مهر
 گر ایدونکه رستم نگرود درست
 همه سیستان پاک ویران کنند
 شود کنده این تخمه ما ز بن
 نگه کرد مرغ اندران خستگی
 بمنقار زان خستگی خون مکید
 بران خستگیهاش مالید پر
 بدو گفت این خستگیها به بند
 یکی پر من تر بگردان بشیر
 به بینی همانگاه پیوستگی
 بران هم نشان رخس را پیش خواست
 برون کرد پیکان شش از گردنش
 هم آنگه خروشی بر آورد رخس
 بدو گفت سیمرغ کای پیلتن
 چرا رزم جستی ز اسفندیار
 مراورا زره آنکش اندر برست
 بگشتاسب دادست آن زردهشت
 بدو گفت رستم اگر او ز بند
 مرا کشتن آسان تر آید ز ننگ

چنین داد پاسخ کز اسفندیار
 که او هست شهزاده و رزم زن
 که اندر زمانه چنوکس نخاست
 گر ایدونکه با من تو پیمان کنی
 نجوئی فزونئی ز اسفندیار
 تو اورا کنی لابه فردا پیش
 گر ایدون که اورا سرآید زمان
 پس آنکه یکی چاره سازم ترا
 چو بشنید رستم از او شاد شد
 بدو گفت کز گفت تو نگذرم
 چنین گفت سیمرغ کز راه مهر
 که هر کس که خون یل اسفندیار
 همان نیز تا زنده باشد ز رنج
 بدین گیتی اش شور بختی بود
 بدین گفته همداستان گز شدی
 شگفتی نمایم هم امشب ترا
 بدو گفت رستم که همداستان
 جهان یادگارست و ما رفتنی
 بنام نکو گز بمیرم رواست
 بدو گفت رو رخس را برنشین
 همی خوان تو بر کردگار آفرین
 میندیش از راه دور و دراز
 بدان بیشه در درختیست گز
 نمایم ترا من گرانمایه چوب
 چو بشنید رستم میان را بیست

اگر سر بخاک آوری نیست عار
 فر ایزدی دارد آن پاک تن
 بدو دارد ایران همی پشت راست
 سر از جنگ جستن پشیمان کنی
 گه کینه و کوشش کارزار
 فدا داری اورا تن و جان خویش ۸۵۶۰
 نیندیشد از پوزشت بسی گمان
 بخورشید سر بفرارزم ترا
 وز اندیشه جنگش آزاد شد
 اگر تیغ بارد هوا بر سرم
 بگویم همی با تو راز سپهر
 بریزد ورا بشکرد روزگار
 رهائی نیابد نماندش گنج
 چو بگذشت در رنج و سختی بود
 بدشمن بر اکنون دلاور شدی
 بیندم ز گفتار بد لب ترا ۸۵۷۰
 شدم من کنون هر چه خواهی بران
 ز مردم نماند جز از گفتنی
 مرا نام باید که تن مرگ راست
 یکی خنجر آنگون برگزین
 وز ایدر برو سوی دریای چین
 که امشب رسانمت آنجا فراز
 ستهبرست و پرورده از آب رز
 پیرداز وزان مغز دشمن بکوب
 وزانجا یگه رخس را برنشت

ز سیمرغ روی هوا تیره دید ۸۵۸۰
 فرود آمد آن مرغ گردن فراز
 نشست از برش مرغ فرمانروا
 همی آمد از باد او بوی مشک
 بمالید بر تارکش پر خویش
 سرش برتر و تنش برکاست تر
 تو این چوب را خوارمایه مدار
 یکی نفز پیکان نگه کن کهن
 نمودم تسرا ارگزنندش نشان
 سلیح یلان جهان سر بسر
 بیامد ز دریا بایوان و دز ۸۵۹۰
 همی بود بر تارکش بر بیای
 بیاید که جوید ز تو کارزار
 مزن هیچ گونه در کاستی
 بیاد آیدش روزگار کهن
 برنج و بسختی ز بهر مهان
 همی از فرومایگان گیردت
 بدین گونه پرورده آب رز
 چنان چوب گز را رها کن زدست
 شود کور و بخت اندر آید بخشم
 ازو تار وز خویشتن پود کرد ۸۶۰۰
 چو اندر هوا رستم او را بدید
 همان چوب رز را بر آن راست کرد
 گر از آب رز مست و شاداب کرد
 چو شد راست پرها بدو درنشانند

همی راند تا پیش دریا رسید
 چو آمد بنزدیک دریا فراز
 گزی دید بر خاک سر بر هوا
 رستم نمود آن زمان راه خشک
 بفرمود تا رفت رستم به پیش
 بدو گفت شاخی گزین راست تر
 بدین گز بود هوش اسفندیار
 به آتش براین چوب را راست کن
 سه پر و دو پیکان بدو در نشان
 جز این گز نباشد بدو کارگر
 چو بیرید رستم بن شاخ گز
 بدان ره که سیمرغ بد رهنمای
 بدو گفت اکنون چو اسفندیار
 تو خواهش کن و جوی اروراستی
 مگر باز گردد بشیرین سخن
 که تو چندگه بودی اندر جهان
 چو پوزش کنی چند و نپذیردت
 بزه کن کمان را و این تیر گز
 ابر چشم او راست کن هر دو دست
 زمانه برد راست آن را بچشم
 تن زال سیمرغ پدرود کرد
 وزانجا بگه شاد دل برپیرید
 یکی آتشی خوب درخواست کرد
 برو بر مرآن چوب پرتاب کرد
 همی تیر و پیکان برو برنشانند

بازگشتن رستم بجنگ اسفندیار

سپیده هم آنگه ز که بردمید
 پیوشید رستم سلیح نبرد
 نشست از برکوهه ژنده پیل
 چو آمد بر لشکر نامدار
 سرافراز شد رستم چاره جوی
 که ای شیردل چند خسیبی چنین
 تو بر خیز اکنون ازین خواب خوش
 چو بشنید آوازش اسفندیار
 چنین گفت پیش پشوتن که شیر
 گمانی نبردم که رستم ز راه
 همان بارگی رخس زیر اندرش
 شنیدم که دستان جادو پرست
 چو خشم آرد از جادوان بگذرد
 پشوتن بدو گفت با آب چشم
 چه بودت که امروز پژمرده ای
 میان جهان این دو یل را چه بود
 ندانم که بخت که شد کندرو
 پیوشید جوشن یل اسفندیار
 برافروخت از کین رخ پهلوان
 خروشید چون روی رستم بدید
 برانسان که ازمن بختی تو دوش
 فراموش کردی تو سگری مگر
 تو از جادوئی زال گشتی درست
 کنون رفتی و جادوی ساختی

میان شب تیره اندر خمید
 همی از جهان آفرین یاد کرد
 همی شد چو کشتی بدریای نیل
 که کین جوید و رزم اسفندیار
 خروشی بر آورد بیغاره جوی
 که رستم نهادست بر رخس زین ۸۶۱۰
 بر آویز با رستم کینه کش
 سلیح گران پیش او گشت خوار
 نباشد بر مرد جادو دلیر
 بایوان کشد گبر و بیر و کلاه
 ز پیکان نبود ایچ پیدا برش
 بهر کار یازد بخورشید دست
 برابر نکردم من این با خرد
 که بر دشمنت باد تیمار و خشم
 همانا که شب خواب نا کرده ای
 که چندین همی رنج باید فزود ۸۶۲۰
 که کین آورد هر زمان نو بنو
 بیامد بر رستم نامدار
 بغرید مانند شیر زیان
 که نام تو باد از جهان ناپدید
 نبودت دل و مغز و نه رای و هوش
 کمان و بر مرد پرخاشخیر
 و گرنه تن تو همی دخمه جست
 بدین سان سوی رزم من تاختی

که ناید بسبر چاره زال پیر
 کزین پس نبیند ترا زنده زال ۸۶۳۰
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 همی سیر ناگشته از کارزار
 خرد را مکن با دل اندر مفاک
 پی پوزش و نام و ننگ آدمم
 دو چشم خرد را بیوشی همی
 بنوش آذر و آذر و فرهی
 که دل را بگردان ز راه گزند
 و گر پوست بر تن کسی را بکفت
 روندست کام تو بر جان من
 کجا گرد کردم بسال دراز ۸۶۴۰
 بگنجور ده تا براند ز پیش
 روم گر تو فرمان دهی پیش شاه
 همان نیز گر بند فرمایدم
 که کس را مباد اختر شوم جفت
 ترا سیر گرداند از کارزار
 همه آرزوی دلت جنگ شد
 بدور افکنی نام گیری ازین
 نیم روز پیکار و روز نهیب
 رخ آشتی چند شوئی همی
 نخستین بتن بند ما را بسای ۸۶۵۰
 مکن گفت شاهها ز بیداد یباد
 که جز بد نیاید ازین کارزار
 همان تاج با یاره و گوشوار

چنانت بدوزم همه تن بتیر
 بکوبمت ازان گونه امروز یال
 چو رستم مراورا بران گونه دید
 بگفت ای گزیده یل اسفندیار
 بترس از جهاندار یزدان پاک
 من امروز نز بهر جنگ آدمم
 تو با من به بیداد کوشی همی
 بدادار زردشت و دین بهی
 بخورشید و ماه و باستا و زند
 نگیری بیاد آن سخنها که رفت
 بیا تا ببینی یکی خان من
 گشایم در گنج دیرینه باز
 کنم بار بر بار گیمای خویش
 برابر همی با تو آیم براه
 پس ار شاه بکشد مرا شایدم
 نگه کن که دانای پیشین چه گفت
 همی چاره جویم که تا روزگار
 چرا دلت ازینگونه چون سنگ شد
 یزدان گراین جنگ و بیداد و کین
 چنین داد پاسخ که مرد فریب
 از ایوان و خوان چند گوئی همی
 اگر زنده خواهی که مانی بجای
 دگر باره رستم زبان بر گشاد
 مکن نام من زشت و جان تو خوار
 هزارانت گوهر دهم شاهوار

هزارانت ریدك دهم نوش لب
 هزارت كنيزك دهم خلسخی
 در گنج سام نریمان و زال
 همه پاك پیش تو گرد آورم
 همه مر ترا پاك فرمان برند
 وزانپس به پیشت پرستار وش
 ز دل دوركن شهریارا تو کین
 جز از بند دیگر ترا دست هست
 که از بند تو جاودان نام بد
 برستم چنین گفت اسفندیار
 مرا گوئی از راه یزدان بگرد
 که هرکو ز فرمان شه شد برون
 جز از رزم یا بند چیزی مجوی
 چو دانست رستم که لابه بکار
 خروشید و گفتا پشوتن بخوان
 که من چندگونه پژوهش کنم
 بدانده که از من بند جنگ و کین
 بخندید ازان گفتش اسفندیار
 چه جوئی بهانه گه تاختن
 پشوتن نه دورست و داند همی
 پس آواز کرد و پشوتن بخواند
 چنین گفت پس با پشوتن برآز
 بسی لابه کردم باسفندیار
 تو دانی و دیدی زمن بندگی
 اگر او شود کشته بر دست من

بوندت پرستنده در روز و شب
 که زیبای تاجند و هم فرخی
 گشاده کنم پیشت ای بی همال
 ز کابلستان نیز مرد آورم
 که رزم بدخواه را بشکوند
 روم تا به پیش شه کینه کش
 مده دیورا در تن خود کمین ۸۶۶۰
 بمن بر تو شاهی و یزدان پرست
 بماند مرا بد بتو کی سزد
 که تا چند گوئی همی نابکار
 ز فرمان شاه جهانبان بگرد
 خداوند را کرده باشد فسون
 چنین گفتنیها بخیره مگوی
 نیاید همی پیش اسفندیار
 که باشد گواهم برین داستان
 نکرده گنه نیز پوزش کنم
 نگریدیم از کیش و آئین و دین ۸۶۷۰
 چنین گفت کای پهلو نامدار
 بدینگونه رنگ و فسون ساختن
 ز ما داستانها بخواند همی
 چو رستم ورا دید خیره بماند
 که ای پاکدل مردگردن فراز
 نیامد برش لابه گفتن بکار
 پذیرفت و سیر آمد از زندگی
 ز من باز گوئی بهر انجمن

که رستم بسی لابه و زار کرد
بدو بانگ بر زد یل اسفندیار
نبد سود نزدیک آزاد مرد
که بسیار گفتن نیاید بکار ۸۶۸۰
که جستی بگیتی بسی نام و ننگ
بیا تا چه داری تو از کار جنگ

کشته شدن اسفندیار بدست رستم

چو بشنید رستم گو رزمساز
کمان را بزه کرد وان تیر گز
بدانست گامد زمانش فراز
که پیکانش را داده بود آب رز
خداوند را خواند اندر نهان
فزاینده دانش و فر و زور
روان مرا هم توان مرا
مگر سر بگرداند از کارزار
همی لاف مردی فروشد همی
تو ای آفریننده ماه و تیر
که رستم همی دیر شد سوی جنگ ۸۶۹۰
نشد سیر جانت ز تیر و کمان
دل شیر و پیکان لهراسبی
چنان کز کمان سواران سزد
بدانسان که سیمرخ فرموده بود
سیه شد جهان پیش آن نامدار
بمرد آتش کینه چون بر فروخت
ازو دور شد دانش و فرهی
بیفتاد چینیسی کمانش ز دست
ز خون لعل شد خاک آوردگاه
که آوردی آن تخم زفتی بیار ۸۷۰۰
بلند آسمان بر زمین بر ز نیم
بخوردم ننالیدم از نام و ننگ
چو خود کامه جنگی بدید آن درنگ
بدو گفت کای سگری بدگمان
به بینی کنون تیر گشتاسبی
یکی تیر بر ترگ رستم بزد
تهمتن گز اندر کمان راند زود
بزد راست بر چشم اسفندیار
بدو نوک پیکان دو چشمش بدوخت
خیم آورد بالای سرو سهی
نگون شد سر شاه یزدان پرست
گرفتش فش و یال اسب سیاه
چنین گفت رستم باسفندیار
تو آنی که گفتی که روئین تنم
من از تو صدوشست تیر خدنگ



رزم رستم با اسفندیار

بخفتی برین باره نامسدار
 نهادی سرخویش بر پیش زین
 بسوزد دل مهربان مادرت
 نگون اندرآمد ز پشت سیاه
 بران خاک بنشست و بگشاد گوش
 همه پر و پیکانش در خون کشید
 که تیره شد آن فر شاهنشهی
 که بیکار ما گشت با درد جفت ۸۷۱۰
 جهان گشت ازین درد بر ما مفاک
 ز پیش سپه تا بر پهاوان
 یکی تیر پر خون بچنگ اندرون
 خروشان بسر بر همی خاک کرد
 بمالید رخ را بران گرم خون
 که داند ز نام آوران و مهان
 خداوند کیوان و ناهید و مهر
 بمردی بر آهیخت شمشیر کین
 به بیداد هرگز نیازید دست
 سر تاجور سوی خاک آمدش ۸۷۲۰
 پر آزار ازو جان آزاد مرد
 که روزی نبیند بد کارزار
 همی خون ستردند ازان شهریار
 رخی پر ز خون و دلی پر ز درد
 جهاندار وز تخمه شهریار
 که افکند شیر ژیان را ز پای
 که آکند این موج دریای نیل

بیک تیر بسرگشتی از کارزار
 بخوردی یکی چوبه تیر گزین
 هم اکنون بخاک اندرآید سرت
 هم آنکه سر نامبردار شاه
 زمانی همی بود تا یافت هوش
 سر تیر بگرفت و بیرون کشید
 هم آنکه به بهمن رسید آگهی
 بیامد به پیش پشوتن بگفت
 تن ژنده پیل اندر آمد بخاک
 بسررفتند هر دو پیاده دوان
 بدیدند جنگی برش پر ز خون
 پشوتن بر و جامه را چاک کرد
 همی گشت بهمن بخاک اندرون
 پشوتن همیگفت راز جهسان
 مگر کردگار روان و سپهر
 چو اسفندیاری که از بهر دین
 جهان کرد پاک از بت و بت پرست
 بروز جوانی هلاک آمدش
 بدی را کزویست گیتی بدرد
 فراوان برو بگذرد روزگار
 جوانان گزینندش اندر کنار
 پشوتن برو بر همی مویه کرد
 همی گفت زار ای پیل اسفندیار
 که بر کند این کوه جنگی زجای
 که کند این پسندیده دندان پیل

که شاه سرافراز را خوار کرد
 کزو شد همه دودمان سوخته
 توانائی و اختر و دین تو ۸۷۲۰
 کجا شد بیزم آن خوش آواز تو
 که بر بدکنش بی گمان بد رسد
 نیامدت از شیر وز دیو باک
 همی خاک بینمت پروردگار
 سزدگر نیارم ازان هیچ یاد
 فکندش بدینسان برین خاک خوار
 بران بی وفا کارگشتاسب شاه
 که ای مرد دانای به روزگار
 که این بود بهر من از جرخ و ماه
 تو از کشتن من بدینسان منال ۸۷۴۰
 ز باد آمده باز گردد بدم
 گزیده سرافراز و پاکان من
 نماند کسی در سپنجی سرای
 چه در آشکارا چه اندر نمان
 خرد را بدین رهنمای آورم
 ز بد بسته شد دست آهرمنی
 نبد زو مرا روزگار گزیر
 دل و جان من بدرود هرچه کشت
 نگه کن برین گز که دارم بمشت
 ز سیمرغ وز رستم چاره گر ۸۷۵۰
 که این بندورنگ از جهان اوشناخت
 به پیچید و بگریست رستم بدرد

که خورشید تابنده را تار کرد
 که بنشانند این شمع افروخته
 کجا شد دل و هوش و آئین تو
 کجا شد برزم آن نکو ساز تو
 چه آمد برین تخمه از چشم بد
 چو کردی جهانرا ز بدخواه پاک
 کنون کامدت سودمندی بکار
 که نفرین برین تخت و این تاج باد
 که چوی تو سواری یل و شهریار
 سزدگر شود مردری تاج و گاه
 چنین گفت پر دانش اسفندیار
 مکن خویشتن پیش من در تباه
 تن مرده را خاک باشد نهال
 کجا شد فریدون و هوشنگ و جم
 همان پاک زاده نیاگان من
 برفتند و ما را سپردند جای
 فراوان بکوشیدم اندر جهان
 که تا راه یزدان بجای آورم
 چو از من گرفت این سخن روشنی
 زمانه بیازید چنگال شیر
 امیدم چنانست کاندر بهشت
 بمردی مرا پور دستان نکشت
 بدین چوب شد روزگارم بسر
 فسونها و نیرنگها زال ساخت
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد

بیامد بنزدیک اسفندیار
 چنین گفت پس باپشوتن بدرد
 چنانست کو گفت یکسر سخن
 همانا که از دیو ناسازگار
 که تا من بمردی کمر بسته‌ام
 سواری ندیدم چو اسفندیار
 چو بیچاره برگشتم از جنگ اوی
 سوی چاره گشتم ز بیچارگی
 زمان ورا در کمان ساختم
 گر اورا همی بخت یار آمدی
 ازین خاک تیره بیاید شدن
 همانا کزین بد نشانه منم

اندرز کردن اسفندیار رستم را

چنین گفت با رستم اسفندیار
 تو از من مهرهیز و خیز ایدر آی
 مگر بشنوی پند و اندرز من
 بکوشی و آنرا بجای آوری
 تهمتن بگفتار او داد گوش
 همی ریخت خون ازدودیده بشرم
 چو دستان خبر یافت از رزمگاه
 زواره فرامرز چون بیپشان
 خروشی بر آمد ز آوردگاه
 برستم چنین گشت زال ای پسر
 که ایدون شنیدستم از موبدان
 که هر کس که او خون اسفندیار
 که اکنون سر آمد مرا روزگار
 که مارا دگر گونه گشتست رای
 بدانی سر مایه ارز من
 بزرگی برو رهنمای آوری
 پیاده بیامد برش با خروش
 همی مویه کردش به آوای نرم ۸۷۷۰
 از ایوان چو باد اندر آمد براه
 برفتند و جستند چندی نشان
 که تاریک شد روی خورشید و ماه
 ترا پیش گریم بدرد جگر
 ز اختر شناسان و از بخردان
 بریزد ورا بشکرد روزگار

وگر بگذرد شور بختی بود
 که از تو ندیدم بد روزگار
 نداند کسی راز چرخ کبود
 برزم از تن من ببردند جان ۸۷۸۰
 برو بر نخوانم ز جان آفرین
 نخواهم کزین پس بود نیمروز
 بدو ماند و من بمانم برنج
 خردمند و بیدار و دستور من
 همه هر چه گویم ز من یادگیر
 سخنهای بد گوهران یاد دار
 نشستنگه بزم و رزم و شکار
 بزرگی و هرگونه ای گفت و گو
 که هر گز بگیتی مینماد کام
 سر افراز تر شهریاری بود ۸۷۹۰
 بشاهی سزاوار و روشن بود
 ببرد بفرمان او دست راست
 سخن هرچه گفتی بجای آورم
 نهم بر سرش بر دل افروز تاج
 خداوند خوانمش هم شهریار
 بدو گفت کای پهلوان کهن
 بدین دین به رهنمای منست
 ز شاهان پیشین که پرورده ای
 زمن روی گیتی پر آواز گشت
 چنین بود رای جهان آفرین ۸۸۰۰
 نجویم همی زین جهان جز کفن

بدان گیتیش رنج و سختی بود
 چنین گفت بارستم اسفندیار
 زمانه چنین بود بود آنچه بود
 نه رستم نه مرغ و نه تیر و کمان
 که این کرد گشتاسب بامن چنین
 مرا گفت رو سیستان را بسوز
 بکشید تالشکر و تاج و گنج
 کنون بهمن این نامور پور من
 ز من تو پدروارش اندر پذیر
 بزابلستان در ورا شاد دار
 بیاموزش آرایش کارزار
 می و رامش و زخم چوگان و گو
 چنین گفت جاماسب گم بوده نام
 که بهمن ز من یادگاری بود
 همان هر که از تخم بهمن بود
 تهمتن چو بشنید بر پای خاست
 که گربگذری زین سخن نگذرم
 نشانمش بر نامور تخت عاج
 به پیشش به بندم کمر بنده وار
 ز رستم چو بشنید گویا سخن
 چنان دان که یزدان گویای منست
 کزان نیکوئیها که تو کرده ای
 کنون نام نیکت به بد باز گشت
 غم آمد روان مرا بهره زین
 چنین گفت پس با پشتون که من

تو لشکر بیارای و شو باز جای
 که چون کام دیدی بهانه مجوی
 همه مهرها زیر نام تو گشت
 سزا این بد از جان تاریک تو
 جهان پاک گشت از بد نژاد
 بزرگی و شاهی مرا خواست گشت
 نهانی بکشتن فرستادیم
 بیسارای و بنشین به آرام دل
 بایوان شاهی یکی سور کن ۸۸۱۰
 ترا تاج و تابوت و پوشش مرا
 که نگریزد از مرگ برنا و پیر
 روانم ترا چشم دارد براه
 بگوئیم و گفتار او بشنویم
 که مرگ آمد ای مادر مهرجوی
 گذر کرد اگر کوه پولاد بود
 تو از من مرنج و مرنجان روان
 مبین نیز چهر من اندر کنن
 کس از بخردان نیز نستایدت
 که جویان بدندی نهفت مرا ۸۸۲۰
 که پدرود باشید تا جاودان
 در گنج را جان من شد کلید
 که شرم آورد جان تاریک اوی
 که بر من ز گشتاسب آمد ستم
 تنش خسته زاز تیر بر تیره خاک
 همه جامه بر تن سراسر درید

چومن بگذرم زین سپنجی سرای
 چو رفتی بایران پدر را بگوی
 زمانه سراسر بکام تو گشت
 امیدم نه این بود نزدیک تو
 جهان راست کردم بشمشیر داد
 بایران چو دین بپی راست گشت
 به پیش سران پند ها دادیم
 کنون زین سخن یافتی کام دل
 چوایمن شدی مرگ را دور کن
 ترا تخت و سختی و کوشش مرا
 چه گفت آن جهان دیده دهقان پیر
 مشوایمن از گنج وز تاج و گاه
 چو آئی بهم پیش داور شویم
 چو زو باز گردی بمادر بگوی
 که با تیر او گبر چون باد بود
 پس من تو زود آئی ای مهربان
 برهنه مکن روی بر انجمن
 ز دیدار زاری بیفزایدت
 همان خواهران را و جفت مرا
 بگوئی بران پر هنر بخردان
 ز تاج پدر بر سرم بد رسید
 فرستادم اینک بنزدیک اوی
 بگفت این و برزد یکی تیز دم
 هم آنکه برفت از تنش جان پاک
 چو بهمن بنزد پشوتن رسید

سرش پر زخاك و رخش پر زردرد
 نیا شاه جنگی پدر شهریار
 ز گشتاسب بد شد سرانجام من
 که ای در جهان شاه بی یار و جفت ۸۸۴۰
 بد اندیش تو بدرود هر چه کشت
 نبایست پذیرفت ازو زینهار
 که بر گوید از گفته باستان
 شود تیز دندان و گردد دلیر
 نخست اندر آید پیروردگار
 نخستین ازین بد بایران رسد
 بینسی ازین پس بد روزگار
 به پیچند پیران کابلستان
 به پیش آورد کین اسفندیار
 بدیوانگی ماند این داوری ۸۸۴۰
 پدر کشته را کی بود آستی
 بایران کشد این گو کینستان
 نتابد بد اندیش و نیکو گمان
 بدان بنگرد نام باز آورد
 تو چشم بلا را به تندی مخار

بردن پشوتن تابوت اسفندیار نزد گشتاسب

بگسترد فرشی ز دیبای چین
 پراکند بر قیر مشك و عبیر
 خروشان بدو نامدار انجمن
 ز پیروزه بر سر نهاد افسرش
 شد آن بارور خسروانی درخت ۸۸۵۰

برو جامه رستم همه پاره کرد
 همی گفت زار ای نبرده سوار
 بخوبی شده در جهان نام من
 چو بسیار بگریست با کشته گفت
 روان تو شد باسماں در بهشت
 زواره بدو گفت کای نامدار
 ز دانا تو نشیدی این داستان
 که گر پروری بچه نر شیر
 چوسر برکشد زود و جوید شکار
 دو پهلوی بر آشوبد از خشم بد
 که شد کشته شاهی چو اسفندیار
 ز بهمن رسد بد بزابلستان
 نگه کن که چون او شود شهریار
 تو از در کشی بچه اش پروری
 پدر کشتی و تخم کین کاشتی
 پس از مرگ تو خاک زابلستان
 بدو گفت رستم که با آسمان
 من آن برگزینم که چشم خرد
 گر او بد کند پیچد از روزگار

یکی نغز تابوت کرد آهنین
 در اندود يك روی آهن بقیر
 ز دیبای زربفت کردش کفن
 وزان پس ببوشید روشن برش
 سر تنگ تابوت کردند سخت

چهل اشتر آورد رستم گزین
 یکی اشتری زیر تابوت شاه
 همه خسته روی و همه کنده موی
 نگون کرده کوس و دریده درفش
 پشوتن همیرفت پیش سپاه
 برو برنهاده نگونسار زین
 همان نامور خود و خفتان اوی
 سپه رفت و بهمن بزابل بماند
 تهمتن ببردش بایوان خویش
 بگشتاسب آگاهی آمد ز راه
 همه جامها چاك شد در برش
 خروشی برآمد ز ایران بزار
 بایران بهر سو که رفت آگهی
 همی گفت گشتاسب کای پاك دین
 کس از روزگار منوچهر باز
 بیالود تیغ و بیالود کیش
 بزرگان ایران گرفتند خشم
 به آواز گفتند کای شور بخت
 بزابل فرستی بکشتن دهی
 سرت را ز تاج کیان شرم باد
 برفتند یکسر ز ایوان اوی
 چو آگاه شد مادر و خواهران
 برهنه سر و پای پرگرد و خاک
 پشوتن همیرفت گریبان برآه
 زنان بر پشوتن برآویختند

زبالا فروهشته دیبای چین
 چپ و راست اشتر پس اندر سپاه
 زبان شاه گوی و روان شاه جوی
 همه جامه کرده کبود و بنفش
 بریده فش و دم اسب سپاه
 ز زین اندر آویخته گرز کین
 همان ترکش و مففر جنگجوی
 زمزگان برخ خون دل برفشاند
 همی پروراند چون جان خویش
 نگون شد سر نامبردار شاه ۸۸۶۰
 بخاك اندر آمد سر و افسرش
 جهان شد پر از نام اسفندیار
 بینداختند آن کلاه مهی
 که چون تو نبیند زمان و زمین
 نیامد چو تو گگرد گردنفرآز
 جهان را همیداست برجای خویش
 وز آزرم گشتاسب شستند چشم
 چو اسفندیاری تو از بهر تخت
 خود اندر جهان تاج بر سر نهی
 برفتن پی اخترت گرم باد ۸۸۷۰
 پر از خاک شد کاخ و دیوان اوی
 از ایوان برفتند با دختران
 به تن بر همه جامها کرده چاك
 پس پشت تابوت و اسب سپاه
 همی خون زمزگان فرو ریختند

تن کشته از دور ما را نمای
 خروشان و جوشان و بررخ زنان
 بیارید کامد مرا رستخیز
 بنوی یکی مویه آغاز کرد
 ۸۸۸۰ پرازمشك دیدند وریش سیاه
 پر از خون دل جعد مویان اوی
 بنزدیک فرخ سروش آمدند
 خروشان بنزدیک اسب سیاه
 کتابون همی ریخت خاک از برش
 درآورد بر پشت او کشته شد
 بیشت تو برکشته شد شاه کی
 کرا داد خواهی بچنگ نهنگ
 همی خاک بر تارکش ریختند
 پشوتن بیامد بایوان شاه
 ۸۸۹۰ نه بوسید تخت و نه بردش نماز
 ز برگشتن بخت آمد نشان
 دم از شهر ایران برآورده ای
 بیابای تو بادافره ایزدی
 ازین پس بود باد در مشت تو
 که نه تاج بیناد چشمت نه بخت
 نماند بتو تاج تا جاودان
 بروز شمات پژوهش بود
 که ای شوم بدکیش و بدرای مرد
 بکزی گرفتنی ز هر سو فروغ
 ۸۹۰۰ همی این بدان آن بدین برزنی

کزین تنگ تابوت سر برگشای
 پشوتن غمی شد میان زنان
 به آهنگران گفت سوهان تیز
 سر تنگ تابوت را باز کرد
 چو مادرش باخواهران روی شاه
 بشد هوش پوشیده رویان اوی
 چو از بیهشی باز هوش آمدند
 برفتند یکسر ز بالین شاه
 بسودند از مهر یال و سرش
 کزو شاه را روز برگشته شد
 همی گفت مادرش کای شوم پی
 ازین پس کرا برد خواهی بچنگ
 بیالش همی اندر آویختند
 بابر اندر آمد خروش سپاه
 چو شد تنگ نزدیک تختش فراز
 به آواز گهت ای سرسرکشان
 بیچی ازین بد که خود کرده ای
 ز تو دور شد فره و بخردی
 شکسته شد ای نامور پشت تو
 پسر را بکشتن دهی بهر تخت
 جهانی پر از دشمن و پر بدان
 بدین گیتی اندر نکوهش بود
 بگفت این ورخ سوی جاماسب کرد
 بگیتی نرانی سخن جز دروغ
 میان کیان دشمنی افکنی

ندانی همی جز بد آموختن
 یکی تخم کشتی تو اندر جهان
 بزرگی بگفتار تو کشته شد
 تو آموختی شاه را راه بد
 تو گفتی که هوش یل اسفندیار
 بگفت این و گویا زبان برگشاد
 هم اندرز بهمن برستم بگفت
 پشوتن چه گفت آنچه بودش نهان
 چو بشنید اندرز او شهریار
 چو پردخته شد از بزرگان سرای
 به پیش پدر بربخستند روی
 بگشتاسب گفتند کای شهریار
 که او شد نخستین بکین زریر
 ز ترکان همه کین او باز خواست
 بگفتار بدگوی کردیش بند
 چو او بسته آمد نیا کشته شد
 چو ارجاسب آمد ز خلخ ببلخ
 چو ما را که بودیم پوشیده روی
 چو نوش آذر زردهشتی بکشت
 تو فرزند دیدی بمردی چه کرد
 ز روئین دژ آورد ما را برت
 از ایدر بزابل فرستادیش
 که تا از پی تاج بیجان شود
 نه سیمرغ کشتش نه رستم نه زال
 ترا شرم بادا ز ریش سپید
 گسستن ز نیکی بدی توختن
 کزان بدروی آشکار و نهان
 که روز بزرگان همه گشته شد
 ایا پیر بدکیش و بد خواه بد
 بود درکف رستم نامدار
 همه پند و اندرز او کرد یاد
 برآورد رازی که بود از نهفت
 به آواز با شهریار جهان
 پشیمان شد از کار اسفندیار
 برفتند به آفرید و همای ۸۹۱۰
 ز درد برادر بکنند موی
 نیندیشی از مرگ اسفندیار
 همی گور بستد ز چنگال شیر
 بدو شد سر پادشاهیت راست
 بغل گران و عمود و کمند
 سپه را همه روز برگشته شد
 همه زندگانی شد از رنج تلخ
 برهنه بیاورد از ایوان بکوی
 گرفت آن زمان پادشاهی بمشت
 برآورد ازیشان دم دود و شگرد ۸۹۲۰
 نگهبان لشکر بد و کثورت
 بسی پند و اندرزها دادیش
 جهانی برو زار و بیجان شود
 تو کشتی مراورا چو کشتی منال
 که فرزند کشتی ز بهر امید

که بر تخت شاهی سزاوار بود
 نه از دوده و خویش و پیوند را
 تو جستی ز لهراسب گاه از نخست
 چو خونی رود سوی راه گریز
 ترا روز تاری بد و کار سخت ۸۹۳۰
 همی تاج و تخت مهی ساخت
 پسر را ز جان خواستی پر قفیز
 برین آتش دختران آب ریز
 زنان را بیاورد ازان جایگاه
 که چندین چه شیون کنی بر سرش
 که سیر آمد از مرز و از مرزبان
 کنون در بهشتست بازار اوی
 بداد خداوند کردش پسند
 بایران خروشی بد و شیونی
 همی مویه کردند شبگیر و شام ۸۹۴۰

باز فرستادن رستم بهمن را بایران

به نخجیر گه با می و گلستان
 بیاموخت رستم بدان کینه خواه
 شب و روز خندان بپر داشتش
 که از وی چه برخیزد اندر جهان
 بفرجام اگر چند نیکی کنی
 در کین بگشتاسب بر بسته شد
 همه کار فرزند او یاد کرد
 بر آنکس که کینه بیوزش بهشت
 پشوتن بدین رهنمای منست

جهاندار پیش از تو بسیار بود
 بکشتن ندادند فرزند را
 پسر گر ز تو تاج شاهی بجست
 سوی روم رفتی روان پر ستیز
 همی تا بتو تاج نسپرد و تخت
 نه کشت و نه در آتش انداخت
 تو بودی که از بهر ناچیز و چیز
 چنین گفت پس با پشوتن که خیز
 بیامد پشوتن ز ایوان شاه
 پشوتن چنین گفت با مادرش
 که او شاد خفتست و روشن روان
 چه داری همی دل بتیمار اوی
 پذیرفت مادر ز دین دار پند
 وزان پس بسالی بهر برزنی
 ز تیرگز و بند دستان سام

همی بود بهمن بزابلستان
 سواری و می خوردن و بارگاه
 بهر چیز بیش از پسر داشتش
 نبود آگه از کارهای نهان
 ز دشمن نیاید مگر دشمنی
 چو گفتار و کردار پیوسته شد
 یکی نامه بنوشت رستم بدرد
 سر نامه کرد آفرین از نخست
 دگر گفت یزدان سگمای منست

که من چند گفتم باسفنندیسار
 سپردم بدو کشور و گنج خویش
 زمانش چنان بود نگشاد چهر
 بدان گونه بد گردش آسمان
 کنون این جهانجوی نزد منست
 هنر های شاهانش آموختم
 چو پیمان کند شاه پوزش پذیر
 روان و تن و جان من پیش اوست
 چو آن نامه شد نزد شاه جهان
 پشوتن بیامد گواهی بداد
 همان زاری و بند و اندرز خویش
 ازان نامور شاه خشنود گشت
 ز رستم دل نامور گشت خوش
 هم اندر زمان نامه پاسخ نوشت
 چنین گنت کز دور چرخ بلند
 پرهیز چون باز دارد کسی
 پشوتن بگفت آنچه درخواستی
 ز گردون گردان که یارد گذشت
 تو آنی که بودی و زان بهتری
 ز بیشی هر آنچه بیاید بخواه
 فرستاده پاسخ بیاورد زود
 ازان نامور پهلوان شاد گشت
 چنین تا بر آمد برین کار چند
 خردمند و با دانش و دستگاه
 بدانست جاماسب از نیک و بد

مگر سر بگرداند از کارزار ۸۹۵۰
 گزیدم زهر گونه ای رنج خویش
 مرا دل پر از درد و هم پر زهر
 پسندیده نباشد کسی با زمان
 که فرخ تر از اورمزد منست
 از اندرز و ام خرد توختم
 کزین پس نیندیشد از کار پیر
 اگر گنج و تاجست و گرمغز و پوست
 پراکنده شد در میان مهان
 سخنهای رستم همه کرد یاد
 سخن گفتن از گنج و زمرز خویش ۸۹۶۰
 گراینده را آمدن سود گشت
 نزد نیز بر دل ز تیمار تش
 بیاغ بزرگی درختی بگشت
 چو خواهد رسیدن کسی را گزند
 اگر سوی دانش گراید بسی
 دل من بخوبی بیاراستی
 خردمند گردد گذشته نگشت
 بهند و بقنوج بر بهتری
 ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
 بدان سان که گشتاسب فرموده بود ۸۹۷۰
 دل او ز اندوه آزاد گشت
 بشد شاهزاده بیالا بلند
 ز شاهان برافراخته فر و جاه
 که آن پادشاهی به بهمن رسد

بگشتاسب گفت ای پسندیده شاه
 ز دانش پدر هر چه جست اندروی
 به بیگانه کشور فراوان بماند
 به بهمن یکی نامه باید نوشت
 که داری بگیتی جز او یادگار
 خوش آمد سخن شاه گشتاسب را
 که بنویس يك نامه نزدیک اوی
 که یزدان سپاس ای جهان پهلوان
 نبیره که از جان گرامی ترست
 بیخت تو آموخت فرهنگ و رای
 یکی سوی بهمن که هم در زمان
 که ما را بدیدارت آمد نیاز
 چو نامه بمهر اندر آورد شاه
 برستم چو برخواند نامه دبیر
 ز چیزی که بودش بگنج اندرون
 ز تیر و کمان و ز برگستوان
 ز کافور و ز مشک و ز عود تر
 ز دیا و از جامه ناب-رید
 کمرهای زرین و زرین ستام
 ز اسبان تازی پلنگینه زین
 یکی تاج پرگوهر شاهوار
 همه پاك رستم به بهمن سپرد
 تهمتن دو منزل بیامد براه
 ز بهمن خبر یافت گشتاسب شاه
 پذیره فرستاد جاماسب را
 ترا کرد باید به بهمن نگاه
 بجای آمد و گشت با آب روی
 کسی نامه تو برو برنخواند
 بسان درختی بیاغ بهشت
 گسارنده درد اسفندیار
 بفرمود فرخنده جاماسب را ۸۹۸۰
 یکی سوی کردن کش نامجوی
 که ما از تو شادیم و روشن روان
 بدانش ز جاماسب نامه ترست
 سزدگر فرستی ورا باز جای
 چو نامه بخوانی بزابل ممان
 بر آرای کار و درنگی مساز
 فرستاده را گفت بردار راه
 ازان شاد شد مرد دانش پذیر
 ز خفتان و از خنجر آبگون
 ز کوپال و از خنجر هندوان ۸۹۹۰
 هم از عنبر و گوهر و سیم و زر
 پرستار و از كودك نارسید
 ز یاقوت پر کرده زرین دو جام
 بزین و ستامش نشانده نگین
 یکی طوق زرین زبرجد نگار
 برنده بگنجور او برشمرد
 پس او را فرستاد نزدیک شاه
 که آمد نبیره ز زابل براه
 که دستور بد شاه گشتاسب را

بیامد ببردش بنزد نیا
 چو گشتاسب روی نبیره بدید
 بدو گفت اسفندیاری تو بس
 ورا یافت روشن دل و یاد گیر
 از انیس همی خواندش اردشیر
 گوی بود بازور و گیرنده دست
 چو برهای بودی سرانگشت اوی
 همی آزمودش بیک چند گاه
 بمیدان وهنگام بزم و شکار
 ازو هیچ گشتاسب نشگیفستی
 همی گفت اینم جهاندار داد
 سپاسم زیزدان کزان بیخ سست
 که اکنون همی سر بگردون کشد
 چو گم شد سر افراز روئین تنم
 از اسفندیار آمد این داستان
 سر آمد کنون کار اسفندیار
 همیشه دل از رنج پرداخته
 دلش باد شادان و تاجش بلند

پژوهنده را دل پراز کیمیا ۹۰۰۰
 شد از آب مژگان رخس نا بدید
 نمائی جز اورا بگیتی بکس
 سخن گوی و دانا و گرد و دبیر
 چو دیدش بدان گونه ویرا دلیر
 خردمند و دانا و ایزد پرست
 ز زانو فزون تر بدی مثن اوی
 همی کرد بالای او را نگاه
 گوی بود مانند اسفندیار
 بمی خوردن اندرش بفریفتی
 غمی بودم از بهر تیمار داد ۹۰۱۰
 شد ازوی یکی شاخ فرخ برست
 همی شیر درنده درخون کشد
 بماناد تا جاودان بهممنم
 پبیان شد از گفته راستان
 که جاوید بادا سر شهریار
 زمانه بفرمان او ساخته
 بگردن بد اندیش او را کمند





داستان رستم و شغاد

آغاز داستان

کنون کشتن رستم آریم پیش
یکی پیر بد نامش آزاد سرو
کجا نامه خسروان داشتی
دلی پر زدانش لپی پر سخن
بسام نریمان کشیدش نژاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم
اگر مانم اندر سپنجی سرای
سر آرم من این نامه باستان
بنام جهاندار محمود شاه
خداوند ایران و توران و هند
ببخشش همه گنج بپراکند
بزرگست و چون سالیان بگذرد
ز رزم و زبخشش زبزم وشکار
خنک آنکه بیند کلاه و را
دو گوش و دو پای من آهو گرفت

ز دفتر همیدون بگفتار خویش
که با احمد سهل بودی بمر و
تن و پیکری پهلوان داشتی ۹۰۲۰
زبان پر زگفتار های کهن
بسی داشتی رزم رستم بیاد
سخن را یک اندر دگر بافتم
روان و خرد باشدم رهنمای
بگیتی بماند ز من داستان
ابوالقاسم آن فر دیهم و گاه
زفرش جهان شد چو چینی پرند
بدانائی از نام گنج آکند
ازو گوید آنکس که داردخرد
زدانش جهان شد پراز یادگار ۹۰۴۰
همان بارگاه و سپاه و را
تهی دستی و سال نیرو گرفت

بنالم ز بخت بد و سال سخت
 بران دادگر شهریار زمین
 جز آنها که بد دین و بد گوهرند
 در کین و دست بدی را بیست
 و گر چند بیشی ز پیشی کند
 وز اندازه خویش برنگذرد
 که تا هست مردم نگردد نهان
 بزرگان و جنگی سواران پیش ۹۰۴۰
 گذشته بسی کارهای کهن
 همان رهنمونی بدیگر سرای
 همان روز را سودمند آیدش
 همان مونس روزگارش بود
 که دینار یابم من از شهریار
 ز گنج شهنشاه و گردنکشان
 فروزنده سهل ماهان بمرور
رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد

هنرمند و گوینده و یاد گیر
 نوازنده رود و گوینده ای
 که از ماه پیدا نبود اندکی ۹۰۵۰
 وزو شاد شد دوده نامدار
 که خوانند پیشش ستاره شمر
 چگونه است و از وی چه آید پدید
 ز کشمیر و کابل گزیده سران
 برفتند با زیج رومی بدست
 که دارد بدان کودک بخوب چهر

بیستم بدین گونه بد خواه بخت
 شب و روز خوانم همی آفرین
 همه شهر با من بدین یاورند
 که تا او بتخت کئی برنشست
 بیچاند آن را که بیشی کند
 ببخشاید آنرا که دارد خرد
 ازو یادگاری کنم در جهان
 بدین نامه شهریاران پیش
 همه بزم و رزمست و رای و سخن
 همان دانش و دین و پرهیز و رای
 ز چیزی کز ایشان پسند آیدش
 ازان برتر آن یادگارش بود
 همی چشم دارم بدین روزگار
 که از من پس از مرگ ماند نشان
 کنون باز گردم بگفتار سرو
رفتن رستم بکابل از بهر برادرش شغاد
 چنین گوید آن پیر دانش پذیر
 که در پرده زال بد بنده ای
 کنیزک پسر زاد از وی یکی
 بیالا و دیدار سام سوار
 بفرمود زال آن یل پر هنر
 بینند تا اختر نو رسید
 ستاره شناسان و کند آوران
 ز آتش پرست و ز یزدان پرست
 گرفتند هر یک شمار سپهر

پژوهنده دید اخترش را تباه
 همی این بدان آن بدین بنگرید
 که ای از بلند اختران یادگار
 ندارد برین کودک خرد مهر ۹۰۶۰
 بگناه دلیری و گردی رسد
 شکست اندر آرد بدین دستگاه
 وزو شهر ایران برآید بجوش
 وزان پس بگیتی نماند بسی
 ز دادار کیهان همی برد نام
 تو داری سپهر روان را پبای
 نماینده رای و راهم توئی
 ازین نیکوئی بود ما را گمان
 ورا نام کردش سپهد شهاد
 دلارام و گوینده و یاد گیر ۹۰۷۰
 بر شاه کابل فرستاد زال
 سوار دلاور بگرز و کمند
 همی تاج و تخت کئی را سزید
 بدو داد دختر ز بهر نژاد
 فرستاد با نامور دخترش
 کنز اختر نیاید بتر و بر نهیب
 ز رستم زدندی همی داستان
 ز کابل همی خواستی باز و ساو
 چنان شد کزو رستم زابلی
 ازان پس که داماد او شد شهاد ۹۰۸۰
 همه شهر کابل بهم برزدند

چو در اختر خورد کردش نگاه
 ستاره شمرکان شگفتی بدید
 بگفتند با زال سام سوار
 گرفتیم و جستیم راز سپهر
 چو این خوب چهره بمردی رسد
 کند تخمه سام نیرم تباه
 همه سیستان زو شود پرخروش
 شود تلخ ازو روز بر هر کسی
 غمین شد چو بشنید دستان سام
 بیزدان چنین گفت کای رهنمای
 بهر کار پشت و پناهم توئی
 سپهر آفریدی و اختر همان
 بجز کام و آرام و خوبی مباد
 همیداشتش تا بشد سیر شیر
 بدانگه که کودک برافراخت یال
 جوان شد بیالای سرو بلند
 سپهدار کابل درو بنگرید
 زگیتی بدیدار او بود شاد
 ز گنج بزرگ آنچه بد در خورش
 همیداشتش چون یکی تازه سبب
 بزرگان ایران و هندوستان
 چنان بد که هر سال یک چرم گاو
 در اندیشه مهتر کابلی
 نگیرد ز کار درم نیز یسار
 چو هنگام باز آمد آن بستند

نکرد آن سخن پیش کس نیز یاد
 که من سیر گشتم ز کار جهان
 مرا سوی او راه آزرم نیست
 چه فرزانه مردی چه دیوانه‌ای
 بگیتی بدین کار نام آوریم
 باندیشه از ماه برتر شدند
 که هر کس که بدکرد کیفر برد
 دو تن را نیامد سراندر بخواب
 کزین بیش نتوان بید کام زیست ۹۰۹
 همه چاره‌ها رهنمای آوریم
 دل و دیده زال پر نم کنیم
 که گر زین سخن داد خواهیم داد
 می ورود ورامشگران را بخوان
 میان یلان نا جوانمرد گوی
 بنالم ز سالار کابلستان
 ترا نا سزا خوانم و بد گهر
 بیاید بدین نامور شهر من
 بکن چاه چندی به نخجیر گاه
 به بن بر نشان تیغهای دراز ۹۱۰
 سنان از بر و دسته زیر اندرون
 چو خواهی که آسوده گردی زرنج
 بکن چاه و بر باد مگشای راز
 ز گفتار لب نیز پردخت کن
 بگفتار آن بیخرد سور کرد
 بخوان پسندیده شان بر نشاند

دژم شد ز کار برادر شغاد
 چنین گفت با شاه کابل نهان
 برادر که اورا زمن شرم نیست
 چه مهتر برادر چه بیگانه‌ای
 بسازیم و او را بدم آوریم
 بگفتار هر دو برابر شدند
 نگر تا چه گفتست مرد خرد
 شبی تا بر آمد ز کوه آفتاب
 که چاره چه سازیم و تدبیر چیست
 بکوشیم و هرگونه رای آوریم
 که تا نام او از جهان گم کنیم
 چنین گفت با شاه کابل شغاد
 یکی سورکن مهتران را بخوان
 بمی خوردن اندر مراسم گوی
 بخواری شوم سوی زابلستان
 چه پیش برادر چه پیش پدر
 بر آشوبد اورا سر از بهر من
 تو نخجیر گاهی نگه کن براه
 بر اندازه رستم و رخش ساز
 همان نیزه و دشنه آنگون
 اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج
 بجای آر صد مرد نیرنگ ساز
 سرچاه را زان سپس سخت کن
 بشد شاه و رای ازمنش دور کرد
 کهان و مهان را ز کابل بخواند

می و رود و رامشگران خواستند
 شغاد اندر آشفته از بد خوئی
 همی سر فرازم برین انجمن
 ۹۱۱۰ ازین نامور تر که دارد گهر
 که چندین چه دارم سخن درنهفت
 برادر نه‌ای خویش رستم نه‌ای
 برادر ز تو کی برد نیز نام
 برادر نخواند ترا مادرش
 بر آشفته و سر سوی زابل نهاد
 دلی پر ز کین لب پر از باد سرد
 دلی پر ز چاره پر از کینه سر
 چنان برز و بالا و آن فر و یال
 هم آنکه بر پیلتن تاختش
 چو دیدش خردمند و روشن روان ۹۱۲۰
 نزاید مگر زور مند دلیر
 چه گوید وی از رستم زابلی
 که از شاه کابل مکن هیچ یاد
 چو دیدی مرا خواندی آفرین
 سر از هر کسی بر فرازد همی
 همان گوهر بد پدیدار کرد
 که با سیستان ما نداریم تاو
 نه زو مردی و گوهر من که مست
 و گر هستی او خود نیززد بچیز
 ز کابل براندم دو رخساره زرد ۹۱۲۰
 که هرگز نماند سخن درنهفت

چونان خورده شد مجلس آراستند
 چو سر پرشد از باده خسروی
 چنین گفت با شاه کابل که من
 برادر چو رستم چو دستان پدر
 ازو شاه کابل بر آشفته و گفت
 تو از تخمه سام نیرم نه‌ای
 نکردست یاد از تو دستان سام
 تو از چاکری کمتری بر درش
 ز گفتار او تنگدل شد شغاد
 همی رفت با کابلی چند مرد
 بیامد بدرگاه فرخ پدر
 هم آنکه چوروی پسر دید زال
 بپرسید بسیار و بنواختش
 ز دیدار او شاد شد پهلوان
 چنین گفت کز تخمه سام شیر
 چگونه است کار تو با کابلی
 چنین داد پاسخ بر رستم شغاد
 ازو نیکوئی بد مرا پیش ازین
 کنون می خورد چنگ سازد همی
 مرا بر سر انجمن خوار کرد
 بمن گفت تا چند ازین باز و ساو
 ازین پس نگویم که او رستمست
 نه فرزند زالی مرا گفت نیز
 ازان مهتران شد دلم پر ز درد
 چو بشنید رستم بر آشفته و گفت

ازو نیز مندیش و از کشورش
 من اورا بدین گفته بیجان کنم
 نشانم ترا بر سر تخت اوی
 همیداشتش روز چند ارجمند
 وزانپس بر آراست هرگونه کار
 ز لشکر گزین کرد شایسته مرد
 بفرمود تا ساز رفتن کنند
 چو شد کار لشکر همه ساخته
 بیامد برش مرد جنگی شغاد
 که گرانم تو بر نویسم بر آب
 که یارد که پیش تو آید بجنگ
 بر آنم که او زان پشیمان شدست
 بیارد کنون پیش خواهشگران
 بدو گفت رستم که اینست راه
 زواره بس و نامور صد سوار
چاه کندن شاه کابل در شکارگاه
 بد اختر چو از شهر کابل برفت
 ببرد از میان لشکری چاه کن
 سراسر همه دشت نخجیر گاه
 زده حربها را بن اندر زمین
 بچاره سر چاه را کرد کور
 چو رستم دمان سر بر رفتن نهاد
 که آمد گو پیلتن بی سپاه
 سپهدار کابل بیامد ز شهر
 چو چشمش بروی تهمتن رسید

که نه کشورش باد و نه افسرش
 برو بر دل و دیده پیچان کنم
 بخاک اندر آرد سر بخت اوی
 سپرده بدو جایگاه بلند
 بدان تا بکابل کند کارزار
 کسی را که نامی بد اندر نبرد
 ز زابل بکابل نشیمن کنند
 دل پهلوان گشت پرداخته
 که با شاه کابل مکن رزم یاد ۹۱۴۰
 بکابل نیابد کس آرام و خواب
 و گر تو بجنبی که سازد درنگ
 وزین رفتنم سوی درمان شدست
 ز کابل فراوان گزیده سران
 مرا خود بکابل نباید سپاه
 پیاده همان نیز صد نامدار
چاه کندن شاه کابل در شکارگاه
 بدان دشت نخجیر شد شاه تفت
 کجا نامور بود از آن انجمن
 همه چاه کنند در زیر راه
 همان تیغ و ژوبین و شمشیر کین ۹۱۵۰
 که مردم ندیدی نه چشم ستور
 سواری بر افکند پویان شغاد
 تو پیش آی و زان کرده زهارخواه
 زبان پر زپوزش روان پر زهر
 پیاده شد از اسب کور را بدید

برهنه شد و دست بر سر گرفت
 بزاری بمژگان زدل خون کشید
 همی کرد پوزش ز کار شغاد
 نمود اندران بیهشی سر کشی
 ۹۱۶۰ کنی تازه آئین و راه مرا
 سری پر زگرد و دلی پر زرای
 فزون کرد ازان پایگاه ورا
 بزین بر نشست و بیامد ز جای
 ز سبزی زمینش دل آرای بود
 بشادی فکندند هر جای رخت
 بیاراست خرم یکی جشنگاه
 مهان را بتخت مهسی بر نشاند
 که چون رایت آید به نخجیر گاه
 بهر جسای نخجیر بینی گروه
 ۹۱۷۰ کسی را که باشد تکاور ستور
 ازان دشت خرم نشاید گذشت
 ازان دشت پر آب و نخجیر و گور
 به پیچد دلش چون کز افتد کمان
 نخواهد گشادن بما بر نهان
 همان شیر جنگ آور تیزچنگ
 یکی باشد ایدر بدن نیست برگ
 همه دشت پر باز و شاهین کنند
 همی راند بردست او بر شغاد
 تنی چند از ان نامدار انجمن
 برابر بیکسو ازان کننده شد ۹۱۸۰

ز سر شارۀ هندوی بر گرفت
 همان موزه از پای بیرون کشید
 دو رخ را بخاک سیه بر نهاد
 که گرمست شد بنده از بیهشی
 سزد گر بیخشی گناه مرا
 همی رفت پیشش برهنه دو پای
 بیخشید رستم گناه ورا
 بفرمود تا سر بیوشید و پای
 بر شهر کابل یکی جای بود
 بدو اندرون آب و چندی درخت
 بسی خوردنیاها بیاورد شاه
 می آورد و رامشگران را بخواند
 از انپس برستم چنین گفت شاه
 یکی جای دارم که بردشت و کوه
 همه دشت غرمست و آهو و گور
 بچنگ آیدش گور و آهو بدشت
 ز گفتار او رستم آمد بشور
 بچیزی که آید کسی را زمان
 چنینست کار جهنده جهان
 بدریا ننگ و بهامون پلنگ
 ابا پشه و مور در چنگ مرگ
 بفرمود تا رخش را زین کنند
 کمان کیانی بترکش نهاد
 زواره همی رفت با پیلتن
 بنخجیر لشکر پراکنده شد

زواره تهمتن بران راه بود
 همی رخس ازان خاک نویافت بوی
 همی جست وترسان شد از بوی خاک
 بزد گام رخس تکاور براه
 دل رستم از رخس شد پر زخمش
 یسکی تازیانه بر آورد نرم
 چو او تنگ شد در میان دو چاه
 دو پایش فرو شد بیک چاهسار
 بن چاه پر حربه و تیغ تیز
 بدرید پهلوی رخس سترگ
 به پیچید بسر خویشتن پیلتن
 بمردی تن خویش را بر کشید

کشته شدن شغاد و مردن رستم و زواره

چو با خستگی چشمها بر گشاد
 بدانت کان چاره و راه اوست
 بدو گفت کای مرد بد بخت شوم
 پشیمانی آید ترا زین سخن
 چنین پاسخ آورد ناکس شغاد
 تو چندین چه یازی بخون ریختن
 گه آمد که بر تو سر آید زمان
 هم آنکه سپهدار کابل ز راه
 گو پیلتن را چنان خسته دید
 بدو گفت کای نامدار سپاه
 شوم زود چندی پز شک آورم
 مگر خستگیات گمردد درست

بدید آن بد اندیش روی شغاد
 شغاد فریبنده بد خواه اوست
 ز کار تو ویران شد آباد بوم
 به پیچی ازین بد نگردی کهن
 که گردون گردان ترا دادداد
 بهر سو بتاراج و آویختن
 شوی کشته بر دام آهرمنان
 پیامد بر آن دشت نخجیر گاه ۹۲۰۰
 همه خستگیهاش ناسته دید
 چه بودت برین دشت نخجیر گاه
 زدرد تو خونین سر شک آورم
 نباید مرا رخ بخوناب شست

که ای مرد بدگوهر چاره جوی
 تو برمن مبالای خونین سرشک
 کسی زنده بر نگذرد زاسمان
 که بپرید پیور میانش به اره
 بزرگان و شاهان فرخ نژاد
 گروهی زره چون زمانش رسید ۹۲۱۰
 که کیخسرو اورا بدونیم کرد
 برزم اندرون نره شیران بدند
 چو شیر زیان بر گذر ماندیم
 زمانه ترا بگسلد جان ز تن
 بیاید بخواهد ز تو کین من
 که اکنون که برمن چنان بدرسید
 بکار آور آن ترجمان مرا
 نباید کجا شیر نخجیر گیر
 من اینجا فتاده چنین تن فکار
 کمان چون بود سودمند آیدم ۹۲۲۰
 زمانی بود تن بخاک افکنم
 بزه کرد و یکبارش اندرکشید
 بمرگ برادر همی بود شاد
 بدان خستگی پیچش اندر گرفت
 پیامد سپر کرد تن را درخت
 بر او بر گذشته بسی روزگار
 نهان شد پش مرد ناپاک رای
 ز تیرش همی جان باهسون برد
 چنان خسته از تیر بگشاد شست

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی
 سر آمد مرا روزگار پزشک
 فراوان بمانی سر آید زمان
 نه من بیش دارم ز جمشید فر
 نه از آفریدون و از کیقباد
 گلوی سیاوش بخنجر برید
 چو افراسیاب آن بداندیش مرد
 همه شهریاران ایران بدند
 برفتند و ما دیر تر ماندیم
 چو من بگذرم زین سرای کهن
 فرامرز پور جهان بین من
 چنین گفت پس با شغاد پلید
 ز ترکش بر آور کمان مرا
 بزه کن بنه پیش من با دو تیر
 بدشت اندر آید برای شکار
 بیند مرا زو گزند آیدم
 ندرد مگر شیر زنده تنم
 شغاد آمد آن چرخ را برکشید
 بخسیدید و پیش تهمتن نهاد
 تهمتن بسختی کمان برگرفت
 برادر ز تیرش بترسید سخت
 درختی بد اندر بر او چنار
 میانش تهی شاخ و برگش بجای
 همی خواست تن زنده بیرون برد
 چورستم چنان دید بفراخت دست



افغان رستم و زواره در چاه

بهنگام رفتن دلش بر فروخت ۹۲۳۰
 تهمتن برو درد کوتاه کرد
 که بودم همه ساله یزدان شناس
 برین کین من روز نامد بشب
 ازین بی وفا خواستم کین خویش
 که هستی تو بخشنده و دستگیر
 پذیرفتم و راه آئین تو
 روانم کنون گر برآید چه باک
 به تست آشکارا نهان مرا
 برو زار و گریان شدند انجمن ❁
 سواری نماند از بزرگان و خورد ۹۲۴۰

درخت و برادر بهم بر بدوخت
 شغاد از پس زخم او آه کرد
 چنین گفت رستم ز یزدان سپاس
 کزان پس که جانم رسیده بلب
 مرا زور دادی که از مرگ پیش
 گناهم بیامرز و پوزش پذیر
 همان راه پیغمبر و دین تو
 چو دارم ره دین و آئین پاک
 بمبنو بسرا فروروز جان مرا
 بگفت این و جانش برآمد ز تن
 زواره بچاهی دگر در بمرد

آگاهی یافتن زال از کشته شدن رستم و زواره و آوردن فرامرز تابوت ایشان را و بدخمه نهادن

گهی شد پیاده گهی برنشست
 که پیل زیان گشت با خاک خفت
 سواری نرست از بد بدگمان
 ز بد خواه و از شاه کابلستان
 همی کرد روی و بر خویش چاک
 نخواهم که پوشد تنم جز کفن
 زواره که بد نامبردار شیر
 بکند از بن آن خسروانی درخت
 همی کین سگالد بر آن مرز و بوم
 که یارد شنید این ز آموزگار ۹۲۵۰
 ز گفتار روباه گردد هلاک

از آن نامداران سواری بیجست
 بیامد سوی زابلستان بگفت
 زواره همان و سپاهش همان
 خسروشی برآمد ز زابلستان
 همی ریخت زال از بر یال خاک
 همی گفت زار ای گو پیلتن
 گو سرفراز ازدهای دلیر
 شغاد آن بنفرین شوریده بخت
 که داند که با شیر روباه شوم
 که دارد بیاد اینچنین روزگار
 که شیری چورستم بدان تیره خاک

به از عمر هفتاد و هشتاد سال

❁ یکی شربت آب از پی بد سگال

چرا ماندم اندر جهان یادگار
 که شدکنده این تخم دستان سام
 دلاور جهانگیر و کند آورا
 که یارست با تو چنین کارکرد
 و گر آب جیحون پر از خون کنم
 که بینم نیرزد جهانی بخون
 چو رفتی کنون بر که بگذاشتی
 چه گیتی بچشمم چه يك مشت خاك
 فرستاد تا رزم جوید ز شاه ۹۲۶۰
 جهان را بزاری نیاز آورد
 بشهر اندرون نامداری ندید
 ز سوگ جهانگیر بریان شده
 بجائی کجا کنده بودند چاه
 نهادند بر تخت زیبا درخت
 برآهیخت زو جامه خسروان
 برویال و ریشش همه نرم نرم
 همه خستگیهاش بر دوختند
 بگسترده بر تنش کافور ناب
 وزانپس گل و مشک و می خواستند ۹۲۷۰
 بشانه زد آن ریش کافورگون
 تنی بود گر سایه گسترده رخت
 برو میخ زرین و پیکر زعاج
 برآلوده بر قیر مشک و عبیر
 همی دوخت جائی کجا خسته دید
 بجستند جائی بن نارون

چرا پیش ایشان نمردم بزار
 چرا بایدم زندگانی و نام
 گوا شیرگیرا یلا مهتر
 ز جانم برانگیختی تیره گرد
 کنون من اگر کوه هامون کنم
 مر این کینه را از که خواهم کنون
 جهان تا تو بودی نگه داشتی
 کنون کان کمرگاه تو گشت چاك
 هم آنکه فرامرز را با سپاه
 تن کشته از خاك باز آورد
 فرامرز چون نزد کابل رسید
 گریزان همه شهر گریان شده
 بیامد بران دشت نخجیرگاه
 بهرمود پس تا نهادند تخت
 گشاد از میان بسته پهلوان
 نخستین بشستند در آب گرم
 برش مشک و عنبر همی سوختند
 همیریخت بر تارکش بر گلاب
 بدیبا تنش را به پیراستند
 کفن دوز بر وی بیارید خون
 نبد جای مرتنش را بر دو تخت
 یکی نغز تابوت کردند ساج
 همه درزهایش گرفته بقیر
 ز چاهی برادرش را برکشید
 بشستند و کردش ز دیبا کفن

بریدند ازو تختهای گران
 چنان هم همی ریخت بر جای خواب
 بگیتی چو او اسب دیگر ندید
 دو روز اندران کار شد روزگار ۹۲۸۰
 زمین شد بکُردار غلغلستان
 کسی را نبند بر زمین نیز جای
 ز انبوه چون باد پنداشتند
 کسش بر زمین بر نهاده ندید
 تو گفتی که هامون بر آمد بجوش
 همه مرزها مویه دیدند و بس
 سرش را بابر اندر افراختند
 بدان خوابگه شد گو نیک بخت
 نهادند پهلوی آن نامجوی
 از آزاد و از پاک دل بندگان ۹۲۹۰
 بیای گو پیلتن ریختند
 چرا خواستی مشک و عنبر نثار
 نکوشی همی نیز هنگام رزم
 همانا که شد پیش تو خوار چیز
 چو تیر از میانش برون تاختی
 که یزدانت از داد و مردی سرشت
 شد آن نامور شیرگردن فراز
 بکردند گوری چو اسبی بیای
 که آغاز رنجست و فرجام رنج
 اگر دین پرستی گر آهرمنی ۹۳۰۰
 مگر کام یابی بدیگر سرای

برفتند بیدار دل در گران
 ز بر مشک و کافور و روشن گلاب
 وز انپس تن رخس را بر کشید
 تن رخس بر پیل کردند بار
 ز کابلستان تا بزابلستان
 زن و مرد بود ایستاده بیای
 دو تابوت بر دست بگذاشتند
 بدو روز و یک شب بزابل رسید
 زمانه شد از درد او پر خروش
 کسی نیز نشنید آواز کس
 بیاغ اندرون دخمه ای ساختند
 برابر نهادند زرین دو تخت
 یکی تخت دیگر زواره بروی
 هر آنکس که بود از پرستندگان
 همه مشک با گل بر آمیختند
 همی گفت هر کس که ای نامدار
 نگیری همی پادشاهی و بزم
 نبخشی همی گنج و دینار نیز
 جهانرا بکزی چو بشناختی
 کنون شاد بادی بخرم بهشت
 در دخمه بستند و گشتند باز
 همان رخس را بر در دخمه جای
 چه جوئی همی زین سرای سپنج
 بریزی بخاک ار همه آهنی
 تو تا زنده ای سوی نیکی گرای

لشکر کشیدن فرامرز بکین رستم و کشتن او شاه کابل را

فرامرز چون سوگ رستم بداشت
 در خانه پیلتن باز کرد
 سحرگه خروش آمد از کرنای
 سپاهی ز زابل بکابل کشید
 چو آگاه شد شاه کابلستان
 سپاه پراکنده را گرد کرد
 پذیره فرامرز شد با سپاه
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 از انبوه اسبان و گرد سپاه
 برآمد یکی باد و گردی کبود
 چو برخاست آواز کوس از دوروی
 بیامد فرامرز پیش سپاه
 ز گرد سواران جهان تار شد
 پراکنده شد آن سپاه بزرگ
 ز هر سو بریشان کمین ساختند
 هزیمت شدند آن سپاه دلیر
 بکشتند چندان ز گردان هند
 که گل شد همه خاک آوردگاه
 دل از مرز و از خانه برداشتند
 تن مهتر کابلی پر ز خون
 بیاورد لشکر به نخجیرگاه
 همی برد بد خواه را بسته دست
 ز پشت سپهد زهی برکشید
 بچاه اندر آویختش سرنگون

سپه را همه سوی هامون گذاشت
 سپه را ز گنج و درم ساز کرد
 هم از کوس روئین و هندی درای
 که خورشید گشت از جهان ناپدید
 ازان نامسداران زابلستان
 زمین آهنین شد هوا لاجورد
 بشد روشنائی ز خورشید و ماه
 جهان شد پر آواز پر خاشجوی
 بیسه درون شیرگم کرد راه ۹۲۱۰
 زمین زاسمان هیچ پیدا نبود
 بی آرام شد مردم جنگجوی
 بزد خویشان تیز بر قلبگاه
 سپهدار کابل گرفتار شد
 دلیران زابل بکردار گرگ
 پس لشکر اندر همی تاختند
 ز مردان زابل که بودند شیر
 هم از پرمنش نامسداران سند
 پراکنده هندی و سندی سپاه
 زن و کودک خرد بگذاشتند ۹۳۲۰
 فکنده بندوق پیل اندرون
 بجائی کجا کننده بودند چاه
 ز خویشان او نیز چل بت پرست
 چنان کاستخوان وی آمد پدید
 تنش پر ز خاک و دهان پر ز خون

وزانجا یگه رفت سوی شغاد
 شغاد و چنار و زهین را بسوخت
 همه خاک کابل بدستان کشید
 بکابل یکی پرمنش شاه کرد ۹۳۳
 که منشور تیغ ورا برنخواند
 شده روز روشن برو لاجورد
 یکی را نبد جامه بر تن درست
 دریده بر و پرگداز آمدند
 همه جامه هاشان سیاه و کبود
 که چندین ز سوگ تهمتن منال
 چگونه ننال ز رستم بدرد
 ازین تیره تر کس ندیدست روز
 غم ناچریدن برین بگذرد
 که هرگز نیابد تنم خواب و خورد
 مگر باز بیند بدان انجمن ۹۳۴
 که با جان رستم یکی راز داشت
 تن فرهبش سست و باریک شد
 همی رفت با او ز بیم گزند
 ز دیوانگی ماتمش سور شد
 یکی مرده ماری بدید اندر آب
 بران بد که از مار سازد خورش
 ربود و گرفتندش اندر کنار
 بایوانش بردند و جای نشست

چهل خویش او را بر آتش نهاد
 بکردار کوه آتشی بر فروخت
 چو لشکر سوی زابلستان رسید
 چو روز جفا پیشه کوتاه کرد
 وزان دودمان کس بکابل نماند
 ز کابل بیامد پر از داغ و درد
 خروشان همه زابلستان و بست
 به پیش فرامرز باز آمدند
 یکسال در سیستان سوگ بود
 چنین تا رودابه میگفت زال
 بدو گفت رودابه کای نیک مرد
 همانا که تا هست گیتی فرروز
 بدو گفت زال ای زن کم خرد
 بر آشفته رودابه سوگند خورد
 روانم روان گسو پیلتن
 ز خوردن بیکهفته تن باز داشت
 ز نا خوردنش چشم تاریک شد
 ز هر سو که رفتی پرستنده چند
 سر هفته از وی خرد دور شد
 بیامد بمطبخ بهنگام خواب
 بزد دست و بگرفت پیچان سرش
 پرستنده از دست رودابه مار
 کشیدندش از جای ناپاک دست

که او بد سرافراز بر کشوری
 فرامرز کابل بدو ماند باز

* ز خویشان رودابه بد مهتری
 بدش نام زنگل شه سرافراز

ببردند خوان و خورش ساختند
 فکندند پس جامه نرم زیر ۹۳۵۰
 ز تیمار مرگ و ز اندوه گنج
 بردند هرگونه بسیار چیز
 که گفتار تو با خرد بود جفت
 غم مرگ با جشن و سورش یکیست
 بداد جهان آفرین بگرویم
 همی گفت با کردگار جهان
 روان تهمتن بشوی از گناه
 برش ده ز تخمی که ایدر بکشت
 به پیش آورم داستانی دگر

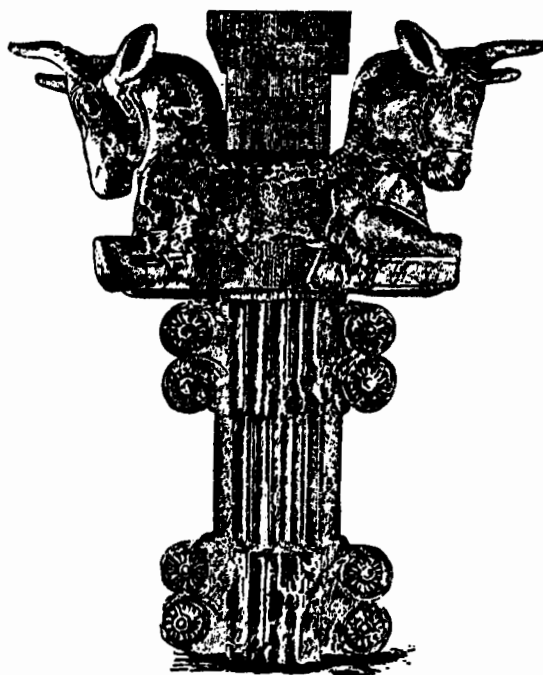
سپردن گشتاسب تخت شاهی بهمن و مردن

بیاورد جاماسب را پیش تخت ۹۳۶۰
 چنان داغ دل گشتم از روزگار
 دژم گشتم از اخترکینه کش
 همان راز دارش پشوتن بود
 مگیرید دوری ز پیمان اوی
 که اویست زیبای تخت و کلاه
 یکی باد سرد از جگر برکشید
 هم از تارکم آب برترگذشت
 ندیدم بگیتی کسی را همال
 چو دادآوری از غم آزاد باش
 جهان بر بدانیدش تاریک دار ۹۳۷۰
 نیاید بکار اندرون کاستی
 از آن پس که بردم بسی درد ورنج

بجائی که بودیش بنشاختند
 همی خورد هرچیز تاگشت سیر
 بخت و برآسود از اندوه ورنج
 خورش خواست که خواب برخاست نیز
 چو باز آمدش هوش با زال گفت
 هر آنکس که او را خور و خواب نیست
 برفت او و ما از پس او رویم
 بدرویش داد آنچه بودش نهان
 که ای برتر از نام و از جایگاه
 بدان گیتیش جای ده در بهشت
 چو شد روزگار تهمتن بسر

چو گشتاسب را تیره شد روی بخت
 بدو گفت کز کار اسفندیار
 که روزی نبد زندگانیم خوش
 پس از من کنون شاه بهمن بود
 میبچید سرها ز فرمان اوی
 یکایک بویدش نماینده راه
 بدو داد پس گنجها را کلید
 بدو گفت کار من اندرگذشت
 نشستم بشاهی صد و بیست سال
 تو اکنون همی کوش و باداد باش
 خردمند را شاد و نزدیک دار
 همه راستی کن که از راستی
 سپردم ترا تخت و دیبیم و گنج

بگفت این و شد روزگارش بسر
 یکی دخمه کردند از شیز و عاج
 همی بودش از گنج و از رنج بهر
 اگر بودن اینست شادی چراست
 بخور هر چه داری و بر بد مکوش
 گذر کرد همراه و ما مانده ایم
 بمنزل رسید آنکه پوینده بود
 نگیرد ترا دست جز نیکوئی
 کنون رنج در کار بهمن برم
 زمان گذشته نیاید به بر
 بیاویختند از بر گاه تاج
 بدید از پس نوش و تریاک زهر
 شد از مرگ درویش با شاه راست
 ز گیتی بمرد خرد دار گوش
 ز کار گذشته بسی خوانده ایم
 بهی یافت آنکس که جوینده بود
 که از مرد دانا سخن بشنوی ۹۳۸۰
 گذشته سخن بر تو بر بشمرم





پادشاهی بهمن نود و نه سال بود کین خواستن بهمن از بهر خون اسفندیار

چو بهمن بتخت نیا بر نشست
سپه را درم داد و دینار داد
چو چندین برآمد برین روزگار
یکی انجمن ساخت از بخردان
چنین گفت کز مرگ اسفندیار
همه یاد دارید پیر و جوان
که رستم گه زندگانی چه کرد
فرامرز جز کین ما در جهان
سرم پر ز دردست و دل پرزخون
دوجنگی چونوش آذر و مهرنوش
چو اسفندیاری که اندر جهان
بزابستان زان نشان کشته شد
همانا که بر خون اسفندیار
هم از خون آن نامداران ما

کمر بر میان بست و بگشاد دست
همان کشور و مرز بسیار داد
گراینده شد سوی کین شهریار
بزرگان و کار آزموده ردان
ز نیک و بد گردش روزگار
هر آنکس که هستید روشن روان
همان زال افسونگر پیر مرد
نجوید همی آشکار و نهان
جز از کین ندارم بهمغز اندرون ۹۳۹۰
بزاری بدانسان سپردند هوش
نباشد چنو آشکار و نهان
ز دردش دد و دام سرگشته شد
بزاری بگرید بر ایوان نگار
جوانان و جنگی سواران ما

نیارد سر گوهر اندر مفاك
 چو چونین باشد همایون بود
 ز جنگ آوران جهان کرد کم
 بیاورد از آمل سپاهی زرگ
 ز کشته زمین کرد باکوه راست ۹۴۰
 ز خون کرد گیتی چو دریای آب
 مرا همچنان داستان است راست
 بخورشید تابان بر آورد سر
 همه بوم و بر کرد با خاك راست
 همی اسب بر کشتگان تاختند
 که بر پیل و بر شیر اسب افکنم
 سواری نبینی چو اسفندیار
 بکوشید تا رای فرخ نهید
 هر آنکس که بد شاه را نیکخواه
 همه دل بهمهر تو آکنده ایم ۹۴۱
 ز مردان جنگی توانا تری
 وگر زان سخن فر و نام آیدت
 که یارد گذشتن ز پیمان تو
 بکین اندرون تیز تر شد سرش
 برین بر نهادند و برخاستند
 شد از گرد لشکر سپهر آبنوس
 سواران شمشیر زن صد هزار
 در بند انداختن بهمن زال را

فرستاده ای برگزید ارجمند
 بدادش ز هرگونه چندی پیام

هر آنکس که او باشد از آب پاك
 بکردار شاه آفریدون بود
 که ضحاک را از پی خون جم
 منوچهر با تور و سلم سترگ
 بچین رفت و کین نیا باز خواست
 چو کیمخسرو آمد ز افراسیاب
 پدرم آمد و خون لهراسب خواست
 فرامرز کز بهر خون پدر
 بکابل شد و کین رستم بخواست
 زمین را ز خون باز شناختند
 بکینه سزاوار تر کس منم
 اگر بشمری در جهان نامدار
 چه بینید و این را چه پاسخ دهید
 چو بشنید گفتار بهمن سپاه
 به آواز گفتند مسا بنده ایم
 ز کار گذشته تو دانا تری
 بگیتی همان کن که کام آیدت
 نییچد کسی سر ز فرمان تو
 چو پاسخ چنین یافت از لشکرش
 ره سیستان را بیاراستند
 بشبگیر برخاست آوای کوس
 همیرفت ازان لشکر نامدار
 چو آمد بنزدیکی هیرمند
 فرستاد نزدیک دستان سام

چنین گفت کز کار اسفندیار
 هم از کین نوش آذر و مهر نوش
 ز دل کین دیرینه بیرون کنم
 فرستاده آمد بزال این بگفت
 چنین داد پاسخ که گر شهریار
 بداند که آن بودنی کار بود
 تو بودی به نیک و بد اندر میان
 نه پیچید رستم ز فرمان اوی
 پدرت آن گرانمایه شاه بزرگ
 به بیشه درون شیر و نر ازدها
 همانا شنیدی که سام سوار
 چنین تا بهنگام رستم رسید
 به پیش نیاکانت اندر چه کرد
 همان کهر دایگان تو بود
 بزاری کنون رستم اندر گذشت
 اگر در نوردی تو پیکار ما
 بیائی ز دل کینه بیرون کنی
 همه گنج و دیبا و دینار سام
 چو آئی به پیش تو آرم همه
 فرستاده را اسب و دینار داد
 چو آن نامور پیش بهمن رسید

۹۴۲۰ مرا تلخ شد در جهان روزگار
 که بودند هر دو چو فرخ سروش
 همه رود زابل پر از خون کنم
 دل زال با درد و غم گشت جفت
 براندیشد از کار اسفندیار
 مرا زان سخن دل پر آزار بود
 ز من سود دیدی ندیدی زیان
 دلش بسته دیدی به پیمان اوی
 زمانش بیامد چنان شد سترگ
 ز چنگ زمانه نیابد رها
 بمردی چه کرد اندران روزگار ۹۴۳۰
 ز دستان شنو تا چه دید و شنید
 ز مردی بهنگام ننگ و نبرد
 بلشکر ز پرمایگان تو بود
 همه زابلستان پر آشوب گشت
 بخوبی بیندیشی از کار ما
 بمهر اندرین کشور افسون کنی
 کمرهای زرین و زرین ستام
 تو شاهی و گردنکشان چون رمه
 ز هرگونه ای چیز بسیار داد
 زدستان بگفت آنچه دید و شنید ۹۴۴۰

وگر زانکه او خود گهکار بود
 چو او زنده بد خون بیایست خاصیت
 ازین يك رمه مردم بیگناه
 براندیش کین خاندان مهان

جفا جوی و خونریز و خونخوار بود
 منم یبرسر گشته با خاک راست
 چه خواهی بترس از خداوند ماه
 نشاید که ویران شود در جهان

چو بشنید از او بهمن نیک بخت
 سپه راند و بر بست بر چرمه تنگ
 بشهر اندر آمد دلی پر ز درد
 پذیره شدش زال سام سوار
 چو آمد بنزدیک بهمن فراز
 چنین گفت کای شاه باهوش و رای
 که پیش تو دستان سام سوار
 بدان بندگیها که ما کرده ایم
 ببخشی و کار گذشته مگدوی
 برآشت بهمن ز گفتار او
 هم اندر زمان پای کردش به بند
 ز ایوان دستان سام سوار
 ز دینار وز گوهر ناسبود
 ز زرینه و تاجهای بزر
 ز اسبان تازی بزرین ستام
 هم از برده و بدرهای درم
 که رستم فراز آورد آن برنج
 همه زابلستان بتاراج داد
 برآورد از سیستان تیره گرد

رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز

غمی شد فرامرز در مرز بست
 سپه کرد و سر سوی بهمن نهاد
 چو نزدیک بهمن رسید آگهی
 بنه بر نهاد و سپه بر نشانند
 فرامرز پیش آمدش با سپاه
 ز بهر نیا دست کین را بشست ۹۱۶۰
 ز رزم تهمتن بسی کرد یاد
 برآشت بر تخت شاهنشاهی
 بگورابه آمد دو هفته بماند
 جهان شد زگرد سواران سیاه

بیاراست لشکرش را یکسره
 وزان روی بهمن صفی برکشید
 ز آواز شیپور و هندی درای
 بشست آسمان روی نگیستی بقیر
 ز چاک تبرزین چرنگ کمان
 سه روز و سه شب هم برین رزمگاه
 همی گرز بارید و پولاد تیغ
 بروز چهارم یکی باد خاست
 بسوی فرامرز برگشت باد
 همی شد پس گرد با تیغ تیز
 ز بستی و از لشکر زابلی
 بر آوردگه بر سواری نماند
 همه سر بسر پشت برگاشتند
 همه رزمگه گشته چون کوه کوه
 فرامرز با اندکی رزمجوی
 همه تنش پر زخم شمشیر بود
 بدانست کان روز روز بلاست
 بگفتا شدم در دم ازدها
 بدینجای از گرز و شمشیر تیز
 یکی حمله آورد بر قلبگاه
 ز گردان بیفکند چندی سران
 چو بهمن چنان دید خیره بماند
 بلشکر یکی بانگ زد شهریار
 سواران بگرد اندرش چون نوند
 بحمله همه سوی او تاختند

همه میمنه راست بسا میسره
 که خورشید تابان زمین را ندید
 همی کوه را دل برآمد ز جای
 بیارید چون زاله از قیر تیر
 زمین گشت جنبان تر از آسمان
 بتابنده روز و شبان سیاه ۹۴۷۰
 ز گرد سیاه آسمان بست میغ
 تو گشتی که با روز شب گشت راست
 جهاندار گشت از دم باد شاد
 بر آورد اران انجمن رستخیز
 ز گردان شمشیر زن کابلی
 وزان سرکشان نامداری نماند
 فرامرز را خوار بگذاشتند
 بهم برفکنده ز هر دو گروه
 بمردی بروی اندر آورد روی
 که فرزند شیران بد و شیر بود ۹۴۸۰
 زمانه رسیدست و دام قضاست
 ازین جایگه من نیابم رها
 بماند ز من نام تا رستخیز
 چنین تا بیامد بنزدیک شاه
 همه نامداران و کند آوران
 در آن رزمگه نام یزدان بخواند
 که آید گرد اندرش هاموار
 ز فتراکها برگشاده کمند
 همه بنند کردنش را ساختند

بفرید چون ازدهای دلیر ۹۴۹۰
 نمودش بگردنکشان دست برد
 بزور اندر آورد بختی کمی
 چه سود ازهنرها که برگشت بخت
 بروی اندر آمد ز بیچارگی
 سپر بر سر آورد مانند تاج
 زگردان ایران همی کینه خواست
 یکبار لشکر برو کوفتند
 غمی گشت از زخم شیر زیان
 باستاد بر جای و خاموش گشت
 گرفتار شد نامدار دلیر ۹۵۰۰
 بدو کرد کین دار چندی نگاه
 بفرمود داری زدن شهریار
 تن پیلوارش نگونسار کرد
 ز کینه بکشتش بیاران تیر

رها کردن بهمن زال را و بازگشتن بایران

زکشتن دلش سخت رنجور بود
 چنین گفت گای خسرو داد و راست
 پدید آمد از خواستن کاستی
 مفرمای و مپسند و چندین مکوش
 نگه کن بدین گردش روزگار
 بکاری ندارد زمانی درنگ ۹۵۱۰
 دگر زو شود خوارو زار و نژند
 نه تابوت را شد سوی نیم روز
 بدان شد که تانیست گردد بچاه
 مرنجان کسی را که دارد نژاد

یکی حمله آورد بر سان شیر
 بگرز گران آن زمان دست برد
 اران زخم بسیار گشت او غمی
 یکی تیر باران بکردند سخت
 ز پیکانها سست شد بارگی
 سپهد فرود آمد از خنک عاج
 زحمله ابر چپ و بر دست راست
 چو دیدند گردان بر آشوفتند
 سواران گرفتندش اندر میان
 زبس خون کزورفت بی توش گشت
 سر انجام بر دست غرنده شیر
 بر بهمن آوردش از رزمگاه
 چو دیدش ندادش بجان زینهار
 فرامرز را زنده بر دار کرد
 وزان پس کی نامدار اردشیر

گرامی پشوتن که دستور بود
 به پیش جهاندار بر پای خاست
 اگر کینه بودت بدل خواستی
 کنون غارت و کشتن و جنگ و جوش
 زیزدان بترس و ز ما شرم دار
 که هر دم بگردد بصدگونه رنگ
 یکی را بر آرد بابر بلند
 پدرت آن جهانگیر لشکر فروز
 نه رستم بکابل بنخجیر گاه
 تو تا باشی ای خسرو پاک زاد

بنالد پیروردگار بلند
 پیو با کردگار افکند داوری
 همه بر در رنج بستی میان
 نه از شاه گشتاسب و اسفندیار
 چنین تا به کیخسرو پاک رای
 جهان را همه زیر او داشتند ۹۵۲۰
 دلت بازگردان ز راه بدی
 پشیمان شد از کردهای کهن
 که ای پهلوآنان با داد و رای
 مبادا که تاراج و کشتن کنید
 گشادند و دادند بسیار پند
 بگفتار دستور پاکیزه رای
 برو زار بگریست فرخ همال
 نبیره گو نامور نیرما
 که گشتاسب اندر جهان شاه بود
 پسر زار کشته بیاران تیر ۹۵۲۰
 زمین باد بی تخم اسفندیار
 بنزدیک فرخ پشوتن رسید
 ز رودابه رخسار او زرد شد
 چو بر نیمه آسمان ماه نو
 که این کار دشوار گشت و گران
 همه روزگاران تو سور باد
 سزد گر نماند شهنشاه دیسر
 از انجایگه برنشستن سپاه
 ز درگاه برخاست آوای کوس
 ز زابل بنزد دلیران کشید ۹۵۰۴

چو فرزند سام نریمان ز بند
 بیچی تو زان گرچه نیک اختری
 چو رستم نگهبان تخت کیان
 تو این تاج ازو یافتی یادگار
 ز هنگامه کیکباد اندر آی
 بزرگی ز شمشیر او داشتند
 ازو بند بردار اگر بخردی
 چو بشنید شاه از پشوتن سخن
 خروشی برآمد ز پرده سرای
 بسیچیدن بازگشتن کنید
 بفرمود تا پای دستان ز بند
 تن کشته را دخمه کردند جای
 ز زندان بایوان گذر کرد زال
 که زارا دلیرا گوا رستما
 تو تا زنده بودی که آگاه بود
 کنون گنج تاراج و دستان اسیر
 میناد چشم کس این روزگار
 ازان آگهی سوی بهمن رسید
 پشوتن ز دستان پر از درد شد
 بیهمن چنین گفت کای شاه نو
 بشبگیر ازین مرز لشکر بران
 ز تاج تو چشم بدان دور باد
 بدین خانه زال سام دلیر
 بفرمود پس بهمن کینه خواه
 چو شد کوه برگونه سندروس
 سپه را سوی شهر ایران کشید

بر آسود و بر تخت بنشست شاد
 بدرویش بخشید چندی درم
 پسر بد مراورا یکی شیر گیر
 که ساسانش خواندی ورا اردشیر

بزنی گرفتن بهمن همای دختر خویش را و ولیعهد کردنش

یکی دخترش بود نامش همای
 همی خواندندی ورا چهر زاد
 پدر در پذیرفتش از نیکوئی
 همای دل افروز تابنده ماه
 چو شش ماهه شد پر ز تیمار شد
 چو از درد شاه اندر آمد ز پای
 بزرگان و نیک اختران را بخواند
 چنین گفت کاین پاك تن چهر زاد
 سپردم بدو تاج و تخت بلند
 ولیعهد من او بود در جهان
 اگر دختر آید ازو گر پسر
 چو ساسان شنید این سخن خیره شد
 بسه روز و دو شب بسان پلنگ
 دمان سوی شهر نشابور شد
 زنی را ز تخم بزرگان بخواست
 همی داشت تخم کئی در نهفت
 زن پاك تن پاك فرزند زاد
 پدر نام ساسانش کرد آن زمان
 چو کودك ز خردی بمردی رسید
 ز شاه نشابور بستد گله
 همی بود یکچند چوپان شاه
 کنون باز گردم بکار همای

هنرمند و با دانش و پاك رای
 ز گیتی بدیدار او بود شاد
 بدان دین که خوانی ورا پهلوی
 چنان بد که آبتن آمد ز شاه
 چو بهمن چنان دید بیمار شد
 بفرمود تا پیش او شد همای
 بتخت گرانمایگی بر نشاند ۹۵۵
 ز گیتی فراوان نبودست شاد
 همان لشکر و گنج و بخت بلند
 هم آنکس که زو زاید اندر نهان
 ورا باشد این تاج و تخت و کمر
 ز کردار بهمن دلش تیره شد
 از ایران بمرزی دگر شد زنگ
 پر از درد بود از پدر دور شد
 پیرورد و با جان همیداشت راست
 نژادش بگیتی کسی را نگفت
 یکی نیک بی پور فرخ نژاد ۹۵۶
 مر او را بزودی سرآمد زمان
 دران خانه جز بینوائی ندید
 که بودی بکوه و بهامون یدله
 بکوه و بیابانش آرامگاه
 پس از مرگ بهمن که بگرفت جای



پادشاهی همای سی و دو سال بود گذاشتن همای پسر خود داراب ۱۰ در صندوقی بدریای فرات

ز تیمار او دختر دلپذیر
 بسی روزگاران بید درگذاشت
 یکی رای و آئین دیگر نهاد
 در گنج بگشاد و دینار داد
 همه گیتی از دادش آباد گشت ۹۵۷۰
 جهانرا بداد و دهش مژده داد
 دل بد سگالان ما کنده باد
 میناد کس رنج و تیمار ما
 نیازش برنج تن خویش بود
 نخواهم که باشند از ما برنج
 ز شهر و ز لشکر همیداشت راز
 جهان داشتن سودمند آمدش
 همیداشت آن نیکوئی در نهفت
 یکی پاک و با شرم و پرمایه ای
 چنان شاد شاخ برومند را ۹۵۸۰

به بیماری اندر بمرد اردشیر
 پرازخون شد و سوگ بهمن بداشت
 همای آمد و تاج بر سر نهاد
 سپه را همه سر بسر بار داد
 برای و بداد از پدر درگذشت
 نخستین که دیبیم بر سر نهاد
 همی گفت کین تاج فرخنده باد
 همه نیکوئی باد کردار ما
 توانگر کنیم آنکه درویش بود
 مهان جهانرا که دارند گنجی
 چو هنگامه زادن آمد فراز
 همی تخت شاهی پسند آمدش
 نهانی پسر زاد و باکس نگفت
 بیاورد از آزادگان دایه ای
 نهانی بدو داد فرزند را

کسی کو ز فرزند او نام برد
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
ز دشمن بهر سو که بد مهتری
ز چیزی که رفتی بگرد جهان
بگیتی جزاز داد و خوبی نخواست
جهانی شده ایمن از داد اوی
برینسان همی بود تا هشت ماه
بفرمود تا در گری پاك مغز
یکی خوب صندوق از چوب خشك
درون نرم کردش بدیبای روم
بزیر اندرش بستر خواب کرد
بسی زر سرخ اندرو ریختند
ببستند يك گوهر شاهوار
بدانگه که شد كودك از خواب مست
نهادش بصندوق در نرم نرم
سر تنگ صندوق کردند خشك
ببردند صندوق را نیمشب
ز پیش همایش برون تاختند
پس اندر همیرفت پویان دو مرد
چو کشتی همی رفت چو باندرب آب

چنین گفت کان پاك زاده بمرد
همی بود بر تخت پیروز و شاد
فرستاد بر هر سوئی لشکری
بدو نيك بر وی نبودی نهان
جهانرا سراسر همی داشت راست
بکشور نبودی جز از یاد اوی
پسر گشت مانده رفته شاه
یکی تخته جست از در کار نغز
بکرد و گرفتند در قیر و مشك
برآلوده بیرون او دبق و موم ۹۵۹۰
میانش پر از در خوشاب کرد
عقیق و زبرجد برآمیختند
بنازوی آن كودك شیر خوار
خروشان بشد دایه چرب دست
بچینی پرندش پیوشید گرم
بدبق و بقیر و بموم و بمشك
یکی بسر دگر نیز نگشاد لب
به آب فرات اندر انداختند
که تا آب با شیر خواره چه کرد
نگهبان او را گرفتند شتاب ۹۶۰۰

یافتن گازر صندوق و پروردنش داراب را

سپیده چو برزد سر از کوهسار
بگازر گهی کاندرو بود سنگ
یکی گازران خرد صندوق دید
چو بگشاد و گسترده را بر گرفت

بدیدند صندوق بر جو بیبار
سر جوی را کارگر کرده تنگ
بیوئید و از کارگه برکشید
بماند اندر آن کارگازر شگفت

پر امید و دل شاد و روشن روان
 ز صندوق و گازر بگفت آنچه دید
 که چیزی که دیدی بیاید نهفت
 بدو گفت جفتش که هست این درود
 بدین کار کرد از که یابی درم
 یکی کودک زیر کش مرده بود ۹۶۱۰
 خلیده دل و تیره گشته روان
 کزین پس ترا زشت باشد خروش
 بگویم ترا ای سر افراز جفت
 چو پاکیزه گردد در آب افکنم
 نهفته بدو اندرون کودکسی
 بدیدار آن خردت آید نیاز
 نبودش بسی زندگانی بمرد
 ز دینار وز گوهر آراسته
 سر تنگ صندوق را بر گشاد
 برو بر جهان آفرین را بخواند ۹۶۲۰
 بدیدار ماننده اردشیر
 عقیق و زبرجد به پائین اوی
 سوی راست یاقوت بسیار بود
 بید شاد از آن کودک دل پذیر
 دل او ز غم گشته پیراسته
 خریدار باشیم تا جاودان
 وگر در جهان شهریاری بود
 برورد چون پاک دلبند خویش
 که آب روان یافتندش کنام

بجامه پیوشید و آمد دوان
 سبک دیدبان پیش مادر دوید
 جهاندار بیدار با دیده گفت
 چو بیگانه گازر بیامد ز رود
 که باز آمدی جامها نیم نم
 دل گزار از درد پژمرده بود
 زن گزار از درد کودک نوان
 بزنی گفت گزار که باز آرهوش
 کنون گر بماند سخن در نهفت
 بسنگی که من جامه را بر زخم
 دران جوی صندوق دیدم یکی
 کنون چون گشایم سر بسته باز
 اگر بود ما را یکی پور خرد
 کنون یافتی پور با خواسته
 چو آن جامها بر زمین بر نهاد
 زن گزار آن دید خیره بماند
 رخی دید تابان میان حریر
 پر از در خوشاب بالین اوی
 بدست چپش سرخ دینار بود
 بدو داد زن زود پستان شیر
 ز خوبی آن کودک و خواسته
 بدو گفت گزار که این را بجان
 که این کودک از نامداری بود
 زن گزار او را چه فرزند خویش
 سوم روز داراب کردند نام

سخن گفت هرگونه باکدخدای ۹۶۳۰
 که باشد برین دانشت رهنمون
 چه خاک و چه گوهر مرا درنهایت
 ز تنگی و سختی بهامون شویم
 بیاشیم دل شاد و با دسترس
 برفت و نکرد از برو بوم یاد
 نکردند جز زر و گوهر بیار
 بشهر دگر ساخت جای نشست
 بران سان که پرمایه تر کدخدای
 فرستاد نزدیک او گوهری
 چنین تا فراوان نماندش گهر ۹۶۴۰
 نماند ازبد و نیک صندوق چیز
 چنین گفت یکروز باکدخدای
 توانگر شدی گمرد پیشه مگرد
 که ای جفت پاکیزه و رهنمای
 همیشه ز هرکار پیشه است پیش
 نگر تا چه باد آورد روزگار
 که از تند بادی ندیدی گزند
 یکی کودکی گشت بافر و یال
 بودی کسی را تن و زور اوی
 یکبارگی زو ستوه آمدند ۹۶۵۰
 همه تیره شد روز بازار اوی
 بردش سوی جوی و آب روان
 که از پیشه جستن ترا نیست ننگ
 نه جامه همی خواست نه آب را

چنان بد که روزی زن پاک رای
 که این گوهران را چه سازی کنون
 بزنی گفت گمازر که ای نیک جفت
 همان به کزین شهر بیرون شویم
 بشهری که ما را ندانند کس
 بشبگیر گمازر بنه بر نهاد
 بردند داراب را بر کنار
 به یمود ازان مرز فرسنگ شست
 به بیگانه شهر اندرون ساخت جای
 بشهری که بد نامور مهتری
 ازو بستدی جامه و سیم و زر
 بخانه جز از سرخ یاقوت نیز
 زن گمازر از چیز شد رهنمای
 که ما بی نیازیم از کار کرد
 چنین داد پاسخ بدو کدخدای
 همه پیشه خوانی ز پیشه چه بیش
 تو داراب را خوب و نیکو بدار
 همی داشتندش چنان ارجمند
 چوبگذشت چرخ ازبرش چندسال
 بکشتی شدی با همالان بکوی
 همه کودکان همگروه آمدند
 بفریاد شد گمازر از کار اوی
 برانگونه چون گشت ازو ناتوان
 بدو گفت کاین جامه برزن بسنگ
 نیامد خوش آن کار داراب را

چو داراب از ان پیشه بگریختی
 شدی روزگارش بجستن دو بهر
 بجائیش دیدی کمانی بدست
 کمان بستدی سرد گفتی بدوی
 چه گردی همی گرد تیر و کمان
 بگازر چنین گفت کای باب من
 بفرهنگیان ده مرا از نخست
 ازان پس مرا پیشه فرمای و جوی
 بدو مرد گازر بسی بر شمرد
 بیاموخت فرهنگ و شد پرمنش
 بدان پروراننده گفت ای پدر
 زمن جای مهرت بی اندیشه کن
 نگه کرد گازر سواری تمام
 سپردش بدو روزگاری دراز
 عنان و سنان و سپر داشتن
 همان زخم چوکان و تیر و کمان
 بدان گونه شد زان هنرها که چنگ
 پرسیدن داراب نژاد خود از گازر و جنگ آوردن بارومیان
 همی این نهان دارم از انجمن
 نماند بچهر تو بر چهر من
 بدکان بر خویش بنشانیم
 دریغ آن شده رنجهای کهن
 پدر جوی و راز تو با مادرست
 رُخانه سوی رود تازید تفت
 بیامد بشمشیر یازید دست
 بگازر چنین گفت روزی که من
 نجنبید همی بر تو بر مهر من
 شگفت آیدم چون پسر خوانیم
 بدو گفت گازر که اینت سخن
 ترا گر منش زان من برترست
 چنان بد که یکروز گازر برفت
 در خانه را تنگ داراب بست

همی گازر از دیده خون ریختی
 نشان خواستی زو بدشت و بشهر
 ابا تیر و سوفار پیوسته شست
 که ای پرزیان گرگ پرخاشجوی
 بخردی چرا گشته ای بدگمان
 همی تیره گردانی این آب من ۹۶۶۰
 چو آموختم ژند و استا درست
 کنون از من این کدخدائی مجوی
 وزانپس بفرهنگیانش سپرد
 بر آمد ز بیغاره و سر زنش
 نیاید ز من گزاری کارگر
 ز گیتی سواری مرا پیشه کن
 عنان پیچ و اسب افکن و نیک نام
 بیاموخت هرچش بدو بد نیاز
 به آوردگه باره بر گاشتن
 زمین تنگ دزدیدن از بدگمان ۹۶۷۰
 نسودی به آورد با او پلنگ
 همی این نهان دارم از انجمن
 نماند بچهر تو بر چهر من
 بدکان بر خویش بنشانیم
 دریغ آن شده رنجهای کهن
 پدر جوی و راز تو با مادرست
 رُخانه سوی رود تازید تفت
 بیامد بشمشیر یازید دست

بزَن گُفت کزِی و تاری مجوی
 شما را که باشم بگوهر که ام
 زن گازر از میم زنهار خواست
 بدو گُفت خون سر من مجوی
 سخنها یکایک بسرو برشمرد
 ز صندوق و از کودك شیر خوار
 بدو گُفت ما دستکاران بدیم
 ازان تو داریم چیزی که هست
 پرستنده مائیم و فرمان تراست
 چو بشنید داراب خیره بماند
 بزَن گُفت ازان خواسته هیچ ماند
 که باشد بهای یکی بارگی
 بدو گُفت زن هست و بیشست ازین
 بدو داد دینار چندان که بود
 بدینار اسبی خرید ارجمند
 یکی مرزبان بود با سنگ و رای
 خرامید داراب نزدیک اوی
 همی داشتش مرزبان ارجمند
 چنان بد که آمد سپاهی ز روم
 برزم اندرون مرزبان کشته شد
 چو آگاهی آمد بنزد همای
 یکی مرد بد نام او رشنواد
 بفرمود تا برکشد سوی روم
 سپه گرد کرد آن زمان رشنواد
 چو بشنید داراب شد شاد کام
 هر آنچت پیرسم همه راست گوی
 بنزدیک گازر ز بهر چه ام ۹۶۸۰
 خداوند دارنده را یار خواست
 بگویم ترا هر چه گُفتی بگوی
 نپوشید زو کار و کزِی نبرد
 ز دینار و از گوهر شاهوار
 نه از تخمۀ نامداران بدیم
 زبردست گشت از تو این زبردست
 نگر تاچه خواهی تن و جان تراست
 روان را باندیشه اندر نشاند
 و یا گازر آن را همه برفشاند
 بدین روز تنگی و بیچارگی ۹۶۹۰
 درم هم برومند باغ و زمین
 نمود آن گران گوهر نابسود
 یکی کم بها زین و گرز و کمند
 بزرگ و پسندیده و رهنمای
 پر اندیشه بد جان تاریک اوی
 زگیتی نیامد برو برگزیند
 بغارت بدان مرز آباد بوم
 سر لشکرش زان سخن گشته شد
 که رومی نهاد اندران مرز پای
 سپهد بد و هم سپهد نژاد ۹۷۰۰
 بشمشیر ویران کند مرز و بوم
 عرض گاه بنهاد و روزی بداد
 بنزدیک او رفت و بنوشت نام

سپه چون فراوان شد از هر دری
 بیامد ز کاخ همایون همای
 بدان تا سپه پیش او بگذرد
 همی بود چندان برین دشت
 چو داراب را دید با فر و برز
 تو گفستی همه دشت پهنای اوست
 چو دید آن برو چهره دلپذیر
 پرسید و گفت این سوار از کجاست
 نماید که آن نامداری بود
 دلیر و سرافراز و کند آورست
 چو داراب را فرهمند آمدش
 از اختر یکی روزگاری گزید
 چو جنگ آوران را یکی گشت رای
 فرستاد بیدار کار آگهان
 ز نیک و بد لشکر آگه بود
 همی رفت منزل بمنزل سپاه

آگاه شدن رشنواد از کار داراب

چنان بد که روزی یکی تیز باد
 یکی رعد و باران با برق و جوش
 بر سو ز باران همی تاختند
 غمی گشت ازان کار داراب نیز
 نه خرگاه بودش نه پرده سرای
 نگه کرد ویران یکی جای دید
 بلند و کهن بود و آزرده بود
 در آن طاق آزرده بایست خفت
 بر آمد غمی گشت ازو رشنواد ۹۷۲۰
 زمین پر ز آب آسمان پرخروش
 بدشت اندرون خیمها ساختند
 ز باران همی جست راه گریز
 نه خیمه نه انباز نه رهنمای
 میانش یکی طاق بر پای دید
 همان باد و باران ورا خورده بود
 که تنها تنی بود بی یار و جفت

سپهد همی گرد لشکر بگشت
 ز ویران خروشی بگوش آمدش
 که ای طاق آزرده هشیار باش
 نبودش یکی خیمه و یار و جفت
 چنین گفت با خویشان رشنواد
 دگر باره آمد ز ویران خروش
 که در تست فرزند شاه اردشیر
 سه بار این هم آوازش آمد بگوش
 بفرزانه گفت این چه شاید بدن
 ببینید تا اندرون خفته کیست
 برفتند و دیدند مردی جوان
 همه جامه و اسب تر و تباه
 پیش سپهد بگفت آنچه دید
 بفرمود کورا بخوانند زود
 برفتند و گفتند کای خفته مرد
 چو دارا باسب اندر آورد پای
 چو سالار شاه آن شگفتی بدید
 چنین گفت کاینت شگفتی شگفت
 بشد تیز با او پیرده سرای
 کسی در جهان این شگفتی ندید
 بفرمود تا جامها خواستند
 بکردار کوه آتشی بر فروخت
 بخرگه فرستاد داراب را
 چو خورشید برزد سراز کوهسار
 بفرمود تا موبدی رهنمای
 ازان طاق آزرده اندر گذشت
 کزان سهم از جان خروش آمدش
 برین شاه ایران نگهدار باش ۹۷۳۰
 بیامد بزیر تو اندر بخت
 که این بانگ رعدست یا تند باد
 که ای طاق چشم خرد را مپوش
 ز باران مترس این سخن یادگیر
 شگفتی دلش تنگ شد زان خروش
 یکی را سوی طاق باید شدن
 چنین بر تن خویش آشفته کیست
 خردمند و با چهره خسروان
 ز خاک سیه ساخته خوابگاه
 دل پهلوان زان سخن بردمید ۹۷۴۰
 خروشی ازینسان که یارد شنود
 ازین خواب برخیز و بیدارگرد
 همانگاه طاق اندر آمد ز جای
 سراپای داراب را بنگرید
 کزین برتر اندازه نتوان گرفت
 همی گفت کای دادگر یک خدای
 نه از کار دانان پیشین شنید
 بخرگه جایش بیاراستند
 بسی عود بامشک و عنبر بسوخت
 وزانجایگه ساختش خواب را ۹۷۵۰
 سپهد برفتن بر آراست کار
 یکی دست جامه ز سر تا پهای

یکی جوشن و تیغ زرین نیام
 که ای شیر دل مرد پرخاشجوی
 سزد گر بگوئی همه گفت راست
 گذشته همه برگشاد از نهفت
 سخنها همه گفت با رشنواد
 ز دینار و دیبای پهلوی خویش
 ز آرام وز خواب و جای نهفت
 فرستاده را گفت برسان باد ۹۷۶۰
 همان پسر بها مهره شاهوار
 ازان مرز تا روم لشکر گرفت

رزم داراب با لشکر روم و هزیمت رومیان

طلایه سنان را بزهر آب داد
 وزین سو نگهبان این مرز و بوم
 برآمد همانگاه گسرد نبرد
 چو رود روان خون همی ریختند
 پیش اندر آمد بکردار گرد
 که گفتی جهان تیغ دارد بمشت
 نهنگی بچنگ ازدهائی بزیر
 همی تاخت برسان شیر زیان ۹۷۷۰
 جهانجوی را تیغ بد رهنمون
 بنزدیک سالار گردن فراز
 که این لشکر شاه بی تو مباد
 سپاه اندر آید به آباد بوم
 ز اسب و ز گنج و ز تخت و کلاه
 نه نیز از بزرگان کسی این شنند

یکی تازی اسبی بزرین ستام
 بداراب داد و پیرسید ازوی
 چه مردی و بوم و نژادت کجاست
 چو بشنید داراب یکسر بگفت
 بدانسان که آن زن بدو کرد یاد
 ز صندوق و یاقوت بازوی خویش
 یکایک بسالار لشکر بگفت
 هم آنکه فرستاد کس رشنواد
 زن گسازر و مرد اورا بیار
 بگفت این و زانجایکه برگرفت

رزم داراب با لشکر روم

سپهد طلایه بداراب داد
 طلایه همی رفت نزدیک روم
 ز ناگه دو لشکر بهم باز خورد
 همه یک بدیگر برآمیختند
 چو داراب دید آن سپاه نبرد
 ازان لشکر روم چندان بکشت
 همی رفت ازان گونه برسان شیر
 چنین تا بلشکرگه رومیان
 زمین شد زرومی چو دریای خون
 بیروزی از رومیان گشت باز
 بسی آفرین یافت از رشنواد
 چو ما باز گردیم ازین مرز روم
 تو چندان نوازش بیابی ز شاه
 که از نامداران و شاهان ندید

همه شب همی لشکر آراستند
 چو خورشید برزد سراز تیره راغ
 بهم باز خورد این دو جنگی سپاه
 چو داراب پیش آمد و حمله برد
 پیش صف رومیان کس نماند
 بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
 وز انجایگه شد سوی میمنه
 همه لشکر رومیان بردرید
 دلیران ایران بکردار شیر
 بکشتند چندان ز رومی سپاه
 چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
 سپه یکسره روی برگاشتند
 چو زو رشنواد این شگفتی بدید
 برو آفرین کرد و چندی ستود
 شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
 سپهد بلشکرگه رومیان
 ببخشید در شب بسی خواسته
 فرستاد نزدیک داراب کس
 نگه کن کنون تا پسند تو چیست
 نگه دار چیزی که رای آیدت
 هر آنچه پسندت نباشد ببخش
 چو آن دید داراب شد شاد کام
 فرستاد دیگر سوی رشنواد
 چو از باختر تیره شد روی مهر
 همان پاسی از تیره شب درگذشت
 سلیح سواران به پیراستند
 زمین شد بکردار روشن چراغ
 شد از گرد خورشید تابان سیاه
 عنان را باسب تکاور سپرد ۹۷۸۰
 ز گردان شمشیر زن بس نماند
 پراکنده کرد آن سپاه بزرگ
 بیاورد چندی سلیح و بنه
 کسی از یلان خویشان را ندید
 همی تاخندند از پس او دلیر
 که گل شد ز خون خاک آوردگاه
 بیامد صلیبی گرفته بمشت
 به آوردگه رخت بگذاشتند
 ز شادی دل پهلوان بردمید
 بران آفرین مهربانی فرود ۹۷۹۰
 همه بازگشتند لشکر ز جنگ
 بر آسود و بگشاد بند از میان
 شد از خواسته لشکر آراسته
 که ای شیردل مرد فریاد رس
 وزین خواسته سودمند تو چیست
 ببخش آنچه دل رهنمای آیدت
 تو نامی تری از خداوند رخش
 یکی نیزه برداشت از بهر نام
 بدو گفت پیروز بادی و شاد
 ببوشید دیبای مشکین سه-ر ۹۸۰۰
 طلایه پراکنده بر گرد دشت

همه شب همی لشکر آراستند
 چو خورشید برزد سراز تیره راغ
 بهم باز خورد این دو جنگی سپاه
 چو داراب پیش آمد و حمله برد
 پیش صف رومیان کس نماند
 بقلب سپاه اندر آمد چو گرگ
 وز انجایگه شد سوی میمنه
 همه لشکر رومیان بردرید
 دلیران ایران بکردار شیر
 بکشتند چندان ز رومی سپاه
 چهل جاثلیق از بزرگان بکشت
 سپه یکسره روی برگاشتند
 چو زو رشنواد این شگفتی بدید
 برو آفرین کرد و چندی ستود
 شب آمد جهان قیرگون شد برنگ
 سپهد بلشکرگه رومیان
 ببخشید در شب بسی خواسته
 فرستاد نزدیک داراب کس
 نگه کن کنون تا پسند تو چیست
 نگه دار چیزی که رای آیدت
 هر آنچه پسندت نباشد ببخش
 چو آن دید داراب شد شاد کام
 فرستاد دیگر سوی رشنواد
 چو از باختر تیره شد روی مهر
 همان پاسی از تیره شب درگذشت

غو پاسبان خاست چون ولسوله
 چو زرین سپر برگرفت آفتاب
 بیستند گردان ایران میان
 ز شمشیر تیز آتش افروختند
 ز روم و زرومی برانگیخت گرد
 خروشی برآمد بزاری ز روم
 بقیصر برازکین جهان تنگ شد
 فرستاده آمد بر رشنواد
 شدست آنکه جنگی بداز جنگ سیر
 اگر باز خواهی تو فرمان کنیم
 فرستاد قیصر زهرگونه چیز
 سپهد پذیرفت ازو آنچه بود

شناختن همای پسر را

وزانجایگه باز گشتند شاد
 بمنزل بدان طاق ویران رسید
 زن گازر و شوی و گوهر بهم
 همانگاهشان خواند از جای خویش
 چو دید آن زن و شوی رارشنواد
 بگفتند با او سخن هرچه بود
 ز رنج و ز پروردن شیرخوار
 چنین گفت با شوی و زن رشنواد
 که کس در جهان این شگفتی ندید
 هم اندر زمان مرد پاکیزه رای
 ز داراب وز آب و ز خوابگاه
 ز گازر سخن هرچه بشنید نیز

پسندیده داراب با رشنواد
 که داراب را اندرو خفته دید
 رسیدند و از بیم خواری دژم
 بیزدان پناهنده رفتند پیش
 زهرگونه پرسید و کردند یاد
 ز صندوق وز گوهر ناسبود
 ز تیمار وز گردش روزگار ۹۸۲۰
 که پیروز باشید و همواره شاد
 نه از موبدان نیز هرگز شنید
 یکی نامه بنوشت نزد همای
 همان جنگ او اندران رزمگاه
 ز صندوق وز کودک خرد و چیز

وز آواز کآمد مر اورا بگوش
 وزان کو باسب اندر آورد پای
 بنامه درون سر بسر کرد یاد
 همان سرخ گوهر بدوداد و گفت
 فرسته چو باد اندر آمد ز جای
 شاه جهاندار نامه بداد
 چو آن نامه برخواند و گوهر بدید
 بدانست کان روز کآمد بدشت
 بدید آن جوانی که بد فرهمند
 نبودست جز پاک فرزند اوی
 فرستاده را گفت گریان همای
 نبود ایچ ز اندیشه مغزم تپی
 ز دادار کیهان دلم پر هراس
 که یزدان پسر داد و نشناختم
 بیستم بیازوش بر این گهر
 کنون ایزد اورا بمن باز داد
 ز دینار گنجی فرو ریختند
 ببخشید بر هر که بودش نیاز
 بجائی که دانست آتشکده است
 ببخشید گنجی برین گونه نیز
 بروز دهم بامدادان پگاه
 بزرگان و داراب با او بهم

بر تاخت نشانیدن همای داراب را

ز درگاه پرده فروهشت شاه
 جهاندار زرین یکی تخت کرد
 یک هفته کس را ندادند راه
 دو کرسی ز پیروزه ولاجورد

ز تنگی که شد رشنواد از خروش
 هم آنگاه طاق اندر آمد ز جای
 نوندی برافکند برسان باد
 که با باد باید که گردی تو جفت
 بیاورد یاقوت نزد همای ۹۸۴۰
 شنیده بگفت از لب رشنواد
 سرشکش زمزگان برخ برچکید
 سپه یک یک پیش او برگذشت
 برخ چون بهار و بیلا بلند
 گرانمایه شاخ برومند اوی
 که آمد جهان را یکی کدخدای
 پر اندیشه بودم ز شاهنشهی
 کجا گشته بودم ازو ناسپاس
 به آب فراتش در انداختم
 پسر خوار شد چون نمادش پدر ۹۸۴۰
 به پیروز نام و پی رشنواد
 می و مشک و گوهر بر آمیختند
 دگر هفته گنج درم کرد باز
 و گرزند و استا و جشن سده است
 بهر کشوری بر پراکند چیز
 سپید بیامد بنزدیک شاه
 کسی را نگفتند از بیش و کم

دو یاره یکی تاج گوهر نگار ۹۸۵۰
 برو بافته چند گونه گهر
 ز اختر همی کرد روزی نگاه
 جهاندار داراب را بار داد
 دگر جام پر کرد از زر زرد
 همای آمد از دور و بردش نماز
 فرو ریخت از دیده خون بر کنار
 بیوسید و بسپرد رویش بچنگ
 دو چشمش ز دیدار او خیره ماند
 همای آمد و تاج زرین بدست
 جهان را بدیهم او مزده داد ۹۸۶۰
 همای اندران کار پوزش گرفت
 چنان دان که یکسر همه بادگشت
 پدر مرده و شاه بی رای زن
 که جز تخت هرگز مبادت نشست
 که هستی تو از گوهر خسروان
 بیک بد چه داری تو چندین خروش
 دل بد سگالت پر از دود باد
 که هرگز بدفتر نگرده کهن
 که تا تاج باشد تو باشی بجای
 بخواند زهر کشوری بخردان ۹۸۷۰
 سرافراز شیران خنجرگذار
 بشاهی بر آن نامدار زمین
 بران تاج بر گوهر افشانند
 وزان کرده بسیار غم خورده بود

یکی تاج پر گوهر شاهوار
 یکی جامه خسروانی بزر
 نشسته ستاره شمر پیش شاه
 بشهریور بهمن از بامداد
 یکی جام پر سرخ یاقوت کرد
 چو آمد بنزدیک ایوان فرزاز
 برافشاند آن گوهر شاهوار
 مراورا گرفتش به آغوش تنگ
 بیاورد و بر تخت زرین نشاند
 چو داراب بر تخت زرین نشست
 بیوسید و بر تارک او نهاد
 چو از تاج دارا فروزش گرفت
 بداراب گفت آنچه اندر گذشت
 جوانی و گنج آمد و رای زن
 اگر بد کند زو مگیر این بدست
 چنین داد پاسخ بمادر جوان
 نباشد شگفت از دل آید بجوش
 جهان آفرین از تو خوشنود باد
 ز من یادگاری بود این سخن
 برو آفرین کرد فرخ همای
 بفرمود تا موبد موبدان
 پس از لشکر آنکس که بد نامدار
 بفرمود تا خواندند آفرین
 چو بر تاج شاه آفرین خواندند
 بگفت آنچه اندر نهان کرده بود

بدانید کز بهمن شهریار
 بفرمان او رفت باید همه
 همه سوی داراب دارید گوش
 بزرگی و دیبیم و شاهی و راست
 بشادی خروشی بر آمد ز کاخ
 بکردند چندان ز گوهر نثار
 جهان پر شد از شادمانی و داد
 همای آن زمان گفت با موبدان
 بسی و دوسال آنچه کردم برنج
 شما شاد باشید و فرمان برید
 چو دارا ز تاج مهی گشت شاد
 زن گازر و گازر آمد دوان
 نشست کئی بر تو فرخنده باد
 دلت شاد باد و تن و جان درست
 بفرمود دارا که ده بدره زر
 ز هر جامه ای تخته فرمود پنج
 بدو گفت کای گازر پیشه کار
 مگر ز آب صندوق یابی یکی
 برفتند و لب ها پر از آفرین
 بشاه جهان آفرین خوان شدند
 همی آفرین از جهان آفرین
 کنون اختر گازر اندر گذشت

جز این نیست اندر جهان یادگار
 که او چون شبانست و گردان رمه
 سپردن بفرمان او رای و هوش
 بدو داشت باید همه پشت راست
 که نورسته دیدند فرخنده شاخ
 که شد ناپدید اندران شهریار ۹۸۸۰
 کسی را نیامد غم و رنج یاد
 که ای نامور با گهر بخردان
 سپردم باو تخت و شاهی و گنج
 ابی رای او يك نفس نشمرید
 به آرام دیبیم بر سر نهاد
 بگفتند کای شهریار جهان
 دل بد سگالان تو کننده باد
 مبادت کیانی کمرگاه سست
 بیارند پر مایه جامی گهر
 بداد آن کسی را کز و دید رنج ۹۸۹۰
 به پیشه روان را پر اندیشه دار
 چو دارا بدو اندرون کودکی
 ز دادار بر شاه ایران زمین
 وزانپس همه ساله خندان بدند
 بخواندند بر شهریار زمین
 بدکان شد و برد اشنان بدشت

داراب



پادشاهی داراب دوازده سال بود

کنون آفرین از جهان آفرین
ابوالقاسم آن شاه خورشید چهر
شهنشاه محمود پیروز بخت
نجوید جز از داد و از راستی
جهان روشن از تاج محمود باد
همیشه جوان تا جوانی بود
بخوانیم بر شهریار زمین
که گیتی بیاراست بر داد و مهر
خداوند تاج و خداوند تخت
نیارد بداد اندرون کاستی ۹۹۰۰
همه روزگانش مسعود باد
همان زنده تا زندگانی بود

ساختن داراب شهر داراب گرد

چه گفت آن سراینده دهقان پیر
وزان نامداران فرخنده رای
چو دارا بتخت کئی بر نشست
چنین گفت با موبدان و ردان
که گیتی نجستم بگنج و بداد
شگفتی تر از کار من در جهان
ندانیم جز داد پاداش این
نباید که پیچدکس ازرنج ما
ز گشتاسب وز نامدار اردشیر
ز داراب وز رسم و رای همای
کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان و بیسدار دل بخردان
مرا تاج یزدان بسر بر نهاد
نه بیند کسی آشکار و نهان
که بر ما پس از ما کنند آفرین
بدین روز آکندن گنج ما ۹۹۱۰

دل زیر دستان ما شاد باد
 ز هر مرز با ارز و آباد بوم
 بجستند خشنودی شهریار
 بیامد که اسبان بیند یله
 یکی بی کران ژرف دریا بدید
 ییارند کار آزموده ردان
 رسانند رودی بهر کشوری
 یکی شهر فرمود بس سودمند
 ورا نام کردند داراب گرد
 پرستیدن آذر آمد گروه ۹۹۲۰
 همه شهر از ایشان بیاراستند
 ز دشمن همیداشت گیتی نگاه
 دل بد سگالان بدو نیم کرد

شکستن داراب لشکر شعیب را

نبرده سواران نیزه گذار
 یکی نامدار از نژاد قتیب
 بمردی بگیرند دیهیم و گاه
 که گفتند کانرا نشاید شمرد
 جهان شد ز پرخاش جویان دژم
 بران بوم کس جای رفتن نیافت
 زمین شد زخون چون یکی آبگیر ۹۹۳۰
 تلی کشته دیدند بر هر سوی
 زمانه بران جنگیان تنگ بود
 بشب دشت پیکار بگذاشتند
 عرب را همه روز برگشته شد

زمانه بداد من آباد باد
 وزان پس زهندوستان و ز روم
 برفتند با هدیه و با نثار
 چنان بد که روزی ز بهر گله
 ز پستی بر آمد بکوهی رسید
 فرمود کز هند وز رومیان
 گشایند ازین آب دریا دری
 چو بگشاد داننده زان آب بند
 چو دیوار شهر اندر آورد گرد
 یکی آتش افروخت از تیغ کوه
 ز هر پیشه ای کارگر خواستند
 بهر سو فرستاد بی مر سپاه
 جهان از بد اندیش بی بیم کرد

چنان بد که از تازیان صد هزار
 برفتند و سالار ایشان شعیب
 کز ایران بر آرند گرد نیاه
 جهاددار ایران سپاهی ببرد
 فراز آمدند این دولشکر بهم
 زمین آن سپه را همی بر نتافت
 زباران ژویسن و باران تیر
 خروشی بر آمد ز هر پهلوی
 سه روز و سه شب زان نشان جنگ بود
 چهارم عرب روی برگاشتند
 شعیب اندران رزمگه کشته شد

بسی اسب تازی بزین خدنگ
 ازان رفتگان ماند آنجا بجای
 ببخشید چیزی که بد بر سپاه
 ز لشکر یکی مرزبان بر گزید
 فرستاد تا باز خواهد ز دشت

رزم داراب با فیلقوس و بزنی گرفتن دخترش را

شد از دشت نیزه وران تا بروم
 بروم اندرون شاه بد فیلقوس
 نبشتند نامه که پور همای
 چو بشنید سالار روم این سخن
 ز عموریه لشکری گرد کرد
 چو دارا پیامد بزرگان روم
 ز عموریه فیلقوس و سران
 دورزم گران کرده شد درسه روز
 گریزان بشد فیلقوس و سپاه
 زن و کودکانشان بردند اسیر
 چو از پیش دارا بشهر آمدند
 دگر بیشتر کشته و خسته بود
 بعموریه در حصارى شدند
 فرستاده ای آمد از فیلقوس
 ابا برده و بدره و با نثار
 چنین بود پیغام کز يك خدای
 که فرجام این رزم بزم آوریم
 همه راستی باشد و مردمی
 چو عموریه کان نشست منست

همی جست رزم اندر آباد بوم ۹۹۴۰
 یکی بود با رای او شاه سوس
 سپاهی بیاورد بی مرز جای
 بیاد آمدش روز کین کهن
 همه نامداران روز نبرد
 پیرداختند آن همه مرز و بوم
 برفتند گردان و جنگ آوران
 چهارم چو بفروخت گیتی فروز
 یکی را نبد ترگ و رومی کلاه
 بکشتند چندی بیاران تیر
 ازان رفته لشکر دو بهر آمدند ۹۹۵۰
 پس پشت شان نیزه پیوسته بود
 وزیشان بسی زینباری شدند
 خردمند و بیدار و با نم و بوس
 دو صندوق پر گوهر شاهوار
 بخوادم که او باشدم رهنمای
 مبادا که دل سوی رزم آوریم
 ز کزی و تازی بگیرد کمی
 تو آئی و خواهی که گیری بدست

دل من بجوش آمد از نام و ننگ
 تو آن کن که از شهریاران سزاست
 چو بشنید آزادگان را بخواند
 چه بینید گفت اندرین گفتگوی
 همه مهتران خواندند آفرین
 شهنشاه بر مهتران مهترست
 یکی دختری دارد آن نامدار
 بت آرای چون او نبیند بچین
 شهنشاه بیند پسند آیدش
 فرستاده روم را خواند شاه
 بدو گفت رو پیش قیصر بگوی
 پس پرده تو یکی دخترست
 نگاری که ناهید خوانی و را
 بر من فرستیش با باز روم
 فرستاده بشنید و آمد چو باد
 بدان شاد شد فیلقوس و سپاه
 سخن رفت هرگونه از باز و ساو
 بران بر نهادند سالی که شاه
 ز زر خایه ریخته صد هزار
 چهل کرده مقال هر خایه ای
 ببخشید بر مرزبانان روم
 وزانپس همه فیلسوفان شهر
 بفرمود تا راه را ساختند
 برفتند با دختر شهریار
 یکی مهد زرین بیاراستند

بهنگام بزم اندر آیم بچنگ
 پدر شاه بود و پسر پادشاست ۹۹۶۰
 همه داستان نزد ایشان براند
 بجوید همی فیلقوس آب روی
 که ای شاه بینا دل و پاک دین
 ز کار آن گزیند کجا بهترست
 بیالای سرو و برخ چون بهار
 میان بتان چون درخشان نگین
 بیالیز سرو بلند آیدش
 بگفت آنچه بشنید ازان نیکخواه
 که گرجست خواهی همی آب روی
 که بر تارک بانوان افسرست ۹۹۷۰
 بر اورنگ زرین نشانی و را
 چو خواهی که بی رنج مانی بیوم
 بقیصر بر آن گفتا کرد یاد
 که داماد باشد مراورا چو شاه
 ز چیزی که دارد شه روم تاو
 ستاند ز قیصر بهر مهر ماه
 ابا هر یکی گوهر شاهواز
 همان نیز گوهر گرانمایه ای
 هر آنکس که باشد ز آباد بوم
 کسی را که بود اندران مرز بهر ۹۹۸۰
 ز هر کار دلها بیرداختند
 گرانمایگان هر یکی با نثار
 پرستنده و تاج زر خواستند

همه پیکر از گوهر و زرش بوم
 ز چیزی که بد شاه را بردنی
 سکوبا و راهب و راهب و راهب
 از آن هر یکی جام زرین بدست
 بت آرای با افسر و گوشوار
 گهرها بگنجور او برشمرد
 سپه را سوی شهر ایران براند ۹۹۹۰
 کلاه بزرگی بسر برنهاد
 باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را و زادن اسکندر ازو
 پر از گوهر و بوی و رنگ و نگار
 شهنشاه از آن دم زدن شد دژم
 که از نکبتش بوی ناخوب یافت
 پر اندیشه جان و روان پر ز غم
 بنزدیک ناهید بنشانند
 پژوهید تا دارو آمد بجای
 بروم اندر اسکندرش نام بود
 بیارید چندی ز مژگان سرشك
 بکردار دیبا رخس بر فروخت ۱۰۰۰۰
 دژم بود داراب را جای مهر
 فرستاد بازش سوی فیلقوس
 نگفت آن سخن با کسی در جهان
 یکی کودک آمد چو تابنده مهر
 سکندر همی خواندی مادرش
 که از ناخوشی یافت زو کام را
 که پیدا شد از تخم رهن قیصری
 سکندر پسر بود و قیصر پدر

صد اشتر همه بار دیبای روم
 شتروار سیصد ز گستردنی
 دلارام رومی بمهد اندرون
 کنیزك پس پشت ناهید شست
 بجام اندرون گوهر شاهوار
 سقف خوب رو را بدارا سپرد
 وزان پس بران رزمگه برنماند
 سوی پارس شد با دلارام شاد
 باز فرستادن داراب دختر فیلقوس را و زادن اسکندر ازو
 شبی خفته بد ماه با شهریار
 همانا که برزد یکی تیز دم
 پیچید و در جامه سرزو بتافت
 از آن کار شد شاه ایران دژم
 پزشکان داننده را خواندند
 یکی مرد بینا دل و نیک رای
 گیاهی که سوزنده کام بود
 بمالید بر کام او بر پزشك
 بشد ناخوشی بوی و کامش بسوخت
 اگرچند مشکین شد آن خوبچهر
 دل پادشا سردگشت از عروس
 غمی دختر و کودکی در نهان
 چو نه ماه بگذشت از آن خوبچهر
 ز بالا و رنگ و ز بویا برش
 که فرخ همیداشت آن نام را
 همی گفت قیصر بهر مهتری
 نیاورد کس نام داراب بر

همی ننگش آمد که گفتی بکس
 چو اسکندر از پاك مادر بزاد
 در آخر یکی مادیان بد سمند
 همان شب یکی کره زاد خنگ
 ز زادنش قیصر بر افراخت یال
 بشبگیر فرزندی را خواستی
 بسودی همی کره را چشم و یال
 سپهر اندرین نیز چندی بگشت
 سکندر ذل خسروانی گرفت
 فزون از پسر داشتی قیصرش
 خرد یافت لختی و شد کار دان
 ولیعهد گشت از پس فیلقوس
 هنرها که باشد شهنرا بکار
 تو گفتی نشاید مگر داد را
 وزان پس که ناهید نزد پدر
 یکی کودک آمدش ما فر و یال
 همان روز داراش کردند نام
 چوده سال بگذشت ازین بادوسال
 بیژمرد داراب پور همای
 بزرگان و فرزنانگان را بخواند
 بگفت این که دارای دارا کنون
 همه گوش دارید و فرمان برید
 که این تخت شاهی نماند دراز
 بکوشید و با مهر داد آورید
 بگفت این و باد از جگر برکشید

که دارا ز فرزند من کرد بس
 یکی شد بنزد نیامزده داد ۱۰۱۰
 قوی هیکل و تند و بالا بلند
 برش چون بر شیر و کوتاه لنگ
 که آن زادنش فرخ آمد بفال
 همان مسادیان را بیاراستی
 که همتا بد او باسکندر بسال
 ز هر گونه ای سالیان برگذشت
 سخن گفتن پهلووانی گرفت
 بیاراستی پهلووانی برش
 هشیوار و با سنگ و بسیار دان
 بدیدار او داشتی نعم و بوس ۱۰۲۰
 سکندر بیاموخت ز آموزگار
 دگر تخت شاهی و بنیاد را
 بیامد زنی خواست دارا دگر
 ز فرزند ناهید کهتر بسال
 که تا از پدر پیش باشد بکام
 پدر را شکست اندر آمد بیال
 همی خواندندش بدیگر سرای
 ز تخت بزرگی فراوان براند
 شما را به نیکی بود رهنمون
 ز فرمان او رامش جان برید ۱۰۳۰
 چو خوشی رسد زود خوانند باز
 بشادی مرا نیز یاد آورید
 شد آن برگ گلنار چون شنباید



پادشاهی دارا پسر داراب چهارده سال بود

چودارا زدل سوگ داراب داشت
 یکی مرد بد تیز و برنا و تند
 چنین گفت برگاه گای مهتران
 کسی را نخواهم که افتد بچاه
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد
 و گر هیچ تاب اندر آرد بدل
 جز از ما هر آنکس که دارند گنج
 نخواهم که باشد مرا رهنمای
 ز گیتی خور و بخش و پیمان مراست
 دیر خردمند را پیش خواند
 یکی نامه بنوشت فرخ دیر
 به رسو که بد شاه خود کامه ای
 که هر کو ز رای و ز فرمان من
 همه گوش یکسر بفرمان نهید

بخورشید تاج کئی بر فراشت
 شده با زبانش دل تیغ کند
 سرافراز گردان و کند آوران
 نه از چاه خوانم سوی تاج و گاه
 سرش را همی تن بسر نشمرد
 بشمشیر باشم ورا دل گسل
 نخواهم کسی شاد دل را برنج ۱۰۰۴۰
 منم رهنما و منم دلگشای
 بزرگی و شاهی و فرمان مراست
 ز هر در سخنها فراوان براند
 ز دارای داراب بن اردشیر
 بفرمود چون خنجری نامه ای
 بیچد به بیند سرافشان من
 اگر جان ستانید و گر جان دهید

سپه را همه خواند و روزی بداد
 یکی را بجام و یکی را بطشت
 ببخشید بر هر سری کشوری ۱۰۰۵۰
 همان جوشن و تیغ و گرزگران
 سپه را همه چیز با ارز داد
 ز هر نامداری و هر مهتری
 ز روم و ز هر کشوری همچنین
 نه پی بود با او کسی را نه تاو
 باهواز گشتند ازو شاد کام
 بخواهندگان گنج آباد داد
 مردن فیلقوس و برتخت نشستن اسکندر

بروم اندرون بود یکهچند بوس
 بهی جست و دست بدی را بیست
 کز و شاد بود آن همه مرز و بوم ۱۰۰۶۰
 خردمند و بیدار و گسترده کام
 زبان کرد گویا و بگرفت جای
 همی گم کنی اندرین کار نام
 نخواهد همی با کسی آرمید
 نباید زگیتی مرا رهنمای
 اگر پند دانندگان نشنوی
 به بیچارگی تن بدو داده ایم
 بتخت کئی بر بوی شاد کام
 شبی در جهان شادمان فنوی
 بید روز نیکی نجستست کس ۱۰۰۷۰
 سخن گوی را فرهمند آمدش

سرگنجهای پدر برگشاد
 ز چار اندر آمد درم تا بهشت
 هر آنکس که بد کار دیده سری
 درم داد و دینار و برگستوان
 یکی را ز گردنکشان مرز داد
 فرستاده آمد ز هر کشوری
 ز هند و ز فففور و خاقان چین
 همه پاك با هدیه و باز و ساو
 یکی شارسان کرد زرنوش نام
 کسی را که درویش بد داد داد
 مردن فیلقوس و برتخت نشستن اسکندر

بمرد اندران چند که فیلقوس
 سکندر بتخت نیا برنشست
 یکی نامداری بد آنکه بروم
 حکیمی بزرگ ارسطاليس نام
 بییش سکندر شد آن پاك رای
 بدو گفت کای مهتر شاد کام
 که تخت کیان چون تو بسیار دید
 هر آنکه که گوئی رسیدم بجای
 چنان دان که نادان ترین کس توئی
 ز خاکیم و هم خاک را زاده ایم
 اگر نيك باشی بماندت نام
 وگر بد کنی جز بدی ندروی
 به نیکی بود شاه را دسترس
 سکندر شنید آن پسند آمدش

بزمن و ز رزم و ز ننگ و نبرد
 چو رفتیش بر تخت بنشاختی
 سخن گوی و روشن دل آزاده‌ای
 کجا باز خواهد ازان مرز و بوم
 غمی گشت ازان باز و ساوکهن
 که از باز ما شد کنون رنگ و بوی
 بمرد و سر باز بی مایه کرد
 بترسید و از بیم شد ناپدید
 گذشته سخن پیش ایشان براند ۱۰۰۸۰
 نیابد گذر مرد نیکی گمان
 بدو نیک چندی بیاید شمرد
 دل از بوم و آرام پرداختن
 یکایک نهادند بر خاک روی
 بفرمان قیصر سر افکنده ایم
 بفرمود تا لشکرش ساز کرد
 بیاورد از دشت چوپان گله
 بکرد و بدادش سلیح و نثار
 ز شهر و ز درگاه سالار نو
 نبشته برو سرخ و پیروزه بوم ۱۰۰۹۰
 نبشته برو بر محب الصلیب
 ابا لشکر و بوق و کوس و سپاه
 که بستند بر مور و بر پشه راه
 پذیره بیامد هم آنگه بر راه
 ببودند یک هفته پرخاشجوی
 سکندر سر راه ایشان بست

بزمن او کرد کاری که کرد
 بنو هر زمانیش بنواختی
 چنان بد که روزی فرستاده ای
 ز نزدیک دارا بیامد بروم
 پیش سکندر بگفت این سخن
 بدو گفت رو پیش دارا بگویی
 که مرغی که زرین همی خایه کرد
 فرستاده پاسخ بدانسان شنید
 سکندر سپه را سراسر بخواند
 چنین گفت کز گردش آسمان
 مرا روی گیتی بیاید سپرد
 شما را بیاید کنون ساختن
 مهان چون شنیدند فرمان اوی
 که ما مرترا یکسره بنده ایم
 سر گنجهای نیا باز کرد
 ز اسبان که در دشت بودی یله
 هر آنکس که بود او پیاده سوار
 بشبگیر برخاست از روم غو
 درفشی پس پشت سالار روم
 همای از بر و خیزرانش قضیب
 سکندر بمصر اندر آمد ز راه
 بمصر آمد از روم چندان سپاه
 شه مصر با لشکری کینه خواه
 دولشکر بروی اندر آورده روی
 بهشتم بمصر اندر آمد شکست

که گیرنده را دست بی کار شد
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 همان تیغ مصری بزین نیام
 که آن خواسته بارگی برتافت ۱۰۱۰۰
 بزرگان جنگ آور نامدار
 دل شیر و چنگ دلبران گرفت
 بجنید و آمد برین مرز و بوم
 که از نیزه بر باد بر بست راه
 که انگیزد آتش ز آباد بوم
 شمار سپه بیش بود از نبات
 ز جوشن کسی آب دریا ندید

آمدن اسکندر برسولی پیش دارا

پذیره شدن را به پیمود راه
 سکندر گرانمایگان را بخواند
 سخنهای دارا برو خواندند ۱۰۱۱۰
 چنین گفت کاکنون جزین نیست رای
 همه بر گرایم کم و بیش اوی
 یکی خسروی جامه پرنگار
 بزیر اندرون تیغ زرین نیام
 که گویند و دانند گفت و شنید
 خود و نام بردار ده ترجمان
 پیاده شد و برد پیشش نماز
 پیرسید و نزدیک تختش نشاند
 برو در نهان آفرین خواندند
 ز بالا و از یال و آهنگ اوی ۱۰۱۲۰

بیک راه چندان گرفتار شد
 ز کوپال و از اسب و برگستوان
 کمر های زرین و سیمین ستام
 ز دیبا و دینار چندان بیافت
 بسی زینهارى بیامد سوار
 وزانجایگه ساز ایران گرفت
 چو بشنید دارا که لشکر ز روم
 برفتند از اسطخر چندان سپاه
 همی داشت از پارس آهنگ روم
 چو آورد لشکر بسوی فرات
 بگرد لب آب لشکر کشید

سکندر چو بشنید کامد سپاه
 میان دو لشکر دو فرسنگ ماند
 ز هرگونه با او سخن راندند
 چو سیر آمد از گفته رهنمای
 که من چون رسولی شوم پیش اوی
 کمر خواست پرگوهر شاهوار
 یکی باره خوب و زرین ستام
 سواری ده از رومیان برگزید
 ز لشکر بیامد سپیده دمان
 چو آمد بنزدیک دارا فراز
 جهاندار دارا مر اورا بخواند
 همه نامداران فرو ماندند
 ز دیدار وز فر و فرهنگ اوی

هم آنکه که بنشست بر پای خاست
 نخست آفرین کرد بر شهریار
 پس آنکه چنین گفت گای نیک نام
 مرا آرزو نیست با شاه جنگ
 بر آنم که گرد زمین اندکی
 همه راستی خواهم و نیکوئی
 اگر خاک داری تو از من دریغ
 چنین با سپاه آمدی پیش من
 چو رزم آوری با تو رزم آورم
 گزین کن یکی روزگار نبرد
 که من سر نییچم ز جنگ سران
 چو دارا بدید آن دل و رای اوی
 تو گفتی که داراست بر تخت عاج
 بدو گفت نام و نژاد تو چیست
 از اندازه کهنتری برتری
 بدین فر و بالا و گفتار و چهر
 چنین داد پاسخ که این کس نکرد
 نه گویندگان بردرش کمترند
 کجا خود پیام آرد از خویشان
 سکندر نه زین پایه دارد خرد
 پیام سپهد برین گونه داد
 بیاراستندش یکی جایگاه
 سپهدار ایران چو بنهاد خوان
 فرستاده را در زمان خواندند
 چونان خورده شد مجلس آراستند

پیام سکندر بیاراست راست
 که جاوید بادا سر تاجدار
 بگیتی بهر جای گسترده کام
 نه در بوم ایران گرفتن درنگ
 بگردم به بینم جهان را یکی
 بویژه که سالار ایران توئی
 نشاید سپردن هوا را چو میغ
 نه ای آگه از رای کم بیش من
 ازین بوم بی جنگ برنگذرم
 برین باش و از آرزو برمگرد ۱۰۱۴۰
 اگر چند باشد سپاهی گران
 سخن گفتن و فر و بالای اوی
 ابا یاره و فر و با طوق و تاج
 که بر فر و برزت نشان کثیست
 من ایدون گمانم که اسکندری
 مگر تخت را پروریدت سپهر
 نه در آشتی و نه اندر نبرد
 که بر تارک بخردان افسرند
 چنان شهریاری سر انجمن
 که از راه پیشینگان بگذرد ۱۰۱۴۰
 بگفتم بشاه آنچه او کرد یاد
 چنان چون بود درخور پایگاه
 بسالار فرمود کورا بخوان
 بجای رسولانش بنشانند
 می و رود و رامشگران خواستند

سکندر چو خوردی می خوشگوار
 چنین تامی و جام چندی بگشت
 دهنده پیامد بدارا بگفت
 بفرمود تا زو پیرسید شاه
 بدو گفت ساقی آیا شاه فش
 سکندر چنین داد پاسخ که جام
 گر آئین ایران جز اینست و راه
 بخندید از آئین او شهریار
 بفرمود تا بر کفش برنهند
 هم اندر زمان باز خواهان روم
 ز بیرون بدین بزمگاه آمدند
 فرستاده روی سکندر بدید
 بدو گفت کاین مهتر اسکندرست
 بدانکه که ما را بفرمود شاه
 بر آشت و ما را بدان خوار کرد
 چو از پادشاهیش بگریختیم
 ندیدیم مانده او بروم
 همی برگراید سپاه ترا
 چو گفت فرستاده بشنید شاه
 سکندر بدانست کاندز نهان
 همی بود تا تیره تر گشت روز
 پیامد بدهلز پسرده سرای
 چنین گفت با آن سواران خویش
 که ما را کنون جان باسب اندرست
 همه باد پایان برانگیختند

نهادی سبک جام را در کنار
 نهادن ز اندازه اندر گذشت
 که مهمان شد امروز با جام جفت
 که جام نبید از چه داری نگاه
 چه داری همی جام زرین بکش ۱۰۱۵۰
 فرستاده را باشد ای نیکنام
 ببر جام زرین سوی گنج شاه
 یکی جام پر گوهر شاهوار
 یکی سرخ یاقوت بر سر نهند
 کجا رفته بودند ازین مرز و بوم
 خرامان بنزدیک شاه آمدند
 بر شاه رفت آفرین گسترید
 که بر تخت با گرز و با افسرست
 برفتیم نزدیک او باز خواه
 بگفتار با شاه پیکار کرد ۱۰۱۶۰
 شب تیره اسبان برانگیختیم
 دلیر آمدست او بدیس مرز و بوم
 همان گنج و تخت و کلاه ترا
 فزون کرد سوی سکندر نگاه
 چه گفتند با شهریار جهان
 سوی باختر گشت گیتی فروز
 دلاور باسب اندر آورد پای
 باند اختر و نامداران خویش
 چو سستی کند باد ماند بدست
 ز پیش جهاندار بگریختند ۱۰۱۷۰

چو دارا سر و افسر او ندید
 نگهبان فرستاد هم در زمان
 چو رفتند بیدار دل رفته بود
 پس او فرستاد دارا سوار
 چو باد از پس او همی تاختند
 طلایه بدیدند و گشتند باز
 چو اسکندر آمد بپرده سرای
 بدیدند شب شاه را شاد کام
 بگردان چنین گفت کابادبید
 که این جام پیروزی جان ماست
 همه لشکرش برگرفتم شمار
 همه جنگ را تیغها برکشید
 چو در جنگ تن را برنج آورید
 جهان آفریننده یار منست
 بزرگان برو خواندند آفرین
 فدای تو بادا تن و جان ما
 که یارد ز شاهان بدن یار تو
 رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا

چو خورشید برزد سراز پشت زاغ
 جهاندار دارا سپه برگرفت
 بیاورد لشکر ز رود فرات
 سکندر چو بشنید گامد سپاه
 دو لشکر که آن را کرانه نبود
 ز خفتان و از خنجر هندوان
 ز ساز و زگردان هر دو گروه

بتاریکی از چشم شد ناپدید
 بنزدیکی خیمه بدگمان
 که بخت چنان پادشه خفته بود
 دلیران پرخاشجویان هزار
 چو شب تیره بد راه نشناختند
 نبد سود جز رنج راه دراز
 برفتند گردان رومی ز جای
 پیش اندرش پرگهر هشت جام
 بدین فرخی فال ما شادبید
 سر اختران زیر فرمان ماست ۱۰۱۸۰
 فراوان کمست از شنیدن سوار
 وزین دشت وهامون سراندرکشید
 ازان رنج شادی و گنج آورید
 سر دولت اندر کنار منست
 که آباد بادا بقیصر زمین
 برینست جاوید پیمان ما
 بمردی و بالا و دیدار تو
 زمین شد بکردار روشن چراغ
 جهان چادر قیر از سر گرفت
 بهامون سپه بود بیش از نبات ۱۰۱۹۰
 بزدکوس و آورد لشکر براه
 چو اسکندر اندر زمانه نبود
 ز اسب و زکوپال و برگستوان
 زمین همچو دریا شد و گردکوه

ز خنجر همی یافت خورشید تفت
 جهان گشت مانند دریای نیل
 همه برگرفته دل از جان خویش
 زمین از خروشش بجوشد همی
 همه مرد را دل برآمد ز جای
 چرنگیدن گرزهای گران ۱۰۲۰۰
 ز گرد آسمان روی زنگی شدست
 بروی اندر آورده بودند روی
 بدانسان که خورشید شد لاجورد
 ندیدند جز خاک آورد گاه
 همان نامور لشکر جنگجوی
 گریزان برفتند از آن رزمگاه
 یکی پر ز غم دیگری شادمان
 بکشتند از ایرانیان بی شمار
 بفرمود تا رود نگذاشتند
 که از پیش بد ناگزیده سپاه ۱۰۲۱۰

رزم دوم دارا با اسکندر

بهرسو سواران فرستاد تفت
 درم داد و روزی دهانرا بخواند
 سر نامداران پر از باد کرد
 بیاراست لشکر بران پهن دشت
 پذیره شد و سازش آنجا بماند
 زمین و زمان گشت پر خاشجوی
 چنان شد که از کشته بدجای تنگ
 بلند اختر و گیتی امروز گشت

دو رویه سپه برکشیدند صف
 پیش سپاه آوریدند پیل
 سواران جنگ از پس و پیل پیش
 توگفتی هوا خون خروشد همی
 ز بس ناله بوق و هندی درای
 ز آواز اسبان و بانگ سران
 توگفتی زمین کوه جنگی شدست
 بیک هفته گردان پر خاشجوی
 بهشتم برآمد یکی تیره گرد
 پیوشید دیدار ایران سپاه
 جهاندار دارا به پیچید روی
 برود فرات اندر آمد سپاه
 سپاه سکندر پس اندر دمان
 سکندر بشد تا لب رودبار
 سپاه از لب آب برگذاشتند
 به پیروزی آمد بدان رزمگاه

چو دارا ز پیش سکندر برفت
 از ایران و توران مهانرا بخواند
 سر ماه نو لشکر آباد کرد
 دگر باره از آب این سوگذشت
 سکندر چو بشنید لشکر براند
 سپه را چو روی اندر آمد بروی
 سه روز اندران رزمشان شد درنگ
 سکندر دگر باره پیروز گشت

همی خاک بگزید بر جای ننگ
 جهانجوی را روز برگشته شد ۱۰۲۲۰
 چو یاری ندادش همی هور و ماه
 بسی از جهان آفرین یاد کرد
 ز خونشان همه دشت پر لاله گشت
 که ای زیر دستان گم کرده راه
 سپاه مرا با شما کار نیست
 بیزدان سپرده تن و جان خویش
 و گر چه بخون دست را شسته‌اید
 همی رخ سوی رومیان تافتند
 همه خواسته سر بسر گرد کرد
 ز فرش و زآلات و از چارپای ۱۰۲۳۰
 ز تیغ و کلاه و ز زرین کمر
 سپاهش بنوی شد آراسته
 چو آسوده شد شهریار و سپاه
 که آنجا بدی گنجها را کلید
 پر از درد و گرم و گداز آمدند
 پسر همچنان چون پدر را ندید
 بچشم اندرون آب چون زاله بود
 که آزادگان را بدان بود فخر
 بهر نامداری و هر پهلوی
 نهادند زرین یکی زیر گاه ۱۰۲۴۰
 برفتند گردان خسرو پرست
 خردمند شیران و جنگ‌آوران
 همی گفت با درد و چندی گریست

سپاهش گریزان و دارا بجنگ
 فراوان از ایران سپه کشته شد
 پر از درد برگشت از آوردگاه
 سکندر بیامد پس او چو گرد
 سپهدار و لشکر بدان پهن دشت
 خروشی برآمد ز پیش سپاه
 شما را ز من بیم و آزار نیست
 بیاشید ایمن بایوان خویش
 بجان و تن از رومیان رسته‌اید
 چو لشکر ازو ایمنی یافتند
 سکندر بیامد بدشت نبرد
 ز تخت و زخرگاه و پرده سرای
 ز دیبا و دینار و گنج و گهر
 بیخشید بر لشکر آن خواسته
 بیود اندران بوم و بر چار ماه
 جهاندار دارا بجهرم رسید
 همه مهتران پیش باز آمدند
 خروشان پدر چون پسر را ندید
 همه شهر ایران پر از نله بود
 ز جهرم بیامد بشهر ستخر
 فرستاده میرفت بر هر سوی
 سپاه انجمن شد بایوان شاه
 چو دارا بران کرسی زر نشست
 بایرانیان گفت کای مهتران
 ببینید تا رای این کار چیست

همی گفت کامروز مردن بنام
 نیاکان و شاهان ما تا بدند
 بهر وقت مارا ز بون بود روم
 همه پادشاهی سکندر گرفت
 چنین هم نماند بیاید کنون
 زن و کودک و مرد گردد اسیر
 مرا گر شوید اندرین یار مند
 شکار بزرگان بدند آن گروه
 کنون ما شکاریم و ایشان پلنگ
 اگر پشت یکسر به پشت آوریم
 کسی کاندرین جنگ سستی کند
 مدارید ازین پس بگیتی امید
 همیرفت گریان و دل پر ز درد
 بزرگان داننده بر خاستند
 خروشی بر آمد ز ایوان بزار
 همه روی یکسر بجنگ آوریم
 بیندیم دامن يك اندر دگر
 چو بشنید دارا سخن زان گروه
 سلیح و درم داد لشکرش را

رزم سوم اسکندر بادارا و گریختن دارا بکرمان

سکندر چو از کارش آگاه شد
 سپه برگرفت از عراق و براند
 سپه را میان و کرانه نبود
 پذیره شدن را بیاراست شاه
 که گفתי زمین بر نتابد همی
 که دارا بتخت افسر ماه شد
 برومی همی نام یزدان بخواند
 همان بخت دارا جوانه نبود
 بیاورد از اصطخر چندان سپاه
 فلك راه رفتن نیابد همی

همه نیزه و گرز و خنجر بکف
 که چرخ فلک را بدرید گوش
 تن بی سران بد همه دشت کین ۱۰۲۷۰
 بر ایشان نبخشود گردان سپهر
 سگدر میان ناختن را بیست
 همی از کف دشمنان جان کشید
 که دیهیم شاهی بد و فخر پارس
 که ای مهتران نماینده راه
 ز کرده بیزدان پناهده همی
 بدانند اگر نیک خواه منند
 همان خون دشمن نریزیم نیز
 خرد را سوی روشنی ره کنیم
 بزرگی و دیهیم شاهنشهی ۱۰۲۸۰
 همی گردن ازدها بسپرد
 بفرجام گزردد پشیمان از آن
 ببخشید یکسر همه بر سپاه
 دو بهر از بزرگان ایران ندید
 کسی را ندیدند بر سر کلاه
 کسی را که با او بد اندر نبرد
 ز بخت بد خویش بریان شدند
 ز ما بود بر ما بد آسمان
 نه از کاردانان پیشین شنید
 جگرخسته از اختر و تن به تیر ۱۰۲۹۰
 که بد خواه را زین پشیمان کنید
 نه شاهی نه فرزند و گنج و سپاه

سپاه دو کشور کشیدند صف
 برآمد چنان از دولشکر خروش
 چو دریا شد از خون گردان زمین
 پدر را نبد بر پسر جای مهر
 شب آمد بدارا در آمد شکست
 جهاندار دارا بکرمان رسید
 سکندر بیامد باستخر پارس
 خروشی بلند آمد از بارگاه
 هراتکس که زنهار خواهد همی
 همه یکسر اندر پناه منند
 همه خشنگان را ببخشیم چیز
 ز چیز کسان دست کوتاه کنیم
 چو پیروزگر دادمان فرهی
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد
 نیابد ز ما ایمنی در جهان
 ز چیزی که بد اندران رزمگاه
 چو دارا ز ایران بکرمان رسید
 خروشی بد اندر میان سپاه
 بزرگان فرزانه را گرد کرد
 همه مهتران زار و گریان شدند
 چنین گفت دارا که هم بی گمان
 شکن در جهان زین نشان کس ندید
 زن و کودک شهر ایران اسیر
 چه بینید و این را چه درمان کنید
 نه کشور نه شهر و نه تخت و کلاه

نباشد تبه شد بما روزگار
 همه پیش او زار بگریستند
 همه خسته ایم از بد روزگار
 ز تارك دم آب بر تر گذشت
 چنین آمد از چرخ گردان بسر
 همه پاك در دست اسکندرست
 که بودند لرنده بر جان تو
 که آمد بدست تو بی سرزنش ۱۰۲۰۰
 نژاد بزرگان و گنج کیان
 که کوشیم باوی هم از راه جنگ
 که تاج بزرگی نماند بکس
 چنین داند آنکس که دارد خرد
 یکی در سخن نیز چربی فزای
 که گردش زاندیشه بیرون بود
 پر اندیشه کن جان تاریک اوی
 بچاره بد از بن تواند بسوخت
 چنان کز ره شهریاران سزید

نامه دارا بسکندر در باره آشتی

بیاورد قرطاس و مشک سیاه ۱۰۲۱۰
 دو دیده پر از خون و رخ لاجورد
 سوی قیصر اسکندر شیر گیر
 کزو دید نیک و بد روزگار
 خردمند بر نگذرد بی گمان
 گهی بر فرازیم و گه در نشیب
 شناسنده آشکار و نهان

گر ایدونکه بخشایش کردگار
 کسی کز گرانمایگان زیستند
 به آواز گفتند کای شهریار
 سپه را ز کوشش سخن درگذشت
 پدر بی پسر شد پسر بی پدر
 کرا مادر و خواهر و دخترست
 همان پاك پوشیده رویان تو
 چه گنج نیاکان بر تر منش
 کنون مانده اندر کف دشمنان
 کنون نیست ما را ابا و درنگ
 کنون چاره با او مدار است بس
 همین چرخ گردان برو بگذرد
 تو اورا به تن زیر دستی نمای
 ببینیم فرجام تا چون بود
 یکی نامه بنویس نزدیک اوی
 کسی گفت آتش زبانش نسوخت
 از ایشان چو بشنید فرمان گزید

دیر جهان دیده را خواند شاه
 یکی نامه بنوشت با داغ و درد
 ز دارای داراب بن اردشیر
 نخست آفرین کرد بر کردگار
 دگر گفت کز گردش آسمان
 کزو شادمانیم و زو با نهیب
 ز یزدان بود نیکوئی در جهان

ازویم پناه و بدویم سپاس
 نه مردی بد این رزم ما با سپاه
 کنون بودنی بود و ما دل بدرد
 کنون گرسازی و پیمان کنی
 همه گنج گشتاسب و اسفندیار
 همان تخت کیخسرو و تاج زر
 فرستم بگنج تو از گنج خویش
 همان من ترا یار باشم بجنگ
 کسی را که داری زییوند من
 بر من فرستی نباشد شگفت
 ز پوشیده رویان جز از سر زنش
 چو پیروز گشتی بزرگی نمای
 چو نامه بخواند خداوند هوش
 پیرسد زیاران چو برکوه کوس
 بروم و برومی ز شمشیر تیز
 چو از راستی رای زد شاه روم
 نوشتند عهدی و گشتند باز
 تو چون چیره گشتی اگر بگذری
 نماند ز تو نام ایدر بدی
 همین خواست دارا پس از ساروان
 جهانجوی چون نامه بسپرد گفتم
 هیونی ز کرمان بیامد دمان
 سکندر چو آن نامه بر خواند گفتم
 کسی کو گراید به پیوند اوی
 نبیند مگر تخته گور تخت

جهانگیر خوبست یزدان شناس
 مگر گردش و بخشش هور و ماه
 چه داریم ازین گنبد لاجورد
 دل از جنگ جستن پشیمان کنی ۱۰۲۲۰
 همه یاره و طوق با گوشوار
 همان خود و خفتان و زرین کمر
 همان نیز ورزیده رنج خویش
 بروز و شبانت نجویم درنگ
 ز پوشیده رویان و فرزند من
 جهانجوی را کین نباید گرفت
 نیابند شاهان بر ترممنش
 بهر نیکنی نیکنی بر فزای
 بیاراید آن رای دانش نیوش
 بیستند دارا و هم فیلقوس ۱۰۲۲۰
 چه کرد آن جهانجوی گاه ستیز
 شد آهن دل او چو یک مهره موم
 بران بر بماندند روز دراز
 سازی ز کین با کسی داوری
 بتابد ز تو فسرده ایزدی
 بیاورد نزدش هم اندر زمان
 که با باد باید که گردی توجفت
 بنزدیک اسکندر بد گمان
 که با جان دارا خرد باد جفت
 ز پوشیده رویان و فرزند اوی ۱۰۲۴۰
 گر آویخته سر ز شاخ درخت

از ایران ندارم کسی را برنج
 توگر سوی ایران خرامی رواست
 ز فرمان تو یک زمان نگذرم
 سکندر چو آن نامه پاسخ نوشت
 که بارش همه آفرین بود پاک
 بکردار کشتی بیامد هیون
 چو آن پاسخ نامه دارا بخواند
 سرانجام گفت این ز کشتن بتر
 ستودان مرا بهتر آید ز ننگ
 که گر آب دریا بخواهد رسید
 همی بودمی یار هر کس بجنگ
 نه بینم همی در جهان یار کس

نامه نوشتن دارا بفور هندی

چو یاور نبودش ز نزدیک و دور
 پر از لابه و زبردستی و درد
 دگر گفت کای مهتر هندوان
 همانا که نزد تو آمد خبر
 سکندر بیاورد لشکر ز روم
 نه پیوند و فرزند و تخت و کلاه
 گر ایدونکه باشی مرا یارمند
 فرستمت چندان گهرها ز گنج
 همان در جهان نیز نامی شوی
 هیونی فرستاد برسان باد
 چو اسکندر آگاه شد زان سخن
 بفرمود تا برکشیدند نای

یکی نامه بنوشت نزدیک فور
 نخست آفرین بر جهاندار کرد
 خردمند و دانا و روشن روان
 که ما را چه آمد ز اختر بسر
 نه بر ماند ما را نه آباد بوم
 نه دیهیم شاهی نه گنج و سپاه
 که از خویشتن باز دارم گزند ۱۰۳۶۰
 کران پس نبینی تو از گنج رنج
 بنزد بزرگان گرامی شوی
 برآمد بر فور فوران نژاد
 که دارای دارا چه افکند بن
 برآمد غوکوس و هندی درای

بیاورد از استخر چندان سپاه
 وزان روی دارا بیامد براه
 برآمد خروش سپاه از دو روی
 سکندر به آئین صفی برکشید
 چو دارا بیاورد لشکر براه
 شکسته دل و گشته از رزم سیر
 نیاویختند ایچ با رومیان
 گرانمایگان زینهارى شدند
 چو دارا چنان دید برگاشت روی
 برفتند با شاه سیصد سوار
 دو دستور بودش گرامی دو مرد
 یکی موبدی نام او ماهیار
 چو دیدند کان کار بی سود گشت
 یکی با دگر گفت کاین شور بخت
 بیاید زدن دشنه ای بر برش
 سکندر سپارد بما کشوری
کشته شدن دارا بدست دو وزیر خود و اندرز او بسکندر و مردن
 که دستور بودند و گنجور اوی
 چو شب تیره گشت از هوا بادخاست
 بزد بربر و سینه شهریار
 وزو باز گشتند بکسر سپاه
 که ای شاه پیروز و رامش پذیر
 سرآمد برو تاج و تخت مهان
 سکندر چنین گفت با ماهیار
 بیاید نمودن بما راه راست
 همی رفت با او دو دستور اوی
 مهین بر چپ و ماهیارش بر راست
 یکی دشنه بگرفت جانوسیار
 نگون شد سر نامبردار شاه
 بنزدیک اسکندر آمد وزیر
 بکشتم ما دشمنت ناگهان
 چو بشنید گفتار جانوسیار
 که دشمن که افکندی اکنون کجاست

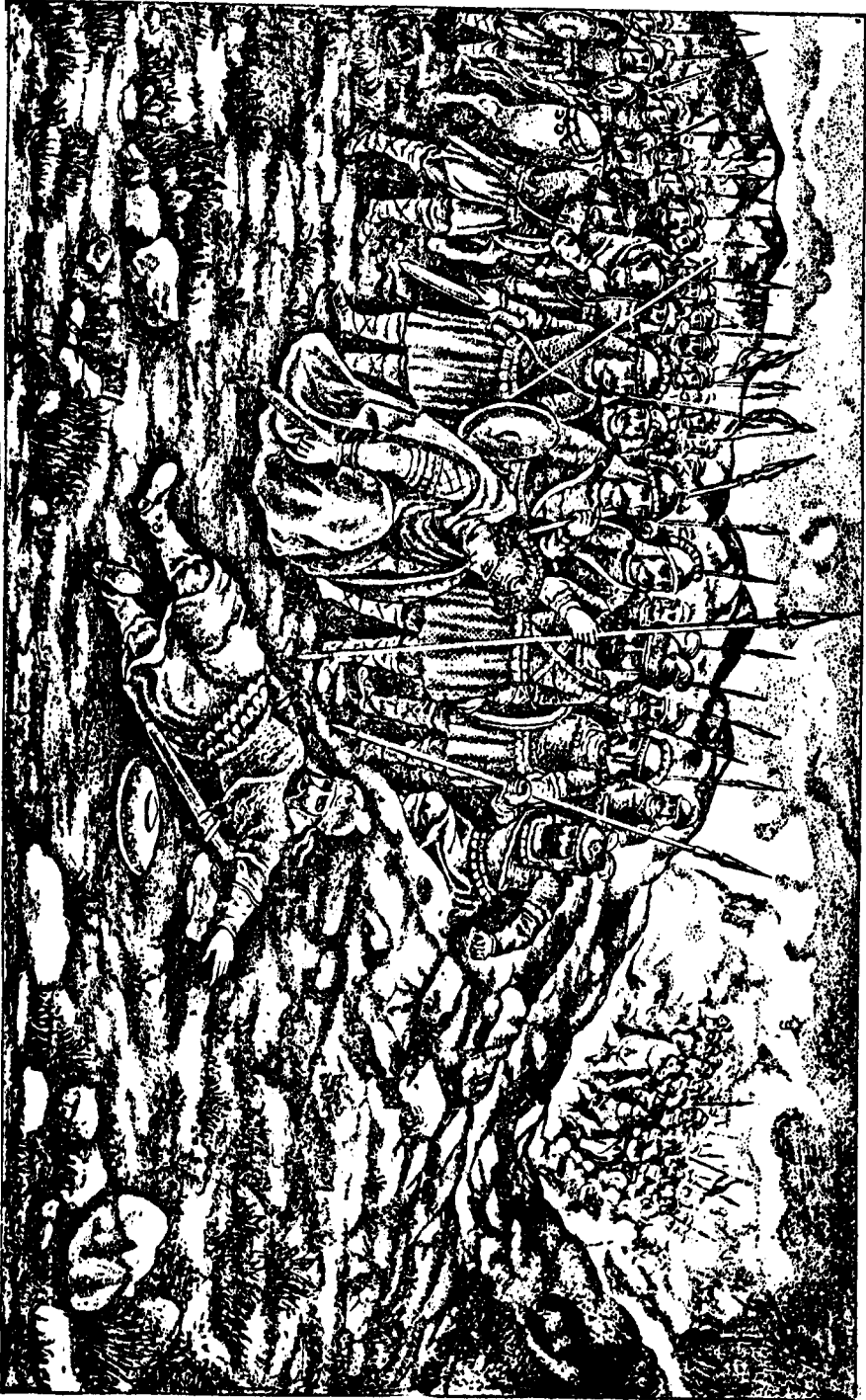
که خورشید بر چرخ گم کرد راه
 جهان تازه شد یکسر از فر شاه
 بی آرام شد مردم جنگ جوی
 هوا نیلگون شد زمین ناپدید
 سپاهی نه بر آرزو رزم خواه ۱۰۲۷۰
 سر بخت ایرانیان گشته زیر
 چو روبه شد آن روز شیرزیان
 ز ارج بزرگی بخواری شدند
 گریزان همیرفت با های و هوی
 از ایران هر آنکس که بد نامدار
 که با او بدندی بدشت نبرد
 دگر مرد را نام جانوسیار
 بلند اختر و نام دارا گذشت
 ازین پس نبیند دگر تاج و تخت
 و گریغ هندی یکی بر سرش ۱۰۲۸۰
 برین پادشاهی شویم افسری

دل و جان رومی پر از خشم و خون ۱۰۲۹۰
 پر از خون برو روی چون شنبلید
 دو دستور او را نگه داشتند
 سر مرد خسته بران بر نهاد
 بمالید بر چهر او هر دو دست
 گشاد از بر آن جوشن پهلویش
 تن خسته را دور دید از پزشك
 دل بد سگالت هراسان شود
 و گر هست نیروت بر زین نشین
 ز درد تو خونین سرشك آورم
 چو بهتر شوی ما ببندیم رخت ۱۰۴۰۰
 بیاویزم از دارها سرنگون
 دلم گشت پر خون و لب پر خروش
 به بیشی چرا تخمها برکنیم
 که همواره با تو خرد باد جفت
 بیابی تو پاداش گفتار خویش
 سر تاج و تخت دلیران تراست
 بپرداخت تخت از نگون گشته بخت
 خرامش همه رنج و سودش گزند
 فزونم ازین نامدار انجمن
 وزو دار تا زنده باشی سپاس ۱۰۴۱۰
 بدین داستان عبرت هر کس
 مرا بود و از من نبد کس برنج
 گر انمایه اسبان و تخت و کلاه
 چه پیوستگان داغ دل خستگان

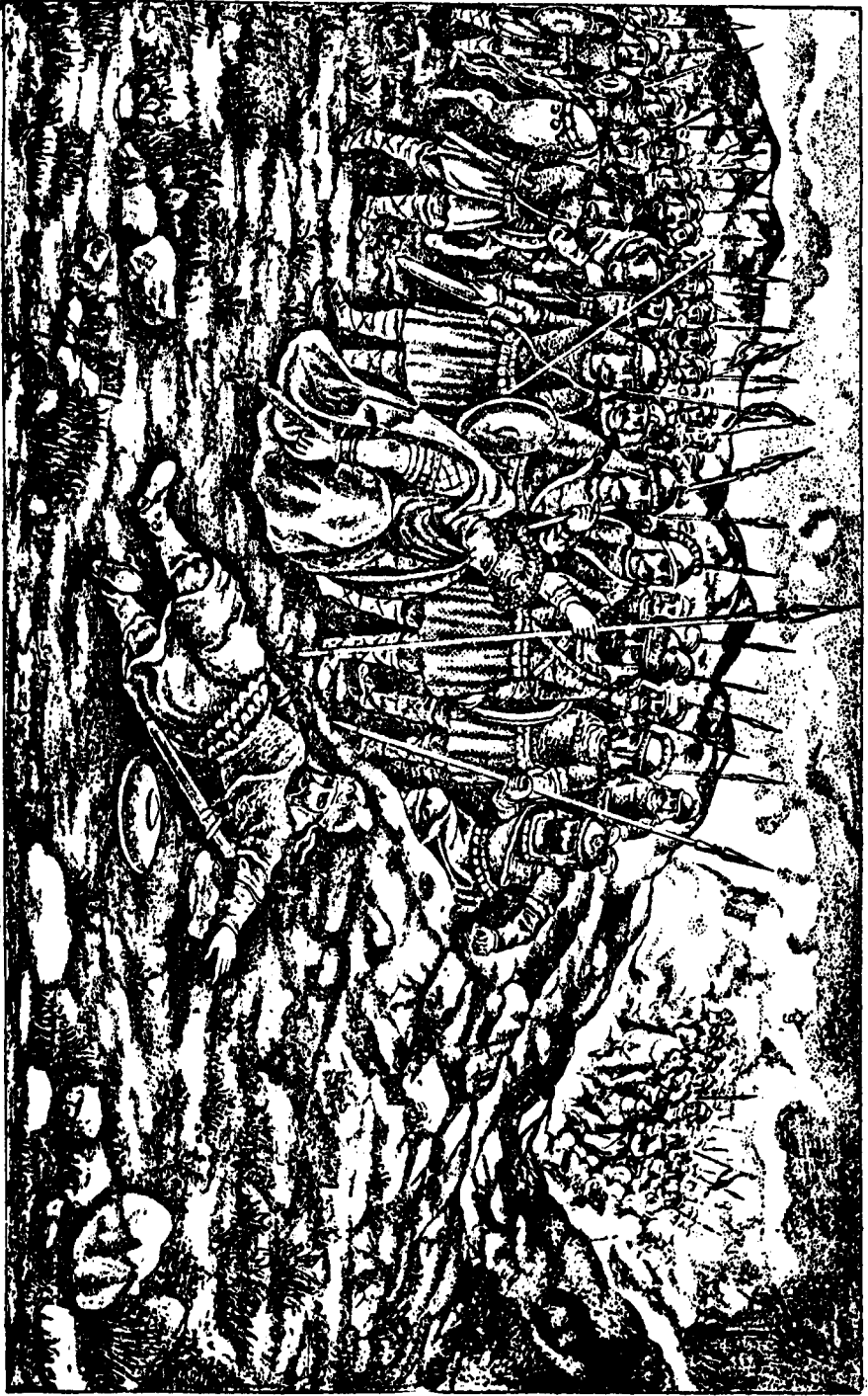
برفتند هر دو به پیش اندرون
 چو نزدیک شد روی دارا بدید
 بفرمود تا باره بگذاشتند
 سکندر ز اسب اندر آمد چو باد
 نگه کرد تا خسته گوینده هست
 ز سر برگرفت افسر خسرویش
 ز دیده بیارید بروی سرشك
 بدو گفتم کاین بر تو آسان شود
 تو برخیز و در مهد زرین نشین
 ز هند و زرومت پزشك آورم
 سپارم ترا پادشاهی و تخت
 جفا پیشگان ترا هم کنون
 چنان چون ز پیران شنیدیم دوش
 که هر دو ز يك بیخ و پیراهنیم
 چو بشنید دارا به آواز گفت
 برانم که از پاك دادار خویش
 یکی آنکه گفتمی که ایران تراست
 بمن مرگ نزدیکتر ز آنکه تخت
 برینست فرجام چرخ بلند
 بمردی نگر تا نگوئی که من
 بد و نيك هر دو ز یزدان شناس
 نمودار گفتار من من بسم
 که چندان بزرگی و شاهی و گنج
 همان نیز چندان سلیح و سپاه
 همان نیز فرزند و پیوستگان

زمین و زمان بنده بد پیش من
 چو از من همان بخت بیگانه شد
 ز نیکی جدا مانده ام زین نشان
 ز فرزند و خویشان شده نا امید
 ز خویشان کسی نیست فریاد رس
 بدین گونه خسته بخاک اندرم
 برین است آئین چرخ روان
 بزرگی بفرجام هم بگذرد
 سکندر ز دیده بیارید خون
 چو دارا بدید آن زدل درد اوی
 بدو گفت مگری کزین سود نیست
 چنین بود بخشش ز بخشنده ام
 باندرز من سر بسر گوش دار
 سکندر بدو گفت فرمان تراست
 زبان تیز دارا برو برگشاد
 نخستین چنین گفت کای نامدار
 که چرخ و زمین و زمان آفرید
 نگه کن بفرزند و پیوند من
 ز من پاک تن دختر من بخواه
 کجا مادرش روشنگ نام کرد
 نیابی ز فرزند من سرزنش
 چو پرورده شهریاران بود
 مگر زو ببینی یکی نامدار
 بیارید این آتش زردهشت
 نگه دارد این فال و جشن سده

چنین بود تا بخت بد خویش من
 همه کاخ و ایوان چو ویرانه شد
 گرفتار در دست مردم کشان
 سیه شد جهان دیدگانم سپید
 امیدم پیرو دگارت و بس
 ز گیتی بدام هلاک اندرم ۱۰۴۲۰
 اگر شهریارم و گر پهلوان
 شکارست و مرگش همی بشکرد
 بران شاه خسته بخاک اندرون
 سرشک روان بر رخ زرد اوی
 ز آتش مرا بهره جز دود نیست
 هم از روزگار درخشنده ام
 پذیرنده باش و بدل هوش دار
 بگوی آنچه خواهی که پیمان تراست
 همی کرد سر تا سر اندرز یاد
 بترس از جهان داور کردگار ۱۰۴۲۰
 توانائی و ناتوان آفرید
 پوشیده رویان دلبنده من
 بدارش به آرام در پیشگاه
 جهان را بدو شاد و پدram کرد
 نه بیغاره از دشمن بد کنش
 برای افسر نامداران بود
 کجا نوکند نام اسفندیار
 بگیرد همی زند و استا بمشت
 همان فر نورو ز و آتشکده



مرگ دارا



مرگى دارا

بشوید بآب خرد جان و چهر ۱۰۴۴۰
 بماند پی دین گشتاسبی
 بود دین فروزنده و روزبه
 که ای نیک دل خسرو راست گوی
 فزون زان نباشم بدین مرز تو
 خرد را برین رهنمای آورم
 بزاری خروشیدن اندر گرفت
 بدو گفت یزدان پناه تو باد
 روان را سپردم یزدان پاک
 برو زار بگریستند انجمن
 بتاج کیان بر پراکند خاک ۱۰۴۵۰
 برانسان که بد فره و دین اوی
 چو آمدش هنگام جاوید خواب
 همه پیکرش گوهر و زرش بوم
 وزان پس کسی روی دارا ندید
 یکی بر سرش تاج مشکین نهاد
 برو بر ز مژگان ببارید خون
 همه دست بر دست بگذاشتند
 بزرگان همه دیدها پر ز خون
 همی پوست بروی بگفتی بگفت
 بر آئین شاهان بر آورد راه ۱۰۴۶۰
 ز بیرون بزد دارهای بلند
 دگر همچنان از در ماهیار
 سر شاه کش را نگونسار کرد
 گرفته یکی سنگ هر یک بچنگ

همان اورمزد و همان روز مهر
 کند تازه آئین لهراسبی
 مهانرا بمه دارد و که بکه
 سکندر چنین داد پاسخ بدوی
 پذیرفتم این بند و اندرز تو
 که این نیکوئیها بجای آورم
 جهاندار دست سکندر گرفت
 کف دست او بر دهان بر نهاد
 سپردم ترا جان و رفتم بخاک
 بگفت این و جانش برآمد ز تن
 سکندر همه جامها کرد چاک
 یکی دخمه کردش به آئین اوی
 بشتندش از خون بروشن گلاب
 بیاراستندش بدیبای روم
 تنش زیر کافور شد ناپدید
 بدخمه درون تخت زرین نهاد
 نهادش بتابوت زر اندرون
 چو تابوتش از جای برداشتند
 سکندر پیاده به پیش اندرون
 چنین تا ستودان دارا برفت
 چو بر تخت بنهاد تابوت شاه
 چو پردخت ازان دخمه ارجمند
 یکی دار بر نام جانوسیار
 دو بدخواه را زنده بر دار کرد
 ز لشکر برفتند مردان جنگ

مبادا کسی کو کشد شهریار
 بزاری بران شاه آزاد مرد
 ورا خواندند شهریار زمین
 گرفتند یکسر برو آفرین

نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران

زکرمان کس آمد سوی اصفهان
 بنزدیک پوشیده رویان شاه
 برایشان درود سکندر ببرد
 چنین گفت کز مرگ شاهان داد
 بدانید کامروز دارا منم
 فروست ازو نیکوئیها که بود
 همه مرگ رانیم شاه و سپاه
 بنه سوی شهر ستخر آورید
 همانست ایران که بود از نخست
 نبشتند نامه بهر کشوری
 ز اسکندر فیلقوس بزرگ
 بنزد بزرگان سالار فاش
 سوی موبدان نامه‌ای همچنین
 سر نامه از پادشاه کیان
 چو عنبر سر خامه چین بشت
 بدان دادگر کو جهان آفرید
 :وگیتی پدید آمد از کاف و نون
 سپهری که بینی ازین سان روان
 بیاشد بفرمان او هرچه خواست
 وزو باد بسر نامداران درود
 جز از نیکنای و فرهنگ و داد

بجائی که بودند از ایران مهان
 بیامد یکی مسرد با دستگاه
 همه کار دارا برایشان شمرد ۱۰۴۷۰
 نباشد دل دشمن و دوست شاد
 گر او شد نهان آشکارا منم
 به تیمار دل را نباید سخود
 اگر دیر مانیم اینست راه
 به پیوند ما نیز فخر آورید
 بیاشید شادان دل و تن درست
 بهر نامداری و هر مهتری
 جهانگیر و باکینه جویان سترگ
 دلیران اسب افکن و کینه کش
 پر افروزش و پوزش و آفرین ۱۰۴۸۰
 سوی کاردانان ایرانیشان
 سر نامه بود آفرین از نخست
 همان آشکار و نهان آفرید
 چرا نه بفرمان او در نه چون
 بدانائی او بود ناتوان
 همه بندگانیم و او پادشاست
 بر اندازه هر یکی بر فرود
 ز رفتار گیتی مگیرید یاد

بسور اندرون ماتم آمد مرا
 که بر جان دارا نجستم گزند ۱۰۴۹۰
 یکی بنده بودش نه بیگانه بود
 چو بد ساخت آمد برویش بدی
 روان را به پیمان گروگان کنید
 زمن بدره و برده و تاج و تخت
 روانرا مخواهید جای مفاک
 بکوشم کز اندرز او نگسلم
 درم یابد و ارج و تخت و کلاه
 نگردهد گریزان ز پیمان خویش
 وزان پس نیابد کسی درد و رنج
 بکوشید و پیمان او مشکنید ۱۰۵۰۰
 بدین خوب گفتار ما نگرود
 که پاداش ایزد مر او را جزاست
 بدارید ازین پس به آئین پیش
 پدید آورید اندرین ارز خویش
 که راند همی نام من بر زبان
 بمانید شادان دل و سودمند
 پر از شرم و بیداردل بنده‌ای
 بدانند پرستیدن دین ما
 نشاید که بر برده باشد ستم
 بنزدیک خسرو پرستان ما ۱۰۵۱۰
 چماننده پای و لبان ناچرند
 بدرویشی اندر شده شادکام
 شمار اندر آغاز دفتر کنید

به پیروزی اندر غم آمد مرا
 بدارنده آفتاب بلند
 مر آن شاه را دشمن از خانه بود
 کنون یافت بادافره ایزدی
 شما داد جوئید و فرمان کنید
 چو خواهید کز چرخ یابید بخت
 بدین گفت من گوش دارید پاک
 پر از درد داراست روشن دلم
 هر آنکس که آید بدین بارگاه
 چو خواهد که باشد بایوان خویش
 رسانید چیزی که باید بگنج
 درم را بنام سکندر زیند
 که هر کو ز پیمان ما بگذرد
 گرفتاری و رنج او را سزاست
 نشستنگه شهریاران خویش
 مدارید بی دیدبان مرز خویش
 مدارید بازار بی پاسبان
 بدان تا نباشد ز دزدان گزند
 ز هر شهر زیبا پرستنده‌ای
 که شاید بمشکوی زرین ما
 چنان کو برفتن نباشد دژم
 فرستید سوی شبستان ما
 غریبان که بر شهر ما بگذرند
 دل از عیب صافی و صوفی بنام
 ز خواهندگان نامشان برکنید

هر آنکس که هست از شما مستمند
 دل و پشت بیداد را بشکنید
 نهانی همه کار و کردار اوی
 کنم زنده بر دار بد نام را
 بداد و دهش دل توانگر کنید
 که فرجام هم روزتان بگذرد
 کسی کو ز فرمان ما بگذرد
 چو نامه فرستاده شد بر گرفت
 ز کرمان بیامد بشهر ستخر
 تو راز جهان تا توانی مجوی
 بیاموز دانش تو تا ایدری
 ز دارا و کارش پیرداختیم

کجا یافت از کار داری شزند
 همه بیخ و شاخش ز بن برکنید
 نمانم همه زوکنم جست و جوی
 که گم کرد از آغاز فرجام را
 از آزادگی بر سر افسر کنید
 زمانه پی ما همی بشمرد
 بفرجام از ان کار کیفر برد ۱۰۵۲۰
 جهانی به آرام در بر گرفت
 بسر بر نهاد آن کئی تاج فخر
 که او زود پیچد ز جوینده روی
 که آنجا همه بر ز دانش خوری
 کنون بر سکندر سخن ساختیم



فهرست مطالب جلد سوم شاهنامه

صفحه

- آمدن کیخسرو پیش گنگ دژ ۴۸
 آمدن جهن با پیغام افراسیاب نزد
 کیخسرو ۴۹
 پاسخ دادن کیخسرو و جهن را ۵۲
 رزم کیخسرو با افراسیاب و گرفته
 شدن گنگ دژ ۵۵
 گریختن افراسیاب از گنگ
 زینهار دادن خسرو خویشان
 افراسیاب را ۵۹
 پند دادن کیخسرو و ایرانیان را ۶۲
 نامه کیخسرو و بکاس بنویدفروزی ۶۳
 بازگشتن افراسیاب با فففور به جنگ
 کیخسرو ۶۴
 نامه افراسیاب بکیخسرو ۶۶
 جنگ ایرانیان با تورانیان
 شیبخون کردن افراسیاب بر
 کیخسرو و شکست یافتن ۶۹
 رسول فرستادن خاقان چین نزد
 کیخسرو ۷۲
 برگزیدن افراسیاب از آب زره ۷۳
 فرستادن کیخسرو و بندیان و
 گنج نزد کاوس با نامه پیروزی ۷۵
 پاسخ نامه کیخسرو از کاوس شاه ۷۸

صفحه

- جنگ بزرگ کیخسرو با افراسیاب
 گفتار اندر ستایش سلطان محمود ۱
 آغاز داستان لشکر آراستن
 کیخسرو و جنگ افراسیاب ۵
 آگاهی یافتن افراسیاب از کشته
 شدن پیران و لشکر آراستن کیخسرو ۱۰
 آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن
 افراسیاب و لشکر ۱۵
 سخن گفتن پشنگ با افراسیاب ۱۷
 پیغام فرستادن افراسیاب بنزدیک
 کیخسرو ۱۹
 پاسخ فرستادن کیخسرو و افراسیاب را ۲۵
 رزم کیخسرو و باشیده پسر افراسیاب ۲۶
 کشته شدن شیده بردست خسرو ۳۰
 رزم دو لشکر بانبوه ۳۱
 هزیمت شدن افراسیاب ۳۶
 فتح نامه نوشتن کیخسرو و بکاس ۳۸
 رسیدن افراسیاب بگنگ دژ ۳۸
 رفتن کیخسرو از پس افراسیاب و
 گذشتن بجیحون ۴۰
 رزم کردن کیخسرو و باردیگر با افراسیاب ۴۲
 پناه گرفتن افراسیاب در گنگ بهشت ۴۴
 نامه افراسیاب نزدیک فففور چین ۴۷

صفحه	صفحه
سخن گفتن سران سپاه بار دوم با	پیغام فرستادن کیخسرو نزدیک
۱۱۸ کیکخسرو	۷۹ ففورچین و شاه مکران
در خواب دیدن کیخسرو و سروش را	۸۱ رزم کیخسرو و شاه مکران و
رسیدن زال و رستم بنزد کیخسرو	۸۴ گذشته شدن شاه مکران
۱۲۰ و اندرز کردنش	۸۶ گذشتن کیخسرو از آب زره
۱۲۲ پاسخ دادن کیخسرو زال را	۸۸ رسیدن کیخسرو و بگنگ
۱۲۴ نکوهش کردن زال کیخسرو را	۹۱ باز گشتن کیخسرو از گنگ دژ
پاسخ دادن کیخسرو و پوزش	۸۸ سوی سیاوش گرد
۱۲۵ کردن زال	۹۱ باز گشتن کیخسرو از توران
۱۲۸ اندرز کردن کیخسرو و بایرانیان	۹۳ بایران زمین
۱۳۰ وصیت کردن کیخسرو و گودرز را	۹۳ باز آمدن کیخسرو بنزد دنیا
خواستن زال منشور از کیخسرو	۹۶ گرفتار شدن افراسیاب بردست
۱۳۲ برای رستم	۹۸ هوم از نژاد فریدون
۱۳۴ منشور دادن کیخسرو و گیورا	۹۸ گریختن افراسیاب از دست هوم
۱۳۵ منشور دادن کیخسرو و طوس را	۱۰۰ آمدن کاوس و خسرو نزدیک هوم
۱۳۵ دادن کیخسرو و پادشاهی بلهراسب	۱۰۲ گرفتار شدن افراسیاب و کشته
۱۳۸ پدرود کردن کیخسرو و کنیز کانرا	۱۰۵ شدن او و گرسیوز
رفتن کیخسرو و بکوه و ناپدید شدن	۱۰۵ باز آمدن کاوس و خسرو و پیارس
۱۴۰ در برف	۱۰۶ مردن کیکاوس
۱۴۲ غرقه شدن پهلو انان در میان برف	۱۰۸ رها کردن کیخسرو و جهنم را از
آگاهی یافتن لهراسب از ناپدید	۱۰۸ بند و دادن پادشاهی توران او را
۱۴۴ شدن کیخسرو	۱۱۳ نامید گشتن کیخسرو از جهان
پادشاهی لهراسب صد و بیست سال بود	۱۱۵ پژوهش کردن بزرگان از بار
۱۴۷ آتشکده ساختن لهراسب ببلخ	۱۱۵ بستن کیخسرو
۱۴۸ رفتن گشتاسب از پیش لهراسب بخشم	۱۱۷ رفتن گیو و آگاه کردن زال و
۱۵۰ باز آمدن گشتاسب با زیر	۱۱۷ رستم را از کار کیخسرو

صفحه	صفحه
ببلخ رفتن لهراسب و بر تخت نشستن	۱۵۲ رفتن گشتاسب بسوی روم
۱۸۸ گشتاسب	۱۵۳ رسیدن گشتاسب بروم
پیداشدن زردشت و پذیرفتن	بردن دهقانی گشتاسب را در خانه
۱۹۰ گشتاسب دین او	۱۵۶ خویش
پذیرفتن گشتاسب با زان ار جاسب را	۱۵۶ داستان کتایون دختر قیصر
۱۹۴ نامه نوشتن ار جاسب گشتاسب را	۱۵۸ دادن قیصر کتایون را بگشتاسب
پیغمبران فرستادن ار جاسب	خواستن میرین دختر دوم قیصر
۱۹۶ گشتاسب را	روم را
۱۹۸ پاسخ دادن زریر ار جاسب را	۱۶۳ کشتن گشتاسب گرگ را
بازگشتن فرستادگان ار جاسب با	بزن خواستن اهرن دختر سوم
۱۹۹ پاسخ گشتاسب	قیصر را
۲۰۱ لشکر کشیدن ار جاسب بجننگ گشتاسب	کشتن گشتاسب ازدهارا و دادن
۲۰۲ گرد آوردن گشتاسب لشکر خود	قیصر دختر خود را باهرن
گفتن جاماسب انجام کار جنگ را	۱۷۰ هنر نمودن گشتاسب در میدان
۲۰۳ از روی شمار ستارها	نامه قیصر بالیاس و بازخواستن از او
لشکر آراستن گشتاسب و	۱۷۵ رزم گشتاسب بالیاس و کشته شدن
۲۰۹ ار جاسب بجننگ همدیگر	الیاس
کشته شدن اردشیر و شیرو و	باز ایران خواستن قیصر از لهراسب
شیدسب و گرامی و نیوزار	۱۷۹ بردن زریر پیغام لهراسب بقیصر
۲۱۰ سرداران ایران	باز رفتن گشتاسب با زریر بایران
کشته شدن زریر برادر گشتاسب	زمین و دادن لهراسب تخت
۲۱۳ از دست بیدرفش	ایران او را
آگاهی یافتن اسفندیار از کشته	۱۸۳
۲۱۶ شدن زریر	پادشاهی گشتاسب ۱۲۰ سال بود
۲۱۸ رفتن اسفندیار بجننگ ار جاسب	ب خواب دیدن فردوسی دقیقی را
۲۲۰ کشتن نستور و اسفندیار بیدرفش را	و آوردن هزار بیتش در شاهنامه
	۱۸۷

صفحه

	داستان هفتخوان اسفندیار
۲۶۰	ستایش شاه محمود
۲۶۱	آغاز داستان
	خوان نخستین کشتن اسفندیار
۲۶۴	دو گرگ را
۲۶۵	خوان دوم کشتن اسفندیار شیرانرا
۲۶۷	خوان سوم کشتن اسفندیار از دهار
	خوان چهارم کشتن اسفندیار زن
۲۶۹	جادورا
	خوان پنجم کشتن اسفندیار
۲۷۱	سیمرغ را
۲۷۵	خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف
	خوان هفتم گذشتن اسفندیار از
۲۷۷	رود و کشتن گرگسار را
	رفتن اسفندیار بروئین در بیجامه
۲۸۰	بازارگان
۲۸۳	شناختن خواهران اسفندیار را
۲۸۵	حمله کردن پشوتن بروئین در
۲۸۷	کشتن اسفندیار از جاسب را
۲۹۰	کشتن اسفندیار کهرم را
	نامه نوشتن اسفندیار بگشتاسب و
۲۹۲	پاسخ او
۲۹۴	باز کشتن اسفندیار نزد گشتاسب
۲۹۷	داستان رزم اسفندیار بارستم
۲۹۸	آغاز داستان

صفحه

۲۲۱	گریختن از جاسب از کارزار
۲۲۲	بخشایش یافتن ترکان از اسفندیار
۲۲۴	باز آمدن گشتاسب ببلخ
	فرستادن گشتاسب اسفندیار را
	بگرد جهان برای هویدا کردن
۲۲۵	دین زردشت
۲۲۷	بد گوئی کردن گرزم از اسفندیار
۲۲۹	آمدن جاماسب نزد اسفندیار
۲۳۰	بند کردن گشتاسب اسفندیار را
	رفتن گشتاسب بزابلستان و لشکر
۲۳۲	آراستن از جاسب بار دیگر
	انجام شدن گفتار دقیقی و باز
	آمدن فردوسی بگفتار خود بستایش
۲۳۵	شاه محمود و نکوهش سخن دقیقی
	آمدن لشکر از جاسب ببلخ و کشته
۲۳۷	شدن لهراسب
	آگاه شدن گشتاسب از کشته شدن
۲۳۹	لهراسب و لشکر کشیدن سوی بلخ
۲۴۲	هزیمت شدن گشتاسب از جاسب
۲۴۴	رفتن جاماسب بدیدن اسفندیار
۲۴۸	رفتن اسفندیار با جاماسب نزد گشتاسب
۲۵۱	رسیدن اسفندیار بر کوه نزد گشتاسب
	رزم اسفندیار با جاسب و گریختن
۲۵۴	از جاسب
	فرستادن گشتاسب اسفندیار را بار
۲۵۸	دیگر بجنگ از جاسب

صفحه	صفحه
پادشاهی داراب دوازده سال بود	پادشاهی بهمن نودونه سال بود
۴۱۴ ساختن داراب شهر دارابگرد	کین خواستن بهمن از بهر خون
۴۱۵ شکستن داراب لشکر شعیب را	۳۹۲ اسفندیار
۴۱۶ رزم داراب با فیلقوس و بزنی گرفتن دخترش را	۳۹۳ دربندانداختن بهمن زال را
باز فرستادن داراب دختر فیلقوس	۳۹۵ رزم فرامرز با بهمن و کشته شدن فرامرز
۴۱۸ راوزادن اسکندرازو	رها کردن بهمن زال راوباز
پادشاهی دارا پسر داراب	۳۹۷ گشتن بایران
چهارده سال بود	بزنی گرفتن بهمن همای دختر
مردن فیلقوس و بر تخت نشستن اسکندر	۳۹۹ خویش را و ولیعهد کردنش
۴۲۱ آمدن اسکندر بر سولی بیش دارا	پادشاهی همای سی و دو سال بود
۴۲۳ رزم دارا با اسکندر و شکست یافتن دارا	گذاشتن همای پسر خود دارا را
۴۲۶ رزم دوم دارا با اسکندر	۴۰۰ در صندوقی بدریای فرات
۴۲۷ رزم سوم اسکندر با دارا و گریختن دارا بکرمان	۴۰۱ یافتن گازر صندوق و پروردنش دارا را
۴۲۹ نامه دارا بسکندر درباره آشتی	پرسیدن داراب نژاد خود از گازر
۴۳۱ نامه نوشتن دارا بفرور هندی	۴۰۴ و جنگ آوردن بارومیان
کشته شدن دارا بدست دو وزیر خود	۴۰۶ آگاه شدن رشنواد از کار داراب
۴۳۴ و اندر ز او بسکندر و مردن نامه نوشتن اسکندر نزد بزرگان ایران	۴۰۸ رزم داراب بالشکر روم و هزیمت رومیان
۴۳۸	۴۱۰ شناختن همای پسر را
	۴۱۱ بر تخت نشانندن همای دارا را